دیوان عطار

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری



دیوان

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

شامل: قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات

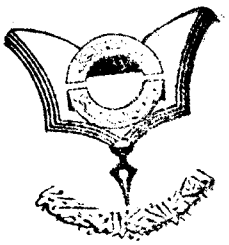
و فتوت‌نامه

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

چاپ اول ۱۳۵۶
چاپ دوم ۱۳۵۹

سازمان چاپ و انتشارات جاویدان
بنیانگذار: محمدحسن علمی

حق چاپ با این حواشی محفوظ



پیش گفتار

دربارهٔ سیر تصوف و عرفان در ایـران و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی ، کتابها و رسالات متعددی نوشته شده و پژوهشگران و علاقمندان می‌توانند بآن کتب مراجعه و بهرهٔ کافی برگیرند. بنابراین در ایـن چند صفحه تنها بشرح مختصر زندگی وآثار و افکار شیخ عطار اکتفا میکنیم:

بنابقول اکثر تذکره‌نویسان ومورخین، نام اصلی عطار محمد ولقبش فریدالدین وکنیه‌اش ابوحامد و تخلص اواغلب عطار وگاهی فرید میباشد. نام پدرش ابراهیم و بنظر میرسد عمر دراز یافته باشد. مـادرش نیز هنگام سرودن‌اسرارنامه درقید حیات بوده و شاید حدود سالهای سرودن‌خسرونامه درگذشته باشد.

سال تولدعطار حدود ۵۴۰ هجری مقارن اواخر پادشاهی سلطان‌سنجر سلجوقی درنیشابور وسال وفاتش‌بتقریب۶۱۸هجری(بقولی درقتل‌عام‌مغول)

وآرامگاهش درنزدیکی شهر نیشابورمیباشد.[1] بنابراین عطار نزدیك هشتاد سال عمر کرده و خود در اشعارش تا هفتاد و چند سالگی رامتذکر شده است:

مرگ درآورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شصت در سرهفتادواند

***

بنا بعقیدهٔ اغلب محققین، عطار مانند پدرش داروخانه‌ای داشته و هر روز بمداوای عدهٔ زیادی از مردم می‌پرداخته و تخلص او نیز بهمین مناسبت است. درخسرونامه آورده:

بداروخانه پانصد شخص بودند — که در هرروز نبضم می‌نمودند
مصیبت‌نامه کاندوه جهانست — الهی‌نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز — چه‌گویم زودرستم زین و آن باز

همانطورکه از اشعار فوق برمیآید عطار دوکتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامهٔ خود را درداروخانه محل شغلی خویش سروده است وشاید براثر درآمد از همین شغل و پیشه و میراثی‌که از پدرش باو رسیده،دارای مال و مکنت‌کافی بوده وبهمین‌جهت زبان بمدح‌کسی نیالوده و بقول خودش ازقدر وقیمت سخن نکاسته است:

---

۱ ــ بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیرافتاد. مغول ویرا پیش‌انداخت وهمراه برد. درراه مریدی‌شیخ را شناخت، پیش‌آمد وازمغول درخواست تاچند سیم از وی بستاند وشیخ را بوی ببخشد. اما شیخ روبمغول‌کرد وگفت‌که بهای من نه‌اینست. مغول‌نمزکه میپنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. درنیمه راه روستایی پیش‌آمدکه خرخویش میراند، شیخ را بشناخت و از مغول‌درخواست تا ویرا رهاکند. مغول از او پرسیدکه در ازای‌آن چه‌خواهی‌داد روستایی‌گفت یك توبرهٔ کاه، اینجا شیخ روبمغول‌کرد وگفت بفروش‌که بهای من همین است. مغول برآشفت شمشیر کشید و دردم شیخ را هلاك کرد. اما شیخ که سرش بخاك افتاده بود خم شد سرخویش برگرفت وبرگردن نهاد، پس از آن در حالی‌که منظومهٔ‌کوتاه خویش ــ بی‌سرنامه ــ را می‌سرود،در برابر چشم حیران مغول راه خویش پیش‌گرفت.ووقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد وهمانجا افتاد وجان داد. (تذکره دولتشاه)

لاجرم اکنون سخن با قیمت است
مدح منسوخ است و وقت حکمت است
تا ابد ممدوح من حکمت بس است
در سر جان من ایـن همت بـس است

* * *

در بارهٔ مذهب عطـار نیز سخن بسیار گفتـه‌اند و آنچه از اشعارش برمیآید اصولا بخلفای سه‌گانه احترام میگذاشته و بهمین دلیل بعضی او را سنی‌مذهب پنداشته‌اند:

صدیق مطلق آنکه پس مصطفی بحـق
شایسته‌تـر از او نبـود هیـچ پیشـوا
فاروق اکبر آنکه چوطاها و هو شنید
در هـای‌وهوی آمـدوشد صیـد طاوها
میرسوم خلاصـهٔ دین آنکـه درکشیـد
آب‌حیـات معـرفت از کوثر حیـا (۱)

که صدیق، لقب ابوبکر، و فـاروق، لقب‌عمر، و میـرسوم، مقصود عثمان‌بن‌عفان است.

البته بامطالعهٔ بیشتر دراشعار عطار، بخوبی واضح میشودکه علاوه‌بر احترام خاص به حضرت علی‌علیه‌السلام دارای مذهب شیعهٔ اثنی عشری نیز بوده است:

صدری‌که بود از پس و علوی ز پس بود
آن صـدر صدر هردو جهـان بـود مرتضی
چـون مصطفـاش در اسـدالله مثـال داد
طغـرای آن مثـال کشیـدنـد لافتـی (۲)

و نیز در الهی‌نامه دارد:

ز مشرق تا بمغرب گر امام است
امیـرالمؤمنین حیـدر تمـام است
پیمبـر گفتـش ای نـور دو دیـده
ز یـك نـوریـم هـردو آفـریـده

۱ــ صفحهٔ ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب
۲ــ این قصیده در صفحه ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب بچاپ رسیده است.

همچنین عطار در اشعارش همه‌جا از حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها بنام «خاتون‌جنت» نام برده:

فاطمه خاتون جنت‌ناگهی پیش سید رفت در خلوتگهی

و در مدح امام حسن‌علیه‌السلام دارد:

نور چشم مصطفی و مرتضی شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرده‌حسن‌خلق‌وحسن‌ظن جملهٔ افعال چون نامش حسن
آن لبی کزشیر زهراکرد ناز مصطفی‌دادش‌بدان‌لب‌بوسه‌باز

و در مناقب وفضیلت امام حسین علیه‌السلام در مصیبت‌نامه سروده:

کیست حق را و پیمبر زاولی
آن حسن صورت حسین‌بن‌علی
آفتاب آسمان معرفت
آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلك را تا ابد مخدوم بود
زانکه اوسلطان دهمعصوم بود

***

عطار برای مشایخ صوفیه و عرفا احترام بسیار قایل بوده وآنانرا ورثه انبیا میدانست. کتاب تذکرةالاولیاء او شرح‌احوال ۷۲ نفر از مشایخ وبزرگان تصوف است، که برای تیمن وتبرك‌آنرا بنام امام‌جعفرصادق(ع) آغاز وبنام امام محمدباقر (ع) ختم کرده است.(۱)

عطار را میتوان صوفی معتدلی دانست که طریقت و شریعت راملازم هم میداند و بنابگفته و عقیدت او این هردو از هم جدانیست. بنابراین باید گفت:

۱ــ جامی در نفحات‌الانس دربارهٔ صوفی شدن عطار چنین‌آورده، «روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیئ‌لله گفت، عطار بدرویش نپرداخت. درویش‌گفت، ای خواجه تو چگونه خواهی مرد! عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد. درویش‌گفت همچون من میتوانی مرد؟ عطارگفت، بلی. درویش‌کاسه‌ای چوبین داشت زیرسرنهاد وگفت، الله و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و بدین طریق برآمد.

«تصوف عطار عرفان معتدلی است که نه زهد خشك آنرا ملال‌انگیز کرده و نه چاشنی کلام- حتی در مباحث الهی‌نامه و مصیبت‌نامه- آنرا از مزه انداخته است. در پروردن آن، دل نیز بقدر «سر» تأثیر داشته است. در نظر وی انسان آینه و مجلای حق است و بی‌آنکه در طی راه بکلی‌فانی و لاشیئی شود در پایان سلوك روحانی خویش به «حق» واصل میگردد و از این روست که تصوف عطار- قطع‌نظر از منشأ آن- چیزی است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفهٔ ما با شعرودل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مانند عرفان او لطافت و سادگی بی‌مانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر میسازد» (۱)

سخن عطارباشوروعشق همراه است و برای بیان معانی عالی‌عرفانی، سخنان بی‌پیرایه و روان را برگزیده‌که در عین حال به‌فصاحت و بلاغت‌و انسجام متصف است، بهمین دلیل باید اذعان‌کردکه: « بعد از مولانا عطار پرمایه‌ترین شاعران صوفیه است. زبان او هرگز بمدح و هجووهزل آلوده نشده، بلکه پیوسته در بیان معانی عرفانی، خداشناسی، راه‌ورسم سلوك و تصوف، ترویج ملکات فاضله و تهذیب نفس از شرور و مفاسد بکار افتاده است». « این‌معانی با روشی استوار در منظومه‌های عدیده وی گسترده‌است. در این مثنویها نیروی تخیل، اطلاعات وسیعه و احاطهٔ عطار برحکایات و روایات عصر خود مشهود است. شاید بتوان او را نخستین کسی گفت که عرفان و مقاصد روحانی را در ضمن حکایات و تمثیل‌ها آورده است وشاهد گویای او منظومهٔ منطق الطیر است که مراحل سلوك و تصوف را بشکل بدیع و رمزی در آن گنجانیده است.» (۲)

منطق الطیر،مشهورترین مثنوی عطار و یکی از شاهکارهای شعر و ادب فارسی است. (۳)

باید دانست اکثریت قاطع غزلهای عطار دارای معانی

۱ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشته، دکتر زرین‌کوب

۲ــ کتاب پردهٔ پندار. نوشتهٔ، علی دشتی

۳ــ یکی ازشعرا بنام نسیمی منطق‌الطیر را این‌گونه وصف‌کرده است،

آن‌کتابی‌که پر ز اسرار است منطق الطیر شیخ عطار است

عرفانی و تعریف از بزرگان و مشایخ صوفیه میباشد، مانند این غزل‌که ماجرای حسین‌بن‌منصور حلاج را بازگو میکند:

پیر ما وقت سحر بیدار شد　　از در مسجد بر خمار شد
جاودان‌اندرحریم‌وصل دوست　　از درخت عشق برخوردارشد
قصهٔ آن پیر حلاج این زمان　　انشراح سینهٔ ابرار شد

و یا در این شعرکه از شبلی و بایزید یاد میکند:

طالبان دیدم‌که هریك در طلب کاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود

گویا عطاربسلسلهٔ منسوب به‌شیخ ابوسعید ابی‌الخیر انتساب داشته، چون در اشعارش بیش از همه برای او احترام و تکریم قایل شده:

عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بوسعید مهنه نیابد مهینه‌ای

و یا:

آنچه در قعر جان همی یابم
مغز هردو جهان همی یابم
طرفه خاری‌که عشق خودگل‌اوست
در ره خاوران همی یابم
از دم بوسعید می‌دانم
دولتی کاین زمان همی یابم

همچنین در تذکرةالاولیاء از او اینگونه یادکرده: «آن فانی مطلق، آن باقی‌برحق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرش فلك سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس‌الله سرمه پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ، و از هیچکس‌چندان کرامت و ریاضت نقل نیست‌که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را.»

و برخی نیز معتقدند، عطار قسمتی از عمر خود را بررسم سالکان طریقت در سفرها گذرانیده و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را

زیارت کرده و در همین سفرها بخدمت مجدالدین بغدادی رسیده و از او کسب فیض کرده‌و شاید مرید رکن‌الدین اسحاق و یا قطب حیدر نیز بوده است.

***

غالب شعرای بزرگ پس از عطار او را به‌بزرگی یادکرده و مقام عرفانی او راستوده‌اند، چنانچه مولوی در بارهٔ او گفته:

هفت شهرعشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یك‌کوچه‌ایم

و یا این بیت دیگر مولانا:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و یا در این بیت:

من آن مولای رومی‌ام‌که از نطقم شکرریزد
ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز شیخ محمود شبستری در گلشن راز دارد:

مرا از شاعری خود عار ناید
که در صد قرن چون عطارنایـد

و این شعر جامی:

بوی مشك‌گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را

***

عطار به‌علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات، احاطه‌کامل داشته و سراسر آثارش مشحون از آیات قرآنی و احادیث است (۱)

او در حکمت الهی استاد بوده وکتاب اسرار نامه‌اش مشحون از اسرار حکمت وفلسفه است. همچنین‌با اغلب علوم‌عصر خود آشنائی داشته

۱ــ در چاپ دیوان حاضر هرجا که‌آیاتی از قرآن و یا حدیثی وروایتی بوده در ذیل صفحات با ترجمه و یا شرح آن بچاپ رسیده است.

و حتی نجـوم وعلم موسیقی نیز میدانسته و در غـزلیاتش از ردیف‌های موسیقی و اصطلاحات نجومی نام برده:

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند

و یا:

کی نوازی پردهٔ عشاق چون عطار عاشق
تاتوزیرپردهٔاین غم چوزیروبم نباشی

ونیز:

پردهٔ عشاق راهی خوش بود
راه مـا در پـرده عشـاق زن

همچنین در خسرونامه دارد:

گهی راه عراق آهستـه میـزد
گهـی راه سپاهـان بسته میزد
مخالف را چو راه راست افکند
به‌صنعت جادوئی‌کرد از نهاوند

ظاهراً عطار آواز خوشی‌هم داشتـه، چنانکه در غـزلی با نگرانی و حسرت برای از دست دادن آواز خویش متأسف شده:

دردا و دریغاکه ز آهنگ فروماند
در پرده شد آواز خوش پرده در من

***

تعداد کتبی‌کـه به‌عطار نسبت داده‌اند از صـد جلد متجاوز است و بعضی تعداد آنها را مطابق تعداد سوره‌های قـرآن دانسته‌اند، ولی از این مقدارکه بافسانه بیشتر شباهت دارد تعدادی‌از آنها بدون تردید ازگفته‌های عطار است و آنچه خود شیخ در خسرونامه اسامی آنها را ذکر کرده از این قرار است:

۱ـ مصیبت‌نامه ۲ـالهی‌نامه ۳ـ اسرارنامه ۴ـ مختارنامه ۵ـمنطق‌ـ الطیر(مقامات طیور)۶ـ خسرونامه ۷ـجواهر نامه ۸ـ شرح‌القلب.

که بایددیوان قصاید وغزلیات و همچنین کتاب تذکرة الاولیاء رانیز بآن افـزود.

باید متذکر شدکه از دو کتاب جواهرنامه و شرح‌القلب اثری پیدا نیست. بنابراین مجموع ابیات شش مثنوی مذکور ودیوان قصاید وغزلیات عطار حدود پنجاه هزار بیت است.

***

« ذکر نام بعضی از شاعران گذشته مثل رودکی و فردوسی و رابعهٔ بلخی و ناصرخسرو و فخرگرگانی که گاه در اشعار و قصه‌های عطار چهره مینماید قرینه‌ایست که نشان میدهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جستجوکرد. در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیزی شبیه بآواز خاقانی بگوش میرسد. ظاهر آنست که آنچه بین خاقانی و عطار مشترك مینماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هردو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را درباب جهات مشابهت عطار با نظامی نیزمیتوان گفت، مانند حکایت سقراط در منطق الطیر در هنگام نزع وی:

گفت اگر یابی تو بازم ای غلام دفن کن هرجاکه خواهی والسلام

در اسکندرنامه نظامی نیز آمده است:

بسقراط گفتند کای هوشمند

چو بیرون رود جان از این شهر بند

فروماند از جنبش اعضای تو

کجا به بود ساختن جای تو

تبسم کنان گفتشان اوستاد

که بر رفتگان دل نباید نهاد

گرم باز یابید گیرید پای

بهرجاکه خواهیدسازیدجای(۱)

و یا این شعر عطار:

تماشای رخش دزدیده میکرد

نثارش هر زمان از دیده میکرد

۱ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشتهٔ، دکتر زرین‌کوب

زهی لذت خوشا آن زندانی
که روی یار خود بینی نهانی

که در خسروشیرین نظامی هست:

چه‌خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان

بچشمی تیرگی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز

«نمونهٔ تأثیر شعرای دیگر را در آثار عطار میتوان بطور نمونه ذکر کرد:

خیام:

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه‌نهایت پیداست

کس می‌نزند دمی دراین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

عطار:

ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس‌بی‌خبر
گوییا یکدم برآمد کامدم من یاشدم

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم
به تاریکی‌درافتادم ره‌روشن‌نمیدانم(۱)

خاقانی:

در کام صبح از ناف‌شب مشکست عمداً ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

عطار:

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته

سنائی:

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون‌کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون‌کنم

۱ــ همین مضمون را حافظ نیز در غزلی دارد.

عیان نشدکه چرا آمدم کجا بودم دریغ ودردکه غافل زکارخویشتنم

عطار:

دل زدستم رفت‌وجان‌هم، بی‌دل وجان‌چون‌کنم
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون‌کنم

***

«پس از عطار بسیاری از شعرا از اشعار او استقبال کرده‌اند و بیشتر ازهمه مولانا تحت‌تأثیر اشعاراو بوده است. افلاکی در مناقب‌العارفین نقل میکندکه: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خـواسته و برخاست وبر در باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود:

خطاب حق‌وبنده هـردوبشناس
که تو هوگوئی و حق ایهاالناس
خوشاهایی زحق وزبنده‌هویی
میـان بنده و حـق‌های و هویی

و این ابیات از اسرارنامه شیخ‌عطار است. (۱)

همچنین تأثیر عطار در شعرای بزرگ دیگر نیز قابل مـلاحظه است، مانند این غزل عطارکه مـورد استقبال شـاعرانی چـون سعدی و حافظ و سلمان و خواجو قرارگرفته:

عطار:

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست
که پای در نه وکوتاه‌کن زدنیا دست

سعدی:

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تومست
که نیستم خبر ازهرچه در دو عالم هست

حافظ:

شکفته شد گل حمراء وگشت بلبل مست
صلا ی سرخوشی ای صوفیان باده پرست

۱ــ منتخبات اشعار عطار. دکتر تقی تفضلی

سلمان:

دلی چو زلف تو سرتا بپای جمله شکست

ز سر برآمده درپا فتاده رفته زدست

خواجو:

ز عشق‌غمزه و ابروی آن صنم پیوست

امام شهر بمحراب میرود سرمست

سعدی در بعضی موارد حتی باستقبال غزلهای عرفانی عطار نیز رفته است:

عطار:

دوش بر درگاه عزت‌کوس سلطانی زدم

خیمه بربالای نزدیکان ربانی زدم

سعدی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم

خیمه بربالای منظوران بالائی زدم

این غزل عطار را نیز ، حافظ و اوحدی و کمال خجند وعماد فقیه وشعرای دیگر استقبال کرده‌اند:

عطار:

ای آفتاب سرکش یك‌ذره خاك پایت

آب حیات رشحی از جام جانفزایت

حافظ:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکته دان عشقی خوش‌بشنو این حکایت

اوحدی:

بد میکنند مردم زان بی‌وفا حکایت

وانگه رسیده ما رادل دوستی بغایت

کمال خجندی:

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت

عشق ترا نه‌آخر، شوق ترانه‌غایت

عماد فقیه:

جائی‌که خون عاشق ریزند بی‌جنایت

سهل است بیدلان را بودن در آن ولایت

عطار:

ای دل مبتلای من‌شیفتهٔ هوای تو

دیده بسی دلم بلا آنهمه از برای‌تو

عراقی:

ای دل‌وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو

سرمهٔ‌چشم روشنان‌خاك درسرای‌تو

عطار:

ای جان ما شرابی‌از جام توکشیده

سرمست اوفتاده دل‌از جهان بریده

شاه نعمت‌الله‌ولی:

من روح نازنینم در کالبد دمیده

من سافر غریبم ازملك جان رسیده

مولانا:

ای‌کهربای عشقت دل‌را بخود کشیده

دل‌رفته ما پی دل‌چون بیدلان دویده

مهرماه ۲۵۳۶ م. درویش

فهرست

بخش اول ـ قصاید

عنوان	صفحه
سبحان خالقی که صفاتش زکبریا	۳۵
ای مرغ روح بر پراز این دام پربلا	۴۱
خطاب هاتف دولت رسید دوش بما	۴۵
ندارد درد من درمان دریغا	۴۹
وقت کوچ است الرحیل ایدل ازین جای خراب	۵۱
برگذر ای دل غافل که جهان برگذرست	۵۴
بس کز جگرم خون دگرگونه چکیدست	۵۸
چرخ مردم‌خوار اگرروزی‌دومردم پرورست	۶۰
هردل که درخطورهٔ حضرت حضور یافت	۶۷
غره مشو گرزچرخ کار تو گردد بلند	۶۹
جانم زسر کون بسودا دراوفتاد	۷۳
هرکه برپستهٔ خندان تو دندان دارد	۷۵
دم عیسی است که بوی گل تر می‌آرد	۷۷
ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در	۷۹
ای چراغ خلد ازین مشکوه مظلم کن‌کنار	۸۲
دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار	۸۸
چشم بگشا که جلوهٔ دلدار	۹۵
ای در غرور نفس بسر برده روزگار	۱۰۴
نه پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم	۱۰۵
دلی پرگوهر اسرار دارم	۱۰۸
آتش تر می‌دمد از طبع چون آب ترم	۱۱۰
آنچه درقعر جان همی یابم	۱۱۳
ای هم نفسان تااجل آمد بسر من	۱۱۷
اگر بمدت جاوید ذره‌های جهان	۱۱۹
ای حلقه درگاه توهفت اسمان سبحانه	۱۲۴
ای روی درکشیده ببازار آمده	۱۲۹
مکن مدار برای من ای پسر روزه	۱۳۱
الا ای یوسف قدسی برآی ازچاه ظلمانی	۱۳۲
گر سخن بروفق عقل هرسخنور گویمی	۱۳۷

بخش دوم ـ غزلیات

عنوان	صفحه
چون نیست هیچ مردی درعشق یار مارا	۱۴۳
ززلفت زنده میدارد صبا انفاس عیسی را	۱۴۴
خدایا رحم بخش آن یار مارا	۱۴۴
ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا	۱۴۵
گفتم اندر محنت و خواری مرا	۱۴۵
باردگر شور آورید این پیردردآشام را	۱۴۶
چون شدستی زمن جدا صنما	۱۴۷
گر سیر نشد ترا دل از ما	۱۴۷
در دلم افتاده آتش ساقیا	۱۴۷
بس عجب دردیست دلرا بس عجب	۱۴۸
روز و شب چون غافلی از روز و شب	۱۴۹
ای زرشك روی خوبت چهره چون زر آفتاب	۱۵۰
برقع از ماه برانداز امشب	۱۵۰
چه شاهدیست که باماست درمیان امشب	۱۵۱
جان اگر می ندهی صحبت جانان مطلب	۱۵۲
سحرگاهی شدم سوی خرابات	۱۵۲
تابعمدآزرخ نقاب انداخت	۱۵۳

عنوان	صفحه
آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت	۱۵۴
عشق‌جانان همچوشمعم ازقدم تاسربسوخت	۱۵۴
تا دراین زندان فانی زندگانی باشدت	۱۵۵
زهی ماه در مهر سرو بلندت	۱۵۶
بعد جوی از نفس سگ گر قرب جان میبایدت	۱۵۷
دم مزن گر همدمی میبایدت	۱۵۸
تاکه دز تنگ دیده‌ام شکرست	۱۵۸
ای شکر خوشه چین گفتارت	۱۵۹
خراباتیست پررندان سرمست	۱۵۹
دردلم تابرق عشق او بجست	۱۶۰
شادی بروزگار شناسندگان مست	۱۶۱
عزم آن دارم که امشب نیم مست	۱۶۱
مفشان سر زلف خویش سر مست	۱۶۲
لعل گلرنگت شکربار آمدست	۱۶۲
ندای غیب بجان تو میرسد پیوست	۱۶۳
نیم شبی سیمبرم نیم مست	۱۶۳
وشاق اعجمی بادشنه دردست	۱۶۴
راه عشق او که اکسیر بلاست	۱۶۴
تاکی از صومعه خمار کجاست	۱۶۵
چون ز مرغ سحر فغان برخاست	۱۶۶
دوش کان شمع نیکوان برخاست	۱۶۶
اینت گمگشته دهانی که تراست	۱۶۷
این چه سوداست کز تودر سرماست	۱۶۷
عاشقی و بی‌وفائی کار ماست	۱۶۸
ای دوست این جهان که علی‌الحق جهان ماست	۱۶۸
طرقوا یاعاشقان کایر منزل جانان ماست	۱۶۸
چون مرا مجروح کردی گر نهی مرهم رواست	۱۶۹
دلبرم در حسن طاق افتاده است	۱۷۱
بت ترسای من مست شبانه است	۱۷۲
ترا در ره خراباتی خرابست	۱۷۳
تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست	۱۷۳
بیا که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست	۱۷۴
آنکه چندین نقش‌از اوبرخاستست	۱۷۵
چون باصل اصل درپیوسته بی‌جان تست	۱۷۵
عزیزا هردو عالم سایهٔ تست	۱۷۷
عقل مست لعل جان افزای تست	۱۷۷

عنوان	صفحه
قبلهٔ ذرات عالم روی تست	۱۷۸
این گره کز تو بردل افتادست	۱۷۸
تاکه عشق تو حاصل افتادست	۱۸۰
ندانم تاچه کارم او فتادست	۱۸۰
مرا درعشق او کاری فتادست	۱۸۱
پی‌او گیر کو این راه بردست	۱۸۱
چون کنم معشوقه عیار آمدست	۱۸۲
دلی کز عشق جانان دردمندست	۱۸۳
زان پیش که بودها نبودست	۱۸۴
ره عشاق راهی بی‌کنار است	۱۸۴
هرآن عاشق که او را جان بکارست	۱۸۵
آتش عشق تو در جان خوشترست	۱۸۵
لعلت از شهدو شکر نیکوترست	۱۸۵
عشق را گوهر زکانی دیگرست	۱۸۶
اگر تو عاشقی معشوق دور است	۱۸۷
مرکب لنگست و راه دور است	۱۸۷
چه رخساره که از بدر منهر است	۱۸۸
هرکرا ذره‌ای ازین سوز است	۱۸۸
روی تو شمع آفتاب اساست	۱۸۹
دوش ناگه آمد و درجان نشست	۱۸۹
درسرم از عشق تو سودا خوش است	۱۹۰
چشم خوشش مست نیست لیك چو مستان خوش است	۱۹۱
عشق روی تو پشت جان بشکست	۱۹۲
سر عشقت مشکلی بس مشکل است	۱۹۲
تادر تو خیال خاص و عامست	۱۹۳
ره میخانه ومسجد کدام است	۱۹۴
درج لعلت دلگشای مردم است	۱۹۴
غم بسی دارم چه جای صد غم است	۱۹۵
تاچشم برندوزی از هرچه درجهانست	۱۹۵
تاعشق تو درمیان جانست	۱۹۶
جهانی جان چو پروانه از آنست	۱۹۶
چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست	۱۹۷
خاصیت عشقت که برون از دو جهانست	۱۹۷
رهی کان ره نهان اندر نهانست	۱۹۸
عشق تو قلاوز جهانست	۱۹۹
هرکه دراین دیرخانه مردیگانه است	۲۰۰
همه عالم خروش و جوش آنست	۲۰۰
گم شدن در گم شدن دین من است	۲۰۱

عنوان	صفحه
عشق تو زاختیار بیرون است	۲۰۱
شیر در راه عشق مسکین است	۲۰۲
عشق جمال جانان دریای آتشین است	۲۰۲
نور ایمان از بیاض روی اوست	۲۰۳
بی‌تو از صد شادیم یك غم به است	۲۰۳
ای بوصفت گمشده هرجان که هست	۲۰۴
شمع رویت را دلم پروانه ایست	۲۰۵
گر جمله توئی همه جهان چیست	۲۰۶
درعشق قرار بی‌قراریست	۲۰۶
ای دلشده دلربای من کیست	۲۰۷
صلای عشق جانان بی‌بلا نیست	۲۰۷
سخن عشق جز اشارت نیست	۲۰۸
با تو کار من چو زر بایست نیست	۲۰۹
ایدل زجان برآی که جانان پدید نیست	۲۰۹
از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست	۲۱۰
دل خون شدو از توام خبر نیست	۲۱۱
دل بگسل ازجهان که جهان پایدار نیست	۲۱۱
عشق‌را اندردو عالم هیچ پندرفتار نیست	۲۱۲
هرکه دراین درد گرفتار نیست	۲۱۴
عاشقان راباخود وباهیچکس تدبیر نیست	۲۱۴
در ره عشاق نام و ننگ نیست	۲۱۵
طمع وصل تو مجالم نیست	۲۱۶
آفتاب رخ تو پنهان نیست	۲۱۶
سرو چون قد خرامان تو نیست	۲۱۷
هردلی کز عشق او آگاه نیست	۲۱۷
کیست که از عشق توپرده اوپاره نیست	۲۱۸
در ده خبری ده که زمردم خبری نیست	۲۱۸
عشق جز بخشش خدائی نیست	۲۱۹
آئینهٔ تو سیاه رویست	۲۲۰
زهی زیبا جمالی آن چه رویست	۲۲۰
هردیده که برتو یك نظر داشت	۲۲۱
تاب روی تو آفتاب نداشت	۲۲۲
درد دلمن ازحد واندازه درگذشت	۲۲۳
در عشق تو عقل سرنگون گشت	۲۲۳
ای دلم مست چشمهٔ نوشت	۲۲۴
تادل من راه جانان باز یافت	۲۲۴
تادل زکمال تو نشان یافت	۲۲۵
تاگل از ابر آب حیوان یافت	۲۲۵
خاك کویت هردو عالم درنیافت	۲۲۵

عنوان	صفحه
بس که دل تشنه سوخت وزلبت آبی نیافت	۲۲۶
دل کمال از لعل میگون تویافت	۲۲۷
پیشگاه عشق را پیشان که یافت	۲۲۸
دوش جان دزدیده از دل راه	
جانان برگرفت	۲۲۹
آتش سودای تو عالم جان درگرفت	۲۲۹
هردل که زعشق بی‌نشان رفت	۲۳۰
گر نبودی در جهان امکان گفت	۲۳۰
ای آفتاب طفلی درسایه جمالت	۲۳۱
ای زلف تو دام و دانه خالت	۲۳۱
ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت	۲۳۲
ای طوطی خط دلستانت	۲۳۲
ای مشك ختا خط سیاهت	۲۳۳
ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت	۲۳۳
ای پرده وجودت درحسن بی‌نهایت	۲۳۴
رطل‌گران ده‌صبوح زانکه رسیدست صبح	۲۳۴
صبحدم شد ساقیا هین‌الصبوح	۲۳۵
کشتی عمر ماکنار افتاد	۲۳۵
عکس روی تو برنگین افتاد	۲۳۶
گر هندوی زلفت زدرازی پره افتاد	۲۳۷
چون لعل توام هزار جان داد	۲۳۸
شرح لب لعلت بزبان می‌نتوان داد	۲۳۸
پیر ما بار دیگر روی بخمار نهاد	۲۳۹
عشق تو پرده صد هزار نهاد	۲۳۹
هرچه دارم درمیان خواهم نهاد	۲۴۰
دلم درعشق تو جان برنتابد	۲۴۱
دلم قوت کار می برنتابد	۲۴۱
بهر دردی که دلدارم فرستد	۲۴۲
هرشب دل پرخونم برخاك درت افتد	۲۴۳
گر پرده زخورشید جمال توبرافتد	۲۴۳
نه بکویم گذرت می‌افتد	۲۴۴
در زیر بار عشقت هرتوسنی چه سنجد	۲۴۵
حدیث فقر در دفتر نگنجد	۲۴۶
مرا باعشق تو جان درنگنجد	۲۴۶
اسرار تو در زبان نگنجد	۲۴۷
جانا فروغ رویت درچشم وجان نگنجد	۲۴۷
هردل که زخویشتن فنا گردد	۲۴۸
بودی که زخود نبود گردد	۲۴۹
گر نکوییت بیشتر گردد	۲۴۹

عنوان	صفحه
اگر دردت دوای جان نگردد	۲۵۰
دلی کز عشق او دیوانه گردد	۲۵۰
قد تو بآزادی برسرو چمن خندد	۲۵۱
خطش مشك از زنخدان می برآرد	۲۵۱
صبح برشب شتاب می‌آرد	۲۵۲
فرو رفتم بدریایی که نه پاونه سر دارد	۲۵۳
دل درد تو یادگار دارد	۲۵۴
هرکه با پستهٔ خندان تو دندان دارد	۲۵۴
کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد	۲۵۵
زین درد کسی خبر ندارد	۲۵۵
بردر حق هرکه کار وبار ندارد	۲۵۶
اگر درمان کنم امکان ندارد	۲۵۶
دلی کز عشق جانان جان ندارد	۲۵۷
بار دگر پیر ما رخت بخمار برد	۲۵۷
آتش عشقت آب کارم برد	۲۵۸
نام وصلش بزبان نتوان برد	۲۵۸
عشق تو بسمنه تاختن برد	۲۵۹
ازکمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد	۲۶۰
هرجان که وصال تو طلب کرد	۲۶۰
چون شراب عشق در دل کار کرد	۲۶۱
بس نظر تیز که تقدیر کرد	۲۶۱
تادوست در دلم درمعنی فراز کرد	۲۶۲
ترسابچه‌ای ناگه قصد دل وجانم کرد	۲۶۳
عشق تو مست جاودانم کرد	۲۶۴
دست باتو درکمر خواهیم کرد	۲۶۴
پشت در روی جهان خواهیم کرد	۲۶۵
روی در زیر زلف پنهان کرد	۲۶۶
زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد	۲۶۷
هرکرا عشق تو سرگردان کرد	۲۶۷
عزم خرابات بی فنا نتوان کرد	۲۶۸
بی‌لعل لبت وصف شکر می نتوان کرد	۲۶۹
چو طوطی خط او پر برآورد	۲۶۹
لوح چو سیمت خطی چو قیر برآورد	۲۷۰
دل دست بکافری برآورد	۲۷۰
چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد	۲۷۱
خطت خورشید را در دامن آورد	۲۷۱
زین دم عیسی که هرساعت سحر می‌آورد	۲۷۲
زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد	۲۷۳

عنوان	صفحه
دردمن هیچ دوا نپذیرد	۲۷۴
چون زلف بی قرارش برخ قرار گیرد	۲۷۵
دل بسودای تو جان دربازد	۲۷۵
گر از گره زلفت جانم کمری سازد	۲۷۶
ترسابچهٔ مستم گر پرده براندازد	۲۷۶
چو قفل لعل بردرج گهرزد	۲۷۸
عشق آمدو آتشی بدل زد	۲۷۸
دست در دامن جان خواهم زد	۲۷۹
گرآه کشم زبان بسوزد	۲۸۰
مرا سودای تو جان می بسوزد	۲۸۰
دل برای تو زجان برخیزد	۲۸۰
گرچه زتو هرروزم صدفتنه دگر خیزد	۲۸۱
هر روز غم عشقت برما حشر انگیزد	۲۸۲
مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد	۲۸۲
اگر ززلف توام حلقه‌ای بگوش رسد	۲۸۲
ذوق وصلت بهیچجان نرسد	۲۸۳
بوی زلف یارم آمد یارم اینك میرسد	۲۸۴
از سر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد	۲۸۴
هم بلای تو بجان بی‌قراران میرسد	۲۸۵
جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد	۲۸۶
در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد	۲۸۷
شکن زلف چو زناربتم پیدا شد	۲۸۷
چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد	۲۸۸
حدیث فقر را مرحم نباشد	۲۸۹
عشق ایمان وجان بما بخشد	۲۸۹
ای بخود زنده مرده باید شد	۲۹۰
چو خورشید جمالت جلوه گر شد	۲۹۰
در راه تو هرکه خاك درشد	۲۹۲
پیر ما وقت سحر بیدار شد	۲۹۲
قصه عشق تو چون بسیار شد	۲۹۳
یك شرر از عین عشق دوش پدیدار شد	۲۹۴
برقع از خورشید رویش دور شد	۲۹۵
بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد	۲۹۶
هر زمان عشق تو در کارم کشد	۲۹۷
تور روی تو را قمر نکشد	۲۹۷
هرزمانم عشق ماهی درکشاکش میکشد	۲۹۸
قوت بار عشق تو مرکب جان نمیکشد	۲۹۹
بیچاره دلم درخم آن زلف بخم شد	۲۹۹

عنوان	صفحه
چون عشق تو داعی عدم شد	۳۰۰
گر درصف دینداران دیندار نخواهم شد	۳۰۰
درراه عشق هردل کو خصم خویشتن شد	۳۰۱
جهان از باد نوروزی جوان شد	۳۰۲
هرکه در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان شد	۳۰۲
تاروی تودیدم دوکون از چشم من افتاده شد	۳۰۳
پیر ما از صومعه بگریخت درمیخانه شد	۳۰۴
تادل لایعقلم دیوانه شد	۳۰۵
نی‌دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد	۳۰۵
در قمر جان مستم دردی پدید آمد	۳۰۶
دی پیر من از کوی خرابات برآمد	۳۰۶
عشق تو زسقین وزبلغار برآمد	۳۰۷
نقد قدم از محرم اسرار برآمد	۳۰۷
چو ترك سیمبرم صبحدم ازخواب برآمد	۳۰۸
نگارم دوش شوریده درآمد	۳۰۸
ازعشق بسر نخواهم آمد	۳۰۹
ره عشاق بی ما و من آمد	۳۰۹
کارم از عشق تو بجان آمد	۳۱۰
لعل توبجان فزائی آمد	۳۱۱
مستغرقی که ازخود هرگز بسر نیامد	۳۱۱
دلا دیدی که جانانم نیامد	۳۱۲
آنرا که غمت بخویش خواند	۳۱۳
روی تو کافتاب راماند	۳۱۳
نی قدر جمال تو هر مختصری داند	۳۱۴
دلی کز عشق تو جان برفشاند	۳۱۴
عقل درعشق تو سرگردان بماند	۳۱۵
اندر ره تو کعبه خمار نماند	۳۱۶
دلم درعشق تو یکدم نماند	۳۱۶
عاشقان زنده دل بنام توانند	۳۱۶
پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند	۳۱۷
عاشقان ازخویشتن بیگانه‌اند	۳۱۸
آنها که در هوای تو جانها بداده‌اند	۳۱۸
آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند	۳۱۹
چون تتق ازروی آن شمع جهان برداشتند	۳۱۹
عاشقانی‌کز نسیم دوست جان می‌پرورند	۳۲۱
گر جان عاشق دم زند آتش دراین عالم زند	۳۲۲

عنوان	صفحه
از می عشق نیستی هرکه خروش میزند	۳۲۳
چون لبش درج گهر بازکند	۳۲۴
هرکه دراین دایره دوران کند	۳۲۴
آفتاب رخ آشکاره کند	۳۲۵
دل زمیان جان و دل قصد هوات میکند	۳۲۶
هرکه عزم عشق رویت میکند	۳۲۷
عشق توام داغ چنان میکند	۳۲۷
زلف شبرنگش شبیخون میکند	۳۲۹
گر فلك دیده برآن چهرهٔ زیبا فکند	۳۳۰
دل‌نظر برروی آن شمع جهان می‌افکند	۳۳۰
چو تاب درسر آن زلف دلستان فکند	۳۳۱
آنها که درحقیقت اسرار میروند	۳۳۲
دل زجان برگیر تاراهت دهند	۳۳۲
عاشقان چون بهوش بازآیند	۳۳۳
قومی که در فنا بدل یکدگر زنند	۳۳۴
ای‌کوی توام مقصد و ای روی تومقصود	۳۳۵
چه سازی سرای و چه گوئی‌سرود	۳۳۶
رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود	۳۳۶
هرکه سرگردان این سودا بود	۳۳۷
شبی کز زلف تو عالم چو شب بود	۳۳۷
هرکرا ذره‌ای وجود بود	۳۳۸
آنرا که زعشق او خبر بود	۳۳۸
پیش از آن کاندر جهان باغ رز و انگور بود	۳۳۹
عشق بی درد ناتمام بود	۳۴۰
آنچه نقد سینهٔ مردان بود	۳۴۰
آنرا که زوصل او نشان بود	۳۴۱
زلف تو که فتنهٔ جهان بود	۳۴۲
هرکرا اندیشهٔ درمان بود	۳۴۳
عشق را پیرو جوان یکسان بود	۳۴۴
مرد یك موی تو فلك نبود	۳۴۴
چون در غم تو جزجان چیز دگرم نبود	۳۴۵
کسی کو خویش بیند بنده نبود	۳۴۶
هرکه را در عشق تو کاری بود	۳۴۷
بالب لعلت سخن از جان رود	۳۴۷
دل بامید وصل تو باد بدست میرود	۳۴۸
چون سر زلف تودرهم میرود	۳۴۸
گر نسیم یوسفم پیدا شود	۳۴۹
هرکه صید چون تودلداری شود	۳۵۰

عنوان	صفحه
چون تو جانان منی جان بی تو خرم کی شود	۳۵۰
هرگدایی مرد سلطان کی شود	۳۵۱
یك حاجتم زهجر میسر نمی‌شود	۳۵۲
هرچه در هردو جهان جانان نمود	۳۵۳
برق عشق از آتش واز خون جهد	۳۵۳
زلف را چون بقصد تاب دهد	۳۵۴
گر دلبرم بیك شکر از لب زبان دهد	۳۵۴
یك شکرزان لب بصد جان میدهد	۳۵۵
آن روی بجز قمر که آراید؟	۳۵۶
هرکرا ذوق دین پدید آید	۳۵۷
چو از جیبش مه تابان برآید	۳۵۷
چونقاب برگشایی مه آن جهان برآید	۳۵۸
یك ذره نور رویت گر زآسمان برآید	۳۵۹
سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید	۳۵۹
عشق تو بجان دریغم آید	۳۵۹
یا دست بزیر سنگم آید	۳۶۰
هرکه را دانهٔ لعل تو بدندان آید	۳۶۰
گرنه از خاك درت باد صبا میآید	۳۶۱
آن ماه برای کس نمیآید	۳۶۱
دلبرم رخ گشاده میآید	۳۶۲
تشنه را از شراب چه گشاید	۳۶۲
رخ ز زیر نقاب بنماید	۳۶۳
گر رخ او ذره‌ای جمال نماید	۳۶۳
رخت را ماه نایب می‌نماید	۳۶۴
نی یار هرکسی را رخسار می‌نماید	۳۶۵
برکناری شوند هرنقشی که‌آن آید پدید	۳۶۶
سر زلف تو پرخون می‌نماید	۳۶۷
تا خطت آمد به شبرنگی پدید	۳۶۸
واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید	۳۶۸
کسی کو هرچه دید از چشم جان دید	۳۶۹
در ره عشق تو پایان کسی ندید	۳۷۰
هنگام صبوح آمد ای همنفسان خیزید	۳۷۱
عقل را در رهت قدم برسید	۳۷۲
دل چه خواهی کرد چون دلبر رسید	۳۷۲
درد کو تا در دوا خواهم رسید	۳۷۳
دوش آمد وز مسجدم اندر میان کشید	۳۷۳
دلم دردی که دارد باکه گوید	۳۷۴
الا ای زاهدان دین دلی بیداربنمایید	۳۷۵

عنوان	صفحه
پیر ما میرفت هنگام سحر	۳۷۶
گر زسر عشق او داری خبر	۳۷۷
از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار	۳۷۸
اشك ریز آمدم چو ابر بهار	۳۷۹
ای عشق تو کیمیای اسرار	۳۸۰
بردار سرا حیی زخمار	۳۸۱
درآمد دوش ترکم مست و هشیار	۳۸۱
درعشق تو گم شدم بیك‌بار	۳۸۳
دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار	۳۸۳
قدم درنه اگر مردی درین کار	۳۸۴
میم در ده که در ره نیست هشیار	۳۸۵
عشق آنم بردگو آبم ببر	۳۸۶
ای در درون جانم و جان ازتو بی‌خبر	۳۸۶
آتش عشق تو دلم کرد کباب ای پسر	۳۸۷
نیست مرا بهیچ رو بی‌تو قرار ای پسر	۳۸۸
ای ترا باهر دلی کاری دگر	۳۸۸
جان بلب آوردم ای جان درنگر	۳۸۹
باد شمال میرسد جلوهٔ نسترن نگر	۳۸۹
ساقیا گه جام ده گه جام خور	۳۹۱
چون پیشهٔ تو شیوه وناز است چه تدبیر	۳۹۱
ای روی توشمع پردهٔ راز	۳۹۲
ذره‌ای دوستی آن دمساز	۳۹۳
هرکه سررشتهٔ تو یابد باز	۳۹۳
گرفتم عشق روی تو زسر باز	۳۹۴
عشق تو ستد مرا زمن باز	۳۹۵
هرکه زو داد یك نشانی باز	۳۹۵
جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز	۳۹۶
عمر رفت وتو منی داری هنوز	۳۹۷
چند جوئی درجهان‌یاری زکس	۳۹۷
آفتاب عاشقان روی توبس	۳۹۸
در عشق روی او زحدوث و قدم مپرس	۳۹۸
منم اندر قلندری شده فاش	۳۹۹
دوش آمد و گفت از آن ما باش	۴۰۰
ایدل اگر عاشقی دریی دلدار باش	۴۰۱
غیرت آمد بردلم زد دور باش	۴۰
درعشق تومن توام تومن باش	۴۰۲
گر مرد رهی چو رهروان باش	۴۰۳
بیچاره دلم زنرگس مستش	۴۰۳
دستم نرسد بزلف چون شستش	۴۰۴

عنوان	صفحه
آنکه سر دارد کلاهت فرسدش	۴۰۴
اگر دلم ببردیار دلبری رسدش	۴۰۵
عشق آن باشد که غایت نبودش	۴۰۶
عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش	۴۰۶
چو در بستست درج ناپدیدش	۴۰۷
بنمود رخ از پرده دل گشت گرفتارش	۴۰۷
ای پیر مناجاتی رختت بقلندر کش	۴۰۸
درکش سر زلف دلستانش	۴۰۹
هرمرد که نیست امتحانش	۴۱۰
ترسابچهٔ شکر لبم دوش	۴۱۱
دلی کاید زعشق دوست درخوش	۴۱۲
مست شدم تابخرابات دوش	۴۱۲
ای زعشقت این دل دیوانه خوش	۴۱۳
ای از همه بیش و از همه پیش	۴۱۳
ای دل زجفای یارمندیش	۴۱۳
دلا درسر عشق ازسر میندیش	۴۱۴
هرکه هست اندر پی بهبود خویش	۴۱۵
زدست رفت مرا بی‌تو روزگار دریغ	۴۱۵
ای لب تو نگین خاتم عشق	۴۱۶
خاصگان محرم سلطان عشق	۴۱۷
عقل کجا پی‌برد شیوهٔ سودای عشق	۴۱۷
هرکه دایم نیست ناپروای عشق	۴۱۸
زهی سلطان دارالملك افلاك	۴۱۸
ای عشق تو باوجود همسنگ	۴۱۹
ای عقل گرفته روی تو فال	۴۲۰
صورت نبندد‌ای صنم بی‌روی توآرام دل	۴۲۱
زهی درکوی عشقت مسکن دل	۴۲۱
ای‌زلف توشبی خوش وانگه بروزحاصل	۴۲۲
عشق جانی داد وبستد والسلام	۴۲۳
صبح برانداخت نقاب ای غلام	۴۲۳
صبح رخ از پرده نمود ای غلام	۴۲۳
گشت جهان همچو نگار ای غلام	۴۲۴
صبح برافروخت علم ای غلام	۴۲۵
خورد برمن صبحدم شام ای غلام	۴۲۶
شیفتهٔ حلقه گوش توام	۴۲۶
خط مکش در وفا کزان توام	۴۲۷
فتنهٔ زلف دلربای توام	۴۲۷
درخطت تادل بجان دربسته‌ام	۴۲۸
تادیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام	۴۲۸

عنوان	صفحه
از می عشق تومست افتاده‌ام	۴۳۰
من شراب از ساغر جان خورده‌ام	۴۳۰
بی دلی و بی‌قراری مانده‌ام	۴۳۱
ازبس که روز و شب غم برغم کشیده‌ام	۴۳۱
روی تو درحسن چنان دیده‌ام	۴۳۲
ای برده بآب روی آبم	۴۳۳
نی زوصل تو نشان می‌یابم	۴۳۳
از عشق تو من بدیر بنشستم	۴۳۴
از می عشق تو چنان مستم	۴۳۵
توبلندی عظیم و من پستم	۴۳۵
درآمد دوش ترك نیم مستم	۴۳۶
مرا قلاش میخوانند هستم	۴۳۶
عزم عشق دلستانی داشتم	۴۳۷
دوش چشم‌خود زخون دریای گوهر یافتم	۴۳۷
آنچه من در عشق جانان یافتم	۴۴۰
دوش چون گردون کنار خویش پر خون یافتم	۴۴۰
دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم	۴۴۱
دوش دل را در بلایی یافتم	۴۴۳
یك غمت را هزار جان گفتم	۴۴۳
دریاب که رخت برنهادم	۴۴۴
با درد تو دل از آن نهادم	۴۴۵
ای عشق تو پیشوای دردم	۴۴۵
منم‌آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم	۴۴۶
تا روی نوقبلهٔ نظر کردم	۴۴۶
هر شبی عشقت جگر می‌سوزدم	۴۴۷
گم شدم در خود چنان کز خویش ناپیدا شدم	۴۴۸
در سفر عشق چنان گم شدم	۴۴۷
ای عشق بی نشان زتو من بی‌نشان شدم	۴۴۹
تا زسر عشق سرگردان شدم	۴۴۹
تا جمال تو بدیدم‌مست و مدهوش‌آمدم	۴۵۰
دوش ازوثاق دلبری‌سرمست بیرون‌آمدم	۴۵۱
رفتم زیر پرده و بیرون نیامدم	۴۵۱
تو میدانی که درکار تو چون مضطر فرو ماندم	۴۵۲
تا عشق ترا بجان ربودم	۴۵۳
تا عشق تو سوخت همچو عودم	۴۵۳
تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم	۴۵۴

عنوان	صفحه
سواد خط تو چون نافع نظر دیدم	۴۵۴
دریغا گنجه جستم آن ندیدم	۴۵۵
عشق بالای کفرودین دیدم	۴۵۶
ترك قلندر من دوش در آمد از درم	۴۵۷
خبرت هست که خون شد جگرم	۴۵۷
گر بوی یك شکن ز سر زلف دلبرم	۴۵۸
بی تو نیست آرامم کز جهان ترا دارم	۴۵۸
بسیار شبست با تو کارم	۴۵۹
تا نرگست بدشنه چون شمع کشت زارم	۴۶۰
ترسابچه‌ای کشید در کارم	۴۶۱
چون من ز همه عالم تر سابچه‌ای دارم	۴۶۱
نظری بکارمن کن که ز دست رفت‌کارم	۴۶۲
من با تو هزارکار دارم	۴۶۳
آن در که بسته باید تا چند باز دارم	۴۶۳
جانا مراچه سوزی چون بال وپرندارم	۴۶۴
دل رفت و ز جان خبر ندارم	۴۶۴
از این کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم	۴۶۵
فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم	۴۶۶
سر مویی سر عالم ندارم	۴۶۷
اگر عشقت بجای جان ندارم	۴۶۷
بی تو زمانی سر زمانه ندارم	۴۶۸
چه سازم که سوی تو راهی ندارم	۴۶۸
مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم	۴۶۹
گنج دز دیده بسجایی پی برم	۴۶۹
گر از میان آتش دل دم بر آورم	۴۷۰
تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم	۴۷۱
زیر بار ستمت می‌میرم	۴۷۱
کار چو از دست من برفت چه سازم	۴۷۲
با این دل بی خبر چه سازم	۴۷۲
از بس‌که چو شمع از غم‌تو زار بسوزم	۴۷۳
بی لبت از آب حیوان می‌بسم	۴۷۳
هر گاه که مست آن لقا باشم	۴۷۴
دامن دل از تو در خون می‌کشم	۴۷۵
دل و جانم ببرد و جان و دلم	۴۷۵
ای عشق تو قبلهٔ قبولم	۴۷۵
کجائی ساقیا می‌ده مدامم	۴۷۶
چون ندارم‌سریك موی خبرزانکه منم	۴۷۶
در این نشیمن‌خاکی بدین صفت که منم	۴۷۷
میکنم عهد و باز می‌شکنم	۴۷۸
از در دل در آی تا جانم	۴۷۸
از عشق در اندرون جانم	۴۷۸
از این دریا که غرق اوست جانم	۴۷۹
ز تو گر یك نظر آید بجانم	۴۸۰
گر در سر عشق رفت جانم	۴۸۰
خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم	۴۸۱
زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	۴۸۲
چو خود را پاکدامن می‌ندانم	۴۸۲
من آن دانم که مویی می‌ندانم	۴۸۳
درد دل را دوا نمی‌دانم	۴۸۴
بجز غم عشقت ره دیگر نمیدانم	۴۸۴
کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمیدانم	۴۸۵
ای جان و جهان رویت‌پیدا نکنی دانم	۴۸۶
هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	۴۸۷
چون نام تو بر زبان برانم	۴۸۷
بیار آن جام می تا جان فشانم	۴۸۸
دست من نه هر که بی تو دم زنم	۴۸۸
زهره ندارم که سلامت کنم	۴۸۹
دلندارم‌صبر بیدل‌چون کنم‌دلز عشقت‌بیچو نکنم	۴۹۰
دل زدستم رفت و جان هم بی دل و جان چون کنم	۴۹۱
آه از عشق تو گر آه کنم	۴۹۲
در جهان بی رخت نظر چه کنم	۴۹۳
چاره نیست از توام چه چاره کنم	۴۹۴
این‌دل پردرد را چندانکه درمان‌می‌کنم	۴۹۴
هر زمان بی خود هوایی می‌کنم	۴۹۵
ای برده بزلف کفرو دینم	۴۹۵
کی بود دوست‌که خورشید جمالت بینم	۴۹۶
از درد عشق یك دل‌بیدار می‌نبینم	۴۹۶
دردا که ز یك همدم آثار همی بینم	۴۹۷
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم	۴۹۷
چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم	۴۹۸
عاشق لعل شکربار توام	۴۹۸
در ره او بی سروپا می‌روم	۴۹۹
هر شبی وقت‌سحر درکوی جانان می‌روم	۵۰۰
ای صدف لعل تو حقه دربینم	۵۰۰
ما هر چه آن ماست زره بر گرفته‌ایم	۵۰۱

عنوان	صفحه
باده ناخورده مست آمده‌ایم	۵۰۱
دست در عشقت زجان افشانده‌ایم	۵۰۲
در چه طلسم است که ما مانده‌ایم	۵۰۲
ماز عشقت آتشین دل مانده‌ایم	۵۰۲
ما درد فروش هر خراباتیم	۵۰۳
گرچه در عشق تو جان درباختم	۵۰۴
هر چه همه عمر همی ساختیم	۵۰۴
بس که جان بر خاك این درسوختیم	۵۰۵
تا بدام عشق او آویختم	۵۰۵
تا بعشق‌تو قدم برداشتیم	۵۰۶
تا با غم عشق آشنا گشتیم	۵۰۶
ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم	۵۰۶
ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم	۵۰۷
هر آن نقشی که در صحرا نهادیم	۵۰۷
تا ماره عشق تو سپردیم	۵۰۸
ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم	۵۰۸
تا دردی درد تو چشیدیم	۵۰۹
چه مقصود ست اگر عمری دویدیم	۵۱۰
دردا که در این واقعه بسیار دویدیم	۵۱۰
چون زلف تاب دهد آن ترك لشکریم	۵۱۱
ما مرد کلیسا و زناریم	۵۱۲
ما ننگ وجود روزگاریم	۵۱۲
تا ما بسر ننگ و نام داریم	۵۱۳
ما در غمت بشادی جان باز ننگریم	۵۱۳
من غیرم ز آنکه بی جان می‌زیم	۵۱۴
بیا تا رند هر جائی بباشیم	۵۱۵
بر هر چه که دل نهاده باشیم	۵۱۵
ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم	۵۱۵
اکنون که فسانهٔ ملامیم	۵۱۶
ما گبر قدیم نامسلمانیم	۵۱۷
گاه لاف از آشنایی میزنیم	۵۱۷
وقت آن آمدکه ماآن‌ماه‌را مهمان‌کنیم	۵۱۸
ماره ز قبله سوی خرابات می‌کشیم	۵۱۹
ما چوبی ما بیم از ما ایمنیم	۵۱۹
گر مردی خویشتن به بینیم	۵۲۰
ای جان ز جهان کجات جویم	۵۲۰
نشستی در دل من چونت جویم	۵۲۱
در عشق تو من بلاهمی جویم	۵۲۱
چون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم	۵۲۲

عنوان	صفحه
مارند و مقامر و مباحی‌ایم	۵۲۳
ای گرفته حسن تو هر دو جهان	۵۲۴
ای نهان از دیده و در دل عیان	۵۲۴
چون نیامد سر عشقت بر زبان	۵۲۵
ای روی تو شمع بت پرستان	۵۲۶
قصد کس از سرکشی یارم بجان	۵۲۶
ای بروی تو عالمی نگران	۵۲۷
ای جگر گوشهٔ جگر خواران	۵۲۷
ای روی تو شمع تا جداران	۵۲۸
ای روی تو شمع پاکبازان	۵۲۸
ای کار تو کار کاردانان	۵۲۹
نیست‌آسان عشق جانان باختن	۵۲۹
نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن	۵۴۰
کافریست از عشق دل برداشتن	۵۳۰
بندگی چیست بفرمان رفتن	۵۳۱
عاشقی چیست ترك جان گفتن	۵۳۲
کفرست زبی نشان نشان دادن	۵۳۲
با تو سری درمیان خواهد بدن	۵۳۳
عشق را بی خویشتن باید شدن	۵۳۴
دل زعشق توخون توان کردن	۵۳۴
عشق چیست؛ از خویش بیرون آمدن	۵۳۴
کاریست قوی زخود بریدن	۵۳۵
آتشی در جملهٔ آفاق زن	۵۳۵
خال مشکین برآفتاب نزن	۵۳۶
جانا که گفت روزم از هجر همچو شب کن	۵۳۶
گر مرد نام و ننگی ازکوی ماگذر کن	۵۳۷
گر سراین کار داری کار کن	۵۳۷
زلف بانگشت پریشان مکن	۵۳۸
خیزو از می آتشی درمافکن	۵۳۹
ای پسر این رخ بآفتاب درافکن	۵۳۹
چو دریا شور درجانم میفکن	۵۴۰
بیم است که صدآه برآرم زجگر من	۵۴۰
باز آمده‌ای از آن جهانم من	۵۴۰
عشق تو در جان من ای جان من	۵۴۱
لعل‌تو داغی نهاد بردل بریان من	۵۴۱
در رهت حیران شدم ای جان من	۵۴۲
چند باشم در انتظار تومن	۵۴۲
درد دل دارم جهانی بی تومن	۵۴۳

عنوان	صفحه
گر با تو بگویم غم افزون شدهٔ من	۵۴۳
ای دل و جان زندگانی من	۵۴۴
ای روی تو آفتاب کونین	۵۴۴
میل درکش روی آن دلبر ببین	۵۴۶
بار دیگر روی زیبایی نبین	۵۴۶
هر که جان در باخت با دیدار او	۵۴۷
ای چو گویی گشته در میدان او	۵۴۷
ای صبا گر بگذری بر زلف مشك افشان او	۵۴۸
ای صبا در گرد امشب گرد سر تا پای او	۵۴۹
ای سراسیمه مه رخسار تو	۵۵۰
ما ئیم دل بریده ز پیوند و ناز تو	۵۵۱
تا دل از دست بیفتاد از تو	۵۵۲
ای مرا زندگی وجان از تو	۵۵۲
هر زمان سوزی دگر دارم ز تو	۵۵۳
ای دلم را زندگی وجان ز تو	۵۵۳
میروم بر خاك و دل پر خون ز تو	۵۵۴
برخاست شوری در جهان از زلف شورانگیز تو	۵۵۴
ای جلوه گر عالم طاوس جمال تو	۵۵۵
ای دل و جان کاملان گمشده درکمال تو	۵۵۶
ای غذای جان مستم نام تو	۵۵۶
ای جگر گوشهٔ جانم غم تو	۵۵۷
ای غنچه غلام خندهٔ تو	۵۵۷
آنچه با من میکند سودای تو	۵۵۸
ای دل مبتلای من شیفته هوای تو	۵۵۸
ای دلم مستغرق سودای تو	۵۵۹
چون نیست کسی مرا بجای تو	۵۶۰
ای سیه گر سپید کاری تو	۵۶۰
گر چنین سنگدل بمانی تو	۵۶۰
ای جهان پشت گرم از روی تو	۵۶۱
ای خم چرخ از خم ابروی تو	۵۶۲
ای که عالم پرتوی از روی تو	۵۶۲
جانا بسوخت جان من از آرزوی تو	۵۶۲
ذره‌ای نادیده گنج روی تو	۵۶۳
ای مرقع پوش در خمار شو	۵۶۴
ای دل بمیان جان فرو شو	۵۶۴
در کنج اعتکاف دلی بردبارکو	۵۶۵

عنوان	صفحه
دوش در آمد ز درم صبحگاه	۵۶۵
شب را زتیغ صبحدم خونست عمداً ریخته	۵۶۶
ای چشم بدرا برقعی برروی ماه آویخته	۵۶۹
ای ذره‌ای از نور تو بر عرش اعظم تافته	۵۷۰
ای روی همچوما هت یك پرده برگرفته	۵۷۰
سر پا بر هنگانیم اندر جهان فتاده	۵۷۱
جانا منم ز مستی سر در جهان فتاده	۵۷۱
اگر در دست اندر خم خبرده	۵۷۲
ایدل اندر عشق دل دریازده	۵۷۲
ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده	۵۷۲
ترسا بچه‌ای دیدم زنار کمر کرده	۵۷۳
ای یك کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده	۵۷۴
ای ز سودای تو دل شیدا شده	۵۷۴
ای هر دهن زیاد لبت پر عسل شده	۵۷۵
ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرار آمده	۵۷۵
ای ز صفای لبت عقل بجان آمده	۵۷۶
منم از عشق سرگردان بمانده	۵۷۶
ای از شراب غفلت مست و خراب مانده	۵۷۷
در راه تومردانند از خویش نهان مانده	۵۷۷
ای روی تو ز هر سو روی دگر نموده	۵۷۹
ای جان ما شرابی از جام تو چشیده	۵۷۹
ای گرد قمر خطی کشیده	۵۸۲
چون کشته شدم هزار باره	۵۸۲
ای راه تو بحربی کرانه	۵۸۳
ای شکر با لب تو شیرین نه	۵۸۳
من کیم اندر جهان سر گشته‌ای	۵۸۳
دوش وقت صبح چون دلداره‌ای	۵۸۴
ماه را در مشك پنهان کرده‌ای	۵۸۴
مورچهٔ قیر فام بر قمر آورده‌ای	۵۸۴
ای که زسودای عشق بی سروپا مانده‌ای	۵۸۵
ای پای دل ز عشق تعبیر گل بمانده‌ای	۵۸۶
ای جهانی خلق حیران مانده‌ای	۵۸۶
بوی زلفت در جهان افکنده‌ای	۵۸۶
بحریست عشق و عقل ازو برکناره‌ای	۵۸۷
شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای	۵۸۷
گر کسی یابد در این کوخانه‌ای	۵۸۹
آنراکه نیست دردل از این سرسکینه‌ای	۵۸۹
ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای	۵۹۰

عنوان	صفحه
ای، از شکنج زلفت هر جا که انقلابی	۵۹۱
در آمد از در دل چون خرابی	۵۹۱
گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی	۵۹۲
از من بی خبر چه میطلبی	۵۹۳
جانا دلم ببردی و جانم بسوختی	۵۹۳
عشق را گر سری پدید ستی	۵۹۳
اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی	۵۹۴
جانا دلم ببردی در قمرجان نشستی	۵۹۵
ای همه راحت روان سرو روان کیستی	۵۹۵
ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی	۵۹۶
گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی	۵۹۶
درج یاقوت درفشان کردی	۵۹۷
تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی	۵۹۸
خطی از غالیه بر غالیه دان آوردی	۵۹۸
با خط سر سبز بیرون آمدی	۵۹۹
ای که با عاشقان پیوندی	۵۹۹
ای لبت ختم کرده دلبندی	۵۹۹
گر مرد این حدیثی زنار عشق بندی	۶۰۰
ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی	۶۰۰
گر یار چنین سرکش و عیار نبودی	۶۰۱
گر از همه عاشقان وفا دیدی	۶۰۱
ای آنکه هیچ جائی آرام جان ندیدی	۶۰۱
ای دل از درد عشق بی خبری	۶۰۳
دوش سرمست بوقت سحری	۶۰۳
ای بوس تو اصل هر شماری	۶۰۴
پروانه شبی ز بی قراری	۶۰۴
ترا تا سر بود برجا کجا داری کله‌داری	۶۰۵
ترا گر نیست با من هیچ کاری	۶۰۶
ترسا بچه‌ای شنگی، زیی نادره دلداری	۶۰۷
در آمد دوش دلدارم بیاری	۶۰۸
اصلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری	۶۰۹
من همه مویم از آن میان که تو نداری	۶۱۰
هم تن مویم از آن میان که تو داری	۶۱۰
جانا دهنی چو پسته داری	۶۱۰
گاهیم بلطف مینوازی	۶۱۱
چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه‌چیزی	۶۱۱
گر مرد این حدیثی باده مست باشی	۶۱۲
تا تو خرد راخوارتر از عالم عالم نباشی	۶۱۲
هر دمم مست ببازار کشی	۶۱۳
چون خط شبرنگ در گلگون کشی	۶۱۴
هر دمم در امتحان چندی کشی؟	۶۱۴
گرد مه خط معنبر می کشی	۶۱۵
درده می‌عشق یکدم ای ساقی	۶۱۵
جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی	۶۱۶
دی ز دیر آمد برون سنگین دلی	۶۱۷
مائیم ز عالم معانی	۶۱۸
گر یك شکر از لعلت در کار کنی حالی	۶۱۸
دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی	۶۱۹
گر من اندر عشق مرد کارمی	۶۲۰
ای جان‌جان جانم تو جان جان جانی	۶۲۰
ای حسن تو آب زندگانی	۶۲۱
ای در میان جانم و زجان من نهانی	۶۲۱
ای روی توفتنهٔ جهانی	۶۲۲
ای ساقی از آن قدح که دانی	۶۲۳
ای هجر تو جاودانی	۶۲۳
ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی	۶۲۴
ای یك کرشمهٔ تو غارتگر جهانی	۶۲۵
بس نادره جهانی ای جان و زندگانی	۶۲۶
ترسا بچه‌ای بدلستانی	۶۲۶
خاك کوی توام تو میدانی	۶۲۷
دردیست در این دلم نهانی	۶۲۷
ز سگان کویت ای جان که دهدمرا نشانی	۶۲۸
کجائی‌ای دل‌وجانم‌مگر که‌در دل‌وجانی	۶۲۹
گفتم بخرم غمت بجانی	۶۳۰
هزاران جان و سر در هر زمانی	۶۳۰
بگرفتم زنازش درپای وی امتادم	۶۳۱
خال مشکین بر گلستان میزنی	۶۳۱
هرزمان لاف وفایی میزنی	۶۳۲
گه دندان در عدن شکنی	۶۳۲
ای دل اندر عشق غوغا چون کنی	۶۳۳
گر نقاب از جمال باز کنی	۶۳۳
هر نفسی شور عشق در دوجهان افکنی	۶۳۴
هر شبم سرمست در کوی افکنی	۶۳۴
سرزلف دلربای منی	۶۳۵
مگر تا ای دل بیچاره چونی	۶۳۵
تا در سر زلف تاب بینی	۶۳۵
بوادیی که در او گوی راه سر بینی	۶۳۶
هر روز ز دلتنگی جای دگرم بینی	۶۳۷

عنوان	صفحه
چو لبت بپسته اندر صفت شکر نبینی	۶۳۸
ای لب گلگونت جام خسروی	۶۳۹
دی بامدادکان صنم آفتاب روی	۶۳۹
سرمست درآمد از سر کوی	۶۴۰
هر چه هست اوست، هر چه هست تویی	۶۴۰
گر تو خلوتخانهٔ توحید را محرم شوی	۶۴۱
آفتاب رویت ای سروسهی	۶۴۲
نگاری مست لایعقل چو ماهی	۶۴۲
جان بلب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی	۶۴۳
ای راه ترا درازنایی	۶۴۴
ای غمت روز و شب به تنهایی	۶۴۵
ترسابچه‌ام افکند از زهدبتر سایی	۶۴۵
دلادر راه حق‌گر آشنایی	۶۴۶
دوش از درون جانم گفتند اگر زمایی	۶۴۷
سربرهنه کرده‌ام بسودایی	۶۴۷
منم و گوشه‌ای وسودایی	۶۴۷
ز عشقت سوختم ای جان کجایی	۶۴۸
رخ تو چگونه بینم چو تو در نظرنیایی	۶۴۸
ای آفتاب رویت از غایت نکویی	۶۴۹
با چون رویی بدان نکویی	۶۴۹
عشق تو دردست و درمانش تویی	۶۵۰
بخش سوم ـ ترجیعات	
ما مست شراب‌جانفزائیم	۶۵۳

عنوان	صفحه
ساقی سخن از می‌مغان گفت	۶۵۳
ساقی بشکن خمارجان را	۶۵۴
ای دلبر ماهروی طناز	۶۵۴
دوش از سر خم صدا بر آمد	۶۵۵
زین پیش کزین جهان پر غم	۶۵۵
ای بلبل خوش‌نوا فغان کن	۶۵۶
❁ ترکیبات	
کی باشد از این نشیب غمناک	۶۵۷
هرگز بودای رفیق والا	۶۵۸
شهریست وجودآدمیزاد	۶۵۹
من جز تو ندارم از جهان کس	۶۵۹
این خاک ز لطف نور برخاست	۶۶۰
رفتند سران بزم سلطان	۶۶۰
آن کیست برآن سپهراعظم	۶۶۱
فداك ابی و افی این تمشی	۶۶۲
زهی از عرش اعلا برگذشته	۶۶۳
زهی روز قیامت روز بارت	۶۶۳
زهی خاك درت تریاك اعظم	۶۶۴
زهی مه را رخت تشویر داده	۶۶۴
دلی کاینهٔ اسرار گردد	۶۶۵
❁ فتوت نامه	**۶۶۶**

بخش اول

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان خالقی، که صفاتش ز کبریا — در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا
گرصد هزار قرن همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشتگی‌است مصلحت ذرهٔ هوا
آنجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا[1]
وآنجاکه کوس رعدبغردزطاس چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟
حق را بحق‌شناس، که‌درقلزم[2] عقول — می درکشد نهنگ تحیر من و ترا
چون آب نقش می‌نپذیرد، قلم‌بسوز — درآب‌شوی‌لوح‌دل‌ازچون واز چرا
چون‌نیست‌آفتاب حقیقت نشان‌پذیر — ای‌کم زذره، هست‌نشان دادنت‌خطا
عقلی‌که میبرد قدح دردیش زدست — کی آورد بمعرفت کردگار پا؟
سبحان صانعی، که‌گشاید بهر شبی — از روی لعبتان فلك نیلگون غطا[3]
از زیر حقه[4] مهرهٔ انجم کند پدید — زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق[5] دهد ضیا
شب را زاختران همه‌دندان کندسفید — چون‌زنگیی، که‌خنده‌زنان‌افتد از قفا

---

(۱) بمعنی شنا کردن و بضرورت شعری آشنا آمده است (۲)نام‌دریائی است که برکنار شهرقلزم واقع شده وآن شهری است میان مصر ومکه (۳) پرده وپوشش.
(۴) صندوقچه، قوطی وظرف کوچکی که درآن جواهر گذارند (۵) رنگ کبود.

در دست چرخ مصقلهٔ[1] ماه نو نهد / تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسب شام کشد اطلس شفق / در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا
گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد / بر کهکشان زریزهٔ مرجان و کهربا
با هیبتش کزو قدری ماند با قدر / احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری، که در آیینهٔ وجود / بنگاشت ازدوحرف دوگیتی کمایشا[2]
چون بر کشید آینهٔ کل کاینات / عرش آفرید و ثم علی العرش استوا[3]
برعرش ذره ذره خداوندمستویست / چون ذره ذره اسفل و چون عرش برعلا
درجنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش / وآنجا که اوست جای نیابی بهیچ جا
سبحان من یمیت و یحیی ولا اله / الا هوالذی خلق الارض و السما[4]

خودهیچ جای نیست که او نیست، جمله اوست / چون جمله اوست، کیستی آخر تو بینوا؟
تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی ای / پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
درکوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت / نه در خلا بماند اثری زو، نه درملا
یك ذره سایه‌ای تو و خواهی که آفتاب / در برکشی ؟ رواست، ببر درکشش، هلا
ای از فنای محض پدیدار آمده / اندر فنای محض کجا ماندت بقا؟
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل؟ / از هستی مجازی خود شو بکل فنا
در نافه خون چو نیستی خود صوابدید / پر مشك شد زنافه دم آهوی ختا
چیزی که پی نمی بریش، از پیش مرو / وزخود مکن قیاس حق و پیش درمیا

(۱) ابزاری است که بوسیله آن زنگ فلزات را بگیرند (۲) کمایشاء بمعنی چنانکه میخواهد و دو حرف، اشاره است به «کن» که بمعنی باش است. خدای تعالی هرگاه چیزی را اراده کند، بمحض آنکه اراده‌اش بصورت «کن» تجلی یابد، تحقق خواهد یافت . انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (جز این نیست امرش، هرگاه چیزی اراده کند، چون بگوید «بشو»، پس می‌شود). سوره یس آیه ۸۲ (۳) ظاهراً اشاره است به آیه ۵۲ از سوره اعراف : ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش... بدرستیکه پروردگار شما، خدائی است که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید وسپس برعرش مستوی شد... (۴) منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را.

بس‌سر که همچو گوی درین راه باختند — بس مرغ تیز پر که فرو شد درین فضا
خاموش باش، حرف چه میگویی ای سلیم؟ — حرمت نگاهدار، چه میخواهی، ای گدا؟
گر سر کار می‌طلبی، صبر کن، خموش — تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بخایی[1] و خونش فرو بری — در زیر پرده با تو بگویند ماجرا
لبیك عشق زن تو درین راه خوفناك — واحرام درد گیر درین کعبهٔ رجا
گویند: پشه بر لب دریا نشسته بود — در فکر سرفکنده، بصدعجزوصد نوا
گفتند: چیست حاجتت ای پشهٔ ضعیف؟ — گفت: آنکه آب اینهمه دریا بود مرا
گفتند: حوصله چونداری، پس این مگوی — گفتا: بناامیدی ازو چون دهم رضا؟
منگر بناتوانی شخص ضعیف من — بنگر که این طلب ز کجاخاست وین هوا؟
عقلم هزار بار بروزی کند خموش — عشقم خموش می‌نکند یك نفس مرا
چون نیست رنج پای بگنجت درون شدن — بی‌رنج شب گذار درین گنج اژدها
درخون، تو آشنا زن و دل‌را بحق سپار — تا حال خود کجا رسد؟ ای مرغ آشنا
جاوید در متابعت مصطفی گریز — تا نور شرع او شودت پیر[2] و رهنما
خورشید خلد و خواجهٔ دنیا و آخرت — سلطان شرع وصاحب کونین، مصطفا
مفتی کل عالم و مهدی جن و انس — در هردوکون بر کل وبر جزو پادشا
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین — صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا
کان بود کل عالم و او بود آفتاب — مس بود خاك آدم و او بود کیمیا
چون آفتاب از فلك دین حق بتافت — تاهر دو کون پرشد ازانوار والضحی[3]

(۱) خائیدن بمعنی دندان گرفتن و چیزی رازیر دندان نرم کردن است.
(۲) دراصطلاح متصوفه پیر بمعنی مرشد و راهنماست، مغربی گوید:
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی
(۳) اشاره به آیه ۱ سوره الضحی: والضحی واللیل اذا سجی، قسم به چاشتگاه وقسم به شب آنگاه که آرام گیرد، در این بیت نور جمال پیامبر اسلام به نور آفتاب بهنگام ظهر تشبیه شده است.

گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست — پیراهن مجره[۱] ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن مشك دو گیسویش — صد چشم شد گشاده ازین طارم علا
خورشید رااز آن سیلی[۲] نیست درد چشم — کو چشم را ز خاك درش کرد توتیا[۳]
کس رانگشت معجزه کز در زمین پدید — واو خاص بدبمعجزه برارض وبرسما
گویند مه شکافت، تودانی که آن چه بود؟ — گردون ترنج دست ببرید از لقا[۴]
یك شب براق تاخت چو برق از رواق چرخ — ازقدسیان خروش بر آمد که: مرحبا[۵]
در پیش او، که غاشیه کش[۶] بود جبرئیل — هم انبیا پیاده دویده ، هم اصفیا
از انبیا چو مشغلهٔ طرقوا[۷] بخاست — در عرش اوفتاد از آن طرقوا، ندا
چون نرگس از نظاره گلشن نگاه داشت — بشکفت در رخش گل ما زاغ وماطغا[۸]
آنجا که جای گم شد، گم کرده بازیافت — ازهرصفت که وصف کنم بود ماورا
از دست ساقی وسقاهم[۹] شراب خواست — حالی شراب یافت زجام جهان نما
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب — خود را فکند بر در او پیش از عصا
حالی وشاق[۱۰] چاوش عزت بدو دوید — کای نعل خود گرفته، زنعلین شو جدا[۱۱]
چل شب درین حریم بخلوت تو چله بند — تا محرم حریم شوی در صف صفا

(۱) کهکشان (۲) سبل بفتح اول و دوم، اختلال قوه بینائی (۳) سرمه.
(۴) این بیت اشاره است به واقعه شق القمر و دونیمه شدن ماه بنا به درخواست پیمبر از جانب خداوند که این امر یکی از معجزات باهرهٔ حضرت ختمی مرتبت است، شاعر هستی را در مقابل این معجزه پیامبر شگفت زده اعلام نموده است (۵) اشاره به عروج پیغمبر اکرم به معراج است و براق نام اسب خاص آن حضرت است (۶) غاشیه کش بمعنی چاکر و خدمتگزار است (۷) راه بگشائید، کنار بایستید (۸) اشاره به آیه شریفه ۱۷ سوره نجم: مازاغ البصروماطغی: چشم بسوئی نگردید واز حد تجاوز ننمود.
(۹) اشاره به آیه کریمه ۲۰ سوره الانسان: وسقاهم ربهم شراباً طهوراً: و نوشانید پروردگارشان برآنها نوشیدنی پاك وطاهر (۱۰) خدمتکار وچاکر (۱۱) اشاره به آیه ۱۲ سوره طه: پس بیرون آور وخلع کن پای افزار خود رابدرستیکه تو درواديِ مقدس طوی هستی.

موسی به لن‌ترانی جان‌سوز چربه‌خورد — و او توبه‌زد که ماکذب القلب مارآ[1]
آنرا خدای گفت: زنعلین دور شو — وین‌را براق بین که فرستاد از کجا؟
آنرا زبعد چل شب پیوسته بار داد — وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا[2]
آنرا ز طور کرد سرای حرم پدید — وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
ای آفتاب مطلق واصحاب تو نجوم — قد فاد بالهدایة منهم من اقتدا[3]
زان جمله محرم حرم خاص چار یار — هر چار قبلهٔ حرم و کعبهٔ وفا[4]
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق — شایسته‌تر ازو نبود هیچ پیشوا
درباخت مال ودختر درپیش یار غار — جان هم بباختست باو یار بی‌دغا[5]
دیدند جای خواجه صحابه سزای او — کاری کجا کنند صحابه بناسزا؟
گر تو قبول می نکنی درخلافتش — واجب کند زمنع تو تکذیب اولیا

---

(۱) مصراع نخست اشاره است به آیه شریفه ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظرالیك قال لن‌ترانی . . . چون که موسی در وقت مقرر ما آمد و با پروردگار خود سخن گفت، استدعا کردکه: پروردگارمن خود رابمن بنمای‌که برتو بنگرم! گفت هرگز مرا نخواهی دید. مصراع دوم اشاره دارد به آیه شریفه ۱۱ سوره النجم: ماکذب الفؤاد مارای: تکذیب نکرد دل آنچه راکه میدید.
(۲) اشاره‌به‌آیهٔ۸و۹سورهٔ نجم: ثم دنی فتدلی فکان‌قاب قوسین اوادنی. یعنی: پس‌نزدیك شد بمقدار دوکمان یا نزدیکتر بعرش اعلای خدا (۳) یعنی هرکس از ایشان متابعت کرد کامیاب شد (۴) مراد از چهار یار خلفای بعد از پیغمبر یعنی ابوبکر و عمر و عثمان وعلی‌بن‌ابیطالب (خلفای‌راشدین) میباشند (۵) مراد از یار غار ابوبکراست . چه‌درشب هجرت پیامبر ازمکه بمدینه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام دربسترآنحضرت خوابیدو رسول اکرم‌با ابابکرازمکه خارج‌شدوآن شب را با ابابکر درغاری بسربردند. چون تعقیب‌کنندگان‌آنحضرت بحوالی‌غاررسیدندابابکر وحشت‌کرده وبیقراری‌می‌نمود، حضرت بوی فرمود بیم مکن. دغا بمعنی دغل وبی‌دغابمعنی‌پاك‌ودرست است.

فاروق اکبر[۱]، آنکه چوطاها و هو شنید / در های‌وهوی آمد وشد صید طاوها
آهوی طاوها چو برآورد های و هوی / پرمشك شد زآهوی هو نافه در هوا
چون‌نوش کرد از کف‌ساقی‌شراب‌خاص / حالی خروش عام برآورد کالصلا
هرگز ندید ارچه بسی دیده برگماشت / شمعی ازو فروخته‌تر جنت‌العلا
میر سوم[۲]، خلاصهٔ دین، آنکه درکشید / آب حیات معرفت از کوثر حیا
آن ذات پاك او ز کف سید دوکون / هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
دربحر بی‌نهایت قرآن چوغوطه‌خورد / شد غرق بحروکرد درآن‌بحر سرفدا
دانی برآسیای فلك چیست این شفق؟ / برخون بگشت از غم خون‌وی آسیا
صدری که بود ازپس و علوی زپس بود / آن‌صدرصدرهردوجهان بودمرتضی
شیر خدا وابن عم نبی، آنکه باز یافت / تختی‌چودوش‌خواجه‌وتاجی چوهل‌اتی[۳]
چون مصطفاش‌در اسدالله مثال داد / طغرای آن مثال کشیدند لافتی[۴]
این حلقهٔ دری‌که دری جست تابیافت / وان در در مدینهٔ علمست و بابها[۵]
گر عشق‌چار یار نداری میان جان / صورت مکن‌که پنج نمازت‌بود روا[۶]
گر چار رکن‌کعبهٔ دل چار یار نیست / زنار چار کرد گزین و کلیسیا[۷]

---

(۱) مرادعمربن‌خطاب‌است(۲)مرادازمیرسوم‌عثمان‌است. (۳)اشاره‌است‌به‌آیهٔ‌اول‌ازسورهٔ انسان (۴)اشاره‌است‌بحدیث‌نبوی:لافتی‌الاعلی‌لاسیف‌الاذوالفقار.یعنی:جوانمردی‌بجزعلی و شمشیری بجز ذوالفقار نیست (۵) اشاره است بحدیث نبوی: انا مدینةالعلم وعلی بابها. یعنی:من شهر علمم و علی دروازهٔ آنست (۶) صورت کندن کنایه از عظمت مصیبتی است‌که برکسی وارد آید ، مثلا زنان عرب بهنگام وفات یکی از اقارب خود درمرگش صورتشان را مجروح می‌سازند. این رسم درعشایر ایران‌نیزپابرجا مانده‌است. (۷) زنار، نوار یاگردن‌بندی است که روحانیون مسیحی با صلیب کوچکی بگردن‌خود آویزند، معنی بیت این است که اگر ارکان کعبه دلت به محبت چهار یار(خلفا)بنیان‌گذاری نشده ، زنار چهار پر را با کلیسا برای خویش برگزین.

ای‌مکرمی، کـه نیست برغبت ترا کـرم / وی معطیی، که نیست بعلت ترا عطا[1]
گر درثنـای تو دم عیسی مراست، پس / در وصف تو چگونه برآرم دم صفا؟
بسیـار گفتـم و بنگفتم یکـی هنـوز / دردا! که نیست درد مـرا اندکی دوا
بانگـ درای اشتر راهب شنـوده‌ام / هستم‌هنوز آرزوی بانگـ آن درا[2]
چـون در ثنـات افصح آفـاق دم نـزد / لااحصیی[3] بگفت‌وزبان بست‌همچولا
خود رابکشته‌ام من بیچاره از زحیر[4] / وانگه زخون دیدهٔ خود داده خون‌بها
چون من بکـرد خویشتنم معتـرف شده / برمن چه حاجتست‌گواهی دست وپا؟
چون من بصدزبان مقرم‌بر گناه خویش / ای دست‌گیرخلق، چه‌حاجت‌بدین گوا؟
در تنـگنـای پـردهٔ پنـدار مـانـده‌ام / بـازم رهـان ز پردهٔ پنـدار و تنگنـا
بر فضل خـود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا
آن کس‌کـه بر متـابعت دوستـان تـو / گامی دو برگـرفت رهید از همه بلا
عطار خاك‌آن سگ مردان‌نه راه تست / در خـاك خـود نگر ز سر لطف ربنا
از عمر یکنفس، که بصدقی برآمدست / حشرش‌بدان‌نفس کن‌وبگذر زمامضی[5]
یارب، بفضل، حاجت آن‌کس روا کنی / کاین خسته را دوا کنـد از مرهم دعا

۲

ای‌مرغ روح، برپرازین دام پربلا / پـروازکـن بذورهٔ[6] ایـوان کبـریا

---

(۱) مکرم بضم میم وسکون کاف وکسر با، بمعنی گرامی دارنده ومعطی بمعنی بخشنده است (۲) درای، زنگ کاروان است (۳) اشاره بحدیث نبوی (ص) است که فرمود: لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك ؛ ثنای تـرا برنتوانم شمرد، چنانکه خود، خویشتن را ستوده‌ای (۴) صدائـی کـه براثر خستگی و آزردگی سینه بهنگام نفس کشیدن بیماران مبتلا به درد سینه شنیده میشود (۵) آنچه گذشت.
(۶) قله و بالای هرچیزی.

سیمرغوار ازهمه کس عزلتی طلب / کزهیچ کس ندید دمی هیچکس وفا
بردل در دو کون فروبند، از کمال / تا چشم خویش بازگشایی بدان لقا
گنج وفا مجوی، که در کنج روزگار / گنجی نیافت هیچ کس از بیم اژدها
بشنو، که چندپند شنیدی زنیك وبد؟ / بنگر، که باتو چند بگفتند انبیا؟
این جمله گفتگو نه از آن بود تا توخوش / در ششدر غرور، دغل بازی ودغا[1]
آخر بقای عمر تو تاچند درکشد؟ / تو در محل نیستی و معرض فنا
ای همچو مورخسته، درین راه بیش جوی / وی چون گل ضعیف، درین دور کم بقا
افلاك درمیان کشدت خوشخوش از کنار / وایام درمیان کندت خوشخوشی سزا
گر آنچه میکنی توز غفلت بجای خویش / بر تو همان کنند دگری، کی دهی رضا؟
مرکب ضعیف وبار گران وره دراز / توخوش بخفته، کی رسی آخر بمنتها؟
توخفته‌ای زدیرگه و عمر برگذر / تو غافلی زکار خود ومرگ در قفا
عمر تو در هوس همه برباد رفته شد / توهم چنین نشسته، چنین کی بود روا؟
عمری، که یکنفس اگرت آرزو کند / نفروشدت ، اگر بدهی صدگهربها
دربند خلق مانده‌ای و زهد از آن کنی / تا خلق گویدت که: فلا نیست پارسا
این زهد کی بود؟ که ترا شرم باد ازین / گویی ترا نه شرم بماندست ونه حیا
باد غرور از سر تو کی شود برون؟ / تا ندروند از تن تو سر چو گندنا[2]
از بسکه چرخ بر سر تو آسیا براند / موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو، ساز کفن بکن / کامد گه رحیل[3] سوی عالم جزا
بنشین، که عمر رفت و دریغا بدست ماند / برخیز ورو، که بانگ برآمد که: الصلا
خوکرده‌اند جان وتن از دیرگه بهم / خواهند شد هر آینه ازیك دگر جدا

(۱) ششدر ، اصطلاحی است در بازی نردکه یکی از حریفان، شش خانه نرد را اشغال کرده و راه برحریف بربندد، دغل و دغا بمعنی نادرستی وناراستی است.
(۲) نام نوعی سبزی است که در فارسی به‌آن «تره» گویند.
(۳) رحیل بمعنی کوچ کردن است.

بگری[1] چو ابرو زارگری‌وبسی‌گری / در ماتم جـدایی این هردو آشنا
اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر / وآخر بخاك آمده‌ای عور وبی‌نوا
ازخون رسیدی اول‌وآخرشدی‌بخاك / بنگر که:اولت‌زکجاوآخرت‌کجا؟
خاکست‌وخون‌بگردتوودر میانه تو / گه‌باغ‌وحوض‌سازی‌وگه‌منظروسرا[2]
آگاه نیستی‌توکه چندین سرا وباغ / لختیست قسم‌تو ودگر جملگی‌هبا[3]
گر رأی‌خویش جمله بیابی بکام دل / ور ملك کاینـات مسلم شود تـرا
درروزواپسین، که‌سرانجام‌عمر تست / از خشت باشدت کله وازکفن قبا
رویی، که مـاه نو بگرفتی بنیم جـو / در زیر خاك زرد شودهمچوکهربا
تو طفل این جهانی و نادیده‌آن‌جهان / گهوارهٔ توگور وتودررنج‌ودرعنا
دو زنگـی عظیم درآینـد گـرد تـو / از نیکی و بدیت بپرسند ماجـرا
نه مـادریت بر سر و نه مشفقیت یـار / ای‌وای بر تو،گرنرسدرحمت‌خدا
تو در میان خاك فـرو مـانده و اسیر / گویا زبان حال‌تو باحق که: ربنا
آن شیشهٔ گلاب‌که برخویش میزنی / برخاك تو زنندوبرآرند ازآن‌عزا
تو چون گیاه خشك بریزی‌بزیر خاك / تا بنگـری‌زخاك‌تو بیرون دمد گیا
تو زیرخاك‌وبیخبران را خبر نه‌زانك / برشخص توچه‌میرودازخوف‌وازرجا؟
چـون مدتی مـدید برین کار بگـذرد / جای گذر شود سرخاکت بزیر پا

(۱) فعل امر ازگریستن، گریه کن.
(۲) این‌ابیات اشاره‌اند به آیه‌هـای کـریمه ۱۳ و۱۴ از سوره المؤمنون: ثم‌جعلناه نطفة فی‌قرارمکین ثم‌خلقنا‌النطفة علقة فخلقنا‌العلقة مضغة فخلقنا‌المضغة‌عظاماً فکسونا العظام‌لحماًثم‌انشأناه خلقاً آخرفتبارك‌الله‌احسن‌الخالقین: پس‌قرار دادیم‌او (انسان‌را کـه از گل صاف آفـریده شده) را نطفه‌ای درقرارگاهـی استوار، سپس آن نطفه را بپارچه خونی بسته آفریدیم وآنگاه، خون بسته را بگونه قطعه‌گوشتی جویده شده مبدل‌ساختیم و بعد ازآن، قطعه‌گـوشت جویده شده مـانند را به‌استخوانهائی بدل کـرده و در این مرحله براستخوانها گوشت پوشانیدیم و سرانجام ایجادکردیم او را بنوع دیگـری از آفرینش. پس برترآمد خدا ؛ (خدائی‌که) بهترین‌آفرینندگان است (۳) خاك‌نرم پراکنده شده در هوا، غباری‌که از خاکهای نرم و ریز زمین بهوا برخیزد.

خاك تو خـاك بیزبه غربال مـی‌زند / باد هوای‌تو برد آن خاك بر ولا[1]
بسیار چون ببیزدت و باز جـویدت / نقدی‌نیابد ازتو، کند در رهت رها
تو پایمال گشته و هـر ذره خـاك تو / برداشته زبان‌که: دریغا وحسرتا!
آن دم، که طاق عمر تو ازهم فرو فتد / نه‌طمطراق[2] مـاند ونه‌تاج ونـه‌لوا
برآسمان مسای سرخود، که تا نه دیر / خواهی‌شدن‌بزیرزمین‌همچوتوتیا[3]
از شرق تـابه‌غـرب سراپـای خفته‌اند / خردوبزرگ‌وپیروجوان‌وشه‌وگدا
تو در هـوای نفسی و آگـاه نیستی / کاجزای‌خفتگانست‌همه‌ذره در هوا
نه پیشوای وقت بماند ، نه پس‌نشین / نه پاسبـان ملك بمـاند، نه پادشا
بیچاره آدمی، دل‌پرخون‌زکارخویش / گه مبتلای‌آز وگه‌ازحرص در بلا
از دست حرص‌وآز نشستن‌بگوشه‌ای / زین‌بیش‌دست‌می‌ندهد،چون‌کنیم‌ما؟
بیچاره‌آدمی، که‌فرومانده‌ایست‌سخت / در ماتخـانهٔ قـدر و ششدر قضا[4]
گاه از هوای‌کار جهان‌روی‌او چو زر / گاه ازبلای بار شکم‌پشت‌او دوتا
گه‌خوف‌آنکه‌پاره‌کند سینه را ز خشم / گه بیم آنکه جـامه بدرد ز تنگنا
گه مرده دل بیك سخن طنز از کسی / گه زنده‌دل‌به‌طال بقائی که‌مرحبا[5]
گه نیم‌جو نسنجد،اگر خوانیش امیر / گه‌درجهان‌نگنجد،اگرخوانیش‌ثنا
گه بی‌خبرزطفلی وآن درحساب‌نیست / گه مست‌ازجوانی‌ومستغرق هوا[6]
نه هیچ صدقه داده برای خدای خود / نه‌هیچ‌کار ساخته‌بی‌روی و بی‌ریا
گر هیچ پای بر سرخاری نهـد بسهو / برجایگه بداردش آن‌خار مبتـلا

(۱) دوستی و ارادت ورزیدن بمولای خود (۲) فر و شکوه وجلال
(۳) سرمه، کنایه از نرم بـودن خـاك است (۴) مـات اصطلاحی است در شطرنج، آنگاه که حریف بر طرف دیگر بازی ، راه ببندد، و ششدر نیز اصطلاحی است در بازی نرد (۵) در این مصراع مراد شاعر آنست که گاه دل زنده میشود و آفرین میگوید که زندگی من دراز شد (۶) مستغرق بمعنی غرق شده و هوا بمعنی امیال‌وآرزوهای نفسانی است.

عمرش گرو بیك دم واو صد هـزار کوه — بر جان خود نهاده که این چون و این چرا
بسیار جان بکنده و جـان داده عاقبت — سر، جملـهٔ حدیث بگفتیم برملا
یارب، بفضـل در دل عطار کن نظـر — خط در کش آنچه کرد در این خطهٔ خطا
یارب، هزار نور بجانش رسان بفضل — آنرا که گوید ش زدل پاك یك دعا

۳

خطاب هاتف[1] دولت رسید دوش بما — که هست عرصهٔ بی‌دولتی سرای فنا
ولی چـو نفس جفا پیشه سد دولت شد — طـریق دولت دل بسته شد بسد جفا
هزار جوی روان کاب‌تر مـزاج ازو — زکوهٔ خواست همی خشك شد بنوبت ما
چو نفس سگ بجفا شام خورد بر دل ما — نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا؟
هزار نامهٔ حـاجت فزون فـرستادیم — بسوی عرش بدست کبوتران دعـا
ز یك کبوتر از آنم جواب نامد باز — نشد دلـم بمـراد تمـام کامـروا
منم که هرشب پهنای این گلیـم بمن — سیه گلیم فلك مینمـاید از بـالا
هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد — که از خوشی نتوان خورد پیش داو مرا
چو نقطه بست قضا، ساکنم بیك حرکت — چو بر گشاد چو پرگار صد دهـن بالا
به های های نیـارم گریستن، که فلك — به های وهوی در آید زاشك من عمداً
ز بس که اشك فرو ریختم ز چشمهٔ چشم — بمد و جزر شدند این دل من و دریا
محیط چون نقط دل ز چشم از آن دارم — که چون محیط تن آمد، رخم شد از بالا
سزد که بر رخ چون زر فشانم اشك چو سیم — که روز و شب بزر و سیم میکند سودا
ز خون دل همه اشك چو سیم میریزد — که گشت از گل سرخ اشك همچو سیم جدا
مرا که صد غم بیشست، هیچ غم نبود — اگـر مرا بغم خویشتن کنند رهـا

(۱) آواز و سروش غیبی.

زکار خویشتنم دست پاك و حقه[1] تهی / که‌مهره‌چون‌بنشیندمیان‌خوف‌ورجا؟
زسرگرانی هردو برون شدیم زدست / زچرب‌دستی‌گردون برون‌شدیم ز پا
نه‌مونسی، که بشب او دهد بمن نوری / نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا
کی‌ات‌بدست شود یك رفیق یکتا دل؟ / که خفته در ننهد هفت‌چار طاق‌دوتا
بخنده‌دم‌دهدت‌صبح تاتوخوش‌بخوری / تو از کجا ودم ریشخند او ز کجا؟
اگرچه‌خوانچهٔ‌خورشیددایمست ولیك / چه فایده که همه‌خود همی‌خوردتنها؟
اگرچه‌صبح کله‌دارصادقست چه سود / که‌کرد پردهٔ زربفت شب بتیغ قبا
و گرچه کاسهٔ سیمین ماه می‌بینی / سیاه کاسگیش درخسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید / که تا چو خوشه سرخلق میزند بقفا
گیاه می‌دمد از خاك‌گور و غم اینست / که نیست هیچ غمی‌داس‌رازرنج‌گیا
چو آسیا سر این‌خلق جمله در گردد / زبس‌که برسرماگشت گنبد خضرا
کدام صدر اجل دیده‌ای که‌با او هم / اجل‌نخورد دوچاری‌درین‌سپنج‌سرا؟
کدام مفلس سرگشته را شنودی تو / که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟
فرود قبهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك / تودرمیانهٔ‌این‌خوش‌بخفته، اینت خطا
چه خواب‌داد ندانم سپهر بوالعجبیت؟ / که اوبشعبده‌ای مست‌خواب کردترا
صفای‌دل‌طلب‌ازبهر روی، ازآنکه نظر / ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
زاشك‌گرم ودم سرد خوی خشك مکن / که‌معتدل‌ترازین‌نیست‌هیچ آب‌وهوا
بسوز خون‌دل‌وهمچومشك‌زن دم صدق / چرا چو نافه شدی‌تاکه‌دم‌زنی بریا
بوقت صدق فرو میروی عجب‌اینست / که‌زنده‌دل‌شوی‌ازیك‌دروغ: طال‌بقا[2]
ز سر سینهٔ خود دم مزن زپرده برون / کـه‌گل زپرده اگردم‌زندشود رسوا
ز سر پرده گرآوا دهی توجان نبری / ازآن‌سبب که‌ازین‌پرده کس نداد آوا

(۱) ظرف کوچکی‌که درآن جواهر یا چیز دیگر گذارند (۲) دراز شد بقا و ماندن (زندگی).

اسیر چون و چرایی، ر کار پر علت — ولیك کار خدارا نه‌چون بود، نه چرا
میان بیشهٔ بی‌علتی چرا[1] مطلب — که آن‌ستور بود، کو فرو شود بچرا
ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری — که هم‌نشینی سلطان کنی مگر تو گدا
اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگر — که بر خدایی اوهست ذره ذره گوا
در آن‌مقام که خورشیدو ماه جمع‌شوند — نه ذره راست‌مجال و نه سایه را، یارا
اگر کمال طلب میکنی، چوکار افتاد — قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا
چو پیر گشتی وگهوارهٔ تو آمد گور — چو کودکان دغل‌باز تا بکی ز دغا؟
از آن بپیری در گاهواره خواهی‌شد — که‌گرچه پیرشدی طفل‌این‌رهی‌حقا
بدان خدای، که در آفتاب معرفتش — بدره‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا
که پختگان ره و کاملان موی شکاف — چو طفلکان بشیرند در طریق خدا
چو مرغ‌وماهی‌ازین‌دردشب‌نمی‌خسبند — توهم مخسب، که‌دردترا تویی بسزا
نه‌مرغکیست که‌شب خویشتن درآویزد — چنانکه دم‌نزند ساعتی زبانگ‌ونوا
چوزار ناله‌کند جملهٔ شب از سر درد — هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا
بصبح از سر منقار، قطرهٔ خونش — فرو چکد، که برآید زنه فلك‌غوغا
اگرچه نوحه‌کند نوحه‌گر بسی، آن به — که نوحه مادر فرزند کشته‌کرد ادا
اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز — بسر این سخن راهبر شدی دانا
وگرنه ازگهر ولعل یا ز سنگ و سفال — تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
زروز روشن خفاش در شب‌تیره است — زروز کوری‌خودشب‌رودزبیم‌ضیا[2]
کسی که چشمهٔ خورشید را نداردچشم — جهان هرآینه مشغول داردش بسها[3]
نفس مزن نفسی و خموش ، ای عطار — که بیش یك‌نفسی نیست‌عمرتو اینجا

(۱) چریدن (۲) روشنی (۳) نام ستاره‌ای است در دب اصغر.

بمرغزار بهشت سکوت‌گیر آرام — که‌اوست صورت‌معنی جنت‌المأوا[۱]

اگر دمی بحضوری ترا میسر شد — ز عمر قسم تو آنست‌روزعرض‌جزا

وگر بمیری ازین زندگی بی‌حاصل — بعمر خویش نمیری ازآن‌سپس‌حقا

بشعر خاطر عطار همدم عیسیست — از آنکه‌هست‌چوموسیش‌صدیدبیضا[۲]

ز وقت آدم تا این زمان نیافت‌کسی — نظیر این گهر اندر خزانهٔ شعرا

اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی — ز نه سپهر برآید فغان‌که: صدقنا[۳]

بزرگوار خدایا ، مرا مسوز ، که من — در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا[۴]

گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته‌ام — توأم بپردهٔ فضلت بپوش روز بقا

ز آستان تو صد شیر کی تواند کرد — بسنگ‌چون‌سگ‌اصحاب‌کهف دورمرا[۵]

زبان، که ازپی ذکر توام همی بایست — بشعر بیهده‌فرسود چون زبان‌درا[۶]

---

(۱) اشاره است به آیه‌های شریفه ۴۰ و ۴۱ سوره النازعات: واما من خاف مقام‌ربه ونهی‌النفس‌عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌المأوی: واما آنکه از مقام پروردگارش بیم داشت و نفس را از (پیروی‌های) هوا و خواهش، نهی و منع کرد پس بدرستیکه بهشت، آرامگاه او است (۲) اشاره به‌آیه ۲۳ سوره طه است: واضمم یدك‌الی‌جناحك تخرج بیضاء من‌غیر سوءآیة اخری: وبه پیوند دستت را به پهلویت یاگریبانت‌که‌بیرون آیدازآن نور وسفیدی ـ نه پیسی ـ که این خود نشانه دیگری از عظمت خدا است آیه مربوط است به‌زمانیکه موسی در آزمون افتخارآمیز خودبا فرعون شرکت جست، آنگاه‌که بوی خطاب شد بیفکن عصایت را ای موسی، چون عصا را افکند، ناگهان، بصورت مار عظیم‌الجثه‌ای‌که می‌شتافت ظهور پیداکرد: خطاب رسید بگیر آنرا ومترس که بزودی بحالت اول برمیگردانیمش و پیوند ده دست خود را... که از آن پس در دست موسی‌بهنگام‌ضرورت‌نوری‌ظاهرمیشدکه‌دلیل پیمبریش بود (۳) تصدیق‌کردیم ما (۴) خیالها وآرزوها، وسودازده بمعنی‌آشفته خیال ومالیخولیائی نیزازهمین مقوله‌است (۵) سنگ بمعنی وزن است‌وبرابری، سگ اصحاب کهف نیزبخاطر پیروزی از هفت تن مردان صالحی‌که بنا به‌اراده خدا در غاری بخواب رفته‌اندوبیدار شدنشان نیز برحسب مشیت الهی صورت خواهد گرفت در عداد آنها قرار گرفت (۶)زنگ‌کاروان، جرس.

هباء منثورست[1] آنچه هست منظـومم — مرا بملکت هب[2]لی خلاص ده زهبا
زدرگهت بمشام دلـم رسان دیگـر — بدست پیك صبای سحر نسیم صبا
درآنزمان‌برخویشم‌رسان ، که میسوزم — میـان سجدهٔ سبحان ربی‌الاعـلا

٤

نـدارد درد مـن درمـان دریغا — بمـاندم بی سر و سامـان دریغـا
درین حیرت فلکهـا نیـز دیریست — کـه می‌گـردند سرگـردان دریغا
دریـن دشواری‌ره جـان مـن شد — که راهی نیست بس آسان دریغـا
رهـی بس دور مـی‌بینم، درین راه — نـه سر پیـدا و نه پـایان دریغـا
فـرو مـاندم درین راه خطـرنـاك — چنیـن زار و چنین حیـوان دریغا
ز رنج تشنگـی مـردم بزاری — جهـان پر چشمهٔ حیوان[3] دریغـا
چو نه جانان بخواهد ماند،نه جان — ز جـان دردا و از جـانـان دریغـا
اگر سنگین نـه‌ای، بنیوش[4] آخـر — ز یك یك سنگ گـورستان دریغا
ببیـن تـا بر سر خـاك عـزیـزان — چگـونه ابـر شد گـریان؟ دریغـا
عـزیزان جهـانرا بین که یك راه — شده بـا خـاك ره، یکسان دریغـا
مگـر جـان‌های ایشان ابر بودست — کـه مـی‌بارید چـون باران دریغا
بیـا، تـا در وفـای دوستـداران — فـرو باریم صد توفـان دریغـا
همـه یـاران بزیـر خـاك رفتنـد — تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید — کنـون در خـاك شد پنهـان دریغا

(۱) هباء منثور، بمعنی گرد پراکنده است (۲) هب، فعل امر وهب و یهب بمعنی بخشیدن است، هب‌لی، یعنی ببخش مرا (۳) چشمهٔ حیوان‌همان آب حیات و و آب زندگانی‌است‌که اسکندر ذوالقرنین نیز برای دستیابی به آن از ظلمات نیز عبـور کرد و سرانجام عمر خود را دراین راه نهاد (۴) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

از آن لب‌های چون عناب دردا / وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج[1] دهان را / نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماهروی خوش سخن را / کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا
زنخدان‌ها چو بر خواهند بستن / ز نخدان را ز نخ میدان دریغا
بساشخصا؟که از تب ریخت درخاك / شد از تبریز تا کرمان دریغا
بسا ایوان! که بر کیوان کشیدند / کجا شد صاحب ایوان؟ دریغا
بسا قصرا! که چون فردوس کردند / کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم خانه هریوسف، که دیدی / لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست اینجا ترك و تازی / هم از ایران، هم از توران دریغا
توخواه‌از روم باش وخواه ازچین / نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
از افریدون و از جمشید دردا / ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل / نبودش سود یك دستان دریغا
پس‌از وصلی که همچون‌باد بگذشت / درآمد این غم هجران دریغا
ز ملك و مال این عالم تمامست / ترا یك لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آبرویت؟ / که آتش بهترت زان نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید / چه باید کند چندین جان؟ دریغا
خداوندا، همه عمر عزیزم / ز جهل آورده‌ام بزیان دریغا
اگر چه بس سفیدم می‌شود موی / سیه می گرددم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد / بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر / که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن / تلف کی کردمی زین سان؟دریغا
خدایا، چون گناهم کرد ناقص / نهادم روی در نقصان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست / که او را هست جای آن دریغا

(۱) صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهر و زیورآلات می گذارند.

اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم خورد صد چندان دریغا
تو عفوم کن، که گر عفوت نباشد — فرو مانم بصد خذلان دریغا

وقت کوچست الرحیل[1]، ای‌دل، ازین‌جای‌خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی[2] آید خطاب
بال و پر ده مرغ جانرا، تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
گر چه عالم می‌نماید دیگران راآب خضر[3]
تو چنان گردی که‌گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود، که بایدشد جدا
ذره‌ای گردد بپیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟

(۱) الرحیل، آهنگ راه‌افتادن و کوچ کردن‌است (۲) ظاهراً اشاره است به آیه‌های شریفه ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر: یا ایتهاالنفس المطئنه ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیه فادخلی فی‌عبادی و ادخلی جنتی. ای نفس آرمیده! بازگرد بسوی پروردگارخویش خوشنودو پسندیده، پس داخل شو در بندگانم و داخل شو در بهشتم (۳) آب‌خضر، همان آب حیات وآب زندگانی است، که خضر با آشامیدن آن عمرجاودانه کسب‌کرده است، و در اصطلاح اهل تصوف‌کنایت از چشمهٔ عشق ومحبت است.

رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می‌کش برصواب
از هـوای نفس شوقت در حجابی مانده‌ای
چون هـوای نفس تو بنشست، بر خیـزد حجاب
در شراب و شاهـد دنیـا گـرفتـار آمـدی
ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟
خیز، کاجـزای جهـان موقوف یك آه تـواند
از دل پر خون برآر آهی، چـو مستان خـراب
هـر نفس سرمـایهٔ ملکی، تو ز آنی بی خبـر
خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
درد وحسرت بین، که چندین گاه فکرت می‌کنم
هیـچ کاری را نمی‌شایم دمـی از هیـچ بـاب
چـون نیامد از تـو کاری، کان بکار آیـد ترا
بر خود و برکارخود بنشین و بگری[1] بی‌حساب
تو چنـان دانی کـه هستی با بزرگان هم عنـان
باش تا زین جـای فـانی پای آری در رکاب
ایـن زمـان با تست حرصی و ندانـی این نفس
تا نیـاری زیـر خـاك تیـره رویت در نقاب
چون اجل در دامن عمرت زنـد ناگـاه چنگ
تو ز چنگ او بمـانی دست برسر چون ذباب[2]
ای دریغا! مـی‌ندانی، کـز چـه دور افتـاده‌ای
آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
چون چـراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب

(۱) گریه کن (۲) مگس.

آخـر ای شهـوت پرست بی‌خبر، گـر عاقلی
یك دمی لذت کجـا ارزد بصد ساله عـذاب ؟
توشهٔ این ره بساز آخـر ، که مـردان جهـان
در چنین راهی‌فرو ماندند، چون‌خر، درجلاب[1]
غـرهٔ دنیی مبـاش و پشت بـر عقبـی مکـن
تا چـو روی اندر لحـد آری نمـانی در عقاب
شب‌چو مردان زنده دار وتا توانی شب‌مخسب
زآنکه زیر خاك بسیاریت خـواهد بود خـواب
بس که تو در خواب باشی و ازاین طاق کبـود
بر سر خـاك تو مـی‌تابد بـزاری مـاهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
در غرور خود مکن بیهوده تو چنـدین شتـاب
کـار روز واپسین دارد ، کـــه روز واپسین
از سیاست آب گـردد زهـرهٔ شیر از عتـاب
تکیه بر طاعت مکن، زیـرا که در آخـر سبو
هیچکس را نیست آگاهی که چون‌آید ز آب ؟
چون سر و افسر نخواهد مـاند، تا می بنگری
چـه کـلاه ژنـده و چـه افسر افـراسیـاب؟
گـر همی بینی کـه روزی چند این مشتی‌گدا
باد گشتند از هـوا، تا نبـودت هیـچ انقـلاب
چون بیك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم‌مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تف‌وتاب؟
زانك این مشتی دغـل باز سیه گـر، تا نه دیر
همچـو بیـد پوده[2] میـریزند در تحت‌التراب[3]

(۱) آب گل‌آلود. (۲) پوده، یعنی چوب پوسیده. (۳) یعنی‌زیرخاك.

زیر خاك ، از حـد مشرق تا بمغـرب، خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و دنـدان بتان، کاین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
آنکه از خشمش طنـاب خیمـهٔ مه می‌گسست
در لحد اکنـون کفن در گردن او شد طناب
آنکه پیراهن ز خـود، از تاب، می نگشاد باز
تا کفـن سازند از وی بـاز کـردندش ز تـاب
وانکه رویش‌همچو گل بشکفته بودی، این‌زمان
ابر مـی‌ریزد بـزاری بر سر خـاکش گـلاب
وانکه زلفش همچو سنبـل تـاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه‌تاب
مـا همـه‌نی آگهیـم، آبـاد بر جـان کسی
کز سر آگاهیی بگذشت ازین جـای خـراب
یا رب ، از فضل و کـرم عطار را بیـدار کن
تا ببیـداری شود در خـــواب تا یوم‌الحساب
توبه کردم، یا رب، از چیزی که می‌بایست کرد
روی لطف خـویش را از تایب[1] مسکین متاب
هـر که این شوریده خاطـر را دعاگوید بصدق
یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۶

برگذر، ای دل غافـل، کـه جهـان برگذرست
وین همـه کار جهـان رنـج دل و درد سرست

(۱) توبه‌کننده.

تا تـو در ششدرهٔ نفس فـرو مـانـده شدی
مهـره کـردار، دل تنگ تـو زیر و زبـرست
عمـر بگـذشت و بیکـ ساعت امیـد نمـاند
همچنـان خـواجه در اندیشهٔ بوك[1] و مگرست
چنـد بر بوك و مگـر مهـره فـرو گردانی؟
کـه تو بس مفلسی و چـرخ فلك پاك برست[2]
پـرده بر خـویش متن، لعب پس پرده مکـن
کـه پس پـرده نشستی و جهـان پرده درست
رو پی کار جهـان‌گیر ، جهـان گیر و جهـان
کـه جهـان گذران با تـو بجان در کمـرست
خاکساری، کـه بخـواری بجهـان ننگـرد او
بر سرش خاك، کـه از خاکـ بسی خاك ترست
چنـد سایی بهـوس تـاج تکبـر بـر چـرخ؟
کـه همـه زیـر زمیـن تا بـزبر تا جورست
آنکه بر چـرخ فلك سود سر خـویش بفخـر
این زمان بین که چسان زیر قـدم پی سپرست؟
جملـهٔ زیـر زمیـن ، گـر بحقیقت نگـری
شکـن طـرهٔ مشکیـن و لب چـون شکرست
چشم را بـاز کـن ، از مردمـی و نیك بـدان
مـرد[3] چشمست همـه خاك، که بر رهگذرست
فکـر کن یك دم و بر خـاك بخـواری مگذر
که همه مغـز زمیـن تشنه ز خـون جگـرست

(۱) بوك،مخفف بودکه،بمعنی:باشدکه. (۲) پاك‌بر،در مقابل‌پاکباز، اصطلاحی است در قمار. (۳) مراد مردمك چشم است.

در دل خاك ، ز بس خون دل تازه ، كـه هست
نیست آن لاله، كه از خاك دمد ، خون ترست
شكـم خـاك پـرست از تن دلسوختگـان
باز كن چشم، اگر چشم تو صاحب نظـرست
از سر درد و دریـغ از بر هـر ذرهٔ خـاك
خون فرو میچكد و خواجه چنین بی‌خبر ست
هر گیاهی، كـه ز خاكـی بدمد ، هـر برگش
گـر بدانـی ، ز دل پـاك دریغـی دگـرست
از درون دل پـر حسرت هـر ذرهٔ خاك
آه و فریـاد همی آیـد و گوش تو كـرست
تـو چنیـن فارغـی و بـاز نیـندیشی هیـچ
كاجلت در پی و عمـر تـو چنیـن بر گذرست
شد بنا گـوش تو از پنبه كفن پوش و هنوز
پنبـهٔ غفلت و پنـدار بگـوش تـو درست
روز پیری همه كس به شود ، ای پیر خـرف
بچه طبعـی تـو، كنـونست كه وقت سفرست
چـون بهفتاد در افتـادی و آن نیست عجب
عجب آنست كـه این نفس تـو هر دم بترست
غـرهٔ مـال جهـان گشتی و معذوری از آنك
زنـدگـی دل مغـرور تـو از سیم و زرست
چـو حیـات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی
كـه حیـات تو بنـزدیك تـو نا معتبـرست
عمرت ار كم شد و بگذشت، چه باكست ازین؟
عمر گو: كم شو، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مـال تو نار سقرست[1]
شرم بادت کـه: نمیـدانی و آگـاهت نیست
کـه ترا در ره این بـادیه چنـدین خطرست
ای دریغا! که همه عمـر تو بر عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرست؟
تو چنین خفتـه و همـراه تو از پیش شده
تو چنین غافل و عمـر تو چو مرغی بپرست
مغـز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
گویی آن لقمهٔ هـر روز تو از مغز خرست
ای فرو ماندهٔ خـود چند ز پنـدار آخـر؟
استخـوانی تـو و در چنگ قضا و قدرست
تو کفـی خاکـی و بر بـاد هوا داری سر
باد پنـدار ، تـرا خـاك لحـد کارگـرست
یك‌شب از بهر خدا بی‌خور وبی‌خواب‌نه‌ای
صدشب‌ازبهرهوی‌نفس‌توبیخواب‌وخورست
چـون بسی تـوبهٔ بیهـوده نکـردی بهـوس
توبه‌ای کن، اگرت یك نفسی ما حضرست[2]
خون دل بر رخت افشان بسحر گاه، ازآنك
تـوشهٔ راه تـو خـون دل و آه سحرست
حلقهٔ درگـه او گیـر و دل از دست بـده
گرچه چون حلقه دل امروز ازین دربدرست

(۱) دوزخ (۲) در اینجا بمعنی باقی مانده، آنچه حاضر است.

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست
یا رب، از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست[۱]
عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
که ترا از بد و ازنیك نه نفع و نه‌ضرست[۲]

۷

بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست
امروز پشیمانی و درد ست دلم را
در عمر خود از هرچه بگفتست و شنیدست
پایی ، که بسی پویهٔ بی فایده کردست
دیریست که در دامن اندوه کشیدست
دستی ، که بهر دامن حاجت زدمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست
وان قد چو تیرم، که سبك دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست
وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت
زان کرد سیه جامه، که همدرد ندیدست

(۱) رسیدن و دور شدن معنی‌میدهد، لیکن‌در اینجا مراد همان معنی مصطلح‌است که از آن فرد اراده کنند، نفر در نفر یعنی یکی بعد از دیگری۲ـضرر، زیان.

وان تن ، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزیی گوشه گزیدست
و آن جان، که بانصاف بیارزد بجهانی
از ننگ من نا خلف از تن برمیدست
وان دل، که‌زخوی خوش‌خود درهمه پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریدست
وان عقل ، که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
هان، ای دل گمراه ، چه خفتی؟که درین راه
تو مانده‌ای و عمر تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ ، که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
چندین می‌نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی
گر تو بحقیقت نگری ، زهر چشیدست
شهدی ، که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد ، اگر چند گزیدست
عمر تو، که یك لحظه بصد گنج بیرزد
نفست همه بفروخته و عشق خریدست
دل از شره[1] نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست[2]
هرگز نفسی پاك نیابد ز دلت بر
تا جان تو فرمانبز این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول و دوم،آز و حرص. (۲) چخیدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن است.

تـو خفتـه و همـراه تـو بس دور برفتست
تو غافلی و صبح قیـامت بدمیدست
نـه بـادیهٔ آز تـرا هیـچ کـران هست
نی قفـل غم حـرص ترا هیچ کلیدست
مویت همه چـون شیر شد و از بچـه طبعی
گویی تو که امـروز لبت شیر مکیدست
آخـر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی
از دام نجستی تـو و عمـرت بپریدست
یا رب ، بکـرم کن نظـری در دل عطار
کـز دست دل خـویش دل او ببریدست

۸

چرخ مردم‌خواراگر روزی دو مردم پرورست
نیست از شفقت ، مگـر پـرواری او لاغـرست
این‌زمان هنگـامـه می سازد ببـازی خیـال
کاختران چون لعبتانند و فلک چون چادرست
عاقبت هنگـامهٔ او سرد خـواهد گشت، از آنك
مرگ، این هنگامه را چون‌وامخواهی بردرست
در جهان منگر، اگـرچه کار و باری حاصلست
کاخرین روزی بسر بـاریش مرگی در خورست
دل منه بر سیم و بـر سیمین بران دهر، از آنك
جملهٔ زیر زمین پر لعبت سیمین برست
فکر کن برخاك و مگذر همچو باد ، ای بیخبر
کاین همـه خاك زمین خال بتان دلبرست

تکیه بر خنجـر مکن، گـر بـر کمـر بـاشد ترا
بر کمر،نی را ز بـرگ خویشتن هم خنجرست
تکمـه‌های زر، کـه بر سنجاب شاهان دیده‌ای
اخگـر چندی درخشان گشته در خاکسترست
ملك عالم را نظامی نیست در میـدان مـرگ
سنجدی‌سنجد،اگر خود فی‌المثل صدسنجرست
سفلـه را مشمر سفـال، او هست مالامـال زر
رشته بی‌قدرست، اگـر سر تا بپـا پر گوهرست
صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
درچنین راه، ای سلیم‌القلب، چه جای سرست؟
در چنین ره گـر نداری توشه بر عمیا[1] مـرو
کاین رهی بس‌مهلکست و وادیی بس منکرست
دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهرآنك
تا ابد یك یك دم عمر تو یك یك جـوهـرست
خوشتر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست[2]
تا نگیری ترك دنیـا کی رهی از نفس شوم؟
زانکه دنیـا نفس آتش خوار را آبشخورست
آتشی مـردانه در آبشخـور اندر زن تمام
ورنه آتش در زند در تو، که: یعنی کافـرست
از هوای لعب ولهوت این چنین خوشدل مباش
کاین حیات بی مـزه حیـات[3] روز محشرست

(۱)کورکورانه، عمیاء مؤنث اعمی وصیغهٔ تفضیلی‌است. (۲) عود نام درختی است‌که در بیرمانی و هند میروید و چوب آنرا بخاطر بوی خوشش در آتش اندازند . مجمریعنی عودسوز،آتشدان وظرفی‌است کـه‌آتش‌درآن‌میریزند. (۳) بفتح حاء وتشدید یاء، جمع حیه بمعنی مارها است.

سفله را اقطاع[۱] دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل[۲] را بوی سرگین به زعود و عنبرست
از ندامت اشك ریزد، خم چو گردد پشت پیر
خانه را باران چکد آری چو بامش ابترست[۳]
گر گدا را عود سوز از نقره نبود، گو مباش
سینهٔ پر آتش او گرم همچون مجمرست
بهر بودن کلبهٔ درویش و کاخ شه یکیست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست
فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خار خار افتد علامات گرست
نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست[۴]
بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
خرقه و تاج و نمد بر گستوان و مغفرست[۵]
جنگ جستن، با زخود افزون‌تری ، ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست[۶]
بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست[۷]

(۱) اقطاع بمعنی قسمتی از زمین است که به‌کسی بخشند تا ازکشت آن سودبرد.
(۲) جعل بضم جیم و فتح عین، حشرهٔ سیاهی است که خیلی زشت است و پر نیز دارد، این حشره اغلب بر روی فضولات حیوانات نشیند وبفارسی‌آنرا «سرگین غلتان» گویند.
(۳) ابتر، بریده اندام و دم بریده،تون‌تاب حمام (۴) در بسیاری از تواریخ شیعه به اسناد معتبر آمده است‌که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام،درکودکی آنگاه‌که درگهواره آرمیده بود، مار عظیم‌الجثه‌ای را که قصد جانش کرده بود، به‌ارادهٔ حقتعالی به دونیم کرده و کشت، از این روی لقب حیدر (مارکش یا ماردر) را بوی دادند، حیه در نیز به‌آن بزرگوار گفته شده است. (۵) برگستوان، جوشن آدمی و اسب ومغفر بکسر میم وسکون‌غین وفتح فاء زرهی است‌که زیرکلاهخود برسر میگذاشتند. (۶) باد سخت و پر بانگ. (۷) مراد از چنبر، دهل و طبل است.

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
اهل کشتی را شب دیجور[1] اختر رهبرست
هرچه گویی آن چنان گو، کان نباشد غیر آن
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست[2]
یار کاغیارست راز دم بدم خواهد ز تو
دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست
هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست[3]
گر طلسم نفش بگشایی ز معنی بر خوری
وآن کسی برخورد ازین معنی که بی‌خواب وخورست
شمع چون آتش زداندر خویش شد بی‌خواب وخور
لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشست
نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
طفل و فرعونیت درپیش و دهان پر اخگرست[4]

---

(۱)شب ظلمانی وتاریك. (۲) خط کش، درقدیم بفاصله‌های معین برصفحه‌ای از مقوا خطوط مستقیمی ازنخ دوخته میشد وآنرا مسطر میگفتند (۳) اصطلاحی است دربازی‌شطرنج که‌حریف شش‌خانه جلوی‌مهره‌های‌حریف‌دیگر راگرفته‌باشد. (۴) اشاره بزندگی کودکی موسی بن عمران است‌که بنا به ارادهٔ خداوند با آنکه از سوی فرعون امر شده بود، زنهای حامله را شکم پاره‌کنند که موسی بدنیا نیاید و سلطنت فرعون‌را زائل کند، در دامان فرعون و در خانه‌اش موسی (ع) پرورش یافت.

شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح[1] آن یك ساغرست
گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست
هفت دریا را نمی‌بینی ، که از بس تشنگی
خشك لب ماندست اگرچه هفت اندامش ترست
چند چون طفلان کنی نظارهٔ لعب فلك؟
همچو مردان صف‌شکن گر جان پاکت صفدرست
چرخ زال کوژپشتست و تو مردی بچه طبع
بچه زان مغرور شد، کاین زال غرق زیورست
دانهٔ سیمرغ جو، چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال نه‌زال زرست
گر ز سگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی
آن هم از روباه بازی دان، که او شیر نرست
گر چه پای گاو دیـدی در میـان ، غره مشو
زانکه این گاو ازخری بی پرچم‌وبی‌عنبرست
گر دو پیگر ازتو جان خواهند توجان درمباز
زانکه خاك کوی یك‌جان صد هزاران پیکرست
مه چو در خـرچنگ آید جامه دوزی فال را
او ز چنگ خـود هـزاران ماه را پرده درست
چنـد بر پهنا روی؟ پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جـای صید شیـران وادی پهنـاورست

---

(۱) تراوش.

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
کاه برگی ندهدت، کو در پی یك جو زرست
چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست
این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه[1]
چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست
چون کمان درشست آورد و تنت چون توز[2] کرد
بس عجب باشد ترا در جعبه[3] گر تیری درست
همچو بز از ریش خویشت شرم ناید کاین فلك
بزگرفتت روزوشب و ز بهر تو بازیگرست
دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم دو مگیر
زآنکه آخر این رسن را هم گذر بر چنبرست
چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهر آنك
چشمت اصفر گشت و ماهی نیست، چوب احمرست
نه، خطا گفتم، هم اختر، هم فلك بر هیچ نیست
از فلك دورست او، زاختر بسی این برترست
کار از آنجا می‌شود کانجا فلك گم می‌شود
چون فلك گم می‌شود آنجا چه جای اخترست؟!
تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست
زن که پنهان داریش، کس را بر آن نبود طمع
ایمنست از چشم نا محرم چو زن در چادرست

---

(۱) طرار بمعنی تردست وعیار است وبجه امراست ازفعل جهیدن (۲) توز، پوست درختیست سخت که برکمان وزین اسب پیچند (۳) جعبه بفتح اول و سوم، در اینجا بمعنی ترکش و تیردان است.

نیست آن تقویم کـز اختـر منجم زد رقم
سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست

زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست

گرز بالانوش و نیشی میرسد، خوش باش، از آنك
عاشقان را عیش‌ها در جنگ و صلح دلبرست

عشق چـون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
مست لایعقل کجـا دربند حفظ ساغـرست؟

کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیك مسند درند
سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست[1]

ابجـد[2] نیك اختـری در سعـی تعلیـم بدان
مثـل نایی یا سرودی خـواندن نزد کـرست

این قصیـده هست ، ای عطار، دریای سخـن
لفظ او همچون صدف، معنی چو در وگوهرست

خالقا ، عطار را بویی فـرست از بهر آنك
هـر کجـا عطار باشد بوی در وی مضمرست[3]

زان شدم عطار کـز کوی تو بویی بـرده‌ام
لیك جـانم منتظـر در بند بویـی دیگـرست

چـارهٔ جانم بکن ، زیرا که جانم والهست
در دل مستم نگر، زیرا کـه دل بس مضطرست

---

(۱) ازهر، صیغه تفضیلی وبمعنی روشن، درخشان و روشن‌تر است (۲)نوعی الفبای مرکب که‌ازآن، بخصوص دررمالی، نجوم و محاسبه بروج شمسی استفاده میشود و آنرا « حساب جمل » نیز گویند و بحساب جمل ۱، یك باء، ۲ـ جیم ۳، دال۴ و... است، ابجد نیك‌اختری، کنایه از طالع خوب است (۳) پنهان

من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند
بـود و نابودم بدوزخ یك کف خـاکسترست
پادشاها، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟
کانچـه آید بندگان را از تو آن لایـق‌ترست[۱]

۹

هـر دل که در حظیـرهٔ[۱] حضرت حضور یافت
سرش سریر خـود ز سرای سرور یـافت
طیـار[۲] گشت در افق غیب تا ابـد
هـر کو ازین سرای حـوادث عبـور یافت
از قـرص مهـر و گردهٔ مه کم نواله پیچ
زیرا کـه این‌زوال گـرفت، آن کسور[۳] یافت
همکاسهٔ تو خوان فلك ، گشت همچو زر
هـر شب سیاه کاسگی از وی ظهـور یافت
زین خوان دگـر فضولی کاسه کجابرم؟
یك لقمـه خورد و کاسهٔ سر پر غـرور یافت
پشتت چـو چنگ گشت و شعیری[۴] نیافتی[۵]
پس جنگ چون ز یك سر ناخن شعور یافت؟
از نور شرع شمع برافروز، زآنکه عقل
خورشید برج وحـدت حـق دور دور یافت

(۱) حظیرة بفتح اول جای دربست و محوطه، آغل (۲) پران و بسیار پرنده
(۳) کسور بضم اول، شکست و شکستگی
(۴)و(۵) چنگ پشت؛ کنایه از خمیده پشت و کوژپشت است و شعیربمعنی جو باشد.

مرد آن بود، که ازجگر خویش هرسحر
آهی، کـه بر کشید، بخـار از بخـور یافت
خودزنده دل کسیست، که ازعشق زآه‌سرد
هر روز صد قیامت و صد نفـخ صور[1] یافت
آن عشق کی بـود؟ که بحوری نظر کنی
میرد کسی کـه زندگـی از عشق حور یافت
خـود را بمنتهـای بـلاغت رسان تمام
کان کس که یافت حور و قصور از قصوریافت
در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش، ازآنك
مـرد آن بـود کـه رقهٔ بحـرالبحور[2] یافت
اندر سواد فقـر طلب نور دل، که چشم
در جوف هفت پـردهٔ تاریك نور یـافت
در شب طلب حضور، که درچشم مردمك
انـدر درون پـردهٔ کحلی[3] حضـور یـافت
در پرده دار عشق، که معشوق خویش‌را
عشاق کـار دیـده بغـایت غیور یـافـت
گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع
آن دم کـه سر بباخت، درین خطه، نور یافت
در عشق دوست هر که سرخود بزهنه کرد
کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فـرق خـاك ریز، اگـر یك نفس ترا
در هـر دو کون داعی وحدت فتور[4] یافت

(۱) نفخ صور، دمیدن صور و کنایه از پایان عالم است (۲) زمین کنار دریای بزرگ (۳) کحل بضم اول، سرمه وتوتیا وکحلی یعنی برنگ سرمه (۴) فتور بضم اول، ناتوانی و سستی.

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان‌پاك
چندین عقیله[1] از پی عقل فکور یافت
خیر الامور اوسطها[2] عقل را بود
زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون ازدل چو سنگ برآور، که‌مردطور[3]
یافوت سرخ معرفت از کان طور یافت
بر خوان زبور عشق ز لوح دلت،ازآنك
داود هر کمال، که یافت ، از زبور[4] یافت
صندوق سینه پر گهر راز کن ، که دل
محصول خویش حصل ما فی‌الصدور[5] یافت
در بحر راز گوهر دل‌غرق کن، که جان
چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
در عز عزلت آی، که سیمرغ، تا زخلق
عزلت گرفت ، شاهی خیل طیور یافت
عطار ، تا که بود ، دل خویش را مدام
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

غره مشو ، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند

(۱) عقیله بفتح اول، هرچیز گرامی (۲) این حدیث، حدیث نبوی‌است (بهترین کارها میانه‌جویی درآن کارست) (۳) نام کوه سینا ومراد از مرد طور موسی‌بن عمران است (۴) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود نبی نازل شد (۵) آیهٔ ۱۰ از سورهٔ العادیات (فراهم آید آنچه در سینه‌ها است)

چون برسد آفتاب در خط نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند[۱]
واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجیب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند ؟
هر که ببندی درست، دم نزند جز بدرد
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گزید ، تا برهد ازگزند
نرگس‌چون‌چشم‌داشت،پست‌شداز بیم‌مرگ
سرو ، که آزاده بود ، گشت ز غفلت بلند
آنکه‌جگر گوشه‌اوست‌برجگرش‌آب‌نیست
گر جگرش‌خون گرفت هم جگر خویش رند[۲]
بر سرخارت، چوگل،عمر کم‌ازهفته‌ایست
پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند
هین!که سپیده دمید گرد رخت‌همچوبرف
خیز ، که شد کاروان چند نشینی نژند[۳] ؟
مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد واند
صبحدم ار خنده زد، روز تو تاریك شد
زآنکه دمت داد صبح ، تا کندت ریشخند
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند[۴]

---

(۱) تبند بفتح اول و دوم، بمعنی حیله‌گر و محتال (۲) رند بمعنی تراشیدن و رنده کردن (۳) اندوهگین و غمناك (۴) بمعنی روش و رفتار

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می‌روی
گـرچه بـبـاید شدن از در رومت بجنـد[1]
نفس پلیدت سگیست، لیك سگی شیرگیر
این سر سگ باز بـر، همچـو سر گـوسپند
با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بز مـی‌دهـد تا کنـدت خـوك بند[2]
بر سر نفس از هـوی تاج منـه، چون خروس
ورنه چـو ابلیس زود تخت کنـد تختـه بند[3]
طالب معنی ببین کز پی مطلوب خـویش
این فلك خـرقه پوش چنـد فلك راند چنـد؟
هـر سر ماهـی فتد نعـل سمندش[4] براه
در مـه نـو کن نگـاه ، آنك نعـل سمند
گـر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند
ورنه بسی عمر ، نیـز تیـز بتـازد نوند[5]
چونکه نیـامد مراد روز قیامت ز یاس
پردهٔ نه توی خـویش پاره کند چون پرند[6]
پرده‌چوبرهم‌درید، هرچه‌همی جست‌یافت
شاخ تمنـا بـرید ، بیـخ خـودی را بکنـد
هرکه‌چوچرخ فلك، هست زخود در حجاب
نیست ز سر گشتگی جـز فلك خـود پسند

---

(۱) جند نام‌شهری معروف در ترکستان (۲) خوك بند کردن، کنایه از فریب و گول است (۳) پارچه‌ای که با تخته نازك روی عضوی‌که استخوانش شکسته باشد می‌بندند (۴) سمند، اسب زرد رنگ (۵) نوند، اسب و استر تیزرو (۶) پارچهٔ ابریشمی سادهٔ بی‌نقش.

پردهٔ هستی بدر ، تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن، تا زپی آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند
گوهر عالم تویی ، دربن دریا نشین
پیش خسان، همچو کوه ، بیش کمر برمبند
درصف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟
پای منه در رکاب ، دست مزن در کمند
خصم چو برگ رزان زرد بپا اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند[1]
عالم صغری بفرع ، عالم کبری باصل
چشم و دل و جان تست، کیست چوتو ارجمند؟
سجده ترا کرد آنك خیل ملایك بجمع
چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند
هر که گهر آردش روح ملك از بهشت
شاید اگر زابلهی کان بکند در خرند[2]
و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند[3]
بس که ز عطار ماند نکتهٔ بکر ولطیف
لیك چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند
نفس و هوی ، خالقا، کشت بصد زاریم
باز رهانم، از آنك دست خوشم کرده‌اند

(۱) استخوان مچ دست (۲) خشتکاری کنار باغچه و صفه و ایوان
(۳) زندوپازند کتاب مقدس زرتشتیان است

۱۱

جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد / دل زو سبق ببرد[1] و بغوغا در اوفتاد
ازبسکه من بفکر ز پا آمدم بسر / پایم زدست رفت‌وسر ازپا دراوفتاد
چون آب‌این‌حدیث‌زبالای‌سر گذشت / آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد
چون‌دل‌زهرچه کرده بدوآنچه گفته بود / بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد
امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد / از بسکه جان بفکرت فردا دراوفتاد
تا رفته دید کار ز دستش برفته کار / از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد
نیك و بد وجود وعدم‌جمله‌پاك برد / جان را یگانه‌کرد، که تنها دراوفتاد
فرخ کسی که درطلب این‌حدیث او / برخاره[2] خارخوردوبصحرادراوفتاد
از ابلهیم قصدکند، کز کمال جهل / این‌جمله‌دید و خوش بتمنا دراوفتاد
چون‌مرگ‌دررسیدمقامات‌خوف رفت / وز بیم مرگ لرزه باعضا دراوفتاد
یك حمله کـرد ترك تحیر بترکتاز / پس دست بر گشاد و بیغما دراوفتاد
برخویشتن بلرز، اگرچه زبیم‌مرگ / آتش بمغز صخرهٔ صما[3] دراوفتاد
تسلیم کن‌وجودخودوترك‌خویش گیر / کان‌کس‌هلاك شدکه بهیجا[4] دراوفتاد
بیچاره منکری، که‌درآن‌موسم‌رضا / از غایت سخط بعلالا[5] دراوفتاد
بسیارقطره‌چون‌من‌وچون‌تو‌بیك‌زمان / دربحر چه نهان و چه پیدا در اوفتاد
چه کم‌شدوچه‌بیش گرازتندبادمرگ / یك شبنم ضعیف بدریا در اوفتاد؟
چندین‌مخورغم‌خودوانگارشیشه‌ای / ناگه ز دست بر سر خارا[6] دراوفتاد
این‌خودچه آتشست؟که‌از باطن‌جهان / ظاهر شد و بپیر و ببرنا دراوفتاد

(۱) سبق بردن بمعنی پیشی گـرفتن است (۲) سنگ خـارا (۳) صخرهٔ صما بمعنی‌تخته‌سنگ‌سخت‌است (۴) هیجا بفتح‌اول وسکون‌دوم، جنگ پیوکار (۵) علالا بفتح اول غوغا و همهمهٔ بسیار (۶) خارا، سنگ سخت.

در زیر چرخ باد هوا دید موج زن — چونان که نور دیدهٔ بینا در اوفتاد
ترسید دل که بستهٔ این دامگه شود — مردانه پیش صف شدو تنها دراوفتاد
چون عقل رای زن شدو چون علم گرم رو — بی‌عقل وعلم آمد و شیدا دراوفتاد
احباب ره نداشت، بسی رنج راه دید — القصه حمله کرد و باعدا در اوفتاد
برهم درید پردهٔ اسما وخوش برفت — اسما چو محو شد بمسما دراوفتاد
توفیق حق نگر، که چه مردانه جست از آنک — زو مرد تر بسی دل دانا در اوفتاد
چون در جهان غیب فنا گشت در بقا — برخاست لا ز پیش به الا[1] دراوفتاد
از غیب بنگرید همه دردها پدید — خوش خوش سوی نظارهٔ اشیا در اوفتاد
اسرار ذره ذره برو گشت آشکار — بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد[2]
چون سر ذره نا متناهی بدید او — دایم درین طلب بتقاضا دراوفتاد
چندانکه سر بیش طلب کرد، بیش یافت — آخر زعجز خود بمدارا در اوفتاد[3]
گاه از حجاب تن بثری[4] رفت، تا قدم — گه سوی وجه فوق ثریا دراوفتاد
می‌گشت در میانهٔ وجه وقدم مدام — گاهی بپست و گاه ببالا دراوفتاد
چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت — چون وجه داشت زان بتمنا دراوفتاد
نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار — نی هردو، هردو چیست، بعمداً دراوفتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام — وین صید را ببین که چه زیبا دراوفتاد

(۱) اشاره است به لااله‌الاالله (۲) اشاره به آغاز خلقت آدم وآیهٔ شریفه: وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکه، سوره بقره آیه ۲۹ (... وآموخت خداوند عالمیان تمامی اسمها را به آدم و سپس عرضه کرد آنها را بر ملائکه...)
(۳) در ادامه آیه شریفه است که: فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ماعلمتنا انك انت‌العلیم الحکیم سوره بقره بقیه آیه ۲۹ وآیه ۳۰ سپس خدای تعالی فرمود خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتند پاك و منزهی تو، پروردگارا ما را دانشی نیست جز آنکه تو بر ما آموختی، بدرستی که تو دانای درستکاری. در این دوبیت کنایه ازعجز آدمیزاد درمقابل علم خداوندومصالح و مضاری است که بنا به ارادهٔ او تجلی میابد (۴) ثری بفتح اول، خاك وثریا نام ستاره‌ای است که درفارسی به پروین موسوم است ودرین بیت مراد اوج وحضیض آدمی است

طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر / تا چشم زد همی بهمانجا دراوفتاد
ازپیش کار، پرده برافکن، که زهر به / زان یك شکر که طوطی گویادراوفتاد
ما را ز بهر یك شکر از ما جدا کنند / طوطی ما بدام نواها در اوفتاد
چیزی نیافت یك دم واز دست رفت دل / جان نیز نیست گشت و بسود ادراوفتاد
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب / دیدی که سخت سخت زلیخادراوفتاد
ای بس که چرخ در پی این راز شد نگون / گاهی بزیر و گاه باعلا دراوفتاد
چون راه شوق عشق بپای خرد نبود / از دست رفت عقلم وازجا دراوفتاد
براوج لامکان سفری خوش گزیده بود / اینجا پدید نیست همانا دراوفتاد
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت / زآن خون شفق بگنبد خضرا[1] دراوفتاد
درمن نگر، که خاك سگ کوی تو منم / وین سگ بکوی تو بتولا[2] دراوفتاد

۱۴

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد / جان کشد پیش لعب لعل تو، گر جان دارد
شکر پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست؟ / چشم سوزن، که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر کسرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد / دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
لب خندان تو از تنگ دلی پر نمکست / که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
پسته را زیر نمك از لب تو سوخت جگر / پس لبت سوخته‌ای را بچه سوزان دارد؟
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آوردست / که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
جانم از پستهٔ پرشور تو چون پسته شود / نمك سوختگی بر دل بریان دارد
وآنکه از پستهٔ تو این دل شور آورده / با جگر پر نمك انگشت بدندان دارد
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر ازهم باز / کان چه شورست که اورا شکرستان دارد؟

(۱) مراد از گنبد خضرا فلك است، چه خضرا بمعنی سبز و صفت گنبد است
(۲) تولا بمعنی کسی را دوست داشتن و با دوستان وی نیزدوست بودن است.

ای‌بت‌پسته‌دهن، بردل وجانم یك شب نظری کن، کـه دلم حال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی،پسته صفت می‌شکنی دردم ازحد بشد، این‌کارچه‌درمان‌دارد؟
جـان آمد بلب از پستهٔ رعنات مـرا فرخ آن‌کولب‌خود برلب جانان دارد
هیچ‌شك‌نیست که‌چون‌پسته‌نگنجد درپوست هرکه‌لب بر لب‌آن لعل بدخشان دارد
پسته‌در بازکن، آخرچه در بسته دهی؟ کـه دلم کار فـرو بسته فـراوان دارد
زلف برگیر، که‌خورشیدتودرسایه‌بماند پسته‌بگشای، که یاقوت‌تو مرجان دارد
بامن‌سوخته،چون‌پسته،برون‌آی ازپوست چندم‌آن‌پستهٔ خندان تو گریان دارد؟
محنت‌از روی فرو بستهٔ خویشم منمای که دل سوخته‌خود محنت‌هجران‌دارد
آن خط سبز، که از پستهٔ لعـل تو دمید تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد
شده این‌پستهٔ تو تازه وسرسبزچراست؟ مگر از اشك من سوخته باران دارد؟
نه، که در پستهٔ تو حقهٔ خضرست نهـان آب‌ازآن‌چشمه‌خور،تازه‌رخ‌ازآن دارد
دلم از ظلم خط فستقیت[1] می‌خواهد تا تظلم ز تو در درگـه سلطان دارد
تا بخشمت برسد سوخته‌گردد خورشید زان‌که بغض‌تو، شها، بیم‌سپندان[2]دارد
تا بقای من دلسوخته صورت بنـدد خـاطرم ذات ترا بستهٔ پیمـان دارد
تا درین‌دایره این نقطهٔ خاکی برجاست تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو، که ازگردش دوران خیزد باد چندان، که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا ، خاطـر عطار به مـداحی تـو کف موسی ز دم عیسی عمران‌دارد[3]

---

(۱) فستق، بضم فاء و کسر سین و ضم تاء معرب پسته است چه اعراب به پسته فستق میگویند (۲) سپندان بمعنی خردل و آن گیاهی است‌که دانه‌های ریز وقهوه‌ای آن را پس از کوبیدن در آب خمیر کرده و برای تحریك اشتها میخورند و خردل بکسر دال بمعنی جبان و ترسو است (۳) کف موسی کنایه از ید و بیضاء است وآن‌نوری بود کـه به ارادهٔ خـداوند در دست مـوسی برای اعجاز ظاهر میشد ودم عیسی کنایه از مرده زنده کردن او است.

۱۳

دم عیسیست که بوی گل‌تر می‌آرد — وز بهشتست نسیمی که سحر می‌آرد
یا نه زانست نسیم‌سحر ازسوی‌تبت — کاهویی آه دل سوختـه بر مـی‌آرد
یا صبارفت‌وصف‌مشك‌ختن‌برهم‌زد — نافهٔ مشك مـدد از گل تر مـی‌آرد
یا نه بادیست که ازطره مشکین بتی — ببر عـاشق شوریده خبـر مـی‌آرد
یا نه از گیسوی‌لیلی‌اثری‌یافت‌سحر — که‌سوی مجنون زینگونه اثرمی‌آرد
یا برآورد ز دل شیفته‌ای بادی‌سرد — باد مـی‌آید و آن باد دگـر می‌آرد
یاچومن‌سوخته‌ای‌راجگری‌سوخته‌اند — باد از سینهٔ او بوی جگـر می‌آرد
یا کسی از مقر عز بـرون افتادست — بغـریبی بسحـر بـاد سحر مـی‌آرد
یا مگـر آه دل رستم دستان این دم — نـوش دارو ببرکشته[1] پسر مـی‌آرد
یامگر باد به پیراهن‌یوسف‌بگذشت — بوی پیـراهن او سوی پدر می‌آرد
یانه‌داود،زبور[2] ازسردردی‌برخواند — جبـرئیل آن نفس پاك ببر مـی‌آرد
یا مگر باد سحر آن دم‌طاهاخواندن — از سر واقعه‌ای سوی عمـر می‌آرد
یا مگـر سیدسادات[3] بامیـد وصال — روی از مکه بهجرت بسفر مـی‌آرد
یانه‌روح‌القدس‌ازخلدبرین‌سوی‌رسول — می‌خرامدخوش‌وقرآنش‌زبر مـی‌آرد
این چه بادیست که‌طفلان‌چمن راهردم — سرمه‌ای می‌کشد و شانه‌بسرمی‌آرد
نقش‌بند چمن‌ازنافهٔ[4]مشکین هرروز — این‌جگرسوختگان‌بین که‌بدرمی‌آرد
نوبنو دشت‌کنون‌زیب[5] دگرمیگیرد — دم بدم باغ‌کنون گنج گهـر می‌آرد
نه که‌هر گنج که‌درزیرزمین‌بوددفین[6] — ابرخوش بار بیکبار زبر مـی‌آرد

(۱) مقصود داستان‌کشته شدن سهراب بدست پدرش رستم می‌باشد و اینکه نوشدارو پس از مرگ سهراب بدست رستم رسید (۲) زبور کتاب آسمانی حضرت داود میباشد.
(۴) مرادازسیدسادات حضرت رسول‌اکرم(ص)میباشد (۳) بوی‌خوش‌مشکی‌است‌که از ناف آهوی ختن میگیرند (۵) زیور، زینت (۶) دفن شده

کوه با لاله بهم، بند کمر می‌بندد — کبك از تیغ برون سر بکمر می‌آرد
بلبل مست زشاخ گل تر موسی‌وار — ارنی گوی سوی‌غنچه حشر می‌آرد
ابر گریننده بیك گریه‌گهر می‌ریزد — غنچه برشاخ‌زبس‌خنده پسر می‌آرد
سمن تازه که ازلطف‌ببازیست‌گروه — بسر سر پای همی عمر بر می‌آرد
ارغوان هرسحری شبنم‌نوروزی را — بهر تسکین صبا همچو شرر می‌آرد
یاسمن دست‌زنان بر سر گل‌می‌نازد — لاله دل از دل من سوخته‌تر می‌آرد
نرگس‌سیمبر آنرا که‌فروشد عمرش — برسر کاسهٔ سر خوانچه زر می‌آرد
سبزه ازبهر زمین‌بوسی اسکندرعهد — روی برخاك سوی راه‌گذر می‌آرد
خسرو روی‌زمین فخروجودآنکه زجود — دستش از بحر کرم‌گوهروزرمی‌آرد
مهد خورشید که زنجیرهٔ زرین‌دارد — هرمه از ماه نوش حلقهٔ در می‌آرد
خسروادردل‌خصم‌توز غصه‌شجریست — که برش‌محنت اشکوفه‌ضررمی‌آرد
آفتابی‌تووکوهیست‌عدو لیك‌زبرف — بنگرش تا ز کجا تاچه‌قدر می‌آرد
دشمنت‌را که‌شب‌ازشب‌بترش باد فلك — روزش از روز همه‌عمربتر می‌آرد
خسروا خاطر عطار زدریای سخن — نعت منثور تو در سلك دررمی‌آرد
نیست‌درباب‌سخن‌درخورمن‌یك‌هنری — گو بیایید هلا هرکه هنر می‌آرد
عیسی عظمم‌وهرنظم که‌آرد دگری — در میان فضلا زحمت خر می‌آرد
ختم کردم‌سخن‌وهرکه‌پس‌ازمن‌گوید — پیش دریای گهر آب شمر می‌آرد
تا که هشتم بششم دور بهم می‌گردد — تا نهم دورنه‌چون‌دور دگرمی‌آرد
تو فروگیربکام دل‌خودهشت بهشت — که‌عدورخت‌سوی‌هفت‌سقر[1] می‌آرد

(۱) جهنم.

۱۴

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در — تاکی چو کرم پیله نشینی بپرده در؟[1]
چون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام — زان پرده گردد، ارکند این پرده‌پرده در
چون کرم‌پیله بر تن‌خود بیش ازین متن[2] — خرسندگرد و رنج جهان بیش‌ازین مبر
چون‌وقت‌کار تست، چه غافل‌نشسته‌ای؟ — برخیز ، وقت کار غم کار خود بخور
چون دانه و زمین بود و آب برسری[3] — آن به‌که کشت و ورز کند مرد برزگر
گر وقت خویش خوش‌بنشیندمیان‌ده — دانی‌که حال‌چوبودش وقت برگ وبر؟
کی بردل تو نقش حقیقت‌بود پدید؟ — کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر
ازدل‌طمع‌مدار، که‌صدگونه‌شهوتست — نقش دل‌چون‌سنگ‌توکالنقش‌فی‌الحجر[4]
اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست — از راه پنج حس[5] تو فرو بند هفت در
پس‌برصراط‌شرع‌روان‌گردوهوش‌دار — زیرا که هست زیر صراط آتش سقر[6]
بیدارگرد، ای دل غافل، که درجهان — همچون‌خران‌نیامده‌ای بهرخواب وخور
توخفته‌ای زجهل‌ومراهست‌صبر آنك — تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر[7]

---

(۱) درمصراع نخست پرده در بمعنی اصلی، خود، یعنی هتاکی وافشای رازآمده ودرمصراع دوم مراد «درپرده» است (۲) تنیدن بمعنی بافتن است (۳) ظاهراً یاء درسری نکره است و مراد این است‌که دانه و زمین که آب برسر آن موجود است، در اختیار داری... (۴)اشاره به‌کلام منظوم مولا علی علیه‌السلام است‌که فرمود: «العلم فی‌الصبی کالنقش فی‌الحجر، یعنی دانش‌اندوزی در سنین‌کودکی همانند سنگ نوشته پا-برجای میماند (۵) پنج حس، همان قوای حساسه انسانی (بویائی، شنوائی، چشائی، لمس کردن و بینائی) است‌که به‌آن‌حواس خمسه یا حواس پنجگانه نیز گویند. (درمنطق و روانشناسی جدید، تعداد حواس از مرز ده نیزگذشته است.) (۶) بهوش باش‌که در زیر پل صراط‌جهنم مستقر است (۷) حشر بفتح حا وسکون شین‌بمعنی قیامت‌ورستاخیز و بفتح اول و دوم بمعنی سپاه مزدور، گروه انبوه، چریك و فوج است.

کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را / تا بر دریغ کار تو باشند نوحه‌گر؟
برخیز زود و هرچه‌ترا هست پیش گیر / بر باد ده ، چو خاك ، بیك نالهٔ سحر
گل کن زخون دیده همه خاك سجده‌گاه / زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر[1]
خواهی که ره بری تو بنوری، که اصل اوست / رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر
چیزی بدان، که هردوجهان غرق نور اوست / آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پنداشتی که ناگذرانی[2] تو در جهان؟ / پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر
چه کم شد وچه بیش شد از تندباد مرگ / موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر[3]
چه وزن آورد شبهی[4] ای سلیم دل / جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنك / بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
گر مرد راه بین شده‌ای، عیب کس مبین / از زاغ چشم بین و زطاوس پر نگر
بر عمر اعتماد مکن، زآنکه عمر تو / یك لحظه بیش نیست و آن هست ماحضر[5]
سالی هزار نوح بماند و بعاقبت / شدشش هزار سال که کرد ازجهان گذر
توهم یقین بدان که ترا همچو کعبتین[6] / در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر
زادی تو همچو کاهی و تن کوه، گیرمت / چون بااجل شوی تو بدین زور در کمر؟
از فتنهٔ بلا نتوانی گریختن / گر فی‌المثل چو مرغ برآری هزار پر
فرزند آدمیست، که هرجا که فتنه‌ایست / در هر دو کون هست سوی او نهاده سر
صد گونه رنج ومحنت و بیماری وبلا / صد گونه قهر وغصه وخوف وغم و ضرر
در وقت خشم از دلش آتش چنان جهد / کاندر سخن معاینه[7] می‌افکند شرر

(۱) خضر بفتح اول و دوم، سبزی وسبزه (۲) ناگذران بمعنی ماندنی وجاودانگی است (۳) اقصی یعنی دورترین نقطه و بحر بمعنی دریا و بر یعنی خشکی و بیابان.
(۴) شبه بفتح با وشین سنگ براق معدنی است که آنرا بدل از جواهرسره مورد استفاده قرار دهند (۵) آنچه حاضر است (۶) تثنیه کعب بمعنی دوطاس است که در بازی نرد مورد استفاده واقع میشود و ششدر نیز خانه‌های نرد است (۷) معاینه، بچشم خود دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا است.

در وقت کینه گربودش بر حسود دست — قهرش چتان کند که هبا[1] گردد و هدر
دررقت حرص، که تا که بدست آوری بجوی — گویی که هست هرسر موئیت دیده‌ور
صد بار خون خویش کند خلق را حلال — تا لقمهٔ حرام بدست آورد دگر
اینجاش این همه غم و آنجاش بر سری[2] — چندان عذاب وحسرت و اندیشهٔ دگر
اول سوال گور وعذابی، که دور باد — و آنگه بروزگار شدن خاك رهگذر
بیدار باش ، ای دل بیچارهٔ غریب — بر جان خود بترس و بیندیش، الحذر[3]
چندین هزار دام بلا هست در رهت — خود را نگاه دار ازین دام پر خطر
آن کاسهٔ کری که پر از باد عجب[4] بود — خاکی شود، که گل کند آن خاك کوزه‌گر
وانگه بروز حشر بپیش جهانیان — وا خواستش کنند بلا شك زخیروشر
نیك و بدی، که کرد درآید بگرد او — وز بد هرآنچه کرد بدونیك در شمر
راه صراط تیز تر از تیغ پیش او — دوزخ بزیر او درو او می‌رود زبر
اندر میان خوف و رجا می‌نپد ز بیم — تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر؟
جانم بسوخت، چاره خموشیست چون کنم؟ — چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمان آدمی بحقیقت فنای اوست — تا لذتی بیابد و عمری برد بسر
ای اهل خاك، این چه خموشیست چون کنم؟ — ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر
در زیر خاك با دل پر خون چگونه اید؟ — تا کی کنید درشکم خاك خواب و خور؟
آخر نگه کنید که بعد از هزار سال — زیر قدم چگونه بمانید پی‌سپر؟
آگاه می‌شوید که موری همی گذشت — چون شد که گشت گور شما مو رامر[5]
زین پیش بوده‌اید جگر گوشهٔ جهان — واکنون چه شد که آب ندارید بر جگر[6]
زین بیش در شما اثری کرد هر سخن — پس چون شد از شما نه خبر ماند ونه اثر؟

(۱) گردو غبار، خاك نرم که اززمین پلندشود ودر هوا پراکنده گردد (۲) یاء در سری نکره است ومواد چندان عذاب وحسرت برسر است (۳) الحذر بمعنی زینهاریعنی دوری گزین و پرهیز کن (۴) عجب بضم اول بمعنی غرور وخویشتن‌بینی (۵) ممر بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار (۶) آب برجگر نداشتن- کنایه ازنهایب درماندگی و استنصال است.

زین پیش‌تاب گرد و غباری نداشتید و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟
شخصی که از جمال نگنجید درجهان درگور تنگ وتیره چه‌سازد زهی خطر!
آن کو نخورد هیچ طعامی، که بوی داشت اکنون ببین که‌چون‌خوردش کرم مختصر ؟
آن کو ز عز و ناز نمی‌کرد چشم‌باز افتاده چشم خانهٔ زیبای او بدر
چه‌محنتست‌این‌وچه‌دردست‌وچه‌دریغ چه‌کاروکاروان و چه راهست وچه سفر؟
یارب ، ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام هم‌اشك‌من چو سیم شد وهم‌رخم‌چوزر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد از روی لطف در من دل خسته کن نظر
چیزی، که دیدی از من‌آشفته روزگار ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر
هر کو ز صدق دل بدعاییم یاد داشت یا رب، بفضل پردهٔ او پیش کس مدر

۱۵

ای چراغ خلد ، ازین مشکوة مظلم[1] کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار[2]
میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر ، برین نیلی حصار

(۱) تاریکی (۲) اشاره است به آیه ۳۵ سوره نور: الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی‌زجاجة الزجاجه کانها کوکب دری یوقد من‌شجرة مبارکه‌زیتونة لاشرقیة ولا غربیه یکاد زیتها یضئی‌ولولم تمسسه‌نار نور علی نوریهدی‌الله لنوره من‌یشاء و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شئی علیم. خدا، نور آسمانها وزمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ در آبگینه قرار داشته همانندستاره‌درخشانی که برافروخته میشوداز درخت‌بابرکت زیتون، نه‌جهت نور شرقی است و نه غربی و روغن آن روشنائی بخشد، اگرچه لمس نکرده باشد آنرا آتش. نوری است بالای نور دیگر که بدان هدایت میکند خداوند، هر کسی را که اراده فرماید و بدینگونه مثل میزند خداوند برای مردم. او است‌که برهرچیزی دانا است.

قدسیان در بند آن تا کی برآیی زین نهاد
تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار
گر غریب از شهریی، کـی‌ره‌بری‌سوی‌دهی
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار
پنج حس و شش جهت بگذاروزحبس‌سه‌بعد
طفـره برزن، تاشوی با هشتمین جنت دوچار
گیـرم آنچت آرزو آنست حـاصل شد همه
چیست آن حاصل؟ همه بی‌حاصلی روز شمار
چون نخواهد بود گامی کام‌دل همـراه تو
پس تو بر هـر آرزو انگـار گشتی کامکـار
نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار
در چنین زندان، که صد شادی بروی‌غم‌کشند
نیست‌کس‌بی‌غم ولیکن نیست کس را غمگسار
مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشك
گر خوشی‌جویی‌زخون واشك، خون‌واشك‌بار
پارهٔ چوبست آن عودی که میگویی خوشست
وآن خوشی چون بنگری نیکو بود دود وغبار
ماهتابش در گـذار و آفتـابش تیـز رو
اختـرانش در و بال و آسمـانش سوکوار
غنچـه را لب بسته بینی ، نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار
صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردمد
از تگرگ سر شکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
سنگش‌اندازند، تـا عـریان شود ازبرگ وبار

ور درختی بارور نبود ، ببرندش ز هم
پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار

گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری ، یا نه ، بباید کرد سالی انتظار

آدم از یکدانه سیصد سال خون ازدیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار

چون پدر او بود، مارا نیزاین‌میراث ازوست
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار ؟

چون نبود او را دوایی ، از همه غم چاره‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گز مدار

کمتر ار آبی بود صد خاشه[1] آید در دهان
تاخوری از کوزه‌ای‌یك‌شربت‌آب خوشگوار

بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟
تاکه گلزاری نکرد از خون دستش زخم‌خار؟

کس نکرد از می تهی یك‌جام، تا روز دگر
صد قدح پر خون نکرد از چشم‌او رنج‌خمار

گر چه با شفقت بود مشاطه[2] با صد آبله
نیست ممکن در جهان دستی عروسان‌را نگار

گوش طفلان زخم‌باید کرد وچندان درد دید
تا اگـر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار

دنیی سگ طبع، خوی‌گر بکان دارد، ازآنك
چون برآرد بچه، خود با بچه‌گردد شیرخوار

---

(۱) خس‌و خاشاك. (۲) زن آرایشگر.

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
دشمن جا نیست اوآن بچه را ، نی دوستدار
چون کناری نیست این‌غم، تومیان دربندچست
در میان همگنان از خـون‌دل پـر کن کنار
دیده را پر نم کن و دل پر غم و برخیز و رو
در نگر در روی گـورستان بچشم اعتبار
مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
کز تکبر زهـر مـی‌انداخت از لب همچو مار
از غبـار خـاك ره بفشان سر و فـرق عزیز
زآنك از فرق عزیزی بـود کاکنون شد غبار
چشم دلبنـدان نـرگس چشم خـاك راه گشت
چشم معنی بر گشای و چشم عبـرت برگمار
جملهٔ زیـر زمیـن در خـاك بر هم ریختست
زلف‌هـــای تـابـدار و لعـل هـای آبـدار
آنك سر بر آسمان مـی‌سود از خوبی‌خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت خاك شد
بـار مـی ندهـد ز بیـم خویش سرو جویبـار
خـون دل‌هـای عـزیزانست در گل سوخته
آن همه سرخی‌که مـی‌بینی ز روی لاله‌زار
نرگس از چشم بتی رستست و سبزی‌ازخطی
گل ز روی چون قمر، سنبل ز زلف بیقـرار
این همه گلهای رنگارنگ از بیرون‌نکوست
کز درون خاك میجوشند چون خون در تغار

لاجرم هرگل، که می‌خندد بظاهر در جهان
زار مـی گـرید برو ، چون خونیان، ابربهار
مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگـان
خاك کن بر خفتگـان خاك، یا رب، مرغزار
نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای‌دریغ
وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
جملگـی زندگانـی رنـج و بار دایمست
وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار
گرییا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نکـردی روزگار
آری آری، گـر چـه پایانـی ندارد رنـج دل
جمله سر برنه، که‌نیست‌این هرچه‌هستش‌پایدار
جـان و تن یاران همی بـودند با هم مـدتی
عـاقبت از غم جدا خواهند شد این‌هردو یار
جان کجا گیرد قرار اندر غـرور نفس شوم؟
کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
گرخـلاص خویش خواهی، دل‌همه برجان‌منه
آنك‌جانت‌داد،چون‌جان‌باز خواهد،جان‌سپار[1]
چیست دنیـا؟ چـاه و زندانی و ما زندانیـان
یك بیك‌را می‌برند ازچاه و زندان سوی‌دار
تو چنین فـارغ نیندیشی کـه روزی هم تـرا
زیر دار آرند ناگه، دیـده پرخـون، دل فکار

(۱) اشاره است به آیه شریفه: انا لله و انا الیه راجعون. بدرستیکه ما از بـرای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگان (سورهٔ بقره‌آیه ۱۵۲).

دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود
وآنگه آنجا کی خرند از چون تویی این کاروبار؟
چون زنخ بند تو بربندند روز واپسین
جز ز نخ چبود درآندم مال وملک و گیرودار؟
پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
گر تو رستم رسته‌ای از پنجهٔ او در شکار
نیستی در پنجهٔ مرگ ار ز سنگ و آهنی
رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار[1]
چند خسبی؟ روز روشن گشت، چشمی باز کن
چند باشی پایمال نفس ؟ آخر سر بر آر
پار بهتر بود از پارینه ، هیچت یاد هست ؟
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
هست بنیادی که عمرت راست بر بادغرور
کسی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار ؟
چون جدا خواهند کرد ایشان دویار ازیکدیگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد
میبرندت هفده عذرا[2] ، شرم بادت زین قمار
چون بماندی توچنین و هیچ ازعمرت نماند
توبه کن امروز ، تا فردا نمانی شرمسار
تو بخواهی مردوجزحق دستگیرت نیست کس
پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

(۱) در افسانه‌های حماسی آمده است که اسفندیار، روئین‌تن بوده درجنگها هرگز از دشمن روی برنمیگرداند، زیرا نیزه وشمشیر بر بدنش کارگر نبود. (۲) عذرا بفتح دختر، دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد است.

در هوا شو ذره‌ای ازشوق حق چون‌اهل‌دین
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
حلقه در گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین
حلقهٔ حق گیرو سرمیزن برآن در حلقه وار
کردگارا، عفو کن جرمی، که کردم درجهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جزشرمسار
جرم من ، جایی که فضل تست؛دانی اندکیست
زینهارم ده بفضل خویش ، یارب، زینهار
از سر نادانیی گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دست تهی دارم ، دلی امیدوار
گر بیامرزی مرا، دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد واز نیك‌ما سود وزیان
بی نیازی از بدو از نیك چون ما صد هزار
پادشاها ، قادرا ، عطار عاجز خاك تست
در پذیرش ، تا شود در هردو گیتی اختیار
یارب، از رحمت نثار نورکن بر جان آنك
کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۶

دلا ، گذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار
که دیو هست درو بس عزیز ومردم خوار
همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند
که گر بکان تنگ روی می‌کنند شکار

همان بهست که بازانش پر شکسته بوند[1]
ز عالمی که کلنگش[2] بود قطار قطار
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزیی نماید خار
همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیات[3]
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش ، که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤ لؤ شهوار ؟
برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
سزد که هر کس مردار خوار خوانندت
که مردمی نتواند گرفتن این مردار
بپای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر
که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار[4]
اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش
که هست گرد تو این تشت آتشین دوار[5]
میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
که هست گرد تواین طشت آتشین دوار

---

(۱) باشند. (۲) کلنگ بمعنی درنا، پرندهٔ وحشی حلال‌گوشتی است‌که گوشت لذیذی دارد و همیشه بصورت گروهی درآسمان‌پرواز میکنند (۳) آب حیات همان‌آب زندگی است‌که اسکندر در طلب آن تا بظلمات نیز رفت. (۴) مسمار بکسر اول یعنی میخ. (۵) زمان دوم بمعنی‌فرصت و دقت است ودوار بفتح، گردنده وچرخنده.

چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه
وزین زمانهٔ نا پایدار دست بدار
یقین بدان که عروس جهان همه جاییست
کز اندرون بنکالست[1] و از برون بنگار
ز عالمی بچه نازی ؟ که گر نگاه کنی
پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار
عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شوند درین بادیه هزار هزار
نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار
چو خفتگان همه در زیر خاك بیخبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار ؟
که این چه راه وچه وادیست این؟ که چندین خلق
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
بچشم عقل خموشان راه را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون بزاری زار
نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار
بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
ز فعل خویش عرق کرده جانش ازتشویر[2]
میان خوف و رجا مانده‌ای جدا زنهار
اگر چه پیل بتن بود ، لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

(۱) نکال، بفتح نون بمعنی عذاب وعقوبت. (۲) شرمساری وشرمنده‌ساختن.

ببین که بر سر این خفتگان خاك زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز بهار؟
و لیك اگر چه که این ابر زار می‌گرید
هنوز می ننشیند ز خاك جمله غبار
ز خاك جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
چو آب هر دو یکی بود وآب‌این یك تلخ
خطاب کرد که: یا رب، شکال[1] من بردار
فصیح در سخن آمد بپیش او آن خم
که : بوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار
هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
هنوز تلخی جان کندنم بود بقرار
سخن شنو ز خم، آخرچه خویش سازی خم؟
برو که زود زند زنگ جوش خون تو بتغار
چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش‌باد
که کرده‌ای همه عمرت بهر زه روز گذار
ترا خدا بکمال کرم بپرورده[2]
تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار

(۱) شکال بکسرشین پای‌بندشتر واسب و پرندگان. (۲)اشاره است به‌آیه‌شریفه ۷۲ ازسورهٔ الاسراء : ولقدکرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی‌کثیر ممن خلقنا تفضیلا بتحقیق گرامی کردیم فرزندان‌آدم را وبرداشتیم آنها را دربیابان و دریا و روزی دادیمشان از پاکیزه‌ها وافزونی بخشیدیمشان بربسیاری از مخلوق خود.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك؟
ببین که چند ترا مهل[۱] داد لیل و نهار ؟
نه زانست این‌همه واخواست[۲]، تا تو بنشینی
ز کبر ریش کنی راست ، کژ نهی دستار
هزار دیده سزد دیده‌های عالم را
که بر دریغ تو گریند ، جمله توفان وار
تو این سخن بندانی و لیك صبرم هست
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار
در آن زمـان شوی آگه ، که باز گیرندت
بپیش خلق جهـان نردبان عمر از دار
دریـغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار [۳]
تو غره‌ای بجهانی ، که تا نگاه کنی
نه تو بمانی و نه این جهان نا هموار
بسی نماند که این نطق‌های روشن روی
بریزد از خم این طاق دایره کردار

---

(۱) مهل‌بفتح‌اول وسکون دوم‌وسوم، درنگ و مجال وفرصت (۲) بازخواست، بازجوئی (۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۰۱ و ۱۰۲ سورهٔ المؤمنون: حتی اذا جاء احدهم‌الموت قال رب ارجعون،لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلما هو قائلهـا و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون. هرگاه بر یکی ازآنها مرگ‌آید، گوید، پروردگار من، برگردان مرا تا شاید کار نیکی انجام دهم، از آنچه واگذاشته‌ام (پاسخ میشنود) هرگز، نه‌چنان است بدرستیکه آن کلمه‌ای است‌که گویندهٔ آن او است و از پیش‌ایشان حجابی و حایلی است تا روزی‌که برانگیخته شوند (برزخ عبارت از آن حالت بین یأس و نومیدی و مرگ و زندگی است).

ز نفخ صور[1] همه اختران روحانی
سپهر بریزند همچو دانهٔ ناردانهٔ نار
هزار نرگس تر ، چون شکوفهای لطیف
ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
چو گرد نای[2] هوا با گو زمین گردد
ز هفت منظر این گرد نای کژ رفتار
ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
ز بیم مرگ برآید ز ذرهات دمار
هزار زلزله در جوهر جهان افتد
ز نعرهٔ « لمن‌الملك واحد القهار »[3]
تو خفته‌ای و قیامت رسید ، از آن ترسم
که تا نگاه کنی ، کس نبینی از دیار
بسی قرار نگیرند جان تن و با هم
که تن ز دار غرورست و جان زدار قرار
چو جان و تن بنسازند ، آدمی پیوست
گهی حزین و گهی دردمند و گه بیمار
اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی
ز خود برون هو و بر پر چو جعفرطیار[4]

---

(۱) نفخ صور، بادی است که اسرافیل در صور (شیپور) خود دمد ومردگان زنده‌شوند (۲) گردنا بمعنی هر چیز گردنده که دور خود بچرخد (۳) اشاره به‌آیه شریفه ۱۷ سوره المؤمن: یوم‌هم باون لایخفی علی‌الله منهم شیء لمن الملك الیوم‌لله الواحد القهار، روزی‌که ایشان ظاهر شوندگانند (روز ملاقات حق) برخدا پوشیده نمی‌ماند چیزی ازآنها،چه‌کسی راست‌پادشاهی، آنروز؟خدا است‌که یکتا و قهار است (۴) جعفر ابن‌ابیطالب برادر امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام است‌که در جنگ‌موته، براثرمجاهداتش در راه اسلام بدرجهٔ شهادت رسید، درخبر است، بجای دستهائی‌که از او در جنگ موته ازبدن‌جدا شد، خداوند به‌اودوبال مرحمت فرموده‌که باآن پروازکند واز این روی اورا جعفر طیار (پرنده) گویند.

ز کار نفس تو خو باز کن بآسانی
که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار

نفس مزن بهوا ، در هوای خود ، که ترا
دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار[۱]

مریز آب[۲] خود از بهر نان ، که هرروزی
تمامتست ترا یك دو گرده استظهار[۳]

بیك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس ز حق نشود از گزاف برخوردار

مده بشعر فراهم نهاد عمر بباد
که شعر نیست چو شرع محمد مختار[۴]

قدم ، کـه بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خـرقه بسی خوبتر بود زنار[۵]

شراب شرع‌خور، ازجام صدق،در ره‌دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار

---

(۱) ظاهراً به‌آیهٔ شریفه ۱۷ سورهٔ ق اشاره است کـه: ما یلفظ من‌قول الا لدیه رقیب عتید، بیرون نکند از دهن هیچ سخنی را جزآنکه نزد او است نگهبانی آماده. در خبر است‌که همواره دو فرشته موکل آدمیزادگان است‌که‌کوچکترین حرکت و کمتـرین سخنی را ثبت میکنند (۲) آب، بمعنی آبرو است (۳) طلب شهرت‌کـردن.
(۴) اشاره است به‌آیه‌کریمه ۲۲۴ از سورة الشعراء : و ایتعراء یتبعهم الغاون، پیروی میکنند شاعران‌راگمراهان (۵) خرقه، عبارت است‌از پوشش درویشان وزنان، رشته‌ای است که کشیشان بکمر خود می‌بندند، و نیز صلیب کوچکی که بگـردن خـود آویزان می‌کنند.

بهـر زه پـرده شناسی شعر چند کنی؟
که شعر در ره دین پرده‌ایست ناهموار
دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهـوده
همی ز هرچه دروغست، یا رب، استغفار
بزرگـوار خـدایا، تـرا زیان نبود
اگـر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
که تا بریشان سودی بود مرا نهمار[1]
و لیك از پی آن آفریدم ایشان را
که بر خدایی من سودشان بود بسیار
زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست
که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
قوی مکن دل من مرده را بزندگیی
که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار
کسی که یاد کند در دعای خیر مـرا
بفضل خـود همه حاجات او بخیربرآر

۱۷

چشم بگشا، که جلوهٔ دلدار متجلیست از در و دیوار[2]

---

(۱) نهمار دربیت اول بمعنی بی‌شمار و فراوان است و هردو بیت اشاره به آیه شریفه ۵۶ سوره الذاریات دارد: وما خلقت الجـن والانس الا لیعبدون، نیافریدم جن و انس را مگر برای آنکه بپرستند یا بشناسند مرا.

(۲) ترجیع بند معروف هاتف را بیاد میآورد:

یار بی‌پرده از در و دیوار متجلی است یا اولوالابصار

«نحن اقرب علیه» آمده است[۱] دور افتاده‌ای تو از پندار
« کل شیء محیط »[۲] می‌بینم آنچه‌می بینمش بنقش ونگار
او بپیش تو ایستاده چو سرو سر فروبرده‌ای تو، نرگس‌وار
سرمه‌ای گر زنور بی بصری نکشی در دو چشم برسر کار
اندرون و برون، نشیب و فراز از پس و پیش واز یمین‌ویسار
شاهد « لااله الا هو » پیش تو پرده گیرد از رخسار
کاروان « نفخت من روحی »[۳] بسرای تو بر گشاید بار
« ثم وجه‌الله » آیدت بنظر « و هو معکم» نمایدت دیدار[۴]
این تماشا چو بنگری، گویی : « لیس فی‌الدار غیره دیار »[۵]
احدیت ، اگر تو بشماری احدیت رساندت بهزار

(۱) بظاهر اشاره دارد به آیهٔ کریمه ۱۵ سورهٔ ق، و لقد خلقنا الانسان ونعلم ماتوسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید، بتحقیق آفریدیم انسان را و میدانیم آنچه بدان وسوسه میکند خود را و ما نزدیکتریم به او از رگ گردن.

(۲) در این‌بیت بظاهر اشاره شده‌است به‌آیهٔ ۵۴ سورهٔ فصلت: الا انهم فی‌مریة من بقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط؛ دانسته باش که همهٔ آنها درشك‌اند نسبت به ملاقات پروردگارشان و دانسته باش‌که او بهمه‌چیز احاطه کننده است (۳) ناظر است برآیهٔ شریفه ۲۹ از سوره الحجر: فاذا سویته ونفخت فیه من‌روحی فقعوا له ساجدین، درآیات ماقبل این‌آیه وافی‌هدایه خداوندمتعال ارادهٔ خودرا بر چگونگی خلقت آدم به فرشته‌های‌خویش‌بیان‌میداردومی‌فرماید: آنگاه‌که راست‌کردم آنرا (پرداخته وساختم) واز روح خود درآن دمیدم، پس سجده‌کنان برخاك افتید (۴) در مصراع نخست شاهد آیهٔ کریمه ۱۰۹ از سورة البقره‌است: ولله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله، و خدایراست مشرق و مغرب پس هرکجا روی آورند، همانجا وجه خدا است و درهمان سمت جمال حق را خواهید دید و در اولین مصراع اشاره است به آیه‌های فراوانی که بصورت ان‌الله معکم وهو معکم آمده است (خدا باشما است) (۵) درخانه جزاوکسی نیست، این مصراع مأخذ آن بدست نیامد، جزآنکه از کثرت شیاع بگونه ضرب‌المثل درآمده است.

همه یك قطره‌ایست از دریا / همه یك دانه ایست از خروار
اسب و پیل و پیاده و فرزین / بتن واحد آن سپهسالار
می نماید بچشم احول تو / شتروپیل واسب و گاو وحمار
گر تو علم‌الیقین بدست آری / سوی عین‌الیقین بیابی بار
روی عین الیقین عیان بینی / شوی از کاینات برخوردار
پس بخود گویی و بخود شنوی / « لمن الملك واحد القهار»[۱]
عشق او در دلت کند منزل / روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی ، چنانکه از مستی / نشناسی همی سر و دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر / صورت‌خویش‌را زصورت‌یار
بعد ازین ما و ساقی ولب حوض / بعد ازین‌ماو یا روبوس‌وکنار
گر باین بال وپر کنی پرواز / شاهبازی تو در جزیل[۲] شکار
روی بیگانه‌ای، که می‌نگری / آشنایی بر آیدت هربار
هر که اینجا ندید محرومست / در قیامت ، ز لذت دیدار
« من عرف ربه»[۳] نمی فرمود / گر نمی‌دید حیدر کرار
« من رآنی فقدرآه الحق»[۴] / از چه رو گفت احمد مختار؟
رمز « من کان هذه الاعمی »[۵] / بشنوید ، ای کران کودن‌کار
این سخن در تو کی کند تأثیر؟ / دارد آیینهٔ دلت ز نگار
« من‌طلبنی وجدنی» آمده است[۶] / عاشقان را بدست دست‌افزار
کار کن، کار پیش از آنکه اجل / بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشست صم بکم[۷] / پا بدامن چو صورت دیوار؟

(۱)اشاره است‌به‌آیه شریفه ۱۶ از سورهٔ المؤمن: یوم‌هم بارزون لایخفی علی‌الله منهم شیء لمن الملك لله الواحدالقهار: روز ملاقات حق همه در پیشگاهش‌ظاهر شوندگانند، پوشیده نمی‌ماند برخدا از ایشان چیزی، برای‌کیست‌صاحب اختیاری و سلطنت؟ برای خدائی‌که یکتای قهار است.

(۲) بزرگ و عظیم (۳) اشاره بحدیث شریف نبوی است؛ من عرف نفسه فقد عرف‌ربه. هرکه خویشتن را بتحقیق خدای را شناخته است (۴) این حدیث نیز از زبان گهربار پیامبر اسلام است؛ هرکه مرا دید بتحقیق خدای را دیده است.

(۵) اشاره است به آیه وافی هدایه ۷۴ از سورة الاسراء : و من‌کان فی‌هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی و اضل سبیلا، وکسی‌که در این دنیاکور باشد (حق نبیند) پس‌درآخرت نیزکوراست وگمراه‌تر (۶) حدیث شریف قدسی است: هرکه مرا طلب کند،خواهدیافت (۷) کر و لال.

منزل تو نه دور ، نزدیکست / پایمردی بکن ، قدم بردار
نم آبیم ما و او آبست / بهم آمیخته شکر کردار
« فتمنوا الموت ان کنتم / صادقین» آمده است در اخبار[۱]
گر بمیری تو پیشتر ز اجل / نکند بر تو تیر و خنجر کار
ملك‌الموت[۲] را شود بیقین / همچو سیماب[۳] کشتنت دشوار
صید عنقا کجا تواند کرد / بوالفضولی که او رود بشکار؟
در شریعت بود هر آنچه‌حلال / در طریقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب بر گیرد / هر دو یك‌گردد، ای نکوکردار
« دع نفسك نعال »[۴] را بشنو / ای برادر ، زگوش پنبه برآر
دین احمد گزین، مسلمان شو / بگذر ازخویش،بگسل‌این ز نار
خویشتن را تو در میانه مگیر / سد اسکندر از میان بردار
صفت سر رند ازین مستی / بترازم بصفحهٔ اظهار[۵]
تا « امل اللسان » شودخاموش / تا « بطل‌اللسان» کند اقرار[۶]
او خروشان چو بلبلان بهار / او خمش همچو طبلهٔ[۷] عطار
گاه «کل‌اللسان»شود باخویش / گاه «طال‌اللسان» ، زهی عیار[۸]
خود اناالحق زد از لب منصور / خود برآمد ز فوق بر سر دار[۹]
گفت : انا احمد بلا میمم[۱۰] / از زبان پاك احمد مختار

(۱) اشاره‌است به‌آیهٔ۶ سوره‌جمعه: قل یا ایهاالذین هادوا ان‌زعمتم‌انکم‌اولیاء لله من دون‌الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین: ای کسانیکه به‌یهودیت‌گرویدید، اگر می‌پندارید‌که فقط شمادوستان خدائید، غیر از مردمان پس مرگ آرزوکنید، اگر راست می‌گوئید(۲) فرشتهٔ‌مرگ (۳) جیوه (۴)خویشتن‌را واگذار در پائین‌ترین‌حدتواضع.
(۵) ترازیدن بمعنی زینت بخشیدن ونقش و نگارکردن (۶) امل اللسان ، ملول‌ترین زبان و بطل‌اللسان؛ شجاعترین و مشهورترین زبان (۷) صندوقچه و قوطی.
(۸) کل اللسان، ناتوان شدن زبان وطال‌اللسان زبان درازی است (۹) اناالحق‌گفتن منصور که ناشی از اعتقاد ژرف وی به وحدت وجود است، مشهور است و نیاز به توصیف ندارد. منصور حلاج بخاطر ادای این جمله برسر دار رفت (۱۰) احمد بلا میم ،مراد احد است‌که تعبیر دیگری از اناالحق‌خواهد بود.

«رب‌انی»بگوش‌خودخود گفت[1] خود بخود کرد حسرت دیدار
تا زخود رفت «لن‌ترانی»گفت[2] بهمه کوچه و بهر بازار
ناظر خودخودست‌وخودمنظور خود تماشا و خود تماشا کار
تاب در زلف و وسمه بر ابرو سرمه برچشم‌وغازه[3] بررخسار
خود گنه ساز هر گناه که هست خود زند تا ز توبه استغفار.
عاشق‌خودخودست‌وخودمعشوق خودطبیب‌خودست‌وخودبیمار
من نیم، او خودست قافیه سنج من نیم، او خودست در گفتار
حمد خویش از زبان‌خود گوید تا که بر من شوند پذرفتار[4]
«قم باذنی» و «قم باذن‌الله» هر دویك نغمه است از لب‌یار
«قل هوالله» وقف احمد دان ور میانش، ولیك، میم برآر
بچه معنی عبارت کفرست؟ هیچ فهمیده‌ای، نکو کردار؟
خویشتن را مگوی من، یعنی من «رآنی»[5] بگو پیمبروار
روزی از روز ها کلیم‌الله خواست مر شد زایزد دادار
حکم آمد برای دین بروی پیش ابلیس مفسد سالار
راه سر کرد، رو بحکم نهاد رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت: ایزد برای ارشادم بر سر تو نهاد تاج مدار
گفت: من از دم ازل دارم طوق لعنت بگردن ادبار[6]
تو ندیم‌اللهی نداری ننگ من کجا و طریق این اطوار؟
بزبان نیاز بازش گفت: کای تو از راه عقل پاك عیار

(۱و۲) اشاره است به‌آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی‌فلما تجلی ربه‌للجبل جعله دکاً وخر موسی صعقا، وچون موسی دروقتی‌که مقررکرده بودیم آمد و سخن گفت با پروردگار خود،تقاضا کرد، پروردگارا خود را بمن بنمای تا بر تو بنگرم، خدای بزرگ فرمود: هرگز مرا نخواهی دید لیکن نظر به کوه افکن اگر برجای خود بود، پس بزودی مرا خواهی دید، پس پروردگارش برکوه جلوه‌کرد،کوه را ریزه ریزه ساخت وموسی بیهوش شد وبرزمین‌افتاد (۳) سرخاب‌که زنان برگونهٔ‌خودمالند (۴) پذیرنده (۵)اشاره بحدیث قدسی: من‌رانی فقد رآ‌الحق، هرکه مرا بیند بتحقیق خدای او را خواهد دید (۶) بخت برگشتگی، ضد اقبال



تکلم در آمد و بگشود لب شکر فشان گوهر بار
من مگو، گفت، تا چو من نشوی این سخن را ز من بخاطردار
شو بباطن ربوبیت[1] بردار کن بظاهر عبودیت اظهار
خاطر خویش پاك کن بوضو باطن خویش را نماز گزار
پس وضو چیست، فکر کردن دل صافی دل، جدا شدن ز غبار
لیك غیر تو چیست؟ هستی تو خویشتن را کناره‌گیر ، کنار
نور چشم من ، از خودی بگذر خویشتن را جدا جدا انگار
ور تو با خود ز خود خدا گویی مشرکی باشی و خدا آزار
سالکی مر جنید[2] را پرسید: کای ز سر تا قدم همه اسرار
بتکلم درآ که : مشرك کیست؟ گفت: ای‌هرزه‌گوی کودن‌کار
هر که نا دیده نام او گوید مشرکست و فضول ناهموار
هرکه از وی نزد «اناالحق» نیز بود او از جماعت کفار
هر که منکر شود ، بود مشرك من ازو چون خدای اوبیزار
چون دویی از میانه بر خیزد[3] تو نمایی و او کند اقرار
روز آدینه بر سر منبر گشت‌شبلی[4] برای‌خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز که:یکست‌اوچه‌ده،چه‌صد،چه‌هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود گفت: ای پاکباز جان درکار
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت تو عیانش همی کنی اظهار
گفت : هیهات! ای یگانهٔ عصر سخن مشرکانه را بگذار
من همین گویم و همین شنوم نیست کس غیرمن بهردو دیار
تا نکاری یگانگی را تخم کی دهد شاخ آشنایی‌بار؟

(۱) ربوبیت برداشتن، یعنی قبول تربیت‌کردن و اقرار به ربوبیت‌حق داشتن.
(۲) جنید بغدادی یکی از مشایخ عرفا است (۳) دویی از میان برداشتن یعنی وحدت صرف شدن (۴) شبلی‌نیز یکی‌از مشایخ متصوفه است.

ای پسر ، لا اله الا الله — خود ز شرك خفیست آینه‌وار.
چیست شرك جلی؟ رسول‌الله — خویشتن را ازین‌دو شرك بر آر
آن یکی وقت نزع شبلی را — گفت: ای قدوهٔ صغار و کبار[1]
که : بگو لااله الا الله — مغفرت را ز ایزد غفار
در تبسم در آمد و بشکفت — همچو روی بهار و چهرهٔ یار
گفت : معشوق من باستغنا — بگشاید ز روی رشوت بار
روزنی خود دلست از خطرات — پس بود با مشاهدات انظار
مسجد تو مقام تسلیمست — قبله‌گاه تو طاق ابروی یار
دل تو لقمه‌خوار پنج‌وچهار — برباید ، که ننگرد زنهار
گر بود خاطر تو مایل علم — آن خطرها ز آسمان پندار
ور بسوی عبادتت بکشند — خطرات ملایکش بشمار
جان‌من، این‌چه‌کار شیطانست — بخطر اژدرست مردم خوار
ور بود خاطر تو مایل حق — مستی تو بدل شود بخمار
این کشاکش ز نفس شیطانیست — شرری آمدست دست بهار
که نباشد دل فرشته سرشت — مایل هیچ کس ازین هر چار
ماهی و منزل تو «اوادنی» است[2] — نیست جای شکیب و جای قرار
لیك اینجا ستادنت مشکل — بلکه زینجا گذشتنت دشوار
حج چه باشد؟ ز خود سفر کردن — بکجا ؟ جانب هدایت گار
ای پسر، در ره شریعت فرض — عشوه‌ده‌یك بود بدین دیندار
در شریعت گذشتن آزادست — در حقیقت گذشتن از انکار

---

(۱) قدوه بمعنی پیشوا و رهبر است. صغار و کبار نیز بمعنی بزرگ و کوچك میباشد.

(۲) اشاره است به آیات کریمه ۸ و ۹ سورة النجم: ثم دنی. فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی، پیامبر عالیقدر اسلام در شب معراج تا بدان حد عروج فرمود که قرآن مجید می‌گوید: پس نزدیك شد و نزدیك شد و سپس تواضع نمود، فاصلهٔ او تا بعرش بمقدار دو کمان یا نزدیکتر شد.

تو اگرمرد این خجسته‌رهی / دامن از کاینات خود بفشار
هستی خویش را زکوة بده / بر سر دوستی بکن ایثار
فیض یزدان گران‌تر از کوهست / کوه بر گردن فرشته مدار
چیست غسل تو در ته توحید؟ / غوطه خوردن، نیامدن بکنار
چیست تجرید؟ گشتنت آزاد / از هزاران هزار دنیا دار
پس از آن از برادر وخواهر / پس از آن از تمام خویش وتبار
غم اینها بهیچ نوع مخور / بگذر از جمله و بحق بسپار
زانکه داریم ما همه خوردن / زانکه داریم ما همه غم‌خوار
ماه وخورشید وزهره‌ومریخ / ابر و باران ز ما همه آزار
پس تجرید بایدت تفرید / یعنی از آخرت شدن بیزار
همه بهر تو در مشقت و رنج / تو برای همین کشی آزار
فارغ از دین وتارك از دنیا / نکند فرق افسر و افسار
دین ودنیا ودوزخ وفردوس / تورها کن، باین‌خران بگذار
خورده‌بودم‌مگر شبی سیری / شکمم را گرفته بود آزار
گفتم: امشب‌خلاف‌عادت‌خویش / سیر خوردم، از آن‌شدم‌بیمار
« اذ کروالله » اولین فرمود / « و قنا ربنا عذاب‌النار[1] »
چندخواهی‌چوشاخ‌گل‌بالید؟ / کاین‌بردل ببرد واین دلدار؟

(۱) این بیت اشاره دارد به آیه‌های ۱۹۶ و۱۹۷ سورهٔ البقره: فاذا قضیتم مناسککم فاذکروا الله کذکرکم آبائکم او اشد ذکراً فمن‌الناس من یقول ربنا آتنا فی‌الدنیا وما له فی‌الاخرة من‌خلاق. و منهم من یقول ربناآتنا فی‌الدنیا حسنة وفی‌الاخرة حسنه وقنا عذاب‌النار. پس چون اعمال حج‌تان را گذاردید یاد خدا کُنید، چنانکه یاد پدرانتان، یا یادآوری شدیدتروسخت‌تر. پس ازبین مردم‌کسی هست که بگوید: پروردگار ما !بما بده در دنیا. درآخرت‌برای او (چنین‌کسی که‌فقط طلب دنیاکند)هیچ بهره‌ای‌نیست. و از این مردم‌کسی هست‌که می‌گوید: پروردگار ما! در دنیا بما خوبی بده ودرآخرت نیز ونگهدار ما را از شکنجه وعذاب‌آتش.

زودباشد که«فی‌فنافی‌الشیخ»[۱] بینی ازخویشتن شدی بیزار
او زتوگنده خوار همچو خدنگ تووَمن‌بازمانده‌چون‌سوفار[۲]
هر چه بی یاد او تو پنداری زهرتست،اوخودست‌مهرهٔ‌مار[۳]
چشم‌من‌وقف راه قسمت دان ناوالوقت خواندنست‌اقرار
ای برادر، عطای‌تو وهمست که همی افتی از سر دیوار
دیدکس بایزید را درخواب بودشخصی که‌بودش‌ازاسرار
گفت: ای‌شاهباز عالم قدس گفت:ای‌قدوهٔ‌اولوالابصار[۴]
بگو از سرگذشت اول شب چه‌شنیدی‌تو ازیمین ویسار؟
گفت: آمد ندا ز عالم قدس که چه آورده‌ای؟ بیا وبیار
گفتم: آورده‌ام‌گناه، که‌هست نام تو هم غفور و هم غفار
لیك از من نرفت در توحید شرك از کردگار لیل ونهار
ورنه هنگـام رفتن تو امین زیر پا آمدت همین مقدار
نام خود بر صحیفهٔ لاریب[۵] خودرقم‌کرده‌ای: «اناالغفار»[۶]
کیسهٔ مـن پـر از گناهانست من خریدار واپسین بازار
این قصیدهٔ منست هاتف غیب تیـغ والا پسند آینه وار
این نه‌شعرست، چیست؟معجزه‌ای گرچه ماند بصورت اشعار
قلم راستی بدست آور بر ورقهای جان ودل بنگار
لیك باید کـه کار فرمایی وٰرنه‌خون‌میخورد دل عطار
همه شوقست اندرین صفحه همه عشقست اندرین طومار

(۱) در فانی شدن درشیخ (۲) سوراخ سوزن وبن چوبه تیرکه درکمان‌گذاشته می‌شود (۳) مهرهٔ مار، داروئی است‌که بعقیدهٔ رمالان هـرکه‌آنرا باخود داشته باشد محبتش در دل دیگران جای خواهد گرفت (۴) پیشوای صاحبان بینش (۵) صحیفهٔ لاریب، کنایه از قرآن مجید است وظاهراً اشاره به آیـهٔ شریفه ۱ سورهٔ البقره است که: الم، ذلك الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین. این همان کتاب معلوم است‌که شکی در آن نیست و خود هدایت است برای پرهیزگاران (۶) منم بسیار آمرزنده.

۱۸

ای در غرور نفس بسر برده روزگار — برخیز، کار کن که، کنونست وقت کار
ای‌دوست،ماه‌روزه‌رسید وتو خفته‌ای — آخر ز خواب غفلت دیرینه سر برآر
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس — ماهی‌خدای را شوو دست ازهوا بدار
پنداشتی که‌چون‌بخوری‌روزهٔ‌تو نیست — بسیار چیزهست‌جز آن شرط روزه‌دار
هر عضو را بدان که‌بتحقیق‌روزه‌ایست — تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار
اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل — درچشم تو نیفکند از عشق‌خویش‌خار
دیگر : ببند گوش زهر ناشنیدنی — کزگفت‌وگوی‌هرزه‌شود عقل تارومار
دیگر:زبان‌خویش، که‌جای‌ثنای‌اوست — از غیبت و دروغ فرو بند استوار
دیگر:بوقت روزه‌گشادن مخور حرام — زیرا که خون‌خوری‌تو،ازآن به‌هزاربار
دیگر: بسی‌مخسب، که‌درتنگنای گور — چندانت خواب‌هست، که‌آن‌هست درشمار
دیگر : زفکر آینهٔ دل چنان بکن — کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای — گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار
دیگر:بسی‌مخور، که‌هرآنکس که‌سیرخورد — اعضاش جمله گرسنه گردندوبی‌قرار
تو خود نشسته تا که‌کی آیدپدیدشب؟ — چون‌شمع‌جان‌خویش‌بسوزی زانتظار
تا خانمان بسازی از غایت شره[1] — گویی‌دوچشم‌تو شودازهرسویی‌چهار
چندان‌خوری، که‌دم نتوانی زد ازگلو — ور دم زنی بر آورد آن دم زتو دمار
صد بارباشدت چوشکم پرشدازطعام — خالی همی‌زپشت تو باز او فتاد بار
این‌روزه نیست، گرشرف‌روزه‌بایدت — بیرون شوی زتویی تو بر مثال مار[2]
مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد — تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

(۲)آز و طمع (۲) چنین مشهور است‌که جانوران خزنده‌ازجمله‌مار، همه ساله یك بار، یك رویه پوست از بدن آنها برداشته می‌شود.

یا رب ، بحق طاعت پاکان پاکدل / یا رب ، بحق روزهٔ مردان روزگار
کز هرچه دیده‌ای تو زعطار ناپسند / کان‌را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
چون‌بادرتو گشت‌وپشیمان‌شد ازگناه / وز فعل خویش نیك فرو ماند شرمسار
عفوش کن‌وببخش، که‌دانی که‌لایقست / با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

نه پای آنکه ازکرهٔ خاك بگذرم / نه دست آنکه پردهٔ افلاك بر درم
بی‌آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام / پرها زنم ، چو زین قفس‌تنگ‌برپرم
زان‌چرخ چنبری رسن‌ودلوساختست / تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم
سیرم‌زروزوشب، که‌درین حبس پربلا / روزی بصدزحیر[1] همی تاشب‌آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم / سرگشته‌تر ز دایره بی پا و بی‌سرم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای / همچون‌سراب شدهمه عالم سراسرم
تاروح ونفس هر دو بهم باز مانده‌اند / گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
بر کل کاینات سلیمان وقتمی / گر دیو نفس یك نفستی مسخرم
معلوم شد مرا، که: منم، تاکه زنده‌ام / مجبور در صفت، که‌بصورت مخیرم
کاریست بس‌عجایب وپوشیده، کارحق / عمریست تا بفکرت این کار اندرم
بر پی شوم بسی و چوگم کرده‌اند پی / در سر پی فتادم، از آن پی نمی‌برم
از عشوه‌های خلق بحلقم رسید جان / نه عشوه می‌فروشم‌ونه عشوه‌می‌خرم
هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد / آری،چو یوسفم‌من و ایشان برادرم
دل شد سیاه وموی سفید از غرورخلق / چند از سپید کاری خلق سیه گرم؟
بی‌وزن‌مانده‌ام،چوندارم،چه‌سود سنگ؟ / لیکن‌چوسنگ‌وهنگ‌درین‌کفه چون‌زرم[2]

(۱) بانگ و آواز و تنگی نفس وآه بلند (۲) در مصراع نخست، سنگ بمعنی خود بکاررفته، در مصراع دوم بمعنی سنگینی و وزن و هنگ بمعنی قدرت، وقار،شوکت و فراست و هوش است.

مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم / چون کفه مانده بی‌زروچون ذره برترم
هردم مزوری کنم‌ازهرسخن،چه‌سود؟ / بیمار اوست، چند نماید مزورم[1]؟
نه نه، که‌شکر هست شکایت‌چرا کنم؟ / گر خلق‌یار نیست، خدا هست یاورم
چون من بساط شکر کنون‌گسترید‌ه‌ام / از گفتهٔ حسود شکایت چه گسترم ؟
چون‌مس‌بودوجودعدو کیمیای‌اوست / یک ذره آفتاب ضمیر منورم
دیوان من درین خم ز نگاری فلك / اکسیر حکمتست ، که گوگرد احمرم[2]
معنی نگر، که چشمهٔ خضرست‌خاطرم / دعوی نگر، که ملك سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم / وز حد برون معانی بکرست لشکرم
تیغی، که ذوالفقار من آمد بپیش‌خصم / آن تیغ گوهرست زبان چون خنجرم
گر خصم منقطع‌شده برهان طلب کند / برهان قاطعست لسان سخنورم
در قوت و طراوت معنی نظم من / صورت مکن، که برصفت آب و آذرم
گر خصم بالشی کند از آب‌وآتشم / برخاکش افکنم‌من‌وچون آب بگذرم
خورشید جانفزای بود نور خاطرم / جام جهان نمای خورد رشك ساغرم
هرخون، که جوش‌میزند ازعشق‌دردلم / آن‌خون بوقت نطق شود مشك اذفرم[3]
هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم / از حقهٔ[4] سپهر فشانند جوهرم
چون‌من کمان گروههٔ[5] فکرت کنم بچنگ / از چار رکن عرش درآید کبوترم
گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست / از بس که هست‌برفلك خاطراخترم
نه نه‌که بی‌حساب‌فلك را گر اخترست / هم در شبست من بحسابیش نشمرم
بی‌اخترست روز و نیم من بروز او / کاختر بود بروز و بشب همچواخگرم
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای / پیکان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام ز سخن، قاف تابقاف / هم کاسه‌ای کجاست که‌آید برابرم؟

---

(۱) مزور اول بمعنی دروغزن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره پرهیزانه برای بیمارانست (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست‌که‌کیمیاگران برای‌آن خواصی قایل بودند ومعتقد بودندکه این ماده را اگراز روی‌اصولی‌برروی مس اثر میدادند ، تبدیل بطلامیشد (۳) اذفر بفتح اول، بمعنی پربوی (۴) صندوقچه، قوطی یا ظرف‌کوچکی‌که در آن جواهر یا چیزدیگرمی‌گذارند (۴) کمان‌گروهه کمانی بوده است‌که‌با آن گلوله‌میانداختند.

نظاره را بخوان من آیند جن وانس / من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلك، که هست سیه کاسه هر شبی / یك گرده دارد ازمه، چندانکه بنگرم
آن گرده گاه پاره کند، گه درست باز / یعنی که: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
از رشك خوان من فلك ارجمله سبز کرد / پس صورت مجره[1] چرا شد مصورم؟
روحانیان شدند برین خوان پر نوا / شیرین سخن ز لذت حلوای شکرم
هر صورت جماد، که برخوان من نشست / برخاست جانور زدم روح پرورم
می‌خواره‌ای، که کاسه بدزدد زخوان خلق / بی شك بود فضولی، کاسه کجا برم؟
همچون مسیح گرده وخوان برزمین زنم / گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز طشت‌دار فلك کاسه شوی را / آب حیوة و طشت زرآرد ز خاورم
من خوان هنوز باز نچیده، که در رسد / از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
اول بپای آمد و آخر بسر بشد / بوی فلك ز رایحهٔ بوی مجمرم[2]
یارب، بسی فضول بگفتم، زراه رسم / استغفرالله، از همه گردان مطهرم
بی‌بحررحمت تو مرا موت احمرست[3] / سیرم بکن، که تشنهٔ آن بحر اخضرم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران، که من / چون مهرهٔ فتاده درین تنگ ششدرم[4]
روزی که خاك گور شوم، رحمتی بکن / سختم مگیر، زانکه من آن صید لاغرم
روزی که سر زخاك برآرم ببوی غیب / رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز / ترسم از آنکه باز براند پیمبرم
گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم / خاك سگان کوی توام، بلکه کمترم
فی‌الحال سرخ‌روی‌دوعالم شوم‌بحکم / گر یك نظر کنی تو بروی مزعفرم[5]

(۱) کهکشان (۲) مجمر بفتح اول وسکون دوم و فتح سوم بمعنی آتشدان و عودسوزاست (۳) کنایه از درآتش سوختن است، چه اگررحمت‌خدای شامل‌حال‌نشود، بزهکار در آتش دوزخ خواهد سوخت و ظاهراً مرگ سرخ همین تعبیر را میتواند داشته باشد (۴) ششدر اصطلاحی‌است دربازی نردکه‌یکی‌ازبازیکنان شش‌خانه‌جلوی‌مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خودراحرکت دهد ودر اینجا مرادسرگشتگی و حیرانی است (۵) مزعفر بضم اول و فتح دوم وچهارم، بزعفران آغشته و زعفران‌رخسار.

تاهست‌عمر،چون‌سگ‌اصحاب کهف‌تو — سر بردو دست، بردر کویت مجاورم[1]
بر خاك درگه تـو شفاعت گری کند — از خون دیده گر سریك موی شدترم
فریادرس مرا، که تو دانی که عاجـزم — وآزادکن مرا، که تودانی که مضطرم
آزادم از گنـه کن و از بندگیت نه — کـز بندگیت خواجگـی آید میسرم
عطار بردر تو چو خاکیست منتظر — یارب، درم مبندکـه من خـاك آن درم

۲۰

دلـی پر گـوهر اسرار دارم — ولیکـن بر زبـان مسمار[2] دارم
چویك‌همدم‌نمی‌بینم در آفاق — سزد گـر روی در دیوار دارم
چو هیچ‌آزاده‌ای داننده دل‌نیست — چه سود ارجان‌پراز گفتار دارم؟
چو من یك مستمع مانندهٔ دل — نه یك همدم، نه‌یك دلدار دارم
مرا گویند: کوعزلت گرفتست — درین عزلت خدا را یار دارم
سرکس‌می‌ندارم،چون‌کنم‌من؟ — مگـر مـن طبع بـوتیمار[3] دارم
سرم ببریده باد از تن قلم وار — اگـر یکـدم سر دستـار دارم
مرا گویند: خاك کس ندارد — اگـر بینم کسی نهمـار[4] دارم
زدنیاوی مرا چیزی که‌نقدست — جهـانـی زحمت اغیـار دارم
ندانم برد تیمار دو صدکس — چه باید ؟ صد بنه تیمـار دارم
چو در عالم نمی‌بینم رفیقی — میـان خاره دل پر خار دارم

(۱) اصحاب کـهف بـه اختلاف روایـات از سه تـا هفت نفر بودنـد کـه بعلت ستمگری سلطان وقت همراه با سگ خود به غاری پناه بـرده و درآنجا به خواب فـرو رفتند وبرطبق حکایت و اخبار تاروز رستاخیز همچنان بخواب اندرند. سگ آنها نیزبخاطر تبعیت ازاصحاب‌کهف وضعی همانندآنان خـواهد داشت (۲) مسما، بمعنی‌میخ.
(۳) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که اورا غم خورك وغصه خورك نیزمی‌نامند
(۴)نهمار، بمعنی چیزشگفت وعجیب وچیزی که قابل شمار نیست، بی‌شمار.

کجاست اندر جهان اسرار جویی / که تا با او شبی بیدار دارم ؟
بر امید هم آوازی شب و روز / طریق گنبد دوار دارم
چه جویم همدمی؟ چون می‌نیابم / و گرچه دم بدم اسرار دارم
بحمدالله رغما للمرائی[1] / تنی پاک و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشقست / که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز / که خودرا دردرون غمخوار دارم
همه دنیا چو مردارست[2]، حقا / نیم سگ ، چون سر مردار دارم
فریدم، فرد بنشستم، که در دل / ز فردیت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند / درون سینه موسیقار[3] دارم
اگر موسی نیم، موسیچه[4] هستم / سزد گر آه موسی‌وار دارم
چو موسیقار می‌نالم بزاری / که کاری مشکل و دشوار دارم
ز کار خویشتن تا چند گویم ؟ / چه باشم؟ من کجا مقدار دارم ؟
خطا گفتم، غلط کردم، که در راه / بنادانی خویش اقرار دارم
زهر گفتی، که گفتم، توبه کردم / زبان اکنون باستغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم / که نفس خویشتن را خوار دارم
مگر دانید سر از من بخواری / که سر گردانی بسیار دارم
چو از هستی او باخویش رفتم / ز ننگ هستی خود عار دارم
مرا سودای آن دلبر چنان کرد / که عمرم رفت و عمری کاردارم
دلی در راه او در کفر و اسلام / میان کعبه و خمار دارم

(۱) برغم دورویان وریاکاران (۲) اشاره بحدیثی است که از امام صادق علیه السلام نقل شده است: الدنیا جیفة وطالبها کلاب، دنیا همانند مردار است وطالبان دنیا (آنانکه دنیارا بدل ازآخرت گرفته وهرگز به‌آن سرای نمی‌اندیشند) چون سگان (۳) موسیقار نام سازیست که از نیهای بلند وکوتاه بشکل مثلث میسازند ونیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد وآوازهای گوناگون می‌خواند (۴) موسیچه نام پرنده‌ای است شبیه به فاخته که به‌آن موسوچه نیز گویند.

بوینیدم ، بسوزیدم بآتش — که زیر خرقه در ، زنار دارم
خداوندا، تومیدانی که دیریست — کـه از دیوان تو ادرار[1] دارم
بفضل ادرار خودرا تازه گردان — که هم بی‌برگم و هم‌بار دارم
گـر استعداد ادرار توام نیست — بدست تست، چون انکار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل — ولی اندیشه صد خروار دارم
فغـان از هستی عطار امـروز — من این غم جمله ازعطار دارم

۲۱

آتش تـر مـی‌دمد از طبع چـون آب تر
در معنی مـی‌چکد از لفظ معنـی پرورم
بر سر هفتم طبق در من یـزید[2] هشت خلد
نرخ مـی‌آرد دو عـالم گوهر یك گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم، از آنك
بکر می‌زاید ازین سان شعر همچون شکرم
چون برون آرم ز جای دور معنی‌های بکر
از درون طبـع هـر منکر بیـان بیرون برم
گـر ببازم با فلك نرد سخن‌دریك دو ضرب
زان سخن‌درششدر[3] افتد، بی‌سخن‌هفت‌اخترم
زان دهـان عقل مـانده باز همچون پسته‌ای
کاب گـرم اندر دهانش آمد ازشعر ترم

(۱) وظیفه ومستمری. (۲) من‌یزید بمعنی که می‌افزاید و اصطلاحاً آن چیزیست که اکنون مزایده گویند(۳) ششدراصطلاحی است‌دربازی نردکه شرح‌آن‌قبلاً گفته شده است.

گـرچه در باب سخن همتـا ندارم در جهان
زین جهـان سیرم، که دربند جهـان دیگرم
کارآن دارد، که کار این جهانی هیچ‌نیست
یارب، آنجـاییم گـردان، تا ازینجا بگذرم
کی تواند یافت جـانم گوهر دریای غیب
تا بود این پنج حس و چار گوهر لنگرم[1]
نفس خود دایم ز غفلت تا بجان در کار شد
گـر بجـان نفس کافر می برآیم کافـرم
هـر زمانم پردهٔ دیگر بسازد بوالعجب
وای‌من، گرنفس خواهد بود زینسان رهبرم
تن زنم[2]، تا همچنین در زیر دوزخ مـی‌برد
آخـر اندر قعر دوزخ دود گـردد از برم
گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
در میـان دوزخ سوزان در آب کوثرم
تا که با نفسم ، فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم، ازهشت‌جنت برترم
نفس‌چون برمن‌جهان‌بفروخت،دادم دین‌ودل
تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
پیکـرم چون در میـان اژدهای چرخ زاد
اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم
من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟
اژدهایی کـرده بالیـن ، اژدهـایی بسترم

---

(۱)پنج حس، همان حواس خمسه: ذائقه،شامه،سامعه،باصره ولامسه‌است وچهار گوهر عبارت از عناصر اربعه: آب، خاك، باد وآتش است (۲) تن‌زدن‌کنایه‌از صبر و شکیب وبردباری است.

لاجرم چـون کام من پیوسته کام اژدهاست
زهر گـردد گـر می نوشین بود درساغرم
همچو گل درغنچه‌ام، هم تشنه‌دل، هم‌تشنه‌لب
دل‌بخون‌می‌گردد، آخرچند خون‌دل خورم؟
گـر دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب، بر هیچ نی
کی بود کاین پرده‌های بوالعجب برهم درم؟
مـانده‌ام بی دانه و آبی ، اسیر این قفس
مرغ جانم پرندارد، چون‌کنم یاچون پرم ؟
مانده‌ام در چاه وزندان، پای دربند استوار
پای در بند از چنین چاهی که آرد برسرم؟
در بیـابانی، کـه نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر ، هر ساعتی حیران‌ترم
خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بی کاران را هم ، گر بسی می‌بنگرم
هر گهی خودرا زپنداری غروری مـی‌دهم
بوکه خود را از میان جمله بیرون آورم
گر چه بسیاری رسن بازی فکرت‌کرده‌ام
بیش ازین خود را نمی‌دانم‌که سر درچنبرم
گر بگویم من ز اندیشه، کـه برجان منست
همچو من حیران بمـانی، تا بداری باورم
گـر بسی زیر و زبر آیم، بنگشاید گـره
کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم؟

بی قراری می‌کنم، اما چه سازم من؟ از آنك
در سر خاشاك دنیا من عجایب گوهرم
خالقا ، عطار را یك قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از درت ، گربندبندم بگسلی
کز میان جان و دیده خاك راه این درم
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم ، حکم تست، بنشان در میان اخگرم
بنده خاك تست و میدانم که دست‌آنت هست
گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
پس ازاین پستی بعلیین رسانی جوهرم

۲۲

آنچه در قعر جان همی یابم — مغز هر دو جهان همی یابم
وآنچه بررست از زمین دلم — فوق هفت آسمان همی‌یابم
در رهی اوفتاده‌ام ، که درو — نی سرونی کران همی یابم
روز پنجه هزار سال اینجا — همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم، که درو — ساحل بی‌کران همی یابم
گم شدم ، گم شدم ، نمی‌دانم — که منم آنچه آن همی یابم
خاك برفرق من،اگراز خویش — سر مویی نشان همی یابم
گاه گاهی چو با خودم آرند — جای خود لامکان همی یابم
آنچه‌آن‌کس نیافت جان درباخت — من ز حق رایگان همی یابم

گر تو گویی که:من نیم خودرا / با تو هم آشیان همی یابم
هر دم از آفتاب حضرت حق / جای صد مژدگان همی یابم
گوییا من، نیم من، آنکه بدم / خار را ضیمران[1] همی یابم
و آنکه پهلو بسود با موری / این زمان پهلوان همی یابم
جان ما را چنین توان باشد / که تن ناتوان همی یابم
ز غم حق، که هردم افزون باد / دل وجان شادمان همی یابم
گاه خود را چو مور می‌بینم / گاه فیل دمان همی یابم
گاه سر را بنور دیدهٔ سر / بر تر از هفت خان همی یابم
چون‌پری، گوشه‌ای گرفتم، ازآنك / مردم از دیدگان همی یابم
چون بمیرم ازآن‌نگویدکس: / کاثری از فلان همی یابم
طرفه‌خاری، که‌عشق‌خودگل‌اوست / در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت‌خوشهٔ عشق / خار را گلستان همی یابم
از دم بو سعید[2] می‌دانم / دولتی کاین زمان همی یابم
دل خود را بنور سینهٔ او / گنج این خاکدان همی یابم
تا که‌بی‌خویشتن شدم من ازو / خویش صاحبقران همی یابم
برتن خویش جزو جزو مرا / همچو صد دیده‌بان همی‌یابم
هرچه رفت‌از من‌ونیم در هیچ / پای خود در میان همی یابم
هرکجا دردو کون‌دایره‌ایست / نقطه جمله در آن همی یابم
سر مویی که پی بجان دارد / قید شیر ژیان همی یابم
جملهٔ کاینات زندهٔ کیست؟ / من بپنهان چنان همی‌یابم
هر وجودی، که آشکاراشد / خود چو گنج روان همی‌یابم
رخش[3] دل را، که جان‌سوار بروست / عقل بر گستوان همی یابم

(۱) نوعی سبزیست که اکنون آنرا ریحان نامند (۲) مراد ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور است که عطار به او ارادتی خاص داشت (۳) رخش نام اسب رستم بوده است.

مرغ جانرا، که علم دانهٔ اوست — از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین بخون در غرق — سر برین آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت — چارجوی جهان همی یابم
نفس‌خاکی، که روح‌بستهٔ اوست — دام دارالهوان[1] همی یابم.
گردش چرخ را شبانروزی — دایهٔ انس و جان همی یابم
آن جهان مغز این جهان آمد — وین جهان استخوان‌همی یابم
هر سبك‌روح‌را، که اخلاصیست — قیمت او گران همی یابم
هر صناعت، که خلق می‌ورزند — دانهٔ دام و نان همی یابم
اهل بازار را زغایت حرص — پیر بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی — زیرك و خرده دان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی — زیرك و خرده دان همی‌یابم
رفت نسل کیان، کنون بنگر — تا کیان را کیان همی یابم؟
بر سر یوسفان کنعانی — دو سه گرگی شبان همی‌یابم
بر سر هر خری، که گاو نرست — رایت کاویان همی یابم[2]
جملهٔ ذره‌های خلق زمین — تاج نوشین روان همی یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان — در خم صولجان[3] همی یابم
روزوشب‌را، که خصم‌یکدگرند — روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دوخصم — در خروش و فغان همی‌یابم

(۱) دارالهوان یعنی خانهٔ دل زدگی وبیزاری و پستی. (۲) کاوهٔ آهنگر چون ستمکاری ضحاك بدید، رهبری قوم را برعهده گرفت و درفش وی، پیش‌بندی بود که از پوست ساخته وپرداخته و بهنگام کار آنرا می‌پوشید؛ این پیش‌بند راکه پس‌ازاو بعنوان درفش کاویانی در ادبیات فارسی، جای‌گرفت، بر سرچوبی بعنوان پرچم مورد استفاده قرارداد وطی یك‌پیکار مردانه و جنگاوری دلیرانه‌ضحاك تازی‌را ازاریکهٔ شاهنشاهی‌ایران برداشت و فریدون را بسلطنت رسانید. ۳- چوگان.

از جهان جهنده هیچ مگوی / که جهان را جهان همی‌یابم
اندرین باب کفر و ایمان را / محک امتحان همی یابم
صد هزاران هزار بوقلمون / زیر نه پرنیان همی یابم
نقشبندان آفرینش را / جان و دل خان و مان همی‌یابم
ژنده پوشان لا ابالی را / شاه خسرو نشان همی یابم
پیش چشم کسی، که راه ندید / مژه همچون سنان همی یابم
هر که دل همچو تیردارد راست / پشت او چون کمان همی‌یابم
خلق همچون زرند و دنیا را / محک امتحان همی یابم
روزهای جهان بحکم خدای / پایهٔ نردبان همی یابم
رخش‌تن‌را، که رستمش‌جانست / با فلک هم عنان همی یابم
قصهٔ جان چه گویمت؟ که دوکون / قصهٔ باستان همی یابم
هر کجا ذره‌ایست در دو جهان / زیر بار گران همی یابم
چیست آن‌بار عشق حضرت اوست / راستی جای آن همی یابم
زیر عرش دو کون پر عاشق / او فتاده نوان[1] همی یابم
شمع جانهای عاشقانش را / نوربخش جهان همی یابم
دل ذرات هر دو عالم را / عشق یک دلستان همی یابم
در کمالش دو کون را دایم / باز مانده دهان همی یابم
در رسنهای منجنیق شناخت / عقل یک ریسمان همی یابم
طوطی روح‌در رهش چومگس / دست بر سر زنان همی یابم
شیر مردان مرد را اینجا / در پس دوکدان[2] همی یابم
جملهٔ خلق را درین دریا / چون نم ناودان همی یابم
کوه را تا بکاه بردر او / کمری بر میان همی یابم

(۱) نوان صفت فاعلی از نوبدن، بمعنی لرزان. نالان، خسته و خمیده است.
(۲) جعبه‌ای‌که درآن دوک‌های نخریسی را می‌گذارند.

راه او از نثارخانهٔ جان چون ره کهکشان همی‌یابم
آسمان وزمین بمطبخ او این کف‌و آن‌دخان[1] همی‌یابم
خوان کشیدست دایم وهرروز صد جهان‌میهمان همی یابم
خوانده‌ورانده‌را، چودرمانند کرمش میزبان‌همی یابم
بر سر کاینات تاموری لطف او مهربان همی یابم
برسر آن، که سر بتاقت‌ازاو قهر او قهرمان همی یابم
هر که سودی طلب نکرد ازو همه کارش زیان همی‌یابم
در عطاهای دست حضرت‌او صدجهان‌بحروکان همی‌یابم
آفتابیست‌حضرتش، که‌دوکون پیش او سایبان همی یابم
این‌جهان‌وان‌جهان، چوهردویکیست اثر غیب دان همی یابم
معطی[2] جان، که‌خاك‌درگه‌اوست نور عقل و روان همی‌یابم
جان در اوصاف او مغنی[3] شد تا قلم در بنان[4] همی یابم
شعر عطار را، که‌قوت دلست زیور هر زبان همی یابم
خالقا،عفو کن، بپوش ومپرس ایمنم، کن گمان همی‌یابم

۲۳

ای هم نفسان ، تا اجل آمد بسر من ازپای درافتادم‌وخون شد جگر من
رفتم، نه چنان کامدنم روی بودنیز نه هست امیدم که‌کس آید ببر من
آخر بسر خاك من آیید زمانی وز خاك بپرسید نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله بغربال ببیزند چه سود؟ که یك ذره نیابند اثر من
من‌دانم‌ومن‌حال خوداندرلحدتنگ جز من‌که بداندکه چه‌آمد بسر من؟
بسیار ز من دردل و رنج کشیدند رستند کنون ازمن و از درد سر من

(۱) دود (۲)عطاکننده (۳) آوازخوان، خواننده (۴)انگشتان و سر انگشتان.

غمهای دلم بر که شمارم؟که نیاید تا روز شمار این‌همه غم در شمرمن
من دست تهی با دل پر درد برفتم بردند بتاراج همه سیم و زر من
در نازبسی‌شام‌وسحر خوردم‌وخفتم نه شام پدیدست کنون، نه سحر من
ازخواب‌وخورخویش‌چگویم که‌نماندست جز حسرت وتشویر[1]زخواب وزخورمن
بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم چون‌هیچ‌نکردم‌چه کند کس‌هنرمن؟
غافل منشینید چنین، زانك یکی روز بر بندد اجل نیز شما را کمر من
جان در حذر افتاد ولی‌وقت شدآمد جانم شد و بی فایده آمد حذر من
برمن‌همه‌درهاچوفروبست‌اجل‌سخت تا روز قیامت که درآید ز در من؟
در بادیه‌ای ماندم ، تا روز قیامت بی مرکب وبی‌زاد، دریغاسفر من!
ازبس که‌خطر هست‌درین‌راه‌مراپیش دم می‌نتوان زد ز ره پر خطر من
دی‌تازه‌تذروی[2] بدم انـدر چمن‌لطف امروز فرو ریخت همه بال و پرمن
دی در مقر عجز بصد ناز نشسته تابوت شد امروز مقام و مقر من
ازخون کفلم‌ترشد وازخاك‌لبم‌خشك اینست‌کنون زیر زمین‌خشك‌وترمن
من زیر لحد خفته و می باز ناستد باران دریغا همه شب از زبر من
بر باد هوا نوحهٔ من می کند آغاز هرخاك،که شدزیر زمین پی‌سپرمن
خواهم که‌درین‌واقعه‌ازبس که‌بگریید پرگل شود از اشك‌شمارهگذر من
هرگاه که‌درماتم و در نوحه گرایید ماتم زده باید که بود نوحه گر من
دردا و دریغا! که بسی ماحضرم‌بود امروز دریغست همه ماحضر من[3]
دردا و دریغا! که درین درد ندارید یك ذره خبر ازمن‌وازخیر وشرمن
دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من؟
دردا و دریغا! که زآهنگ فروماند در پرده شد آواز خوش‌پرده‌درمن
دردا و دریغا ! که‌چو درشست‌فتادم از درج‌صدف ریخته‌شدسی گهرمن

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری. (۲) تذور مرغیست که‌آنرا قرقاول نیز گویند. (۳) ماحضر،آنچه حاضر است، آنچه در نزد من است.

دردا و دریغا! که بصد درد فرو ریخت همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
دردا و دریغا! که مرا خوار نهادند تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
دردا و دریغا! که بیک باد جهان سوز درخاك لحد ریخت همه برگ و بر من
دردا و دریغا! که ستردند بیك بار از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
دردا و دریغا! که هم از خشك و تر ایام برخاك فرو ریخت همه خشك و تر من
عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق تا کی نگرد در دل من دادگر من؟
گر حق بدلم یك نظر لطف رساند حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۴

اگر بمدت جاوید ذره‌های جهان
سخن سرای شوندی بصد هزار زبان
صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح
ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
سخن عرض بوداندرعرض کجا گنجد
منزهی که برونست از زمان و مکان
خدای پاك قدیم ازل که در ره او
بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان
اگر بود دو جهان واگرنه ملکت او
بقدر یك سر سوزن نیاورد نقصان
چنان بذات خود ازهردو کون مستغنی است
که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان
اگر شود همه عالم ز کافران تاریك
نگیرد آئینهٔ کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهـان قطـره‌ایست از دریـا
چـه کم شود چـه زیادت ز قطـرهٔ باران
بدان کـه چشمهٔ حیـوان نیافت اسکندر
تغیـری نپـذیرفت چشمـهٔ حیـوان
زهی کمـال خـدایی کـه صد هزار عقول
ز فهـم کـردن او مـانده‌اند سرگـردان
مقـدری که هزاران هـزار خـلق عجب
پـدیـد کرد ز آمیـزش چهـار ارکـان
بر آورید ز دودی کبـود در شش روز
بکـرد چهـار گهـر هفت قبهٔ گـردان
ز چـوب خشك بصنعت‌گری برون آورد
هـزار گـونه گـل تـازه روی در بستان
هـزار نقش عجایب نگاشت بر هـر برگ
که گشت چهـرهٔ هر برگ چون‌نگارستان
ز روی برگ تمـاشای خـرد برگ کنیـد
که خرده کاری قدرت همی کنـد یزدان
نمـود قـدرت او دشمـن سیـه دل را
میـان مغز سر از نیش نیم پشه سنـان
حبیب حضـرت خـود را کشید بر در غار
ز پـرده‌ای که تنـد عنکبوت شادروان
زکرم پیله که ابروی‌وچشم از اطلس‌داشت
هـزار اطلس واکسون ز پـرده کرد عیان
بنحـل وحـی فرستاد تـا پـدیـد آورد
شراب مختلف الـوان شفای هـر انسان

هـزار نافـهٔ مشکیـن نمـود در یـك دم
ز خـون سوختـهٔ آهـوان تـرکستـان

بـزیـر پرده سیه جـامهٔ خلیفـه نشاند
کـه هست مـدرك اشکال و مبصر الوان

زراست‌وچپ‌دوصدف راست کردازپی‌سمع
کـه پر جواهـر معنی شود ز لحن لسان

بدست قـدرت خـود نـافهٔ مشام گشاد
که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان

ز صنع خـود پس سی و دو دانه مروارید
فراخت تیـغ زبـان در میـان درج دهـان

حـواس را شعفـی داد سوی محسوسات
و زین حـواس که گفتم رهی گشاد بجـان

کـه تا بـواسطهٔ حسن زاهل معنی گشت
بقـدر مـرتبهٔ خـویش جـان معنـی دان

هـزار سال اگـر فکـر می‌کنی در حس
حقیقتش نشناسی بحجـت و بـرهـان

بعقل ریزهٔ خـود چـون بکنه حس نرسی
بکنـه جـان نتوانی رسید پس آسان

چـو کنـه جان نشناسی تو و حقیقت حس
مکـن بکنـه خـدا وند دغـوی عـرفان

اگـر تو در ره کنه خدای از سر عقـل
بوجه راست تفکـر کنی هـزار قـران

بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی
بر آیی از دل و جان وفرو شوی‌حیران

چو زهره نیست ترا گرد ذات او گشتن
ز ذات در گذر و گرد صنع کن جولان

هلاك خویش مجوی و بگرد ذات مگرد
که وادییست که آنرا پدید نیست کران

چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت
که هست نه فلکش حلقهٔ در ایوان

بدان که عقلِ تو یك قطره است وقطرهٔ آب
چگونه فهم کند، کنه بحر بی‌پایان

بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد
میان خاك بریخت و ازو نیافت نشان

برو گزاف مگو چون بکنه او نرسی
که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان

ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام
بمانده بر درش انگشت عجز در دندان

فرشتگان چو بکنه خدای می‌نرسند
سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان

کمال عزت او بین و دم مزن زنهار
که خامشیست درین درد،جمله را درمان

مکن قیاس و بیندیش و هوش دارو بدانك
عظیم بار خداییست خالق کیهان

مهیمنا صمدا خاتم‌النبیین گفت
که هست دنیا بر اهل دین من زندان

کسی کـه در بن زندان هـزار بـار بسوخت
مکن بآتش دوزخ دگـر رهش سوزان
از آن سبب کـه چنـان اقتضا کند در عقل
که هر که جست ز زندان برست جاویدان
مـرا چـو دربـن زنـدان نکو نداشته‌اند
ببوستان بهشتم بخـوش دلـی بـرسان
از آن شراب کـه در جام مخلصان ریزی
بجـان پـاك محمـد کـه قطـره‌ای بچشان
تـو میـزبان بهشتی و من رسیده ز راه
فـرو مبنـد در خلـد کامـدم مهمـان
ز تف هیبت تـو آتش از دلـم برخاست
بـآب مغفـرتت آتش دلـم بنشان
بسی ز بی خبـری جرم کـردم و گفتم
کـه تـو ببخشم ای ناگزیر و بگذر از آن
امیـد بنـده وفـا کـن بحـق احسانت
که‌کس نماند که نومید ماند از آن احسان
چنـان ز بار گنـه گردنم گـرانبـارست
که این سبکدل بیچاره رایگانست گران
اگـر چنانست که‌کاریت راست خواهدشد
بقهـر کـردن مـا جملـه حکم تست روان
زیان خلـق مخواه و بفضل خـویش ببخش
چـو نیست ملك تـرا از گنـاه خلـق زیان
منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیـز
چنان کـه نیست بـرو اعتماد نیم زمـان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان
دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان
لباس کرده کبود از سفید کاری خویش
سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
مذبذبی شده اندر میان خلق مدام
نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
مقدسا گنهی کان تو دانی از عطار
بزیر پرده ستاریش بدار نهان

۲۵

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی‌از تو هم‌پرهم تهی، هردو جهان سبحانه
ای از هویدایی نهان‌وی از نهانی بس‌عیان
هم بر کناری از جهان، هم در میان سبحانه
چرخ آستان درگهت، شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت، پیر و جوان‌سبحانه
در کنه‌تو عقل‌وبصر هم اعجمی، هم بی‌بصر
جان طفل‌لب از شیرتر، تن ناتوان سبحانه[1]

(۱) اشاره است به بخشی از نخستین خطبهٔ نهج‌البلاغه، کلام لبریز از روحانیت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام «...الذی عجزت عن رؤیته ابصارالناظرین وعجزت عن نقعه اوهام الواصفین...» آنکه‌از دیدنش بینش بندگان و از توصیفش اندیشهٔ ستایشگران عاجز است.

دروصف ذات بی‌شکی، ازصدهزاران صدیکی
دانش ندارند اندکی ، بسیار دان سبحانه
در جستجویت عقل وجان واله فتاده درجهان
تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه[1]
دل غرقهٔ دریای تو، جان نیز هم مولای[2] تو
سرگشتهٔ سودای تو، عقل و روان سبحانه
هر بی زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب
باتوسخن گوروز وشب، از صدزبان سبحانه
ذرات عالم از علی تا نقطهٔ تحت‌الثری[3]
تسبیح میگوید همی : کای عیب‌دان سبحانه
شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه‌کنان
مردان زشوقت چون‌زنان، بررخ‌زنان سبحانه
گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو
وندر طلبکاری تو ، بر سر دوان سبحانه
بر درگه تو آسمان، در آستین آورده جان
سر برنگیرد یك زمان، از آستان سبحانه

---

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است : «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان أعرف فخلقت الخلق لکی اعرف. گنج پنهان بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، آفریدم همهٔ مخلوق را تا مورد شناسائی واقع شوم.

(۲) مولا از لغات اضداد است که هم بمعنی عبد ومملوك و هم بمعنی سید و مالك هردوآید و در اینجا مراد بنده و مملوك است. (۳) ثری از جهت اوج و حضیض در مقابل ثریا قرار دارد و بمعنی خاك نمناك و زمین است. این مصراع ظاهراً اشاره دارد به‌آیهٔ شریفهٔ ۵ از سورهٔ طه: له ما فی‌السموات‌وما فی‌الارض و ما بینهما وماتحت‌الثری، اوراست آنچه در آسمانهاودرزمین وآنچه میان‌آسمان‌وزمین ودر زیرآخرین‌طبقهٔ‌زمین‌است.

وصفت، که‌جان افزایدم، گرچه‌زبان بگشایدم
نی در عبارت آیدم، نی در بیان سبحانه
سلطان عالی حضرتی، برتر زنور وظلمتی
در پرده‌های عزتی ، در لامکان سبحانه
بس‌تن که اندرباخت‌جان، تایابدازتویك‌نشان
وز تو نبود اندرجهان، کس‌را نشان سبحانه
پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم
فرعون وموسی‌را بهم، روزی رسان‌سبحانه
پنهان کنی پیغمبری ، در آستین کافری
زان برد موسی آذری اندر دهان سبحانه
از نیم پشه کژدمی ، انگیختی چون رستمی
تا در سرای مردمی، می زد سنان سبحانه
از عنکبوت بی تنی ، بر ساختی پرده تنی
تا دوستی از دشمنی گردد نهان سبحانه[1]
آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی‌زان‌تو
هر روز از دیوان تو ، اجری ستان سبحانه
چون‌جان‌ودل‌پرداختی، پنهان بخاك‌انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان‌سبحانه

(۱) اشاره است به هجرت پیامبر اسلام از مکه بمدینه. این داستان مربوط به شبی می‌شود که قریشیان تصمیم بقتل پیامبر می‌گیرند و آن سرور، امیرالمؤمنان علی (ع) را در بستر بجای خود میخواباند و بنا به ارادهٔ حقتعالی از میان جمعیتی که گرد خانهٔ آنحضرت اجتماع کرده بودند، بدون آنکه مشاهده شود خارج می‌شود و به اتفاق ابوبکر از مدینه خارج و به غاری پناه می‌برند ، حق تعالی عنکبوتی را مأمور میسازد که بلا فاصله تا رهائی بردر غار بتند. رد یابان آثار قدم‌پیامبر اسلام را تا در غار دنبال می‌کنند ولی از آنجائیکه بایستی محمد (ص) سالم بماند، وضع و موقعیت در غار سیب می‌شود که قریش حتی ظن وجود پیامبر را نیز در مخیلهٔ خود راه ندهند...

بگشای چشم،ای‌دیده‌ور؛ درصنع‌رب‌دادگر
صد دیده بگشاید مگر،چون دیده‌بان‌سبحانه

چون شب فتد درقیروان[۱]، شعرشب‌آرد در جهان
تا سر بر اندازد از آن دو خواهران [۲] سبحانه

شب را زانجم توشه‌ای، پروین‌چوزرین‌خوشه‌ای
بشکفته در هر گوشه‌ای ، صد گلستان سبحانه[۳]

هر شب بدست قادری ، بر گنبد نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه

ورصنع خود پیداکند ، صحن فلك صحرا کند
گه فرقدان پیدا کند ، گه شعریان سبحانه [۴]

چون طاق‌گردون بسته شد، عدل‌وکرم پیوسته‌شد
با بره ای[۵] همدسته شد شیر ژیان سبحانه

گه ماه را بگداخته، دراه ماهی[۶] باخته
گه تیر را انداخته ، اندر کمان سبحانه

گه‌خوشه‌ای‌بیرون‌کشد، تاآدمی‌درخون‌کشد
گه دلو[۷]برگردون کشد، بی‌ریسمان سبحانه

---

(۱) کاروان، گروه اسبان و نام شهری است در افریقا، در اینجا کنایه از پیدایش کاروان ستارگان در آسمان شب است. (۲) نام دوستاره است‌که یکی را شعرای‌شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند. شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان می‌شود.
(۳) انجم ، جمع نجم بمعنی ستارگان وپروین نام چند ستارهٔ کوچك است‌که یك‌جا بشکل یك ستاره دیده میشوند و در اصطلاح عرب به «ثریا» مشهورند، خوشه پروین نیزکنایه از تعدد ستارگان است. (۴) فرقدان و فرقدین نام دو ستاره نزدیك قطب شمال است که در فارسی به آنها دو برادران نیز گویند (شعریان نیز همان ستارگان قیروان‌اند).
(۵) کنایه از برج حمل (فروردین) (۶) برج حوت (اسفند)

عقرب[۱] نهاده گردنش، بگشاده دم برد شمنش
جوزا[۲] بخدمت کردنش، بسته میان سبحانه

بلبل، که جان افزایداو، دستان زنان زان آیداو
تا سر تو بسراید او، با صد زبان سبحانه

چشم ترازو[۳] واکند، صدچشمه زوصحرا کند
خرچنگ[۴] را پیدا کند، زآب روان سبحانه

گر بدنژادی سر کشد، ضحاکئی خنجر کشد
از گاو رایت بر کشد؛ چون کاویان سبحانه

از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیرد غلغلی
صد برگ یابد هر گلی، در بوستان سبحانه

گرزان شراب عاشقان، یك قطره برسانی بجان
باهش نیاید بعد ازآن، تا جاودان سبحانه

هستم رهین نعمتت، دل پر امید رحمتت
تاکی رسد از حضرتت یك مژدگان سبحانه؟

ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا
سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبحانه

چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
اکنون ببخشی درزمان، ای غیب دان سبحانه

یارب دل و دلدار شد، بار گنه بسیار شد
وین خفته تابیدار شد، شد کاروان[۵] سبحانه

---

(۱) برج عقرب (دی) (۲) برج جوزا (خرداد) (۳) برج میزان (مهر) (۴) برج سرطان (تیر) - باید دانست (در مقابل بروج فارسی دوازده برج عربی داریم که به ترتیب عبارتند از: حمل (فروردین)، ثور (اردیبهشت)، جوزا (خرداد)، سرطان (تیر)، اسد (مرداد)، سنبله (شهریور)، میزان (مهر)، عقرب (آبان)، قوس (آذر)، جدی (دی)، دلو (بهمن) وحوت (اسفند). (۵) شدن در اینجا بمعنی رفتن است.

اول نه‌نیکو زیستم،جزحسرت‌اکنون‌چیستم؟
ای‌بس‌که من بگریستم، ازشرم آن سبحانه
درمانده‌ام‌درکارخود، نه یارکس، نه‌یار خود
از پردهٔ پندار خود، بازم رهان سبحانه
جـان مرا هشیار کـن، شایستهٔ اسرار کن
وین‌خفته‌را بیدارکن، بازم رهـان سبحانه
درششدر[1] خوف‌ورجا،چون‌جان‌شودازتن‌جدا
یارب،مکش ازسوی‌ما آن دم عنان سبحانه
ازظلمت تحت‌الثری[2] جان جذب کن سوی علا
نوری ز انوارهدی[3]، در وی‌رسان‌سبحانه
هر چند بی‌باك رهم، ازلطف کن پاك رهم
کافکند در خاك رهم بار گران سبحانه
عطار را در هرنفس، فریادرس لطف‌تو بس
پاکم، بر،ای‌فریادرس، زین خاکدان‌سبحانه

۲۶

ای روی در کشیده ببازار آمـده[4] خلقی بدین طلسم گـرفتار آمده
غیر تو هرچه هست‌سراب‌ونمایشست کانجا نه اندکست ونه‌بسیارآمده
آنجا حلـول کفـر ، بود اتحاد هم کاین وحدتیست، لیك بتکرارآمده
یك‌صانعست وصنع‌هزاران‌هزاربیش جملـه ز نقد علم نمودار آمده
بحریست‌غیرساخته‌ازموجهای‌خویش ابریست عین قطـره عدد بار آمده

(۱) ششدر اصطلاحی است‌دربازی نرد. (۲) خاك نمناك، زمین. (۳) راستی و رستگاری (۴) این‌قصیده راعبدالرحمن جامی‌شاعروعارف‌قرن‌نهم شرح کرده است.

این‌را مثال هست؟ بعینه یك آفتاب — کز عکس‌او دو کون پرانوار آمده
دیدی کلام حق، که علی‌الحق یکست و بس — پس در نزول، مختلف آثار آمده
سنگ‌سیه مبین، تو یمین اللهش ببین — کاینجا جهانت محو جهاندار آمده
یك عین متفق، که جز اوذره‌ای نبود — چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده — در صد هزار پرده پدیدار آمده
درخود پدید کرده زخود سرخود دمی — هجده هزار عالم اسرار آمده
یك‌پرتو او فکنده، جهان گشته پرچراغ — یك‌تخم کشته، این‌همه دربار آمده
در باغ عشق یك احدیت که باقیست — شاخ‌درخت و برگ گل‌وخار آمده
بر خویش عرضه‌دادن‌خود بود کار تو — با صد هزار کار بیك کار آمده
از قهر دور مانده و انکار خواسته — وز لطف قرب یافته و اقرار آمده
چون‌در دو کون‌از تو برون‌نیست هیچکار — صد شور از تو در تو پدیدار آمده
زلف‌تو پیش روی تو افتاده دادخواه — روی تو پیش زلف بزنهار آمده
برخود جهان‌فروخته‌از روی‌خویشتن — خود را بزیر پرده خریدار آمده
ای ظاهر تو عاشق‌و معشوق‌باطنت — مطلوب را که دید طلب‌کار آمده؟
این‌نقطهٔ دلست، که‌غرق‌طواف‌اوست — هفت‌آسمان مقیم چو پرگار آمده
آن‌کیست‌وزکجاست چنین جلوه‌گر شده؟ — وین‌چیست وآنچه بود دراظهار آمده
بویی‌بجان‌هر که‌رسیدست‌ازین حدیث — از کفر ودین هرآینه بیزار آمده
گربحر کون موج برآورد صدهزار — جمله یکیست، لیك بصد بار آمده
غیری‌چگونه‌روی‌نماید؟ چوهرچه هست — عین دگر یکیست سزاوار آمده
این آن قلندریست، که در من یزیداو — تسبیح در حمایت زنار آمده
اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین — در چین شده بعلم و ز کفار آمده
دستم ازین حدیث شده زیر چادری — پس چون زنان روی بدیوار آمده
بر هر که کشت یك‌نفس‌این‌راز آشکار — انفاس‌بر دهانش چومسمار[1] آمده
با این همه ستارهٔ اسرار چو فلك — سر گشتگی نصیبهٔ عطار آمده

(۱) مسمار بمعنی میخ است.

۲۷

مکن مدار، برای من ای پسر روزه — که کرد عارض سیمین‌تو چوزر روزه
زماه‌روزه چوکاهی‌شد،ای‌پسر،ماهت — چگونه ماهی، ماهی‌بود بسرروزه؟
ترا چو از شکرت‌بوی شیر می‌آید — سپیدشد شکرت همچو شیر در روزه
ز لعل پرشکرت بوی خون‌همی‌آید — گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه ؟
ز روزه تا تو لب‌چون شکرفروبستی — بهم گشاد بخونابهٔ جگر روزه
زبس که‌جست بصرچون‌هلال عیدترا — تباه کرد، بخون مردم[1] بصر روزه
دل از فراق تودر روزهٔ وصال بماند — بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
اگر سؤال‌کنم بوسه‌ای، جواب‌دهی — که: بی‌شکی برود حالی‌ازشکرروزه
وگر بشب طلبم بوسه‌ای بگویی روز — که کس‌نداشت بدین‌شام‌تاسحر روزه
چومن‌زعشق توبیمارو زار مانده اسیر — بیار بوسه و بیمار گو، بخور روزه
چوجان‌رنج‌کش‌من زهجردرسفرست — رواست‌گر بگشاید درین سفر روزه
اگرچه من نتوانم گشاد ، بگشاید — بیك شکر ز لبت شاه دادگر روزه
خدایگان فلك قدر، آنکه هر رمضان — زخوان اوبگشادست قصرخور روزه
سه‌ماه روزه‌گرفت‌و ز نور روزهٔ او — مدام دردو جهان گشت نامورروزه
زبهر روزهٔ‌شه نه سپهر جشنی ساخت — که بو[2] که شه‌بگشایدبدین‌قدر روزه
فرشتگان، که زشوق خدای می‌دارند — میان عرش معظم‌زخواب‌وخررروزه
اگرچه صایم دهرند[3]، لیك بگشایند — موافقت را ؛ با شاه پر هنر روزه
کسی که روزه‌گرفت ازپی شفاعت‌او — اگر زهیچ شماری توان شمر روزه
اگرچه خشك لب‌افتاد بحر وبرامروز — زابر دست‌تو بگشاد بحر و بر روزه

(۱) مردمك چشم. (۲) بوکه، بمعنی باشدکه (۳) روزهارا روزه دارند.

حسام[1] گوهریت لب بیست‌و نگشاید / مگر بخون دل خصم بدگهر روزه
چودام‌فتح‌گشادی، زچتر لعل گشاد / همای چتر تو از دانهٔ ظفرروزه
کسی، که‌سر کشدازطاعت‌تویکسرموی / هبا[2] شمر تو نماز وی و هدر روزه
خدایگانا ، شعر لطیف را عطار / ردیف کردبمدح تو سر بسر روزه
منم که ختم‌سخن برمنست‌و کسرانیست / که صدسخن‌بگشاید ردیف‌بر روزه
همیشه‌تاشب‌وروز است عید روزی باد / هزار عیدت و عیدیت بادهرروزه

۲۸

الا ای یوسف قدسی ، بر آی از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی
بکنعان بی‌تو واشوقا[3] همی گویند پیوسته
تو گه دل بستهٔ چاهی وگه در بند زندانی
تو خوش بنشسته‌با گرگی‌وخون‌آلوده‌پیراهن
برادر برده از تهمت بپیش پیر کنعانی
برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که‌تا صد دیده دریك‌دم شود زان نور نورانی
برو بند قفص[4] بشکن، که بازان را قفص نبود
تو در بند قفص ماندی، چه‌باز دست‌سلطانی؟
تو بازی و کله‌داری، نمی‌بینی جهان اکنون
ولی چون بی‌کله گردی ببینی آنچه می‌دانی
چو شد ناگاه چشمت باز ودیدی‌آنچه‌دانستی
ز خوشی‌گه بجوش‌آیی،زشادی گه پرافشانی

---

(۱) شمشیر وتیغ برنده. (۲) هباء ، خاك نرم است‌که از زمین بلند شود و به هوا پراکنده گردد (۳) واشوقا یعنی خوشی وشوق از دست رفت (۴) قفس.

بدانی کاسمانها و زمیـن‌ها با چنین قدری
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی ازغفلت؟
زهی‌حسرت که‌خواهددیدجانت‌زین‌تن‌آسانی
هزاران چشم میباید، که بر کار توخون گرید
تو خودرابادوروزه‌عمرهم‌چون‌گل‌چه‌خندانی؟
شدند انبـاز چـار ارکان، که تا توآمدی پیدا
نه ای تو هیچ‌کس، خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت بانبازی یك دیگـر
از آن ترسم کـه جان تو نیارد تاب عـریانی
طریق تست راه شرع ودین در زیر تومرکب
بمرکب باز استادی چـرا مـرکب نمی‌رانی؟
برانمرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خودرا
که مرکب‌چون‌فرو ماندتوبی‌مرکب‌فرومانی
ترا در راه یك یك دم‌چو معراجیست‌سوی‌حق
ز یك‌یك پایه‌ای برتر گذر می‌کن چو بتوانی
گـرفتم در بهشت نسیه نتوانـی رسیدن تـو
دل خود را ازین‌دوزخ که نقد تست، برهانی
چه خواهی‌کرد درزندان،بمانده پای‌برآتش؟
گهی‌درتف‌گران‌سنگی، گهی درسوز شهوانی
زمـانی آز دنیاوی، زمانی حـرص افـزونی
زمانی رسم سگ طبعی ، زمانی شر شیطانی
گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل، نه یك همراز ربانی

میان خلط و خون مانده، چه می کوشی درین گلخن؟
بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی؟
همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و زعقبی هم
که تا جانت شود پر نقد از آن انوار یزدانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی
چو زین بیع و شری[1] رستند، رستند از غم دو جهان
شری و بیع زینسان کن، اگر تو هم چو ایشانی
چنان بیخود شدند از خود، که اندر وادی وحدت
یکی مست «انا الحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی»[2]
اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی یکی بینی
تو یی آن پرده اندر ره، مگر کاین پرده بدرانی[3]
اگر در بند این رازی بکلی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی
چو تو در بند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟
که تو در بند هر چیزی که باشی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چو آتش برخروشی تو، گرت گویند نادانی

---

(۱) خرید و فروش. (۲) مراد حسین بن منصور حلاجست که «انا الحق» می گفت، و بایزید بسطامی که میگفت: «سبحانی ما اعظم شانی».
(۳) همین مضمون از حافظ:
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چو می‌دانی که هرساعت توانی دید ملکی نو
اگر مشتاق آن ملکی،چرا برخود نمی‌خوانی؟
اگر کوهی اگر کاهی، نخواهی ماند در دنیا
پس از اندیشهای بد دل و جان را چه رنجانی؟
اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
ولی خون خور، که باقی نیست کار عالم‌فانی
چومرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان‌رست، اگردرخوف‌سندانی
سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را[1]
که اندر چشم عزرائیل کم از یك سپندانی[2]
برو، راه ریاضت‌گیر، تا کی پروری خود را؟
که بردی آبروی خویش تا دربستهٔ[3] نانی
بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری
که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی
برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب
ازین دریای مغرق، بو که همچون‌خضربجهانی
چو یونان آب بگرفتست، خاك راه یثرب شو
که یك چشمان آن راهند ره بینان یونانی
دلا ، تا کی درآویزی گهر از گردن خوکان؟
برو، انگشت بر لب نه،که درانگشت رحمانی
خداوندا، درین ره من ازآن سرگشته می‌پویم
که دری گم شدست از من درین‌دریای ظلمانی

(۱) سپند سوختن عبارت اززیختن دانه‌های اسپند برآتش است‌که بمنظورجلوگیری از چشم‌زخم بصورت‌سنتی‌تا کنون‌نیزپابرجای مانده است. (۲) سپندان‌بمعنی‌خردل‌است (۳) گویا دربسته بمعنی دربست وپابست وپای بسته باشد.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سویی وآورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بآخر چون بشد شب او بجست‌ازجای،دل‌پرغم
برآمد گوی مه ناگه زروی چرخ چوگانی
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون‌ابرنیسانی
رخ‌اندرماه‌روشن‌کردوگفتا:چون‌دهم‌شرحت؟
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو درعالم
بهروصفت،که‌گویم‌شرح،خود صد بار چندانی
خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود را ببیند عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده اندروصف‌کی گنجد؟
بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی[1]
خداوندا،بحق‌آنکه‌میداری تواورادوست‌درعالم
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان او رسان نوری،که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه:فقال لهم رسول‌الله ناقةالله سقیاها، پس‌گفت‌فرستاده خدا (صالح پیامبر) بدارید ناقه خدا و سیراب شدنش را، به ارادهٔ خداوند از دل سنگ شتری بیرون آمدکه حفاظت و نگهداریش به عهدهٔ صالح پیغمبر (معاصر با ثمود بود) گذاشته شد، از آنجائیکه آب بسیار می‌آشامید و نشانه‌ای از آیات حق بود، قوم صالح برآن شدندکه ناقه را بکشند، لذا او را پنهان کرده و سرانجام اورا کشتند و خود نیز هلاك گردیدند.

خدایا، جانم آنگه‌خواه کاندرسجده‌گه باشم
زگریه کرده‌خونین‌روی‌وخاك‌آلوده پیشانی[۱]
چو جان‌بندهٔ خود راکنی آزاد ازین زندان
بپیش‌نور آن حضرت حضوری‌دارش‌ارزانی
دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زیبد زفضل تو، گرش نومید گردانی؟

۲۹

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمترگویمی
راز عـالم در دل گنگـم، ز نا اهلی خلـق
گـر ترا اهلیتی بودی ترا بر گـویمی
چند گویی راز دل ؟ نا گفته مگذار و بگو
خود نگویی تا کرا بر گویمی؟ گر گویمی
زیر کان هستند، کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل در پیش ایشان‌گر من از خرگویمی
کو کسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من
پیش او هـر ساعتی اسرار دیگر گویمی؟
کو کسی، کز وهم پای عقل برتر می‌نهد؟
تا سخن با او بسی از عـرش برتر گویمی
کو کسی، کوعبره[۲]خواهد کرداز‌ین‌دوزخ‌سرای؟
تا من از صد نوع با او. شرح معبرگویمی

(۱) اشاره بضربت خورن امیر المؤمنین علی علیه السلام درشب نوزده رمضان المبارك است. شاعر، مولای‌متقیان‌را شفیع‌قرارداده وبخشش‌خدای طلب میکند. (۲) همان‌عبرت وپند گرفتن از دیگران‌است، عبره به‌فتح‌عین‌وراء بمعنی‌اشك‌چشم وگریه نیز آمده‌است.

کو کسی، کو هر چه باشد جمله را بیند بخویش؟
تا دلش را نسخهٔ عالم مقـرر گویمی
کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تـا مثـال عالم صغریش در بر گـویمی
کو کسی، کاندر میان زندگی یك ره بمـرد؟
تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
کو کسی، کز دین چو بو مسلم تبر زد در روز و شب؟
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی[1]
کو دلی، کز حلقهٔ گردون بهمت در گذشت؟
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
کو یکی مفلس، که در ششدر فرو ماند ست سخت؟
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی
کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش؟
تا ز نـور فیض دریای منور گویمی
کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او
هرزمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟
کو یکی جوهر شناس گوهری، در باب علم؟
تا ز سر هفت در و چـار گوهر گویمی

(۱) مـراد ازیار غار ، ابوبکر خلیفهٔ نخستین اسلام است که درشب هجرت همراه پیامبر اسلام در غاری بسر بردند که شرح مختصر آن درچند صفحه پیش آمده است و حلم امیرالمؤمنین علی نیز فوق حد تصور است، چه او باهمهٔ شجاعت و تهور، برای جلب رضای خداوند و برحسب وصیت پیامبر اسلام، پس از وفات آن بزرگوار تا آنجا در خانه نشست و به جمع آوری آیات قرآن پرداخت که نا اهلان بدرسرایش آمده و درب منزل آن حضرت را که جبرئیل امین بدون اذن وارد نمیشد آتش زدند.

کو یکی غواص تیـز اندیشهٔ بسیار دان؟
تا عجایب‌هـای این دریای منکـر گویمی
کو یکی‌سرگشته همچون‌گوی‌درباب طلب؟
تا منش اسرار ایـن دریـای اخضر گویمی
کویکی طاقی، که جفتش نیست‌ازروی‌خرد؟
تا ز دواری این طـاق مـدور گویمی
کو یکی‌صاحب مشامی؟کو زمی بویی‌شنید
تا ز مشکـ تبت و عـود معنبر[1] گویمی
کو یکی پاکیزه خاطر، راست‌فهم‌وپاك‌دان؟
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمر[2] گویمی؟
کو سخندانی، که‌اورا منطق‌الطیر آرزوست؟
تا ز مرغ‌جان‌سخن از جانش‌خوشترگویمی
کوسکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه‌دل؟
تا صفـات آب خضر وآب کوثر گویمی
کو فریدونی، که گاوان راکند قربان عید؟
تا مـن انـدر عیدگاه اللهاکبـر گویمی
نی ، خطاگفتم خطا، کو غازیی[3] شمشیرزن؟
تا بپیش او صفـات نفس کافـر گویمی
تا کی از نفسم؟که هم ناگفته ماند شرح او
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
گر من از مردان دین آگاهمی؟ هرگزکجا
با چنین نامـردی از مردان رهبـر گویمی؟

---

(۱) چیزی‌که به عنبر وبوی خوش آلوده شده (۲) پنهان ونهفته (۳) غازی اسم فاعل از غزوه بمعنی جنگنده.

دامن اندر چینمی از خـود اگر هر دم زدن
راز مـردان جهـان با دامـن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم، ور مرا چیزی‌بدی
با چنان چیزی کجـا دیوان و دفتر گویمی؟
گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مـرا
حاش‌لله گر من از اعراض وجوهر گویمی[۱]
در هوای حق اگـر یك ذره نوری دارمی
نیستی ممکن که از خـورشید انور گویمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جـان من
زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی
گر من اندر ملك دین کنج قنـاعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسر گویمـی
طفـل را هم، ماندهٔ حرفی وگر نه طفلمی
کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویمی؟
ای خدا، نقصان مده در جوهـر ایمـان من
گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گـویمی
در بقا عـزت ترا و در فنا لذت مـرا
مستمی گـر با تو خود را من برابر گویمی
یارب، این نفس پلیدم پاك کن، تاخویش را
همچو عیسی جـاودان روح مطهر گویمی
گر دل عطار پست نفس خـاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

---

(۱)حاش‌لله درمقام انکار گفته میشود،یعنی‌غیرممکن است، موردقبول‌خدا نخواهد بود و عرض و جوهر دو اصطلاح فلسفی هستندکه عرض عبارت از صفتی است‌کـه بر شیئی عارض شود، مانند خنده‌که بنا بجهـاتی عارض انسان میشود و جوهر عبـارت از ذات شیئی است.

بخش دوم

غزلیات

غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را
سجاده زاهدان را درد[1] و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چوگوی گردان
آن نیست جای رندان، با آن چه‌کار ما را؟
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
می زاهدان ره را ، درد و خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را ، غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی، تا ملك ما ببینی؟
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیابی اندوه آر ما ر،
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمامست اندهگسار ما را[2]

---

(۱) ته‌نشین شراب، آنچه از مایع شراب در ته‌ظرف رسوب کند

(۲) دربعضی‌نسخ این بیت را اضافه دارد:
جز دردنیست درمان‌آنجا که درد باشد کز پرده‌های غیبش شد آشکار ما را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را
ز رویت‌میکند روشن خیالت چشم موسی‌را
سحر گه عزم بستان کن صبوحی‌درگلستان کن
به بلبل می‌برداز گل صبا صدگونه بشری را
کسی باشوق روحانی نخواهدذوق‌جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را
گر از پرده برون آئی و ما را روی بنمائی
بسوزی خرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را
دل از ما می‌کند دعوی سر زلفت بصدمعنی
چودلهادر شکن‌دارد چه‌محتاجست دعوی‌را
بیکدم زهد سی ساله بیك‌دم باذه بفروشم
اگر در باده اندازد رخت عکس‌تجلی‌را
نگارینی که من دارم اگر برقع براندازد
نماید زینت و رونق نگارستان مانی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه از این پس اهل‌تقوی‌را
شود درگلخن دوزخ طلب‌کاری چو عطارت
اگر در روضه بنمایی بما نور تجلی را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را — نگار دلبر عیار ما را
دلارامی که‌همچون زلف‌مشکین — پریشان کرد ناگه کار ما را
گهی‌درصلح‌باشم، گاه در جنگ — نداند هیچ‌کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست — ببوی وصل او بازار ما را
کسی خواهد که‌رنگ‌عشق بیند — بیا و گو ببین رخسار ما را

خداوندا، وصال یار بخشی
غلام عاشق عطار ما را

ای بعالم کرده پیدا راز پنهـان مـرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
جان ودل پر درد دارم، هم‌تو در من می‌نگر
چـون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مـرا
ز آرزوی روی‌تو درخون گرفتم‌روی، از آنك
نیست جز روی تو درمان،چشم گریان مرا
گرچه ازسر پای کردم، چون‌قلم‌درراه عشق
پا و سر پیـدا نیـامد این بیابان مرا
گـر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره در کشد وادی هجـران مرا
چون‌تو میدانی که درمان من سرگشته‌چیست
در دم ازحد شد، چه‌می‌سازی تو درمان‌مرا؟

جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مـرا

گفتم: اندر محنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا
بعداز آن معلوم من‌شدکان حدیث — دست‌ندهد جز بدشواری مرا
از می‌عشقت‌چنان‌مستم، که نیست — یك زمان پروای هشیاری مرا
گر زمن دل می‌بری، ای جان‌من — دل ترا باد و جگر خواری‌مرا
از تو نتوانم کـه فریاد آورم — زانك در فـریاد می آری مرا
گـر بنـالم زیر بار عشق تـو — بـار بفزایی بسر باری مـرا
گر زمن بیزار گردد هرچه هست — نیست از روی تو بیزاری مرا
از مـن بیچـاره بیزاری مکن — چون‌همی‌بینی بدین زاری‌مرا
گفته بودی: آخرت یاری دهم — چون بمردم کی دهی یاری‌مرا؟
پـرده بردار و دل من شاد کن — در غم خود تابکی داری‌مرا؟

چبود از بهر سگان کوی خویش خاك کوی خویش انگاری مرا؟
مدتی خون خوردم و راهم نبود نیست استعداد ، پنـداری مرا
نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی گـر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم در راه خویش
تا کی از عطار و عطاری مرا؟

بار دگر شور آورید این پیر[1] درد آشام ما
صد جام برهم نوش کرد از خون دل پر جام ما
چون راست کاندر کار شد وز کعبه درخمار شد
در کفر خود دین دار شد بیزار شد ز اسلام ما
پس گفت تا کی زین هوس ما ییم و درد یك نفس
دایم یکی گوییم وبس تا شد دو عالم رام ما
بس کـم زنی استاد شد بی خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما
پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست، هفت اندام ما
دل گشت چون دلداده ای جان شد ز کار افتاده ای
تا ریخت پر هر باده ای از جام دل در جام ما
جانرا چو آن می نوش شد از بی خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد وزدل برفت آرام ما
عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای رند درد آشام ما

---

(۱) پیر دوستی حق را گویند وقتی که طلب بحد تمام بود از آنجهت کـه مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه وبمعنی مرشد و راهنماست.
مغربی گوید:
طفل راهی رو طلب کن پیرره بین بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

چون‌شدستی زمن جدا، صنما ملتقی لم نزلت فی ندما[۱]
حق میان من وتو آگاهست هو یکفی من‌الذی ظلما[۲]
ور بدست تو آمدست اجلم قد رضیت بماجری قلما[۳]

گشت‌فانی زخویش‌چون‌عطار
گفت : غیر از وجودحق عدما[۴]

گر سیر نشد ترا دل از ما یك لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسرهمی کرد مانندهٔ مرغ بسمل[۵] از ما
تر می گردان بخون دیده هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار،می‌گری‌زار تا خاك، زخون‌کنی،گل از ما
آخربچه‌وجه همچوخامان گه‌گاه بگیردت دل از ما ؟
یا در غم ما تمام پیوند یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
مگریز زما، اگرچه نامد جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده‌گردد صد گنج طلسم مشکل از ما

عطار درین‌مقام چونست؟
دیوانهٔ عشق و عاقل ازما

در دلم افتاده آتش، ساقیا[۶] ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو بر سر آتش بماندم ، ساقیا

---

(۱) زمان دیدار در پشیمانی تنزل نکردم (در پشیمانی واقع‌نشدم) (۲) اوکفایت میکند کسی راکه ستم کرده است (۳) بتحقیق راضی شدم به آنچیزی‌که قلم بر آن جاری شده است (بسرنوشت تسلیمم) (۴) جز وجود حق همه چیز معدوم است
(۵) بسمل مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است، چون بهنگام ذبح هرحیوان حلال‌گوشت در شریعت حقه اسلام لازم است بسم‌الله گفته شود، از این روی حیوان ذبح شده را بسمل گویند ع- ساقی در اصطلاح اهل تصوف فیاض مطلق را گویند و در بعضی موارد مراد ساقی کوثر است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق شده است.

پر گیـاه نفس شدآب حیات — چند ورزم نفس‌را همچون‌گیا؟
چون‌سگ‌نفسم‌نمکساری‌نیافت — پاك شد تا همچو جان‌شدپرضیا
نفس‌رفت‌وجان‌نماندودل‌بسوخت — ذره‌ای نه روی مـاند و نه ریا
نفس‌ماهمرنگ‌جان‌شد گوییا[1] — نفس‌چون‌مس بودوجان چون‌کیمیا
زآن بمیرانند ما را، تا کنند — خـاك مـا در چشم انجم توتیا
روزروزماست،می درجام‌ریز — من می و آن جام جان اولیـا
آسیا برخون‌بران از آب‌چشم — چند گردی‌گردخودچون‌آسیا؟

خویشتن ایثار کن، عطار وار
چنـد گویی لا علـی والاولیا[2]

بس‌عجب‌دردیست دلرا بس‌عجب! — مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
او فتـاده در رهـی بـی پا و سر — همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم‌گشت در وادی عشق؟ — در میان خاك وخون در تاب و تب
پرده بر گیـرند زود از پیش کار — هر کـه‌دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده، عهدی‌کرده‌ای — تازه گـردان چند باشی درتعب؟
پر سخن دارم دلی،لیکن‌چه سود؟ — چـون زبانم کار گرنی،ای عجب!
آشکارا آی و پنهـانی نگـر — دوست با ما ، ما فتـاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان — بر لب دریا بمـانده خشك لب
برگشادی جان من اسرار عشق — گر نبـودی در میـان ترك ادب

(۱) ظاهـراً اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۲ سورةالبقره : صبغةالله و من احسن من‌الله صبغة و نحن لـه عابدون، رنـگ کردنی ازخدا وکیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستندگانیم، در تصوف، یکـی از شرایط توفیـق دوری گـزیدن از هرگونه رنگ وریا و برنگ خدای‌ملون شدن است (۲)مرادآن است‌که تا چندبزبان، خود را ارادتمند علی پنداری و مرتب میگوئی لافتی الا علی‌لاسیف الا ذوالفقار(جوانی نیست مگر علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار)، بیا و عملا بمرحله ایثـار وارد شو و چنانکه علی دیگران را برخود مقدم میداشت تو نیز چنان کن.

اینت کاری مشکل و کاری دراز وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم، ای عطار، با اندوه ساز

تا ز حضرت امر آید کالطرب[1]

روز و شب چون غافلی از روز و شب کی کنی از سر روز و شب طرب؟

روی او چون پر تو افکندست روز زلف او چون سایه اندازد بشب

گه کند از پرتوش سایه نهان گه کند این زلف سایه زو طلب

صد هزاران محو در اثبات هست صدهزار اثبات ومحوست،ای‌عجب!

چون تو در اثبات اول مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب[2]

تا نمیری و نگردی زنده باز صد هزاران بار هستی بی‌ادب

هرکه او جایی فرود آید بغیر هست او را مرد دون همت لقب

چون زره باز اوفتادی می‌شتاب تا ابد هرگز مزن دم بی طلب

طالب آن باشد که جانش هر نفس تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب

نه سبب، نه علتش باشد پدید نه بود از خود، نه از غیرش نسب

چون نباشد او صفت چون باشدش؟ خود همه‌اوست،اینت‌کاری بوالعجب

گر ترا باید که این سر پی بری خویش را ازسیل خود سازی سلب[3]

بر کنار گنج ماندی خاك بیز در میان بحر ماندی خشك لب

چون رطب آمد غرض از استخوان استخوان تا چند خایی[4] بی‌رطب؟

این شراب صرف درکش مرد وار پس دو عالم پرکن ازشوروشغب[5]

مست جاویدان شو و فانی بباش تا شوی جاوید آزاد از تعب[6]

از دم آن کس که این می‌نوش کرد دوزخ سوزنده را بگرفت تب

---

(۱) کالطرب. که،حرف موصول فارسی است که بر سر «الطرب» عربی درآمده (که الطرب) یعنی: که خوش باش (۲) کنب، همان کنف است که بمعنی جانب، کرانه و سایه است‌که بنا به اقتضای ضرورت حفظ قافیه بدینسان مورد استعمال واقع شده است (۳) از جا کندن (۴)خائیدن بمعنی دندان زدن و نیش‌گرفتن است (۵)شغب‌هم‌مرادف‌باشور است‌وهم بمعنی‌غوغا و فتنه‌انگیزی است (۶)رنج و مشقت.

چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راستت آن وقت گیرد حکم چپ

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب[۱]

ای زرشك‌روی خوبت‌چهره چون زرآفتاب
چون لبت هرگز نپرورده است‌گوهر آفتاب
چون ز هم بر می گشاید طوطی خط توپر
می‌رود در سایهٔ آن پر بصد پرآفتاب
آفتاب ار ذرهٔ خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخی روی توچون‌دیدآفتاب، از رشك‌تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم برآفتاب
ابر ازآن پیدا شودکزرشك خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب
روی‌را درحلقهٔ زلفت‌مپوش، ای‌ماه، ازآنك
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

برقع[۲] از ماه برانداز امشب ابرش[۳] حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز تا درآیی تو باعزاز امشب
من و تو هر دو تمامیم بهم هیچ‌کس را مده آواز امشب
کارم‌انجام نگیرد، که چو دوش سرکشی می‌کند آغاز امشب
عمرمن‌بیش‌شبی‌نیست‌چوشمع عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

(۱) یکی از القاب شاه مردان علی است، ساقی‌کوثر نیز لقب دیگرآن سرور است
(۲) روبند و نقاب (۳) اسب سرخ‌رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

گرچه کار تو همه پرده دریست پرده زین کار مکن باز امشب.
توچوشمعی‌وجهان‌ازتوچوروز من چو پروانهٔ‌جا نباز امشب
مرغ دل از قفس سینه ز شوق میکند قصد بپرواز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ برشیشه منداز امشب
چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟
که روشنست ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی ، نه ماه را تابی
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
که هست مشتری و زهره را قران[1] امشب
شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمتست ملاقات دوستان امشب
دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی
که همدمست مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
بساز، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز
نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب
همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

(۱) نزدیك شدن و بهم پیوستن و در اصطلاح منجمین قدیم قران سعدین نزدیکی دوستاره سعد مانند مشتری و زهره بیکدیگر است و واقع شدن این دوستاره در یکی از بروج فلکی را قران سعدین گویند، چنانکه قران نحسین نیزمصطلح است، مانندنزدیك شدن زحل و مریخ در یك برج فلکی!

جان اگر می‌ندهی،صحبت‌جانان‌مطلب گر نه‌ای‌خضر،برو،چشمهٔ حیوان‌مطلب[1]
چون‌ترا دیو هوی‌نیست بفرمان باری طمع خام مبر، ملك سلیمان مطلب
دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی لایق عشق نباشد سر و سامان ، مطلب
شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می برو زوچشم وفا هیچ مدار
درد اومیکش و زو دارو ودرمان مطلب

سحر گاهی شدم سوی خرابات که رندان را کنم دعوت بطامات[2]
عصا اندر کف و سجاده بر دوش که هستم زاهدی صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ ، بیاور تا چه داری از مهمات؟
بدو گفتم که : کارم توبهٔ تست وگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا: برو، ای زاهد خشك که تر گردی ز دردی خرابات
اگر یك قطره دردی بر تو ریزند ز مسجد باز مانی وز مناجات
برو، مفروش زهد و خود نمایی که‌نه‌زرقت[3]خرند اینجا، نه طاعات
کسی‌راکی فتد برروی، این رنگ که در کعبه کند بت را مراعات؟
بگفت این ویکی دردی بمن داد خرف[4] شد عقلم ورست ازخرافات
برآمد آفتابی از درونم درون من برون شد از سماوات
چو من فانی شدم زان جام کهنه مرا افتاد با جانان ملاقات

---

(۱) در تاریخ مذاهب آمده است که خضر پیامبر در طلب آب زندگانی برفت و جرعه‌ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت (۲)جمع طامه، بمعنی حادثهٔ بزرگ، بلای سخت، داهیه و روز قیامت (۳) زرق بمعنی ریاکاری وفریب‌است (۴) فساد و تباهی عقل و بمعنی مرد فرتوت وکم خرد نیز آمده است.

چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر دم بمیقات[1]
چو خود را یافتم بالای کونین — بدیدم خویشتن را آن مقامات
بدو گفتم که : ای دانندهٔ راز، — بگو تا کی رسم درقرب آن‌ذات؟
مرا گفتا که : ای مغرور غافل، — کسی هرگزرسد؟ هیهات! هیهات!
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرو مانی بشهمات[2]
در آن موضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
همه ذرات عالم مست عشقند — فرو مانده میان نفی و اثبات

چه میگویی ، تو ای عطار ، آخر؟
که داند این رموز و این اشارات؟

تا بعمدا ز رخ نقاب انداخت — خاك در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیر پنجه گشاد — آهوان را بمشك ناب انداخت
تیر چشمش، که عالمی‌خون‌داشت — اشتری را بیك کباب‌انداخت
لب شیرینش، چون تبسم کرد — شور در لؤلؤ خوشاب‌انداخت
تاب در زلف داد و هر مویش — در دلم صدهزار تاب انداخت
غنچهٔ عنبرینت ، ای مهوش — در همه حلقها طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود — کاسمانرا در انقلاب انداخت
شکری از لبت بسرکه رسید — سرکه‌را باز در شراب‌انداخت

(۱) وعده‌گاه و شاید اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۸ سورةالاعراف: و واعدنا موسی ثلیثن لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی‌قومی‌واصلح ولا تتبع سبیل‌المفسدین، و وعده دادیم موسی را سی شب و تمام آن‌را به‌ده پس تمام شد وقت مقرر(ی‌راکه با) پروردگار(ش داشت)و گفت موسی به برادرش هارون، جانشین من شو در قومم و اصلاح‌کن و راه فساد کنندگان را پیروی مکن و این آیه مربوط به‌زمانی است‌که فرعونیان در دریا غرق شدند و موسی‌برادرش هارون را به‌جانشینی در قوم خود برگزید (۲) شهمات، اصطلاحی است در بازی شطرنج، آنگاه که رقیب بازی را ببازد.

عرقی کـرد عارض چو گلت نظرم بر گل وگـلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری ، بنشین کاتشی روی تودرآب انداخت

از لب تو فرید[1] آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

آههـای آتشینم پـرده‌هـای شب بسوخت
برلب‌آمد وزتف‌دل‌هم‌زبان، هم‌لب‌بسوخت
دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل
در زمین‌آتش فتاد وبرفلك کوکب بسوخت
جان پرخونم که مشتی‌خاك دامن‌گیر اوست
گاه اندر تاب‌ماند و گاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندار، کان چون سد اسکندر قویست[2]
آه خون‌آلودمن هرشب‌بیك یارب بسوخت
روز دیگر پردهٔ دیگـر برون آمد ز زیر
پردهٔ دیگر ببازیهای دیگـر شب بسوخت
هرکه او خامست گو: در مذهب ما نه قدم
زانکه‌دعوی‌سوزشدهرکودر این‌مذهب‌بسوخت

باز عشقش‌چون دل عطار در مخلب[3] گرفت
از دل‌گرمش عجب نبود اگر مخلب‌بسوخت

عشق جانان‌همچوشمعم ازقدم تاسر بسوخت
مرغ جان‌راتیز چون پروانه‌بال‌وپربسوخت
عشق آتش‌بود، کردم این‌دل مجمر[4] چوعود
آتشش سوزنده بد،هم‌عود وهم‌مجمر بسوخت

---

(۱) فرید لقب عطار بوده و نام اصلی او شیخ‌فریدالدین و تخلصش عطار میباشد
(۳) سد اسکندرسدی است‌که ذوالقرنین در جلوی راه یأجوج و مأجوج بست.
(۲) چنگال و ناخن پرندگان‌شکاری. (۴) آتشدان و عودسوز.

زآتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد
هردوعالم‌همچوسارخکی[1] ازآن‌اخگربسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان
پیشدستی کرد عشقش، جان‌من‌دربربسوخت
نیست از خشك وترم در دست‌جزخاکستری
کاتش‌غیرت‌درآمد،خشك‌وتر یکسربسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست‌ازغیب‌وخاکستربسوخت
گفتم: اکنون ذره‌ای دیگربمانم وگفت‌باش
ذره‌ای دیگر چه باشد؟ذره‌ای‌دیگربسوخت[2]
چون رسیداین‌جایگه عطار نه‌هست ونه نیست
کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت
تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر ، تا گنج معانی باشدت
این جهان‌راترك کن،تاچون‌گذشتی‌زین‌جهان
این جهانت گر نباشد،آن جهانی باشدت
کام وناکام این زمان در کام خود درهم‌شکن
تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت
روز کی‌چندی چو مردان‌صبر کن‌دررنج‌وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
روی خود را زعفرانی کن ، ببیداری شب
تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت

(۱) سارخك بکسر را و سکون خاء بمعنی پشه و نیش پشه است.
(۲) حافظ غزلی با این قافیه دارد:
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این‌خانه‌که‌کاشانه بسوخت

گر بترك عالم فانی بگویی مرد وار
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
عرضه کن گر آن‌زمان راز نهانی باشدت
تا کی از بی‌حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت؟
از تن‌تو کی‌شود این نفس‌سگ‌سیرت برون؟
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
زان پس ار تودولتی جویی نشانی با شدت
گر بمیری در میان زندگی عطار وار
چون‌درآید مرگ‌عین زندگانی‌باشدت

زهی ماه در مهر سرو بلندت
شکر در گدازد ز تشویر[1] قندت
جهان فتنه‌بگرفت‌وپرمشك شد هم
چو بگذشت بادی بمشکین کمندت
برآر از سرکبر، گردی زعالم
که گوگردسرخست گردسمندت[2]
سر زلف پر بند تو تا بدیدم
بیك دم شدم عاشق بند بندت
گزند تـراقدر وقیمت که‌داند؟
بیا تا بجانم رسانی گزندت
بچه‌آلتی عشق روی تو بازم؟
چوجان‌مست‌هست‌وخردمستمندت
چنان ماهرویی، که آیینهٔ تو
برخ با قمر در غلط او فکندت
چو وجه سپندی‌ندارم‌چه‌سازم؟
جگربه‌که سوزم بجای سپندت[3]

(۱)شرمساری‌وشرمنده ساختن ونیز بمعنی اشاره‌کردن‌بسوی چیزی (۲)گوگرد سرخ، همان کبریت احمر است که بنا به عقیده قدماء، نوعی از کیمیا است وبهرفلزی که بوسیله آن اشاره شود، تبدیل بـه زر میگـردد و سمند اسب‌زرد را گـویند و بمعنی تیر پیکاندار هم گفته شده (۳) سپند، دانه‌های گیاهی است بهمین نام یا اسپندکه برای جلوگیری از چشم زخم، درآتش دودکنند و بوی زیبائی هم دارد.

مزن بانگ برمن، که اینست جرمم که خورشید گفتم ببانگ بلندت
غلط گفتمت زانکه خورشید دایم رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه‌سازم؟ که عطار اگر جان بزاری
بسوزد زعشقت، نیاید پسندت

بعد جوی‌ازنفس سگ گرقرب‌جان میبایدت
ترك کن این چاه و زندان‌گر جهان میبایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه درگلخن نشین گر استخوان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
گر ببالا پر و بال مرغ جان میبایدت
در جهان قدس اگر داری‌سبك روحی طمع
بر جهان جسم دایم سرگران میبایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
می ندارد سود با تو پس زیان میبایدت
چند گردی در زمین بی‌پا وسر چون‌آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان میبایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
دین بسر باری دنیا رایگان میبایدت
هرچه گوئی‌چون‌ترا زوزین‌زبان‌گریك‌جوست
گنگ شو از ماسوی‌الله گر زبان میبایدت
جو کشی و نیم‌جو همچون ترازوی دوسر
از خری جومی مکش گر کهکشان میبایدت
ای عجب‌نمرود نفس وآنگهی همچون‌خلیل
زحمت جبریل رفته از میان میبایدت

در هوا استاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان میبایدت
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان میبایدت
ای خرمرده سگ نفست بگلخن درکشید
پس چو عیسی بر فلك دامن‌کشان میبایدت
درجهان خوفناك‌ایمن‌نشینی ای فرید
امن‌تو ازچیست‌چون‌خطا‌مان‌میبایدت

دم مزن، گر همدمی میبایدت — خسته شو،گر مرهمی میبایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی — محو شو گر محرمی میبایدت
همچوغواصان‌دم‌اندرسینه‌کش — گر چو دریا همدمی میبایدت
از عبادت غم‌کشی وصد شفیع — پیشوای هر غمی میبایدت
اشك لایق‌تر شفیع‌تو، از آنك — هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل‌ماندی، که‌دل‌یکقطره‌خونست — عالمی در عالمی میبایدت
تاکه این یکقطره صد دریا شود — صبر صد عالم همی میبایدت
هر دو عالم‌گر نباشدگو:مباش — در حضور او دمی میبایدت
در غم هردم‌که نبود در حضور — تا قیامت ماتمی میبایدت
در حضورش عهد کردی، ای‌فرید
عهد خود مستحکمی میبایدت

تا که در تنگ دیده‌ام شکرت — گفته‌ام: تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ — گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه، زآن سبب ندهم — بتقاضای سرد درد سرت
چون زخویشت سه بوسه میبابد — بوسه نرسد بهیچ‌کس‌دگرت
بوسه نا دادن و جگر خوردن — هست کار تو، پیشهٔ پدرت
دانهٔ اشك ریختم بر روی — بو که در دام آورم دگرت

گر ببینی کنار پر خونم آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنارخودراهیچ کی فتد برکنار من نظرت ؟
از تو با هیچ باشم آگاهی گرکنم دست با میان کمرت
بسته‌داری زبخل درج‌گهر[1] بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار
گر کند باز درج پر گهرت

ای‌شکر خوشه چین‌گفتارت سرو آزاد کرد رفتارت
بسکه‌طوطی‌جان بزد پروبال ز اشتیاق لب شکر بارت
خار درپای گل‌شکست‌هزار ز آرزوی رخ چو گلنارت
هرشبی باهزار دیده سپهر مانده در انتظار دیدارت
لعل‌ازجان‌بشسته‌دست بخون شده‌مبهوت‌جزع[2]خونخوارت
نرگس‌تر، که ساقی چمنست حلقه درگوش چشم مکارت
هرکرا، از هزار گونه جفا دل ببردی، بجان گرفتارت
بحرازآن‌جوش‌میزندلب خشك که بدیدست در شهوارت
آسمان میکند زمین بوست زانکه‌سرگشته‌گشت درکارت
گشت‌دندان‌عاشقان همه کند تاکه بس تیزگشت بازارت
بردل وجانت عاشقم،مفروش که بجان و دلم خریدارت

بر بناگوش تست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش ماند عطارت

خراباتیست پر رندان‌سرمست زسرمستی همه نه‌نیست ونه هست
فرو رفته همه در آب تاریك برآورده همه در کافری دست

---

(۱) درج صندوقچه یا ظرفی‌است‌که جواهر وزینت‌آلات‌را در آن نگاهداری کنند
(۲) جزع، بفتح جیم و سکون راء ، سنگی است سیاه ، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و به آن مهرهٔ یمانی نیز گفته شده است.

همه فارغ ز امروز و ز فـردا — همه آزاد، چه هشیار وچه مست
مگر افتـاد پیر ما بدین قوم — مـرقع چاك زد ، زنار دربست[1]
یقینش گشت کار و بی‌گمان شد — درستش گشت فقر و توبه بشکست
سیاهیی، که درهردوجهان بود — فرود آمد بجان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی — سیاهی آمد و در فقر پیوست
چو آب خضر[2] درتاریکی افتاد — کنون هم او زخود، هم خلق ازو رست

دل عطار خون گشت وحق اوست
که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا بـرق عشق او بجست — رونق بازار زهد من شکست
چون مرا میدید ، دل برخاسته — دل زمن بربودو درجانم نشست
خنجر خون‌ریز اوخونم بریخت — ناوك مژگان او جانم بخست
آتش عشقش ز غیـرت در دلم — تاختن آورد همچون شیرمست
بانگ برمن زد که: ای ناخود شناس — دل بما ده، چندباشی بت‌پرست؟
گر سر هستی مـا داری تمام — دررهما نیست گردان هرچه هست
هرکه او در هستی ما نیست شد — دایم از ننگ وجودخویش رست
می‌ندانی کزچه ماندی درحجاب — پردهٔ هستی تو ره برتو بست
مرغ دل، چون واقف اسرار شد — می‌تپید ازشوق چون ماهی زشست[3]
بر امید آن گهـر در بحرعشق — غرقه شدو آن گوهرش نامد بدست

آخر این نومیـدی، ای عطار، چیست؟
تو نه‌ای مرد و نه همتای تو هست

---

(۱) مرقع، بضم میم و فتح راء و قاف مشدد بمعنی خرقه و جامه وصله‌دار، وزنار رشته‌ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویزند یا بر کمر بندند و برآن صلیبی آویخته باشند. (۲) آب خضر، آب حیوان، آب زندگی و چشمهٔ حیوان همگی بیك معنی هستند و چنانکه در اخبار و روایات حکایت شده، خضر در طلب این آب مشقات بسیار متحمل شد وپس ازعبور از وادی ظلمات بدان دست یافت وجرعه‌ای ازآن نوشید وعمر جاودانه یافت.
(۳) دام ماهیگیری و توری که برای صید ماهی افکنند.

شادی بروزگار شناسندگان مست — جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
از نازبرکشیده کلـه گوشهٔ بلـی — درگوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست[1]
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند — گاهی ز فقرفخر ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد — بازار تو به شان شکن زلف لاشکست
برخاستند ازسر اسرار هردوکون — چون شاه عشق بر دل ایشان فرونشست
زنجیر در میان و نمد دربرند ازو — مردی که راه فقر بسر برد حیدرست
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای — وآنجا که دست جای ندارد فشرده دست
درقعر بحر نور فرو خورده غوطها — وزشوق ذوق ملك عدم نیستی به هست

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت
جاوید از آن شراب معطر بماندمست

عزم آن دارم که: امشب نیم‌مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر ببـازار قلندر بر نهم — پس بیك ساعت ببازم هرچه هست
تاکی از تزویر باشم ره نمای؟ — تاکی از پندار باشم خود پرست
پـردهٔ پنـدار می‌باید درید — تـوبهٔ تزویر مـی‌باید شکست
وقت آن آمد که: دستی برزنم — چند خواهم بود آخرپای بست؟
ساقیا، در ده شرابی دلگشای — هین! که دل برخاست، غم برسر نشست
تومگردان دور، تا ما مرد وار — دور گـردون زیرپا آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم — زهره را تا حشر گردانیم مست

همچو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

(۱) این بیت اشاره است به‌آیهٔ کریمه ۱۷۱ سورةالاعراف: واذ اخذ ربك من بنی آدم‌من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی‌انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوایوم‌القیمه انا کنا عن هذا غافلین. وهنگامی گرفت پروردگار تو ازبنی‌آدم از پشت‌های‌ایشان فرزندانشان و گواه گرفت آنها رابرخودشان(که) آیا من پروردگار شما نیستم (درپاسخ همگی) گفتند آری (وبرآن)گواه شدیم! مبادا روزقیامت‌بگوئید از(این نظرخـواهی و گواهی خواستن) بی‌خبر بودیم.

مفشان سر زلف خویش‌سرمست دستی در نه، که رفتم از دست
تا نـرگس مست تو بـدیدم از نرگس مست تو شدم مست
دریاب مرا، که طاقتم نیست انصاف بده، که جای آن هست
ای ساقـی ماهـروی، برخیـز کان آتش تیز توبه بنشست
در بتکـده رفت و دست بگشاد زنار چهـار کـردو بر بست
در ده می کهنه ، ای مسلمـان کاین کافـر تازه توبه بشکست
دردی بسته ، بخورد و افتـاد وز ننگ‌وجود خویشتن رست

عطار درو نظاره می‌کـرد
تا زین قفس فنا برون جست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست قسم من زان گل همه خارآمدست
گو لبت بر من‌جهان بفروش‌از آنك صد جهان جانش خریدار آمدست
پاره دل زانم که در دل دوختن نرگس تو پاره یی کار آمدست
دل نمی‌بینم مگـر چـون هـر دلی در خم زلفت گـرفتـار آمدست
پستهٔ شورت نمك دارد بسی زین سبب‌گویی جگرخوار آمدست
نی خطـا گفتم ز شیرینی که‌هست پستهٔ شورت شکـربار آمـدست
چشمـهٔ نورست روی او ولیـك آن دو لب یك دانهٔ نار آمـدست
زان شکر لب،شور در عـالم فتاد کان شکر لب تلـخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم نور نیست درج لعل در شهوار آمـدست
عاشقا روی چـو ماه او نگـر کافتـابش عـاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب پای کوبان ذره کـردار آمدست
بـر همـه عالم ستم کـردست او با چنـان رویـی ببـازار آمـدست
آری‌آری روشنست‌این‌همچوروز کان سیه گـر چون ستمکار آمدست
خون جان ماست‌آن‌خون نی‌شفق گـر سوی مغـرب پـدیدار آمدست

آنچـه در صد سال قسم خلـق نیست
بی رخ او قسم عطار آمـدست

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست — که: پای درنه و کوتاه کن زدنیا دست
هزار بادیه در پیش‌بیش هست وهنوز — تو هم‌چنان زشراب غرور ماندی‌مست
جهان‌پلیست ازآن‌سو رود بهر ساعت — پدید آید ازین پل‌هزار جای شکست
بپل برون نشود ، تا چنین بود کارت — برون‌بجه، که‌چنین‌پل کجاست‌جای‌نشست؟
چوسیل پل شکن از کوه‌سر فرودآرد — بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و بهفتاد پشت شد چو کمان — توخوش بخفته‌ورفتست‌تیرعمرازشست
اگر تو زار بگریی بصد هزاران‌چشم — ز کار بیهدهٔ خویش جای آنت هست
فرشته‌ای‌تو و دیوی، سرشته هردوبهم — گهی فرشته‌صفت،گه بمانده دیوپرست
هزار بار بنامرده طوطی جانت — چگونه زین‌قفس آهنین تواند جست؟
توگرچه‌زنده‌ای امروز لیك در گوری — چوتن بگورفرو رفت‌جان‌زگوربرست
چو جان بمرد،ازین زندگانی ناخوش — زخود برید ومیان خوشی‌بحق پیوست
میان‌جشن بقا کرد نوش، نوشش باد — ز دست ساقی جان ساغرشراب‌الست
دل‌آن‌دلست که‌چون‌ازنهاد خویش گسست — زکبریای حق‌اندیشه میکند پیوست
بحکم بند قبای فلك ز هم بگشاد — دلی که از کمر معرفت میان دربست

بزیر خاك بسی خواب‌داری، ای عطار
مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمهٔ شست[1]

نیم شبی سیم برم نیم مست — نعره‌زنان آمد و در، راشکست
هوش بشد از دل من کورسید — جوش‌بخاست‌ازجگرم کونشست
جام‌می‌آوردمرا پیش و گفت: — نوش کن‌این‌جام ومشو هیچ‌مست
چون‌دل‌من‌بوی می‌عشق یافت — عقل‌زبون‌گشت وخرد زیر دست
نعره برآورد و بمیخانه شد — خرقه بخم در زد وزنار بست

(۱) حافظ غزلی با همین وزن و قافیه یا مطلع زیر دارد:
شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست — صلای سر خوشی‌ای صوفیان باده پرست
و از سعدی:
چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست — که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست

کم زن‌واوباش‌شدومهره دزد — رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیك وبد خلـق بیك‌سو نهاد — نیست‌شدوهست شدونیست هست
چون‌خودی‌خویش‌بکلی‌بسوخت — از خـودی خـویش بکلی برست

در سر عطار بلنـدی بـدید
خاك‌شد و در ره‌اوگشت‌پست

وشاقی اعجمی[1] با دشنه در دست — بخون‌آلوده‌دست‌وزلف‌چون‌شست[2]
کمـر بسته ، کلاه کـج نهـاده — گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
درآمـد در میـان خـرقه پوشان — بکس در ننگـرست از پای ننشست
بـزد آن دشنه در دل پیـر ما را — دلش بگشاد و زنـاریش دربست
چوکرد این‌کار، ناپیدا شدازچشم — چـو آتش پاره‌ای آن پیر درجست
در آشامیـد دریـاهـای اسرار — ز جـام نیستی در صورت هست
خودی او بکلـی زو فرو ریخت — ز ننگ خویشتن بینی برون رست
جهـان گم بد درو امـا هنوز او — بدان مطلوب‌خود عور وتهی دست
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت — قفس از بس‌که‌پر زد خرد بشکست
بپـریـد و نشان و نام ازو رفت — ندانم تا کجـا شد در چه پیوست
ازین دریا کـه کس با سر نیامـد — اگـرخونین‌شود جان‌جای‌آن هست
دلی پرخون درین هیبت بماندست — فلـك پشت دوتا در سوك بنشست

دریغا جـان پر اسرار عطار
که شددرپای‌این‌سر گشتگی پست

راه عشق او کـه اکسیر بلاست — محو در محو و فنا اندر فناست

---

(۱) وشاق بکسر اول غلام زیبا، و اعجمی بمعنی ایـرانی وهرکس‌که عرب‌نباشد. ظاهراً این‌کلمه ازترکی‌گرفته شده، چه «اوشاق» درترکی بمعنی‌پسربچه، غلام‌وغلام‌بچه است (۲) شست بمعنی تله و دام است‌که شاعر در این مصراع موی ممدوح را به‌دام تشبیه کرده است.

فانی مطلق شود از خویشتن / هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا / کمترین چیزی که میزاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فنای فنا / هرچه در هر دو جهان شد از تو راست
در چنین دریا که عالم ذره‌ایست / ذره‌ای هست آمدن یارا کراست؟
گر ازین دریا بگیری قطره‌ای / زیر او پوشیده صد دریا بلاست
بر نیاری جان و ایمان گم کنی / گر درین دریا برت یك ذره خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز / کاین نه کار ما و نه کار شماست
از خودی خود قدم بر گیر زود / تا ازیشان بانگ آید کان ماست
گر گدایی را رسد بویی ازین / تا ابد بر هر که باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سد شگرف / هر کرا یك دم سر این ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست / آن نمیخواهند کاین معنی جداست
آنچه من گفتم زبور[1] پارسیست / فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار / تا بدانی تو که این معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او / کبریای خلق از کبر و ریاست

محو کن عطار را زین جایگاه
کاین نه کسب اوست بل عین عطاست

تا کی از صومعه، خمار کجاست؟ / خرقه بفکندم ، ز نار کجاست؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق / عاشقی محرم اسرار کجاست؟
چون من از بادهٔ غفلت مستم / آن بت دلبر هشیار کجاست؟
همه عالم می عشقست ولیك / مفلسی مست پدیدار کجاست؟
همه در درد بماندیم تمام / اثر گرد ره یار کجاست؟
همه در کار شدیم، از پی خویش / کاملی در خور این کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم
اندرین واقعه عطار کجاست؟

(۱) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود پیغمبر علیه‌السلام برخاست.

چون ز مرغ سحر فغان برخاست ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب‌چو سوخت‌ز آتش‌صبح بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در در آمد و بنشست صد قیامت بیك زمان برخاست
کس‌چه‌داند که‌چون‌شراب بخورد شور چون‌ازشکرستان برخاست؟
ز آرزوی سماع[1] وشاهد و می از همه عاشقان فغان برخاست

باده ناخورده مست شد عطار
سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست ناله ازپیر و از جوان برخاست
گل‌سرخ‌رخش‌چو عکس انداخت جوش آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش[2] مهست بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم صد نگهبان و دیده‌بان برخاست
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت بتجلی چو آن شبان برخاست[3]
یارب از عشق زلف هندوی او چه قیامت ز هندوان برخاست
مشك از چین زلف می‌افشاند آه از ناف آهوان[4] برخاست
چشم جادوش آتشی در زد دود از مغز جاودان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد گفت: یوسف‌زکاروان‌برخاست

(۱) رقص صوفیانه و دست‌افشانی و پایکوبی عارفانه (۲) دو خدمتگزار و یا دو غلام‌که در خدمت یك خواجه باشند هریك را نسبت بدیگری خواجه‌تاش گویند.
(۳) اشاره است به آیهٔ کریمهٔ ۱۳۹ سورةالاعراف (۴) مشك مادهٔ معطری است که از ناف آهوی مشك (تتار) گرفته میشود.

دل بمن ده، اگر بحق گویی / در غم ما زجان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده / بگریخت‌ازمن‌و دوان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده بخفت / دل تنها چون پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش‌یك مژه زد / همه‌مغزش ز استخوان‌برخاست

نتوان داد شرح کز چه صفت
دل عطار ناتوان برخاست

اینت گم‌گشته دهانی که تراست / وینت نابوده میانی که تر است
از دو چشم تو جهان پرشورست / اینت شوریده جهانی که تر است
جادوان را بسخن خشك کنی / خه‌ازهی‌چرب زبانی که‌تراست[1]
آخر این ناز تو هم در گذرد / چند ماندست‌زمانی که تراست
گفتی ازمن‌شکری باید خواست / اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکرت صد جانست / چه کنم نیمهٔ جانی که تراست؟
مده ای ماه کسی را شکری / که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید / سست‌ازآن‌گشت عنانی که‌تراست
قیر شد گرد رخت غالیه‌گون[2] / خطت از غالیه دانی که تراست

چون خط او بدمد ای عطار
کم شود آه و فغانی که تراست

این‌چه‌سوداست کزتودرسرماست؟ / وین‌چه‌غوغاست کزتودربرماست
از تو در ما فتاده شور و شری / این‌همه‌شوروشرنه‌درخورماست
تا تو کردی بسوی ما نظری / ملك هر دو جهان مسخر ماست
تا کنار آمدیم از دو جهان / دل نهاد شریف گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست / تا ابد رهنما و رهبر ماست

(۱) خه، بفتح خا کلمهٔ تحسین است، بمعنی آفرین (۲) غالیه داروئی است از مشك و عنبر که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد مصرف داشته است.

دیده‌ای کو که دید روی تـرا ؟ دیده تیره‌است ویار در برماست
ما درین ره حجـاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست

تا که عطار عاشق غم تست
دل‌اصحاب ذوق‌غمخورماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست کارکار ماست چون‌او یار ماست
تا بود عشقش درون جان مـا جان مـا درپیش ما ایثار ماست
جان مازانست‌کوجانست‌جان جان ما بی‌فخرعشقش عارماست
عشق او آسان همـی پنداشتم سد ما در راه ما پنـدار ماست
کار ما چون‌شد زدست‌ما کنون هیچ دردی نیست‌کان‌درکارماست
بوده عمـری در میان اهل دل این زمـان تسبیح ما زنار ماست
چون‌بمسجدیکزمان‌حاضر نه‌ایم مسجد ما این زمان خمار ماست

کیست چون عطار در خمـار عشق؟
کاین زمان دردی و دردی‌خوارماست

ای‌دوست، اینجهان که‌علی‌الحق‌جهان‌ماست آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست
تو سر بهـر چه در نظر آید فرو میار کاین‌هرچه‌هست‌ازجهت‌امتحان‌ماست
هر برگ و هرگیاه کـه از خاك میـدمد هریك زدردوحسرت‌ماترجمان‌ماست
یك ذره نیست جمله بروی زمین مگـر این ذره‌ایکه هست تن ناتوان ماست
یك‌شربت‌آب‌می‌نتوان‌خورد در جهـان کاین کوزهای خاك تن ناتوان ماست

عطار راه یافته از نور رهنمـای
درراه‌راست راهبر کاروان ماست

طرقـوا[1] یا عاشقان کاین منزل جانان ماست
زانچه‌وصل‌وهجراو هم‌درد وهم‌درمان‌ماست

(۱) راه دهید، دیده برگردانید، این اصطلاحی است‌که به لحاظ عظمت سلاطیـن عرب، بهنگامی‌که بجائی مسافرت میکردند، بکار برده میشد و علامت هشداری است‌که به مستقبلین داده میشد تا راه باز کنندکه سلطان بگذرد.

راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یـا عبـادی آمده در شأن ماست[1]
نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بررهگذر
یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست
عزم‌ره داریم و نتوان بیش از این کردن درنگ
زانکه جـلاد اجـل در انتظـار جان ماست
یا غیاث‌المستغیثین یا الهالعـالمین[2]
جملـهٔ شب تا سحر بر درگهش افغان‌ماست
آن‌چنان‌خلوت که‌ما‌ازجان‌ودل‌بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد درمیان، گر جان‌ماست
گر شما را طاعتست و زهدوتقوی وورع
باك‌نی‌چون‌دوست اندرعهد ودر پیمان‌ماست
تحفـهٔ جنت کـه از بهـر شمـا آراستند
با غم هجران او دوزخ سرا بستان ماست
غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
زآنکه بحر رحمتش در انتظار جـان ماست
چون مـرا مجروح کردی‌گر نهی مرهم رواست
چون بمـردم ز اشتیاقت مـرده را ماتم رواست

---

(۱) اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۵۴ سورةالزمر: قل یا عبادی الذین اسرفوا علی‌انفسهم لاتقنطوا من رحمةالله ان‌الله یغفرالذوب جمیعاً، ای بندگان مـن که برخویشتن اسراف کرده‌اید، نومید نشوید از رحمت خداوند، چه او است‌که می‌آمرزد تمامی گناهان‌را.
(۲) ای فریادرس دادخواهان و ای خدای عالمیان.

من کیم یك شبنم از دریای بی‌پایان تو
گررسد بویی از آن دریا بیك‌شبنم رواست[1]
گر رسانی ذره‌ای شادی بجانم بی‌جگر
هم‌رواباشد چو بردل‌بی‌تو چندین‌غم‌رواست
چون نمی‌آیی میان حلقه با من چون‌نگین
حلقه‌ای بر در بزن گر در نیایی هم‌رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون‌آیم زعالم باتوهم‌آن‌دم رواست
چون دراصل‌کار عالم‌هیچ کس آن‌دم‌نیافت
آن چنان دم کی‌توان‌گفتن که درعالم‌رواست
درصفت‌رو، تا بدان دم بو که‌یك‌دم‌بی‌بری
کان‌دم پاکست و پاك از صورت‌آدم‌رواست
گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
ظن مبر کانجا سر یك‌موی نامحرم رواست
موی چون درمی‌نگنجد کرده‌ای‌سررشته‌گم
گرتو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست
اره چون برفرق خواهد داشت جم پایان‌کار
گرفرو خواهد فتاد از دست‌جام جم‌رواست

---

(۱) در این بیت، عطار اعتقادخود را بوحدت وجود با صراحت بیان داشته، چه وجود مطلق و هستی کامل را که ذات بیهمتای الهی است بمنزلهٔ دریائی فرض کرده و خویشتن راکه بهر تقدیر قطره‌ای ازآن دریاست و امید وصل دارد، اینگونه تعبیر کرده است. اینگونه‌تعبیرات دراشعار دیگر شعرای متصوف‌فراوان دیده میشود. چنانکه‌مولانا جلال‌الدین محمدبلخی درمثنوی گوید:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

چـون تواند دیوبـر تخت سلیمانی نشست
گرسلیمان‌گم کند درملك‌خود خاتم‌رواست[۱]

فقر دارد اصل محکم وان‌دگرها هیچ نیست
گر قدم درفقر چون‌مردان کندمحکم‌رواست

بیش از زنبیـل بافـی سلیمان نیست ملك
هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم‌رواست[۲]

مذهب عطار اینجا چیست از خـود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ ونه مرهم رواست

دلبرم درحسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده‌است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار — کوچوعرش‌سیم‌ساق‌افتاده‌است
گر رسدیك شب خیال وصل‌او؟ — برق‌در زیرش‌براق‌افتاده‌است[۳]
لیك اندر تیه[۴] هجرش‌گـرد من — سد اسکندر یتاق[۵] افتاده است
کی‌فتد در دوزخ این‌آتش کزو — در خراسان وعراق‌افتاده است
برهم افتاده چو زلفت هرطرف — کشتهٔ تـو در فراق افتاده است
مـی‌ندانم تا بعمداً مـی‌کشد — یا چنین‌خود اتفاق افتاده است

(۱) چنانکه در اخبار آمده است، سلیمان نبی دارای انگشتری بودکه بر نگین‌آن اسم اعظم الهی منقوش بود و مادام که این انگشتری در دست سلیمان بود، حکومت وی بر جن وانس و وحوش وطیوربسهولت جریان داشت، روزی انگشتریش بوسیلهٔ دیو اهریمنی ربوده و بدریا افکنده شد، دراین حال سلطنت سلیمان دستخوش تزلزل گردید و بدرگاه خـدا استغاثه کـرد تا بار دیگر به انگشتری دست یافت (۲) سلیمان علیرغم تمکن نامحدودش، هرگز راضی نمیشدکه از بیت‌المال ارتزاق‌کند و لذا شغل زنبیل‌بافی برای خویش برگـزیده و بدان وسیله امـرار معاش مینمود (۳) براق نام اسب ویژه پیامبر اسلام است‌که در شب معراج بر روی آن سوار شد و بآسمان عروج فرمود.
(۴) بیابان وسیع وگسترده‌ای کـه رونده درآن گمراه شود (۵) کشیك ، نگهبانـی و حفظ و حراست.

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام — ماه بختم‌درمحاق[1] افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست — زانکه‌همچون‌چرخ‌طاق افتاده است
چون ندارد ترك سیمینم میان — پس‌چرا‌زرین‌نطاق[2] افتاده‌است؟

این همه باریك بینی فرید
از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است — چه شورست‌این‌کزآن‌بت‌درزمانه‌است
سر زلفش نگر کاندر دو عالم — زهرمویش‌جویی‌خون‌روانه‌است
دل من صاف دین‌درراه‌اوباخت — که‌این‌دل مست دردی مغانه است
چوعقلم‌مات شد بر نطع‌عشقش[3] — چه‌بازم‌چون‌نه‌بازی و نه‌خانه‌است؟
دل بیمار را در عشق آن بت — شفا از نعره‌های عاشقانه است
درآمد دوش وگفت ای‌غرهٔ‌خود — دلت غمگین ونفست شادمانه‌است
ببوی دانه مرغت ماند در دام — چه‌مرغی؟آنکه‌عرشش‌آشیانه‌است
بدوگفتم که‌چون در دام ماندی؟ — بخوردانه‌که غم خوردن‌نسانه‌است
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان — بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
از آن وقتی که‌خورد‌آن‌دانه‌آدم — بدام افتاد و سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد — چه گویم؟چون‌زبانم بی‌زبانه است
ببین کایینهٔ کونین کلی — جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی می‌کند در آینه یار — که‌اوخودعاشق‌خود جاودانه است
بخود می‌بازد ازخودعشق‌باخود — خیال آب وگل در ره بهانه است
اگر احول[4] نباشی زود ببینی — که‌کلی‌هردوعالم یك یگانه است
تو هرجایی ازآن‌بی‌یار مانی — که‌راهی‌دور وبحری‌بی‌کرانه‌است

(۱) سه شب‌آخرماه قمری‌که ماه دیده نمیشود (۲) کمربند،نوعی جامه زنان.
(۳) مات اصطلاحی است در شطرنج و نطع سفره چرمی است‌که گسترده میشد و بر روی آن بساط شطرنج مینهادند. (۳) دوبین ولوچ، چشمی‌که هر چیزی را دوتا می‌بیند.

بر آن ایوان کز اینجا رفت این حرف دو عالم همچو نقش آسمانه‌است.

دل عطار از روز ازل باز
ز صاف عشق مخمور شبانه‌است

ترا در ره خـراباتی خرابست گر آنجا خانه‌ای گیری صوابست
بگیر آن خانه، تا ظاهر به بینی که خلق عالم و عالم سرابست
در آن خـانه ترا یکسان نمـایم جهانی گر پر آتش گر پر آبست
خراباتیست بیرون از دو عـالم دو عالم در بر آن همچو خوابست
ببین کز بوی آن درد خـرابات فلك را روز و شب چندین شتابست
بآسانی بیـابی سر ایـن کار که کاری سخت و سری تنگیابست
بعقل این راه مسپر، کاندرین راه جهانی عقل چون خر در خلابست[1]
مثال تو درین کنج خـرابات مثـال سایـه‌ای در آفتـابست
چگونه شرح این گویم؟ که جانم زعشق این سخن مست و خرابست
اگر پرسی زسر این سؤالـی چه گویم من؟ که خاموشی جوابست
برای جست و جوی این حقیقت هزاران حلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را محاسن[2] ها بخون دل خضابست
جوانمردان ره را زین مصیبت جگـرهـا تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن در حصلت خویش
دل عطار در صد اضطـرابست

تا آفتاب روی تو مشکین نقاب بست جان را شب اندر آمد و دل در عذاب بست
ترسید زلف تو که کند چشم بد اثر خورشید را ز پردهٔ مشکین نقاب بست
ناگاه آفتاب رخت تیـغ بر کشید پس تیغ تیز در تتق[3] مشك ناب بست

(۱) لجن‌زار و آب گل‌آلود (۲) موی صورت، ریش (۳) آسمان، کنایه از آسمان نیلگون.

گر چهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح‌را — میخواست طرهٔ تو ره فتح‌باب بست
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی — روی تو کرد روشن‌وبر آفتاب بست
تا هست‌روی‌تو، که‌سر آفتاب‌داشت؟ — تاهست آب‌خضر، که‌دل‌درسراب‌بست؟
یك شعله‌آتش رخ تو برجهان فتاد — سیلاب‌عشق بر دل مشتی خراب بست
بس در شگفت آمده‌ام تا مرا بحکم — چشمت‌چگونه‌چست، بیك‌غمزه‌خواب بست
در خط شدم چو لعل‌لبت تا دهان‌تو — ازقفل لعل چون در در خوشاب بست
جادو شنیده‌ام‌که ببندد بحکم آب — زآن بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش‌صنع‌را همه لطف‌تو بود قصد — برگل نبشت نقش تو وبر گلاب بست
چون خیمهٔ جمال ترا پیش برفکند — از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
جایی که‌گشت جای نشین خیال تو — یك بارگی درو هوس‌جاه و آب بست

مسکین فرید در همه عالم دلی که داشت؟
بگسست پاك و در تو بصد اضطراب بست

بیا، که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست — بیار درد، که عاشق‌نه مردطاماتست[1]
پیاله‌ای دو بمن‌ده، که‌صبح‌پرده درید — پیاله‌ای‌دوفروکن، که‌جای‌شهماتست[2]
در آن‌مقام که جانهای‌عاشقان‌خون‌شد — چه جای درد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیر نشین مغان‌بود پیوست — چه مرد دین وچه‌شایستهٔ عباداتست
مگوزخرقه‌وتسبیح ازآنکه این‌دل ما — میان ببسته بزنار ودر مناجاتست
ز کفر ودین وزنیك‌وبد وزعلم وعمل — برون گذر، که‌برون‌زین‌بسی مقاماتست
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی — شودیقین که‌جزازعاشقی‌خرافاتست
چه داندآنکه نداندکه چیست‌لذت‌عشق؟ — از آنکه لذت‌عاشق‌ورای لذاتست
مخند از پی مستی که بر زمین افتد — که‌آن‌سجود وی ازجملهٔ‌مناجاتست

(۱) طامات، جمع طامه، در اصل بمعنی حادثهٔ عظیم و داهیهٔ بزرگ است، لیکن در اینجا بمعنی سخنان بی‌اصل و لاف و گزاف است (۲) شهمات اصطلاحی است در بازی شطرنج.

بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی — که گـرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
مقام‌عاشق و معشوق از دو کـون‌برون — کـه حلقهٔ در معشوق مـا سماواتست
نگه‌مکن‌بدوعالم، ازآنکه‌در ره دوست — هر آنچه‌هست‌بجزدوست‌عزی ولاتست[1]
بنوش درد فنـا گـر بقا همی‌خواهی — که زاد[2] راه فنـا دردی خراباتست
اگرچه شاه شدی مات هرگدای‌شوی — که‌شاه نطع یقین‌آن‌بود که‌شهماتست
بیا ز هردو جهان وممان که سود کنی — از آنك در ره او ماندنت مباهاتست

زهردوکون فناشو درین ره، ای عطار
کـه بـاقی ره عشاق فانـی الذاتست

آنکه چندین‌نقش‌ازو برخاستست — یارب او درپرده چون‌آراستست
چـون زپـرده دم بدم می‌تافتست — هـر دو عالم دم بدم می‌کاستست
چـون شود یك ره زپرده آشکار — تو یقین دان‌کان قیامت خاستست
محوگردد در قیامت زآن‌جمـال — هر که‌نقشی در جهان پیراستست
ذره‌ای معشوق کـی آید پدید ؟ — چون‌دوعالم‌برزرو پرخواستست[3]
در قیامت سوی خودکس ننگـرد — چون‌جمال[4] آن چنان آراستست
ذره‌ای‌گشتست ظاهر ز آن جمال — شور از هر دوجهان برخاستست

ای فرید اینجا چه خواهی کار وبار؟
راه تـو نادانـی و ناخواستست

چـون باصل‌اصل درپیوسته‌بی توجان‌تست
پس‌تویی بی‌تو، که ازتوآن تویی‌پنهان تست
این تویی جزوی بنفس وآن‌تویی‌کلی بدل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

(۱) عزی، بضم عین وفتح و تشدید راء و همچنین لات، نام دوبت مشهور زمان جاهلیت‌اعراب‌است‌که درخانهٔ‌کعبه‌آویخته بود (۲) توشه (۳) خواست‌بمعنی وجه وهرآنچه مورد اراده و خواهش باشد. (۴) جمال در اصطلاح عرفا ظاهرکردن کمال معشوق است از جهت استغنای از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید — حسنی و جمالی و جـلالی بنماید

تو درین وتو درآن، توکی‌رسی هرگزبتو؟
زآنك اصل تو برون نفس تست وجان‌تست
بود تو اینجا حجاب افتاد ونابودت حجاب
بودونابودت چه‌خواهی کردچون‌نقصان تست
چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز توکیست‌کان‌سلطان تست؟
هرچه بود وهست‌وخواهدبودجمله‌ذره‌ایست
ذره بفکن،تاچه خورشیدست‌کوپیشان تست
تو مبین و تو مدان گر دین ودانش بایدت
کانـچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست
بی‌سر وتن‌گرازین‌میدان برون‌آیی‌چوگوی
تا ابد گـر هست گویی درخم چوگان‌تست
عین‌عینت چـون بغیب‌الغیب تو پوشیده‌اند
پس یقین‌می‌دان‌که غیب‌العین جاویدان‌تست
صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز توگرچیزیست‌درهردوجهان دربان تست
هم زجسم‌وجان‌توخاست‌این‌جهان‌وآن‌جهان
هم بهشت و دوزخ ازکفر تو وایمان تست
هم‌خداوندت سرشت‌وهم ملا یك‌سجده‌کرد
پس‌تویی‌معشوق‌خاص‌وچرخ‌سرگردان‌تست
ای عجب‌توکورخویشی ذره‌ذره‌در دوکون
خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست
بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
کآسمان نیلگـون فیروزه‌ای از کان تست

عزیزا هـر دو عالم سایهٔ تست | بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست
تویی از روی ذات آیینـهٔ شاه | شه از روی صفـاتی آیهٔ تست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب | چه چیزی و چه اصلی‌سایهٔ‌تست
تو طفلی وانك بر گهـوارهٔ تو | ترا کج می‌کند، هم دایهٔ تست
اگـر بالغ شوی ظاهـر ببینی | که صد عالم فزون‌تر پایهٔ‌تست
برآی‌ازپرده و بیع و شری کن | که هردو کون‌یك سرمایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز | که‌می‌بینی‌تو، آن‌خود سایهٔ تست

تواز عطار بشنو کان چه‌اصلست
برون‌نیست ازتو وهمسایهٔ تست

عقل مست لعل جان افزای تست | دل غـلام نرگس رعنـای تست
نیکـویی را در همه روی زمین | گـر قبـایی هست بربالای تست
چون‌کسی‌را نیست‌حسن‌روی‌تو | سیر مهـر و مه بحسن رای تست
نور بخش ذره ذره در دو کون | آفتـاب طلعت زیبـای تست
در جهان‌هر جاکه هست‌آرایشی | پرتو از روی جهـان آرای تست
تا رخت‌شدملك‌بخش‌هردو کون | مالك‌الملك جهـان مولای تست
خون‌اگردرآهوی چین‌مشك‌بست | هم زچین زلف[1] عنبرسای تست
گـرچه آب خضر جام جم بشد | تشنهٔ جـام جهـان افـزای تست
خلق عـالم در رهت سر باختند | ورکسی راهست سرهم پای تست
آسمان سر بر زمین بر جای تو | درطواف عشق یك‌یك جای‌تست
آفتـــاب بی سر و بن ذره وار | این چنین‌سرگشته‌در سودای‌تست
این‌جهان‌وآن‌جهان‌وهرچه هست | شبنمی لب تشنه از دریای تست

(۱) در اصطلاح صوفیان زلف کنـایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض وگاهی کنایت از ظلمت کفر است. شاعر گوید:
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه کجـا ره بردمی سویش زتاریکی گیسویش

چون بجز تو در دو عالم نیست کس — در دو عالم کیست کو همتای تست؟
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود — هم گـر انصافست نابینای تست

گر فرید امروز چون شوریده‌ایست
غافل خلقست چـوی شیدای[1] تست

قبلهٔ ذرات عـالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کـوی تست
میل خلق هـر دو عـالم تا ابد — گر شناسندت و گر نه‌سوی تست
پهلـوانان درت بس بـی‌دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه‌ازمن‌دل ربود — هست‌همچون آفتاب‌آن روی‌تست
جز ترا چون‌دوست‌نتوان‌داشتن — دوستی دیگـران بـر بوی تست
هر پریشانی که درهر دو جهان — هست‌وخواهدبودازیك موی‌تست
هر کجا درهر دو گیتی‌فتنه‌ایست — ترکتـاز طـرهٔ هنـدوی تست
عقل چون طفل ره عشق‌تو بود — شیرخوار از لعل‌چون‌لولوی‌تست
تیر بارانی که چشمت می‌کند — بردلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند — این گنـاه نرگس جـادوی تست
گفتی ای‌غافل بروچون‌تیرراست — کاین کمان‌هر گزنه بربازوی تست

این‌همه عطار دور از روی تو
درد از آن‌دارد که بی‌داروی‌تست

این گره کز تو بردل افتادست — کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنـوز یك گـرهم — صد گره نیز حاصل افتادست
چون‌نهدگام‌آنکه هر روزیش — سیصد و شصت منزل افتادست؟

(۱) شیدا اهل جذبه و صاحب شوق را گویند.

چون رود راه آنکه هـر میلش ینـزل الله مقـابل افتـادست؟[1]
چون که از خوف اینچنین شب و روز عرش را رخت در گل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا؟ ور زنـم زهـر قاتل افتادست
هست دیوانه‌ای علی‌الاطـلاق[2] هـر که زین قصه غافل افتادست
عقل چبود؟ که صد جهان آتش نقد در جـان و در دل افتادست
فلکـ آبستنست این سر را زان بدین سیر مایل افتادست
همچو آبستنان فقط بر روی می‌رود گرچه حـامل افتادست
حاصل‌الامر چیست پر تو حق؟ بر سر خلـق بـاطل افتادست
نیست آگاه کس از ین سر از آنك بیشتر خلـق غـافل افتـادست
قعـر دریا چگـونه داند باز آن کسی کو بساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش گوهری سخت قابل افتادست
ور کند حبس ساحلش محبوس در مضیق[3] مشاغل افتادست
هست در معـرض بسی گرداب هر کـرا این مسایل افتادست
خـاك آنم کـه او درین دریا ترك جان گفته کامل افتادست
هـر که صد بحر یافت بس تنها قطره‌ای خرد مدخل افتادست
وانکه او قطره‌ای بخورد ولیك بحـر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا
نفس تاریك حایل افتادست

(۱) این بیت در تعقیب بیت نخست برمـوز هستی و عدم توانائی علم بشر به کشف آن اشارت دارد و نیز ظاهراً ناظر است بر آیات ۲ از سورهٔ سباء: یعلم مایلج فی‌الارض و مـا یخرج منهـا و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیهـا و هوالرحیم الغفور، (میداند آنچه داخل در زمین شود و هر آنچه از آن خارج میگـردد و چیزی را کـه از آسمان نازل میشود و به آسمـان بالا می‌رود و او است آمـرزنده و مهربان) وآیهٔ ۴ از سورهٔ الحدید: هوالذی خلـق السموات والارض فی‌ستة ایام ثم‌استوی علی‌العرش یعلـم مایلج فی‌الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء وما یعرج فیها وهو معکم‌اینما کنتم‌والله بما تعملون بصیر (او است که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز، سپس مستوی شد برعرش. میداند آنچه فرو شود در زمین و آنچه برآید از آن و آنچه فرو میفرستد از آسمان و آنچه بالا میرود در آن و او است با شما هر جا که باشید و خدا بر آنچه عمل می‌کنید دانا است.
(۲) به تمام معنی ودر هرشرایط (۳) تنگنا.

تا که عشق تو حاصل افتادست — کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم — کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش‌از آفرینش جسم — جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه‌تنهاست عاشق رویت — پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا — بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصفت — عقل را رای باطل افتادست
کس‌نگوید که‌این چرا و زچیست ؟ — زانك این سرمشکل افتادست
فتنه هاروت درجهان‌افکند — چاه ماروت بابل افتادست[1]

دل عطار بر دلت مثلی
مرغکی‌نیم‌بسمل‌افتادست

ندانم تا چه کارم اوفتادست — که جانی بی قرارم اوفتادست
چنان‌کاری که‌آن کس‌را نیفتاد — بیك ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که‌در حلاج افتاد — همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نبینم — خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق — شماری بی شمارم اوفتادست
مرا در عشق او، نادیده‌رویش — دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده — نصیب از وی خمارم اوفتادست

(۱) هاروت وماروت دو فرشتهٔ مقرب بودندکه همواره‌آدمیان رابخاطر بهره‌جوئی از نعمت‌های الهی و ارتکاب معاصی مورد نکوهش قرارمیدادند، حقتعالی فرمود،غرائز و هواهای نفسانی راکه درآدمیان موجود است اگر بفرشتگان نیز این‌غرائز داده‌میشد، مرتکب منافی‌میشدند،عرض‌کردند بارخدایاما راهمان‌ده‌که‌برآدمیان‌داده‌ای. خطاب‌رسید بشماغریزهٔ شهوت‌دادم، بزمین فرودآئید، نخست آنکه مسکرات نیاشامید، دیگر آنکه خویشتن را به زنا نیالائید و سرانجام قتل نفس نکنید، بزمین آمدند و مرتکب هر سه معصیت شده و کیفر آنان بدین‌گونه داده شدکه تا روز رستاخیز در چاهی واژگون بسر خواهند برد و بدینسان مورد غضب الهی واقع شدند. نام‌آن چاه «چاه بابل» است.

هزاران شب چو شمعم غرقه در اشك — سر خود در کنارم اوفتادست
هزاران روز تنهاییم و بی کس — مصیبت‌های زارم اوفتادست
اگر تر دامن افتادم عجب نیست — که چشمی اشك بارم اوفتادست
کجا مردیست در عالم که اورا — نظر بر کار و بارم اوفتادست

نیفتاد آنچه از عطار افتاد
که تا او هست کارم اوفتادست

مرا در عشق او کاری فتادست — که هر مویم بتیماری فتادست
اگر گویم: که میداند که در عشق — چگونه مشکلم کاری فتادست؟
مرا گوید: اگر دانی و گر نی — چنین در عشق بسیاری فتادست
اگر گویم همه غمها بیك بار — نصیب جان غمخواری فتادست
مرا گوید: مرا زین هیچ غم نیست — همه غمها ترا آری فتادست
مرا جانا زعشقت بود صد بار — بسر باری کنون باری فتادست
چو خونم می بریزی زود بشتاب — که الحق تیز بازاری فتادست
مرا چون خون بریزی زود بفروش — که بس نیکم خریداری فتادست
دل مستم چو مرغ نیم بسمل — بدام چون تو دلداری فتادست
از آن دل دست باید شست دایم — که در دست تو چون یاری فتادست

کجا یابد گل وصل تو عطار
که هر دم در رهش خاری فتادست

پی او گیر کو این راه بردست — که راه عاشقی[1] بردن نه خردست
عدوی جان خویش و خصم تن گشت — در اول گام هر کو ره سپردست

---

(۱) عاشق جویندهٔ حقتعالی را گویند که غیر محبوب حقیقی خود کسی را نخواهد .مولوی گوید: نجود

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است

و شعار عاشقان این که شاعر گوید:

عاشق زارم مرا باکفر و با ایمان چه کار — مفلس عورم مرا با وصل و با هجران چه کار

کسی داند فـراز و شیب این راه — کـه سرگـردانی این راه بر دست
گهی از چشم‌خودخونی فشاندست — گهی از روی خود خونی ستردست
گرش‌هرروزصد جان می‌رسیدست — صد دیـگـر بجانـان می‌سپردست
دلش را صد حیـات تازه‌بودست — اگـر یك‌ساعت‌ازخود می‌بمردست
چو سندانی‌که بر سر مـی‌زنندش — قـدم در عشق محکـم‌تر فشردست
کسی چون ذره‌گـردد این هوا را — که دم اندر هوای خـود شمردست
بساآتش‌که‌چون اینجا رسیده‌است — شدست‌آبی و چـون‌یخ برفسردست
بسا دریـای نا پاکیـزه گوهـر — کـه اینجـا قطره‌ای آبش ببردست
مشو پیش صف ای نه‌مرد و نه زن — که‌خفتان[1] تو اطلس نیست، بردست
مده خود را بـرای این تهـی باد — که در جام تو صافی‌نیست،دردست

درین وادی دل وحشی عطار
زحیرت‌ژرف‌تر زان‌مرد کردست

چون‌کنم؟ معشوقه عیارآمدست — دشنه‌ای بر کف ببازارآمدست
دشنهٔ او تشنهٔ خـون دلست — لاجرم‌خونریزو خونخوارآمدست
هم‌چنان کان پسته می‌بارد شکر — هم‌چنان‌آن پسته‌خونبارآمدست
هست‌ترك ومن بجان هندوی او — لاجـرم با تیـغ درکارآمدست
صبحدم هرروز باکرباس وتیغ — پیش تیغ او بزنهـار آمدست
آینه برِ روی خود می‌داشتست — تا بخود بر عاشقی‌زار آمدست
ازوصال اوکسی‌کی برخورد؟ — کو بعشق خود گرفتارآمدست
او زجملـه فارغست وهر کسی — اندرین دعوی پدیدار آمدست
لیك چون تو بنگری ازراه‌عشق — قسم‌هر کس‌محض پندارآمدست
عـاشق و معشوقه وعشقست او — کیستی‌تو چون‌همه‌یارآمدست؟

جز فنایی نیست چون می‌بنگرم
آنچه ازوی‌قسم عطار آمدست

(۱) نوعی جامهٔ ابریشمی‌کـه در قدیم بهنگام جنگ می‌پوشیدند ونیز بمعنی مطلق جامهٔ جنگ.

دلی کز عشق[1] جانان دردمندست — همو داند که قدر عشق چندست
دلا گر عاشقی از عشق بگذر — که تا مشغول عشقی عشق‌بندست
وگر در عشقی‌از عشقت خبر نیست — ترا این عشق، عشق سودمندست
ز شاخ عشق برخوردار گردی — اگرعشق ازبن وبیخت بکندست
هرآن مستی که بشناسد سر از پا — ازو دعوی مستی نا پسندست
حقیقت دان که دایم مذهب عشق — ورای مذهب هفتاد و اندست
سرافرازی مکن،روپست شو پست — که‌تاج پاکبازان تخت بندست[2]
چو تو در غایت پستی فتادی — زپستی بگذری، کارت بلندست
خرابی دیده‌ای درهیچ گلخن؟ — که‌خودرا در خرابی‌اوفکندست
مرا نزدیك او بر خاك بنشان — که میل من بمستی مستمندست
بخند،ای‌زاهدخشك‌ار نه‌ای سنگ — چه‌جای‌گریه‌وچه‌جای پندست؟
مرا با عاشقان مست باید — چه جای زاهدان پرگزندست؟
نگارا روز، روزماست امروز — که درکف باده و درکام قندست
می و معشوق و وصل جاودان‌هست — کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیا ، گو ، نفس اندر حلقهٔ ما — که حلق نفس ما اندر کمندست

حریفی نیست، ای عطار ، امروز
وگر هست از وجود خود نژندست[3]

---

(۱) عشق، دریای بلاست وجنون الهی‌است. عشق مهمترین رکن طریقت است و این مقام را تنها انسان کامل‌که مراتب ترقی وتکامل‌را پیموده است درك‌کند وگفته‌اند محبت محب سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را . خواجه عبدالله گوید:

هر دل که طواف کرد گرد درعشق — هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق — سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

(۲)تخت‌بند،وتخته‌بندپارچه‌ای‌است که‌باتختهٔ نازك‌بر عضو استخوان‌شکسته‌می‌بندند.
(۳) نژند - بمعنی افسرده و اندوهگین است.

زآن پیش کـه بودها نبودست — بـود تو ز مـا جدا نبودست
چـون بودتو بود بود ما بود — کی بود که بود مـا نبودست؟
گـر بود تو بود بـود مـا نی — موقوف تو بد، چرا نبودست؟
ما بـر در تو چو خاک بودیم — نه آب و نه‌گل، هوا نبودست
در صـدر محبتت نشاندیـم — زان پیش‌که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر برآورد — پر شد همـه جا و جا نبودست

عطار ضعیـف را دل ریش
جـز درد تو به،دوا نبودست

ره عشاق راهی بی‌کنار است — ازاین‌ره‌دور،اگرجانت‌بکارست
وگر سیری زجان درباز جانرا — یکی‌جان‌راعوض‌آنجاهزارست
وگردر یك‌قدم صدجان دهندت — نثارش‌کن‌که‌جانها بی‌شمارست
بهـر وقتی که جانی بر فشانی — هـزاران‌جان تو بر تو نثارشت
چه‌خواهی کردخودرانیم‌جانی؟ — چو دایم زندگـی تو بیارست
کسی کزجان‌بودزنده درین راه — زجرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش در دل عشق‌جانان — خطابم‌کرد: کامشب روزبارست
کنون بی‌خود بیا تا بـار یابی — که‌شاخ وصل بی‌باران بباراست
چو شدفانی دلت اندر ره‌عشق — قرار عشق جانان بی قـرارست
ترا اول قـدم در وادی عشق — بزاری‌کشتنست آنگاه دارست[1]
وزان پس سوختن تاهم توبینی — که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی وذره‌گردی — برقص‌آیی که‌خورشیدآشکارست
ترا از کشتن واز سوختن هم — چه‌غم؟چون‌آفتابت‌غمگسارست
کسی‌سازدرسن ازنورخورشید — که اندرهستی خودذره وارست
کسی‌کاندر وجود خویشتن‌ماند — مده پندش‌که بندش‌استوارست
درین‌مجلس‌کسی‌باید‌که‌چون‌شمع — سر ببـریدهٔ او در کنارست

(۱) اشاره است بکشته شدن منصور حلاج است.

شبانروزی درین اندیشه عطار چو گل درخون وچون نرگس نزارست
خردمندا مکن عطار را عیب
اگرزین شوق جانش بی‌قرارست

هرآن‌عاشق، که‌او راجان‌بکارست شب دوشینم او را اعتبارست
تو گفتی: هر سر مویی تن من ز درد وداغ غیرت تیغ وخارست
گمان بردم کز آه سر بمهرم جهان یکسر پرازمشك تتارست[1]
هنوز از طعن‌های دشمنانم دوچشم خون‌فشان گوهرنگارست
هنوز از زخمهای دوستانم
دل پر دردم از غم پار پارست

آتش عشق تو در جان خوشترست دل زعشقت آتش‌افشان خوشترست
هرکه خورد ازجام عشقت قطره‌ای تا قیامت‌مست‌وحیران خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه بامعشوق پنهان خوشترست
درد عشق تو که جان می‌سوزدم گرهمه زهرست‌ازجان‌خوشترست
درد بر من ریز و درمانم مکن زانکه دردتو زدرمان خوشترست
می‌نسازی تا نمی‌سوزی مرا سوختن درعشق‌تو زان‌خوشترست
چون‌وصالت‌هیچکس را روی نیست روی‌در دیوار هجران خوشترست
خشك سال وصل تو بینم مدام لاجرم دردیده طوفان خوشترست
همچو شمعی درفراقت هرشبی
تاسحرعطار گریان خوشترست

لعلت ازشهد و شکر نیکوتر است رویت از شمس و قمر نیکوترست
خادم زلف تو عنبر لایقست هندوی رویت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را سر ز پا و پا ز سر نیکوترست

(۱) آه سر بمهردر مصراع نخست کنایه از غم و اندوه درونی است‌که به‌هیچکس بازگو نمیشودومشك تتار درمصراع دوم، ماده‌ای است‌که ازناف آهوی‌مشکین‌بدست‌آید.

از مفرحها دل بیمار را / از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو / کار با تو سر بسر نیکوترست
رشتهٔ دندانت در بازار حسن / استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید / زآنکه هر یك زان دگر نیکوترست
عارضت، کآزرده گردد از نظر / هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی‌را برمیانت دست‌نیست / دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمك دارد بسی / گرخورم چندی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده‌ام / دور از رویت ز زر نیکوترست

گر دل عطار شد زیر و زبر
دل زتو زیر وزبر نیکوترست

عشق را گوهر ز کانی دیگرست / مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست / عشق ورزیدن بجانی دیگرست
عاشقی را خوش جهانیست،ای‌پسر / وآن‌جهان راآسمانی دیگرست
گر چه عاشق با تو باشد در میان / جای دیگر در میانی دیگرست
کی‌کند عاشق نگاهی در جهان؟ / زانك عاشق‌را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان / زانك عاشق را زبانی دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیك / هرگروهی راگمانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار / هر زمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم، برونست از مکان / لامکان او را نشانی دیگرست

جوهر عطار در سودای عشق
گویی آن‌ازبحروکانی‌دیگرست[1]

(۱) جوهر دراصطلاح منطقیون، در مقابل عرض‌قرار داردواصل وماهیت هرچیزی را جوهر گویند. سودا بمعنی داد و ستد است و معنی بیت چنین است‌که در راه عشق بحق، طریقهٔ عطار با دیگر عشقها مغایرت دارد.

اگر تو عاشقی معشوق دورست — وگر تو طالبی مطلوب حورست
ره عاشق خرابی در خرابست — ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست — دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راهست — نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی کان جهان عاشقانست — جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای عشقست — که آن صحرا نه نزدیك و نه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق — بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفتست — همه جانها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصحرا — که درهر لحن صدسوروسرورست
از آن کم میرسد هرجان بدین جشن — که ره بس دوروجانان بس غیورست
طریقی تو اگرزین جشن خواهی — زحس وعقل وجان و دل عبورست
اگر اینجا رسی بینی و گرنه — دلت دایم کزین پاسخ نفورست[1]

خردمندا مکن عطار را عیب
اگرزین شوق جانت ناصبورست

مرکب لنگست و راه دورست — دل را چکنم که ناصبورست
این راه بریدنم خیالست — وین شیوه گرفتنم غرورست
صد قرن چو باد اگر بپویم — هم باد بود که یار دورست
با این همه گر دمی برآرم — بی او همه فسق یا فجورست
دانی تو که سر کافری چیست؟ — آن دم که همی نه در حضورست[2]
بی او نفسی مزن که ناگاه — تیغت زند او که بس غیورست
بگذر ز رجا و خوف کاینجا — چه جای خیال نار و نورست؟[3]

(۱) رمیدن و بیرون رفتن.

(۲) اشاره است بحدیث شریف قدسی: انی اقرب الیکم من حبل الورید، من بشما از مژه‌های چشمتان نزدیکترم (۳) اشاره بکلام مولانا امیرالمؤمنین که در دعای کمیل نیز مضمون آن آمده است: خدای من تورا بطمع بهشت یا بیم از جهنم عبادت نمیکنم. بلکه بسبب اهلیت تو برای نیایش است که بعبادتت قیام و قعودمیکنم.

جاییست که صدجهان اگر نیست ور هست نه ماتم و نه سورست
مردی که بدین صفت رسیدست دایم هم ازین صفت نفورست
همچون دریا بود که پیوست لب خشك بمانده از قصورست
این حرف ز بی نهایتی رفت چون زین بگذشت زرق و زورست
یک ذره گی فرید اینجا
بالای هزار خلدوحورست

چه رخساره که از بدر منیرست؟ لبش شکر فروش جوی شیرست
سر هر موی زلفش از درازی جهان سرنگون را دستگیرست
قمر ماند از خط او پای در قیر که در گرد خطش هم جوی قیرست
خطا گفتم مگر مشك ختاست او که در پیرامن بدر منیرست
خط نو خیزش ازسبزی جوانست که کمتر خط پیشش عقل پیرست
نیاید در ضمیر کس که آن خط چگونه نو بهار در ضمیرست
جهان جان سزای وصل او هست که او درجنب وصل او حقیرست
کجا زو بر تواند خورد عاشق؟ کزو ناز ست واز عاشق نفیرست
مرا از جان گریزست ار بگویم که یك ساعت از آن دلبر گزیرست
مکن ای شمع خوبان ناز چندین که شمع حسن خوبان زود میرست
فرید یك دلت را یك شکر ده
که درصاحب نصابی اوحقیرست

هر کرا ذره‌ای ازین سوزست دی و فرداش نقد امروزست
هست مرد حقیقت ابن الوقت لاجرم بر دو کون پیروزست
چون همه چیز نیست جز یك چیز پس بسی سال وماه یك روزست
ضد هزاران هزار قرن گذشت لیك دراصل جمله یك روزست
چون پی یار شد چنان سوزی شب وروزش چو عید نوروزست
ذره‌ای سوز اصل می‌بینم که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کس دیگر — بل همان سوز آتش افروزست
سوز معشوق از پس پرده — عاشقان را طریقت آموزست
هر که او شاهباز این سر نیست — زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی‌بر
که فرید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست — بوی تو رشك عطر ناب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش — زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف — چین ابروی تو جواب بسست
گر همه عمر این خطا کردم — درهمه عمرم این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی — دل من بی‌تو جای تاب بسست
چه قرارم دهی که خواب از من — برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا — در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی روز — از توام سی در خوشاب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا — عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب چند کشم؟ — قبلهٔ رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا — لب میگون تو شراب بسست
نالهای من اندر آن مجلس — همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد — دل پر سوز من کباب بسست

دل عطار تا که جان دارد
گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد و درجان نشست — خانه ویران کرد و در پیشان[1] نشست
عالمی پر منظر معمور بود — او چرا درخانهٔ ویران نشست؟

(۱) یعنی درپی آن نشست، خانه را ازبنیاد ویران کرد وبرروی پی آن نشست.

گنج درجای‌خراب‌اولی‌ترست — گنج بود اودرخرابی‌زان‌نشست
هیچ‌یوسف‌دیده‌ای‌کزتخت‌وتاج — چون دلش بگرفت در زندان‌نشست
گرچه پیدا برد دل از دست‌من — آمد وبرجـان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی — گفت تنها بیش‌ازین‌نتوان‌نشست
جان بده وانگه نشست ماطلب — کی‌توان‌باجان‌برجانان نشست؟
از سرجان چون‌تو برخیزی‌تمام — من کنم‌آن‌ساعتت درجان‌نشست
چون زجانان این‌سخن بشنودجان — خویش‌را درباخت‌وسرگردان‌نشست
خویشتن‌راخویشتن آن‌وقت‌دید — کوچوگویی‌درخم‌چوگان‌نشست

دایماً در نیستی سرگشته بـود
زان‌چنین‌عطار زان‌حیران‌نشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست — در دلم از شوقت این‌غوغا خوشست
من درون پـرده جـان مـی‌پرورم — گر برون‌جان‌مـی‌کند اعدا خوشست
چـون جمالت در نیـابد هیچ چشم — جملهٔ آفاق نابینـا خوشست
همچوچرخ‌ازشوق‌تو درهر دو کون — هرکه در خون می‌نگردد ناخوشست
بندگـی را پیش یك بنـد قبـات — مه کمر بربسته بر جوزا[1] خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت — زاهـد خلوت نشین رسوا خـوشست
گر زبـانم گنگ شد در وصف تـو — اشك خون آلود من گـویا خوشست
چـون تو خونی می‌کنی دل در برم — گـرچه دل مـی‌سوزدم امـا خوشست
این جهـان فانیست اگـر آن هم‌شود — نو بسی مه این مـه یکتا خـوشست
گـر نباسد هر دو عـالم گـو مباش — تـو تمامی تا بـود تنهـا خوشست
ماهروبا سیرم اینجـا از وجـود — بی وجودم گر بـری آنجا خوشست
پـرده از رخ بـر فکـن تا گـم شویم — کان تماشایی وجـود مـا خوشست
الحق آنجـا کافتـاب روی تست — صد هزاران بی سر و بی‌پا خوشست

(۱) ماه دوم شمسي از ماههای عربي.

صد جهـان بـر جان و بر دل تا ابد والـه آن طلعت زیبـا خوشست
پـرتو خـورشید چـون صحرا شود ذرهٔ سر گشته ناپـروا خوشست
چـون تو پیـدا آمدی چـون آفتاب گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
از درون چـاه حبسم دل گـرفت قصد صحـرا می‌کنم‌صحراخوشست
دی اگـر چون قطره‌ای بودم ضعیف این زمـان دریا شدم دریا خوشست
ویـن عجب تا غـرق این دریـا شدم بانگ می‌دارم که استسقا خـوشست
غـرق دریـا تشنه مـی‌میرم مقیـم این‌چه‌سودایست؟این‌سوداخوشست

ز اشتیـاقت روز و شب عطار را
دیده پر خـون و دلی شیدا خوشست

چشم‌خوشش‌مست‌نیست‌لیك‌چومستان خوشست
چشم از آنست خوش‌کان همه دستان خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
هر چه کند چشم او گـر ببـرد جان خوشست
زلف پـریشانش را حلقـه بگـوشم از آنك
بـر رخ چـون مـاه او زلف پـریشان خـوشست
خنـدهٔ شیرین او گـریهٔ مـن تلـخ کـرد
گـریهٔ شیرین مـن زآن لب خندان خوشست
پستهٔ شیریـن او شور دل عـاشقـان
شور دل عـاشقـان زان شکـرستان خوشست
چـون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلـخ او همچـو شکر زان خوشست
عقـل لبش را مریـد از بن دنـدان شدست
نیست درآن هیچ‌شك کان لب و دندان‌خوشست
سبـزهٔ خطش دمیـد از لب آب حیـات
بـا خـط سر سبز او چشمهٔ حیـوان خوشست

بحـر صفت شد بنطـق خـاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خـوشست

عشق روی‌توپشت جان بشکست — حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست — غمزهٔ تو بیك زمـان بشکست
نـاوك انداز آسمـان چـو بـدید — طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس مـاهت بآفتـاب رسیـد — منصب آفتـاب از آن بشکست
پسته را پهـن بـاز مـانده دهـان — دانی‌ازچیست؟زان‌دهان‌بشکست
همچوشمعی‌شکرچرابگداخت؟ — که‌دلش‌زان شکرستان‌بشکست
حیلـهٔ جـادوان بـابل را — آن دوجادوی‌دل‌ستان‌بشکست[1]

چون بوصلت نمی‌رسد هـرگـز
دل عطار نـاتـوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس‌مشکلست — حیـرت جانست وسودای دلست
عقل تا بـوی مـی عشق تو یـافت — دایمـاً دیـوانـه‌ای لایعقلست
در امیـد رویت انـدر کـوی تـو — پـای عـاشق تا بزانودرگلست
منزل اندر هـردو عـالم کی کند — هـرکـرا درکوی‌عشقت‌منزلست
هست عاشق لیك هم بر خویشتن — هرکه ازعشق تو یك دم‌غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم؟ — می‌بنتوان گفت‌آن‌چم[2]حاصلست
تـا دلـم در کـوی عشقت اوفتاد — در میـانش همچو مرغی‌بسملست
معطـی مطلـق تـویی در ملك عشق — هـر دو عالم دستهای سایلست[3]

تا گشادی بـر دل عطار دست
بر دل عطـار دستی مشکلست

---

(۱) اشاره است به داستان هاروت و ماروت دو فرشتهٔ مقرب الهـی که شرح آن در صفحات قبل آمد. (۲) در اینجا بمعنی،آنچه مرا است (۳) معطی اسم فاعل از اعطاء بمعنی عطا کننده وسائل در مصرع دوم بمعنی خواهنده و نیازمند است، این بیت اشاره است به آیهٔ شریفهٔ۱۶ سورهٔ فاطر: یا ایهاالناس انتم‌الفقراء الی‌الله والله هوالغنی الحمید. ای مردم شمائید نیازمندان بسوی خدا و خدا بی‌نیاز ستوده است.

تا در تو خیال خاص وعامست — از عشق نفس زدن حرامست
تا هیچ و همه یکی نگردد — دعوی یگانگیت عامست
تا پاك نگردی از وجودت — هر پختگیی که هست‌خامست
چون اصل همه بقطع هیچست — این از همه هیچ نا تمامست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر — کاین یك‌گذرنده و آن‌مدامست
چون او همه را ندید می‌گفت — اکنون جزازین‌همه کدامست
هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یك مقامست
تا تو بوجود مانده‌ای باز — در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الدوامست
شرمت نامد از آن وجودی — کان را بنفس نفس قیامست؟
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم بنامست
می‌دان بیقین که با عدم خاست — هر جاکه وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخشست — موجوداتش بجان غلامست
چون قعر عدم برای خاصست — کفرست کزو نصیب‌عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کامست
وامانده بذره‌ای، تو کم باز — هرگز نه ترا جم ونه‌جامست

عطار ز هیچ هیچ دل[1] یافت
آن دل‌که برون دال ولامست

---

(۱) در شرح گلشن راز آمده که دل نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی‌است و بمعنی مخزن اسرار حق است. شاعر گوید:

دل چه باشد مخزن‌اسرار حق — خلوت جان برسر بازار حق

دل خلوتخانهٔ محبت خدا است‌که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاك شود انوار الهی در آن تجلی کند. شاه نعمت‌الله‌ولی گوید:

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالی — که‌نظرگاه‌خاص حضرت‌اوست

ره می‌خانه ومسجد کدامست؟ | که هردو برمن‌مسکین حرامست
نه‌درمسجد گذار ندم‌که: رندست | نه درمی‌خانه، کاین‌خمار خامست
میان مسجد ومی‌خانه راهیست | بجویید، ای‌عزیزان، کاین کدامست؟
مرا کعبه خراباتست امروز | حریفم قاضی و ساقی امامست
بمی‌خانه امامی مست خفتست | نمی‌دانم که آن بت‌راچه نامست؟

برو، عطار، کوخود می‌شناسد
که‌سرورکیست، سرگردان کدامست؟

درج[1] لعلت‌دلگشای مردمست | عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم‌چشم‌تو بامن‌گوی باخت | راستی نه مردمی نامردمست[2]
روی‌تو درزلف‌همچون عقربت | تا ندیدم‌چون‌قمر درکژدمست[3]
برنیارد خوردکس‌از روی تو | زانکه زلفت‌همچوعقرب‌در دمست
روی‌چون‌ماهت‌بهشتی‌دیگرست | لیك زلف تو درخت گندمست
ای‌دل‌آنکس راکه میجویی بجان | از تو دور وباتوهم درطارمست
نور خورشیدست‌آفاق جهان | لیك او بر آسمان چارمست
جملهٔ جانها بسان قطره هاست | عالم عشقش مثال قلزمست
قطره‌ای‌راچون‌بری‌بربحر از آنك | نه نشان نعل و نه نقش سمست
هیچ‌کس‌اندردوعالم‌جان ندید | زانك جاویدان عالم‌جان گمست
گم‌شود در ذره‌ای اندوه عشق | گر زمشرق تا بمغرب رستمست
همچو مستان غلغلی دربسته‌ای | مست گشتی‌می‌هنوز اندرخمست

---

(۱) صندوقچه و جعبه‌ای که درآن جواهرآلات را نگاهداری کنند.

(۲) مردم در مصراع نخست، همان مردمك چشم است و مردمی در مصراع دوم نیز بهمین معنی و نامردم‌کنایه از بی‌توجهی و عدم پیوستگی است. مراد آنکه مردمك‌چشم تو، مردمکی نیست‌که غم مردم نخورد و صفت زشت نامردمی داشته باشد.

(۳) قمر درکژدم، بمعنی همان قمر در عقرب است وقمردرعقرب عبارتست از تقارن ماه نو(قمر) به برج عقرب (ماه آذر) است که در اصطلاح منجمین علامت نحوست است.

گم‌شو از خود، دست از مستی بدار — زانکه ره باریک‌تر ز ابریشمست
این ره انجام کس را می‌دهند — کز تواضع خار پشتش قاقمست[1]

هیزم عطار عودست از سخن
وز عمل در بند چوب هیزمست

غم بسی دارم چه جای صد غمست؟ — زانکه هر موئیم در صد ماتمست
غم نباشد کانچه پیشانست و پس — کم ز کم نبود نصیبم را کمست
عالمست اشراق[2] نور آفتاب — کور را ز آنچه اگر صد عالمست
عالمی در دست بر جانم ولیك — چون از وست این درد، جانم خرمست
گر بسی عمرم بود تاوان بود — آن من گر هست عمری یك دمست
درد زخم او کشیدن خوش بود — گر پس از صد زخم او یك مرهمست
گر کسی را این دم آنجا دست داد — او خلیفه زاده‌ای از آدمست[3]
ور کسی زآن دم ندارد آگهی — مرده‌ای زاده است اگر از مریمست
بی‌خیال و صورت و هم و قیاس — چیست آن دم؟ شیر و روغن باهمست
نی، که دایم روغنست و شیرینی — زانکه گر شیرست بس نامحرمست

گر فرید این جایگه با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان همدمست

تا چشم برندوزی از هرچه در جهانست — در چشم دل نیاید چیزی که مغز جانست
در عشق درد خود را هرگز کران نبینی — زیرا که عشق جانان دریای بی کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟ — درباز جان و دل را کاین راه بی‌نشانست
هر جان که در ره آمد لاف یقین بسی زد — لیکن نصیب جانان پندار یا گمانست
تا کی ز هستی تو؟ کز هستی تو باقی — گر نیست بیش مویی، صد کوه در میانست

---

(۱) قاقم جانوری است شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهاتر از پوست سنجاب است (۲) نور دادن و نوربخشیدن (۳) خلیفه‌زاده مقتبس از آیهٔ ۳۸ سورة‌البقره است: واذ قال ربك للملائكة انی جاعل فی‌الارض خلیفه. چون در این آیه، آدم ابوالبشر خلیفه خوانده شده است، فرزندان آدم را شاعر در این بیت خلیفه‌زاده نامیده‌است.

اندیشه کن تو باخود کاندردو کون هرگز یك قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟
رند شراب‌خواره گر مست‌مست گردد گوید که هردوعالم در حکم من روانست
لیکن چو باهش آید درخود کند نگاهی حالی خجل بماند داند که نه چنانست

عطار مست عشقی، ازعشق چند لافی؟
گر طالبی فناشو، مطلوب بس عیانست

تا عشق تو در میان جانست جان بر همه چیز کامرانست
یارب چه کسی؟ که دردوعالم کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت بهمه جهان دریغست زآنست که ازجهان نهانست
اندوه تو کوه بی‌قرارست سودای تو بحر بی‌کرانست
شادی دل کسی که دایم با درد غم تو شادمانست
با تو نفسی نشسته بودم دیریست کم[1] آرزوی آنست
گر دست دهد دمی وصالت پیش‌ازاجل، آرزوی آنست
جانا توچو از جهان فزونی خودجان‌زچه‌بستهٔ جهانست

بی‌صبر و قرار جان **عطار**
بربوی وصال جاودانست

جهانی جان چو پروانه ازآنست که آن ترسا بچه[2] شمع جهانست
بترسایی در افتادم که پیوست مرا زنار[3] زلفش بر میانست
در آمد دوش ترسابچه‌ای مست مرا گفتا که دین من عیانست
درین دین گر بقا خواهی، فناشو که گر سودی کنی اینجا زیانست

---

(۱) کم بکسر کاف، که‌ام، که مرا (۲) ترسا بمعنی راهب مسیحی است و در اصطلاح صوفیان جاذبهٔ ربانی وجالیه روحانی‌را ترسابچه خوانند، وبعضی گویند ترسابچه عبارت ازوارد غیبی است که بردل سالك فرود آید و بمعنی مرد موحد نیزآمده است.
(۳) زنار رشته‌ای است که با صلیب کوچکی مسیحیان بگردن آویزند و در اصطلاح عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

بدو گفتم نشانی ده درین راه — جوابم داد کاین ره بی نشانست
ز پیدایی هویدا در هویداست — ز پنهانی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه — یقین می‌دان که نی این و نه آنست
بدین ما درآ، گر مرد کفری — که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر و عاشقی را — بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این، پای درنه — بترک جان بگو، چه جای جانست؟
و گرنه، با سلامت رو، که با تو — سخن گفتن ز دلق طیلسانست[1]

برو، عطار ترک این سخن گیر
که این را مستمع درلامکانست

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست — دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست — شور لب لعلت همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب — وز غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان زتو، زیرا که تو ترکی — و ابروی تو درتیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت[2] شکری نیست امیدم — کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست — زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست — خون ریختن و تیر از آن کیش روانست
خورشید که رویش بجهان پشت سیاهست — بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

خاصیت عشقت که برون از دو جهانست — آنست که هر چیز که گویند نه آنست

---

(۱) دلق بفتح دال و سکون لام بمعنی پوستین و جامه درویشی است و طلیسان جامهٔ گشاد و بلندی است که بدوش می‌اندازند (۲) غالیه داروئی است که از مشك و عنبر و حصی‌لبان ترکیب شده، که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

بیرون زصفات خرد و دانش وعقلست / بر تر ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
از وصف‌تو هرشرح که‌دادند محالست / وز عشق‌تو هرسود که‌کردند زیانست
بینندهٔ انوار[1] تو بس دوخته چشمست / گویندهٔ اسرار[2]تو بس گنگ زبانست
چون‌عقل‌یقینست که در عشق‌عقیله[3]است / بی‌شك بتو دانست ترا هرکه بدانست
در پردهٔ پندار چو بازی و خیالست / جزعشق‌توهرچیز که‌در هردو جهانست
در راه تو هرکس بگمانی قدمی زد / وین شیوه گمانی نه ببازوی گمانست
چه سود که‌نقاش کشدصورت سیمرغ / چون درنفس بازپس انگشت‌گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن / چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت / یك ذره زخورشید فلك مژده رسانست
فی‌الجمله‌چه‌زارم،چه کنم،قصه،چه‌گویم، / کان‌اصل که‌جانست‌هم‌ازخویش‌نهانست!
یك ذرهٔ حیران شده را عقل چه داند؟ / کز جملهٔ خورشید فلك جند نشانست

عطار که پی برد ببس بینش و دانش
اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست / چو پیدا شد، عیان اندر عیانست
چه می‌گویم؟ چه پیدا و چه پنهان / که این بالای پیدا و نهانست
چه می گویم؟ چه بالا و چه پستی ؟ / که این بیرون ازینست و از آنست
چه می‌گویم؟ نه بیرون و درونست / که بیرون و درون گفتن زیانست
چه‌گویم؟ آنکه هرگز کس‌نگفتست / چه دانم؟آنچه هرگز کس ندانست
گمانی‌چون‌برم؟ چون‌کس نبردست / نشانی‌چون دهم؟ چون بی‌نشانست
مکن روباه بازی ، شیر مردا / خموشی پیشه‌کن کاین ره عیانست
برو، از پوست بیرون آی،کاین‌کار / نه کار تست، کار مغز و جانست

(۱) آنچه در عالم جسمانی موجود است پرتوی از موجودات عالم علوی است، و مثل افلاطونی دنبالهٔهمین مضمون است (۲) اسرارعبارت از محاق سالك‌است‌درحق در موقع وصول تام بسوی‌اوبحکم: ولی‌مع‌الله‌وقت»(۳) هرچیز گرانبهاوپرقیمت‌وگرامی.

فنا اندر فنـاء است و عجب این که اندر وی بقـای جاودانست

برو، عطار ، تن زن، زانك این شرح
نه کار تست ، کار رهبـرانست

عشق تو قلاوز[1] جهانست سودای تو رهنمـای جانست
وصل تو خلاصه وجودست درد تو دریچهٔ عیـانست
هاروت[2] توچاه‌سازسحرست یاقوت تو مایه بخش‌جانست
کس‌رازدهان‌تو سخن نیست ز آنروی که نقطهٔ گمانست
تا بـر دهنت نهـاده‌ام دل این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ برتنگ یعنی دل من بر آن دهانست
کس‌درکمرت میان ندیدست گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی چـون کمانت دیدم صدگونه زهم ازآن‌کمانست
چون‌ابروی تست‌چون کمانی چندین‌زهم ازچه در زبانست
دندان تو مغـز پستهٔ تست مغزی دیدی که استخوانست؟
گفتی که: دلت بسوز در عشق یعنـی کـه سپند عاشقانست
از دست تو دل‌چگونه سوزم؟ چون پای غم تو درمیانست
یك ذره غم تو خوشتر آید از هر شادی که‌در جهانست
این دردکه در دل من از تست هروصف که‌گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند گر موجب‌خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار
چون‌ممتحنان‌درامتحانست

---

(۱) قلاوز ـ بروزن در آغوش، لغتی است مأخوذ از ترکی، بمعنی رهبر ورهنما و پیشوا است (۲) هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب الهی هستند کـه شرح آنرا در صفحات قبل‌بازگفته‌ایم.

هر که درین دیر خانه مرد یگانست تا بدم صور[1] مست درد[2] مغانست[3]
ور بدم صوربا هش آید از آن درد نیست مبارز که محنت‌تن و جانست
بر محك دیر خانه ناسره[4] آید هر که‌گمان می‌برد که شیر ژیانست
دربن این دیر درس عشق که گوید؟ آنك ز کونین بی نشان ونشانست
هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه سالك‌آن‌زلف‌شاخ شاخ چوشانه‌ست
بر سرجمعی که بحر تشنهٔ آنهاست هرچه رود جزحدیث عشق فسانه‌ست
عاشق ره را هزار گونه جنیبت[5] درپس و درپیش آن طریق روانست
عشق‌که اندر خزینهٔ دو جهان نیست در بن صندوق سینه گنج نهانست
چون رخ‌معشوق‌را نه‌شبه و نه‌مثلست سلطنت عشق را نه سر نه کرانست
چشمه‌وکاریزوبحروجوی یك آبست عاشق ومعشوق وعشق جمله بهانه‌ست
ذره اگر بی‌عدد براه برآید ذره که باشد؟ چو آفتاب عیانست
هردو جهان دام و دانه است و لیکن دیده و دل را وجود دام چودانست

تاکه زبانم بنطق عشق در آید
در دل عطار صدهزار زبانست

همه عالم خروش و جوش آنست که چیزی این چنین پیدا نهانست
ز هریك ذره خورشیدی هویداست ز هر یك قطره دریایی روانست
اگر یك ذره را دل بر شکافی ببینی تا که اندروی چه جانست[6]

---

(۱) صور و نفخ صور ، هنگامی است که فرشته مقرب الهی اسرافیل بر نای خود میدمد تا ذرات پراکنده بدنها جمع شوند وکنایه از روزقیامت‌است.
(۲) درد، ته‌نشین شراب را گویند (۳)مغ، روحانیون زردتشتی‌راگویند.
(۴) ناخالص و غیرناب (۵) اسب یدك، اسب کتل و اسبی‌که بدون راکب ، بعلامت بزرگی شأن در کنار اسب دیگری با سوار برده میشود (۶) از این بیت میتوان به بلندی دانش شاعر پی بردکه قرنها قبل، به عظمت ذرات پی برده، بی آنکه در زمینهٔ اتم و نام اتم تحقیقاتی بعمل آورده باشند. بقول هاتف:

دل هر ذره راکه بشکافی آفتابیش در نهان بینی

از آن اجسام پیوستست درهم — که این ذره بدان یك مهربانست
نه توحیدست آنجا ونه تشبیه — نه کفرست‌ونه‌دین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیـــچ دانی — که این‌جمله نشان از بی‌نشانست
دلی‌راکش‌ازآنجانیست‌قوتی — میان اهـل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه
همـــه پنهان او عین عیـانست

گم شدن درگم شدن دین منست — نیستی در هستی آیین منست
حال من چون‌در نمی‌آید بگفت — شرح حالم‌اشك‌خونین منست
کار من باعشق‌آمد پشت و روی — کافـرین خلق نفـرین منست
تا پیاده می‌روم در کوی دوست — سبز خنگ[1] چرخ‌درزین‌منست
از درش‌گردی کـه آرد باد صبح — سرمهٔ چشم جهـان بین‌منست
چون‌بیك‌دم‌صدجهان از پس کنم — بنگـرم گـام نخستین منست
من‌چرا گردجهان‌گردم‌چو دوست — در میان جـان‌شیریـن منست
ماهرویا عشق تو گـر کافریست — این چنین‌صدکافری دین‌منست
گر بسوزم زآتش‌عشقت‌رواست — کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پرخون شد ز عشق
خـاك بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیـار بیرونست — وصل[2] تو ز انتظـار بیرونست
چون با تو نهم قرار وصلت‌را؟ — چون کار تو از قرار بیرونست

---

(۱) اسب سفید (۲) در اصطلاح صوفیه وصل عبارت از اتصال بمحبوب است و آنرا بعد از هجران لذتی است که بوصف درنیاید. و تا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود و سختی‌ها تحمل نکند بوصال معشوق نرسد. شاعر گوید:

گل وصلش میان خار هجر است — شب هجران او را وصل فجرست

و حافظ گوید:

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

مرغی که در اوفتد بدامت هر لحظه زصد هزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقست از پردهٔ پرده‌دار بیرونست
بی‌کار مباد هیچ کس لیك کار تو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهم جمله ز حساب یار بیرونست
ای دل، ره یارگیر، کاین راه از زحمت تخت ودار بیرونست

در عالم عشق کار عطار
ازشیوهٔ فخروعار بیرونست

شیر در راه عشق مسکینست عشق‌را بین که‌باچه تمکینست
نکشد کس کمان‌عشق بزور عشق بر هر دلی سلاطینست
دلم از دلبران بتی بگزید کوبرخ‌همچو ماه‌وپروینست
از لطیفی که هست‌آن دلبر فخر خوبان چین وماچینست
وصف‌خوبی‌اوچه‌دانم گفت؟ هرچه گویم هزار چندینست
خوبرویی شگرف گفتاری که بصورت فرشته آیینست
آن‌نگاری که‌روی‌او قمرست زلف او پر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد ازغمش نالم کو بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست دیدنش روح را جهان بینست

آنچ با دلبران کند عطار
بی‌گمان آفت دل و دینست

عشق جمال جانان دریای آتشینست گر عاشقی، بسوزی، زیرا که‌راهش‌اینست
جایی که شمع رخشان‌ناگاه برفروزد پروانه‌چون‌نسوزد؟ چون سوختن‌یقینست
عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول چون‌سایه‌ای بخواری افتاد و برزمینست
چون مدتی برآمد سایه نماند اصلا کزدور جایگاهی خورشید در کمینست

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن — جایی که عشق آمد چه جای کفر و دینست؟
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند — بر خاتم طریقت منصور[1] چون نگینست
کاریست سخت مشکل کاندر ره طریقت — از هر هزار سالی یك مرد راه بینست
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد رهرا — اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید — پیوسته در دو عالم جاوید نازنیست

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا
بر ترز جسم و جان دید بیرون ز مهر و کینست

نور ایمان از بیاض[2] روی اوست — ظلمت کفر از سر یك موی اوست
ذره ذره در دو عالم هرچه هست — پرده‌ای در آفتاب روی اوست
هر کسرا در هر دو عالم قبله ایست — گر چه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می‌دانی که چیست — هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم — کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز — از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستخیز آری کلمح بالبصر[3] — از خد نگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس — هم فلك سرگشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب — تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید — تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه — بر امید ذره‌ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

بی‌تو از صد شادیم یك غم بهست — با تو یك زخمم ز صد مرهم بهست

---

(۱) مراد حسین بن منصور حلاج است که در صفحات قبل شرح حال مختصر او آمده است.
(۲) سفیدی (۳) لمح البصر، مدت زمانی است بمقدار یك دیده برهم زدن.

گر زمشرق تا بمغرب دعوتست — چون نمی‌بینم ترا ماتم بهست
از میان جان ز سوز عشق تو — گر کنم آهی ز دو عالم بهست
می‌نگویم از بتر بودن سخن — می‌چه پرسی حال من هردم بهست
گرمی می‌باید و عشقت مدام — زانکه نفت عشق تو از نم بهست
هست آب چشم کروبی[1] بسی — آتش جان بنی آدم بهست
چون بشست[2] افتاد دست آویزرا — زلف تو پرحلقه و پر خم بهست
چون تو بی‌محرم مرادرهردو کون — خلق عالم جمله نا محرم بهست
شادی وصلت چو بربالای تست — پس نصیب خلق مشتی غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس — زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم ولیك — بر رکوی[3] عیسی مریم بهست
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که گفت — همنشینم گنبد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی — عز تو با ذل ما بر هم بهست[4]

چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیر و بم بهست

ای بوصفت گم شده هرجان که هست — جان نه تنها و خرد چندان که هست
ای کمال آفتاب روی تو — تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت — نیست عیب چشمهٔ حیوان که هست
کور مادر زادم آید کل خلق — در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو — بودهم زین شیوه سرگردان که هست
ازشفق در خون بسی گشت ونیافت — چون تو خورشیدی دراین دوران که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی — درسیاهی شدچنین پنهان که هست

(۱) کروبیان، ساکنین عالم ملکوتی هستند (۲) شست بمعنی دام و تله است (۳) پارچهٔ کهنه، حیض (۴) تون‌تاب، کسی که تون گرمابه را میسوزاند تا آب خزانه حمام گرم شود، عزبمعنی عزت و ذل بمعنی خواری است.

باز چون زلفت کمند او شود بی‌سروبن‌می‌رود زان‌سان که هست
نی،چه می گویم؟ فلك گویست‌وبس درخم آن‌زلف‌چون چوگان که‌هست
هیچ سر برتن نخواهد ماند ازآنك گوی‌خواهدشددرین‌میدان که‌هست
ز اشتیاق روی چون خورشیدتست ابر را هر دیدهٔ گریان که هست
وین عجب در جنب اشك عاشقان شبنمست این جملهٔ باران که هست
ابر چبود ز آنکه صد دریای خون از دل هریك درین‌طوفان که هست
هر که از ما می‌رود آن هیچ نیست کار تا چون رفت‌آن‌پیشان که‌هست
کار نی تنها مرا افتاد، از آنك بس که‌چون‌من‌بی‌سروسامان که‌هست
گرد نعلین گدای کوی تو بیشتر از ملك هر سلطان که هست
تو چنین در پرده‌ای وز شور تست دردو عالم این همه‌حیران که‌هست
جملهٔ ذرات عالم گوش شد تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
دوست‌تر دارم من آشفته دل ذره‌ای دردت زهردرمان که هست

همدم عیسی شود بی شك فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه ایست لیك‌عقل از عشق چون بیگانه‌ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو جان ناپروای من پروانه ایست
بر سر مویست دل از دیرگاه یك سر موی توام در شانه‌ایست
زلف‌تو زنار خواهم‌کرد ازآنك هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست
وندرین بتخانه درد عشق را جان خون‌آلود من پیمانه‌ایست
در خرابات خرابی می‌روم زانك‌گر گنجیست در ویرانه‌ایست
مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست لاجرم در بند دام از دانه‌ایست
خفته‌ای‌کز وصل تو گوید سخن خواب خوش‌بادش‌که‌خوش‌افسانه‌ایست
وصل‌توگنجیست هم پنهان زخود هر که گوید یافتم دیوانه‌ایست
وصلت آن کس‌یافت کزخودشدفنا هر که فانی شد ز خود مردانه‌ایست

گر مرا از وصل خود فانی کنی باقیت برجان من شکرانه‌ایست

بیدقی عطار در عشق تو راند
گر بفرزینی رسد فرزانه‌ایست[1]

گر جمله‌تویی همه جهان‌چیست؟ ورهیچ نیم‌من، این‌فغان چیست؟
چون‌هست یقین‌که نیست جز تو آوازهٔ این همه گمان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو وآن‌کیست‌که‌غیر تست‌وآن‌چیست؟
چون نیست غلط کننده پیدا چندین غلط یکان یکان چیست؟
چون کار جهان فنای محضست چندین‌غم‌ودرد بی‌کران چیست؟
بر ما چو وجود نیست ما را چندین‌تك‌وپوی‌درجهان چیست؟
جان در تو ز خویشتن فنا شد زآن‌بیخبرست‌جان‌که‌جان‌چیست؟
چون زنده بجان نیم بعشقم پس‌زحمت‌جان‌درین‌میان‌چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر
جز گفت‌میان‌تهی‌نشان چیست؟

در عشق قرار بی قراریست بد نامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیدا مشمر که نشان‌بی‌شماریست
در عشق ز اختیار بگذر عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق ورنه‌همه‌زهد و سوگواریست
دل‌چیست؟شکارخاص‌شاهست شاه‌ازپی‌اوزدوست‌داریست
زاری می‌کن چو دل نداری تا دل ندهند کار زاریست
شاهی که‌همه جهانش ملکست در دشت‌برای‌یك‌شکاریست
جانا، بر تو قرار آنراست کزعشق‌توعین‌بی‌قراریست
آنراکه گرفت عشق تو تب در معرض‌صد گریفتاریست
آنست عزیز هر دو عالم کزعشق‌تودرهزارخواریست
هر بی‌خبری که قدر عشقت می‌نشناسد، ز خاکساریست

(۱) بیدق و فرزین دو اصطلاحی است‌که در بازی شطرنج بکار میرود.

وآن کس که شناخت خردهٔ عشق هر خردهٔ او بزرگواریست

پروانهٔ تست جان عطار
ز آنست که غرق جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟ از جای شدم بجای من کیست؟
بیگانه شدم ز هر دو عالم وآگه نه که آشنای من کیست؟
ره گم کردم درین بیابان کورهرو و رهنمای من کیست؟
صد راه بریختند خونم در عهدهٔ خونبهای من کیست؟
هر دم گرهی عظیم افتاد در پرده گره گشای من کیست؟
جان میکاهم درین بیابان پیك ره جان فزای من کیست ؟
صد کار فتاد هر کسی را غمخوارهٔ من برای من کیست؟
محرومم ازین طلب که دارم مطلوب حرم‌سرای من کیست؟
گر من سجلی[1] کنم درین کار جز زردی رخ گوای من کیست؟

برگفت فرید ماجرایی
بشنودهٔ ماجرای من کیست؟

صلای عشق جانان بی‌بلا[2] نیست زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید چو تیر از شست او آید خطا نیست
از آنجا هرچه آید راست آید تو کژ منگر که کژ دیدن روا نیست
سر مویی نمی‌دانی از این سر مبین خود را در آنجا ورضا نیست
بلا کش تا لقای دوست بینی که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او که در آن جایگه هرگز بلا نیست

(۱) سجل در اینجا بمعنی اصرار و سماجت کردن است (۲) مراد از بلا در اصطلاح عرفا امتحان دوستان است در قرب به محبوب حقیقی که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود و بلا لباس اولیا است و غذای انبیا.

کسی را کوشبش‌خوش‌نیست بااو — شبش خوش‌باد، کان‌کس مردمانیست
که باشی‌تو که‌خون تو بریزند — وگرریزد جزاینت‌خون بهانیست
دوای جان مجو و تن فرو ده — که درد عشق‌را هرگز دوانیست
درین دریای بی‌پایان کسی را — سر مویی امید آشنا نیست
تو ازدریاجدایی وعجب آنك — زتویك‌لحظه‌این‌دریا جدا نیست
تو او را حاصلی و او ترا گم — تو اوراهستی، اما او ترا نیست
خیال کژ مپز اینجا و بشناس — که‌هر کودرخداگم‌شدخدانیست
چو تو در وی‌فنا گردی بکلی — ترا دانم ورای این بقا نیست
که تو روی بقا هرگز نبینی — که تا زاول‌نگردی‌در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین‌گرداب‌خون‌یك‌مبتلانیست

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
دل‌شناسد که‌چیست‌جوهر عشق — عقل‌را زهرهٔ بصارت نیست[1]
عشق را بوحنیفه درس نگفت — شافعی را درو روایت‌نیست[2]
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق از عالم عبارت نیست
بوالعجب‌سوره‌ایست‌سورهٔ‌عشق — چارمصحف‌درودو آیت‌نیست
هر کرادل زعشق گشت خراب — بعدازآن‌هرگزش‌عمارت نیست

(۱) شاید این‌بیت ناظر است بکلام معجز بیان‌امیرالمؤمنین علیه‌السلام: لایدرکه العیون‌بمشاهدة العیان ولکن یدرکه‌القلوب بحقائق الایمان... درك نمیکند چشمها او را بوسیلهٔ بینائی چشم، و لیکن درك‌میکند دلهااورا به سبب ایمان حقیقی داشتن.
دراین بیت شاعرمیگوید: حتی عقل را جرئت تصورذاتش‌نیست (۲) ابوحنیفه یکی از ائمه اهل سنت و جماعت است‌که در مکتب امام بحق ناطق جعفرصادق علیه‌السلام تلمذکرده وبه‌کسب‌علم پرداخته است.شافعی‌نیزیکی‌دیگر ازامامان‌اهل‌سنت‌است‌که‌ازبین فرق مختلف سنیان،شافعی‌ها به‌شیعه‌بسیارنزدیکند.چندانکه به او نسبت داده‌اندکه ارادتش بمولای متقیان بحدی بوده است که برای آن حضرت مقام الوهیت قائل بوده‌است.

عشق بستان و خـویشتن بفروش — کـه نکوتر ازین تجارت نیست
گرشود فـوت لحظه‌ای بی‌عشق — هر گز آن‌لحظه را کفارت[1] نیست
دل خـود را زگـور نفس برآر — که دلت‌را جزاین زیارت نیست
تن خودرا بخـون دیده بشوی — که تنت را جزاین طهارت نیست
پر شداز دوست‌هردوکون ولیك — سوی او زهـرهٔ اشارت نیست
دل شوریدگان چـو غارت کـرد — بانگ‌برزدکه جای غارت نیست

تن درین کار در ده، ای عطار
زانکه این کار باحقارت نیست

باتوکار من‌چو زربایست نیست — وز وصال‌توخبر بایست نیست
تا کی آخر از فراقت کار مـن — با وصالت نه بتر بایست نیست
تا بگـریم در فـراقت زار زار — عالمی خون‌جگر بایست‌نیست
چون بدادم دل بتو بریك نظـر — درمنت‌به زین‌نظر بایست‌نیست
چون‌شکردادی بسی بـرعاشقان — یك‌سخن‌همچون‌شکر بایست‌نیست

جان‌بداده،دل‌شده، عطار را
بر کف‌پای تو سر بایست‌نیست

ای دل زجان برآی که‌جانان پدید نیست
با درد او بساز کـه درمـان پدید نیست
حد توصبر کردن و خون خوردنست وبس
زیرا کـه حـد وادی هجـران پدید نیست
در زیـر خـاك چـون دگـران ناپدید شو
اینست چـارهٔ تـو چـو جـانان‌پدید نیست
ای مرد کم برو چه روی‌بیش‌ازین زپیش؟
چندین مـرو ز پیش کـه پیشان پدید نیست

(۱) کفاره، جریمه دادن از برای گناه.

با پاسبـان درگـه او هـای و هوی زن
چـون طمطراق[1] دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقیـن شناس که یك ذره سر عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست[2]
فانی شو از وجـود و امید از عـدم ببر
کان چیز کان همـی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار جان تو کی باخبـر شود؟
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جـان ناپدید آمـد و در آرزوی جـان
ازبسکه سوخت این دل حیران پدید نیست
عطار را اگر دل وجان ناپدید شد
نبود عجب که چشمهٔ حیوان پدید نیست
از قـوت مستیـم ز هستیم خبـر نیست
مستم زغم عشق و چو من مست دگر نیست
در جشن می عشق که خـون جگرم ریخت
نقل من دل سوخته جز خـون جگر نیست
مستـان مـی عشق دریـن بـادیه رفتنـد
من ماندم و از رفتـن من هیـچ اثر نیست
در بادیهٔ عشق، چه نقصان چه کمـالست؟
چون من دوجهان خلق اگر هست واگر نیست
گفتند : بـرو ، تا بدرش بگـذری آخـر
هیهـات اگـر باد شوم روی دگر نیست
زین پیش دلـی بود مرا عاشق و امروز
جز بی‌خبـری از دل خود هیچ خبر نیست

(۱) فروشکوه، شأن وشوکت (۲) ضیق بمعنی تنگناووسعت بمعنی گشادن است.

جانا ، اگـرم در سر کار تـو شود جـان
از دادن صد جـان دگرم هیچ خطـر نیست
در دامن تو دست کسی می‌زند، ای دوست
کـو در ره سودای تو با دامـن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟
خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
یك دم دل دل نیست زمانی سرسر نیست

دل‌خون‌شد وازتوام‌خبر نیست — هـر روز مرا دلی دگـر نیست
گفتم کـه دلم بغمـزه بـردی — گفتی که مرا ازین خبر نیست
زر می‌خواهی که‌دل دهی بـاز — جان هست مرا ولیك زر نیست
مـی‌نتوانم سر ازتـو پیچیـد — گر هست سر منت وگر نیست
در غنچـهٔ آفـرینش امـروز — از روی توگل شکفته‌تر نیست
پـر پرتـو روی تست عـالم — لیکن چه‌کنم؟ مـرا نظر نیست
دین آوردم کـه نـور دین را — بی روی تـو ذره‌ای اثر نیست
کفـر آوردم کـه کافـری را — از حلقهٔ زلف تو گـذر نیست
کفـرست قـلاوز[1] ره عشق — در عشق تو کفر مختصر نیست
جـز کافـری و سیاه رویـی — در عـالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار
در کوی تو همچوخاك در نیست

دل‌بگسل‌ازجهان، که‌جهان‌پایدارنیست — واثق[2]مشو باو، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کـرم مجوی — کاین‌هردومدتیست‌که در روزگارنیست
رویار خویش‌باش‌ومجو یاری‌ازکسی — کاندر دیار خـویش بـدیدیم یار نیست

(۱) قلاوز، از ترکی گرفته شده و بمعنی رهبر، رهنما وپیشوا است.
(۲) اطمینان کننده و اعتماد دارنده.

نومید شو زهرچه‌توانی‌وهرچه‌هست کامیدهای باطل مارا شمار نیست

عطار وار از همهٔ ماسوی ببر

کاندرزمانه‌بهترازین‌هیچ‌کار نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار[1] نیست

چون‌گذشتی از دوعالم هیچ‌کس‌رابارنیست

هردو عالم چیست؟رونعلین‌بیرون‌کن زپای

تا رسی‌آنجا که آنجانام ونور و نار نیست[2]

چون رسی آنجا نه تو مانی ونه غیر تو هم

پس چه‌ماند؟هیچ، کانجاهیچ‌غیرازیارنیست

چون نمانی تو تومانی جمله واین فهم را

در خیال آفرینش‌هیچ استظهار[3] نیست

چون رسیدی تو بتو هم هیچ‌باشی‌هم‌همه

چه‌همه‌چه‌هیچ باشی چون‌سخن برکار نیست

آنچه‌گم کردی تویی وآنچه‌میجویی تویی

پس زتو تا آنچه گم‌کردی ره بسیار نیست

کل‌کل چون‌جان‌تو آمداگر درهردو کون

هیچکس‌را هست‌صاعی[4] جز ترا دربارنیست

چون‌بجان فانی شدی‌آسان بجانان ره بری

زانکه ازجان تا بجانان راه‌بس دشوارنیست

---

(۱) پذیرنده و پذیرا، بنا به لزوم رعایت ضوابط شعری بدینگونه آمده است

(۲) اشاره است به آیه کریمه ۱۲ سوره طه: فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی، پای‌افزار از پای بیرون کن، چه، بدرستیکه تو در وادی مقدس و پاکیزه طوی گام نهاده‌ای. (اشاره بداستان حضرت موسی) (۳) پشت‌گرمی ونقطه اتکاء.

(۴) صاع، پیمانه‌ای است، قریب یك من یا سه‌کیلوگرم.

جان چو در جانان فروشد جمله جانان ماند و بس
خود بجز جانان کسی را زهرهٔ اظهار نیست
جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سرو دیوار نیست
گر گمان خلق زین بیشست، سودایست بس
ور خیالی در رهت هم هست جز پندار نیست
هرچه آمد هیچ آمد، هرچه شد هم هیچ شد
هم ازین وهم ازان در هردو کون آثار نیست
هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ را مقدار نیست
راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم؟ چون در درون دیار نیست
هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز گنج خلوت خانهٔ اسرار نیست
در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز؟
زانکه این جز در درون مـرد معنی‌دار نیست
در درون مرد پنهان وین عجب مـردان مرد
جمله کور ازوی، که آنجا دیده و دیدار نیست
تا تو بر جـای طلسمی، گنج برپایست نیز
چون تو گم گشتی، کسی از گنج برخوردار نیست
گر تو باشی گنج نی و گر نباشی گنج هست
بشنو این، مشنو که این اقرار با انکار نیست
چون دل عطار بیخود شد در آن مستی فتاد
بیخود از خود نیست شد، عطار با عطار نیست

هر که درین درد گرفتار نیست — یك نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت — دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد — جز بصفت صورت دیوار نیست
خوارشود در ره او همچوخاك — آنکه‌درین واقعه خونخوار نیست
پردهٔ این راز که درجان ماست — جز قدح دردی خمار نیست
ای دل، اگر دم‌زنی از سرعشق — جای توجزآتش و جز دار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست — در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی[1] مفلس ناشسته روی — مرد سراپردهٔ اسرار نیست
وصلت جانان اگرت آرزوست — درگذر از خود ره بسیار نیست
گرچه‌حجاب‌تو برون ازحدست — هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانك — در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش — نیست شو اندر طلب یار، نیست

از طمع خام درین واقعه
سوخته‌تر از دل عطار نیست

عاشقان را باخود وبا هیچ‌کس تدبیر نیست
عین‌و شین‌و قاف[2] را اندرکتب‌تفسیر نیست
لاف‌خودکم‌زن، که‌اندر قلب لشکرهای‌عشق
رایت‌ناموس وطول وعرض‌وداروگیرنیست

---

(۱) گلخنی، به‌کسی گویند که تون حمام را برای گرم شدن آب میسوزاند.
(۲) مقصود کلمهٔ عشق است ودر میان عرفا عشق مهمترین رکن‌طریقت‌است.همچنانکه گفته‌اند: اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی و اگر کشتهٔ عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری بی‌پایان. شاعر گوید:

ای آمده برای وصال نگار خویش — نشنوده‌ای که عشق سراسر بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار — تا پیش شمع یك نفس اورا بقا بود

عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را
شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست
گر قدم در عشق می‌یاری زد اندر کوی دوست
پس ترا اندر ارادت مهلت و تأخیر نیست
عاشقان خود طفل راهند، کس نیامد در بلوغ
زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیر نیست
این سخن منکر نماید هر خسی‌تر دامنی
عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست
ای فرید ، این لطف ایزد دستگیر تست لیك
هر کسی از جهل خود گویند وی‌را پیر[1] نیست

در ره عشاق نام وننگ نیست — عاشقان را آشتی وجنگ نیست
عاشق‌تر دامنی گر تا ابد — دامن معشوق اندر چنگ نیست
تنگ بادت هردو عالم جاودان — گر دوعالم برتوبی اوتنگ نیست
پیك راه عاشقان دوست را — در زمین و آسمان فرسنگ نیست
مرغ دل را آشیانی دیگرست — عقل وجانرا سوی او آهنگ نیست
ساقیا خون جگر در جام ریز — تاشود پرخون دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت برفروز — تابسوزد هر که او یکرنگ نیست
راست ناید نام وننگ عاشقی — درد کو؟ کاین جای نام وننگ نیست
کارما بگذشت از فرهنگ وهنگ — بیدلان عشق را فرهنگ نیست
نیست منصور حقیقت چون حسین — هر که او از دار عشق آونگ نیست[2]

(۱) در اصطلاح عرفا، پیر بمعنی دلیل و راهنماست. مغربی گوید:
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی
(۲) در مصراع اول مراد حسین بن منصور حلاج است و آونگ در مصراع دوم بمعنی آویختن و آویزان کردن‌است، اشاره بدار زدن حلاج است.

شد چنان عطار فارغ از جهان
کاسمان باهمتش هم‌سنگ نیست[1]

طمع وصل تو مجالم نیست — حصه[2] زین قصه جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می‌میرم — کز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی ومن چو پروانه — با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم از جمال تو، زانك — طاقت آن چنان جمالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم — که تمنای آن وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهد بود — سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بندبند چو شمع — دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل تو هست کارمحال — کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که خود بخود تو بسی — زانك من با خودم کمالم نیست
من ببال و پر تو می‌پرم — که دمی بی‌تو پر وبالم نیست
گر مرا بی‌تو پر وبالی هست — آن پروبال جز وبالم[3] نیست
تا جگر گوشهٔ خودت خواندم — گر جگر می‌خورم حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانك یارای این مقالم نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیك هر دیده محرم آن نیست
هر که در راه عشق ذره نشد — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می‌شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه‌ای، مکن دعوی — زانکه نامرد، مرد جانان نیست
شاد با وصل او کسی گردد — که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا — هرچه دیگر کنی تودرمان نیست

(۱) برابر و هموزن (۲) بهره و سهم.
(۳) وبال بمعنی زیان و سختی و عذاب است.

سر درین راه بـاز و پا در نه زانك ره را امیـد پـایان نیست
بیش ازین چند گویی، ای عطار
هر کسی مـرد این بیابان نیست

سرو،چون‌قد خرامان تونیست غنچه چون پستهٔ خندان‌تونیست
نیست‌یك کس که‌بلب آمده‌جان ز آرزوی لب و دندان‌تونیست
هیچ جمعیت اگر یافت کسی آن‌جز از زلف پریشان تونیست
غـرقه باد آنکه بصدسوختگی تشنهٔ چـاه زنخدان تـو نیست
به ز جـان عـاشق دیدار تـرا سپر ناوك مـژگان تـو نیست
دیـده یك عـاقل هشیار ندید که چومن واله وحیران‌تونیست
می وصلم ده آخـر، که مـرا بیش ازین‌طاقت هجران‌تونیست
ای دل سوخته از درد بسوز زانکه همدرد تودرمان تونیست
چند باشی توازآن‌خود،ازآنك تا تو زان خودی‌ازآن تونیست
گر بدو نیست رهت جان‌درباز زحمت جان‌توجزجان تونیست
چون دهی شرح فتن[1]ای عطار؟
شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست گو: برو،کومرد این‌درگاه‌نیست
هرکرا خوش نیست با اندوه او جان او ازذوق عشق آگاه نیست
عاشقان چون حلقه بر درمانده‌اند زانکه‌نزدیك‌توکس‌راراه نیست
گـرد بر گـرد دلم از درد تو خون‌گرفت‌وزهرهٔ یك آه نیست
ای دل، ار مرد رهی مـردانه‌باش زانك اندر عاشقی اکراه[2] نیست
برسر آی‌از قعرچاه‌نفس،ازآنك یوسف مصری سزای چاه نیست
چند جویی‌آب وجاه از عاشقی؟ عاشق اندر بند آب وجاه نیست
زاد[3] راه مـرد عاشق نیستیست نیست‌شو در راه‌آن‌دلخواه‌نیست

(۱) جمع فتنه، بمعنی آشوب، بلا و نیز بمعنی آزمون و امتحان، چنـانکه در آیه شریفه:انما اموالکم و اولادکم فتنه.بعقیده بعضی از مفسرین مـراد آنکه امـوال و اولاد شما وسائلی هستندکه‌بدان مورد امتحان قرار میگیرید (۲) کسی را برخلاف میل و اراده‌اش بکاری واداشتن (۳) توشه، هزینهٔ سفر.

در ده ای عطار تن در نیستی
زانك آنجا مرد هستی شاه نیست
کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز قفص[1] قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشاق را سکه ز رخسار نیست
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
در ره ما درد دیر هست محك مرد را
دلق بیفکن، که زرق لایق می‌خواره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هست همه گفت و گو با می عشقش چکار
هر در این میکده مفلس واین کاره نیست
در بن این دیر اگر هست میت آرزو
دردخور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنك
عهد نداردرست هر که درین باره نیست
در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلك پا و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
بی‌خویش از آن شد که زخویشش خبری نیست

(۱) قفس.

جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
بسیار اثر جست ز یك تن اثری نیست
دل بر سر ره ماند که می‌دید که هستش
مشکل سفری پیش که چون‌هرسفری نیست
این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آغشته و سرگشته چو من نوحه‌گری نیست
زان مغز شود خشك و ترم هرشب وهرروز
کز چرخ مراجزلب‌ورخ‌خشك‌وتری نیست
جانم که ز بستان فلك نیشکری خواست
گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست
از خان فلك دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بی‌جگری نیست
عطار چو کس را خطری نیست از این راه
تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گدایی نیست
هرکه او برنخیزد از سرسر — عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد — وقف در شرع ما بهایی نیست
هر کسرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی‌نیست
کار آن‌کس که عاشقی ورزد — بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزدآن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق
بیقین دان‌که جزعطایی نیست

آیینهٔ تو سیاه رویست — اوراچه خبر که ماه رویست؟
آن آینه می‌زدای پیوست — کوراگه پشت وگاه رویست
آن‌پشت زعشق‌روی گردان — گر کرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گردد — هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست — پس درخور آن کلاه‌رویست
تااین‌رویش نگردد آن روی — اورا همه درگناه رویست
هر ذره که هست در دوعالم — اورا سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این‌روی — آنراکه بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذورهٔ[1] عرش — آنراکه بقعر چاه رویست
روی از همه شیوه بست‌باید — آنرا که بپادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر
آورده ببارگاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟ — زهی‌مشکین کمندی، آن‌چه‌مویست
زشوق روی و موی تو بیك بار — همه‌کون‌ومکان پرگفت و گویست
از آن بر خاك کویت سر نهادم — که زلفت‌را سری برخاك کویست
چو زلفت گر نشستم بر سر خاك — بمیرم ، نیز اینم آرزویست
چه جای زلف چوگانست گویی — که‌اینجا صدهزاران‌سرچوگویست
برو ای عاشق دستار، بگریز — که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه‌کاینجا — هزاران مرد را زه در گلویست
نبینی روی او یك ذره هرگز — ترا یك ذره‌گر در خلق رویست
دلا: کی‌آید او درجست‌وجویت؟ — که او دایم ورای جست‌وجویست
اگرچه ذره‌ای جوینده باشد — نه‌چون‌خورشیدرنگش‌برر کویست
گرت او درکشد کاری بود این — که‌گرداری‌توکاری‌شست وشویست
بسی گر تو بجویی آب ندهد — که هر چه‌آن ازتوآیدآب جویست

(۱) اوج و بالاترین نقطهٔ چیزی.

ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ که اینجا بی‌نیازی خلق و خویست
تو کار خویش میکن، لیك میدان که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علویست[1]

هر دیده که بر تو یك نظر داشت ازعمر تمام بهره برداشت
سرمایهٔ عمر دیدن تست وآن دیده ترا که یك نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی در دید تو دیدهٔ دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل بی‌رخ تو دمی سر کس سوگند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یك سر موی ننهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد درخاك بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد هر حیله که چرخ پاك برداشت
خوارم کردی، چنانکه عشقت بر خاك درم چو خاك در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را کز جان خودت عزیز تر داشت
با بوالعجبی ز غمزهٔ تو نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان[2] هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فرو شد هر تازگیی که آب زر داشت
در گرد میان تو کمر گشت آن حرف که در میان کمر داشت

---

(۱) علو، بمعنی عالی و رفعت است که بنابضرورت حفظ قافیه بدینسان آمده است.

(۲) آب بقا وآب زندگانی که اسکندر در طلب آن رفت و جان برسر آن داد، آب خضر نیز بهمین معنی است و در اصطلاح عرفا کنایت از چشمهٔ عشق ومحبت است که هرکه ازآن بچشد هرگز معدوم وفانی نگردد.

شکل دهن تو طرفه‌تر خاست — زآن نقطه که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف — چه‌صد کـه هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی‌رخ تو
عطار هزار نوحه گرداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت — بـوی زلف تو مشك‌ناب نداشت
خازن[1] خلدهشت خلد بگشت — در خور جـام تو شراب نداشت
ذره‌ای پیش لعل سیرابت — چشمـهٔ آفتـاب آب نداشت
لعلت از آفتـاب کرد سئوال — کانچه او داشت آفتاب نـداشت
گفت: تا سر گشاد چشمهٔ مـن — آب حیوان چومن گلاب نداشت
همچومن آب خضر[2] و کوثرهم — زیر سی لؤلؤ خـوشاب نداشت
چشمه بی‌آب کی بکار آید؟ — زین سخن آفتـاب تاب نداشت
همـه دعـوی او زوال آمد — زردازآن شد که یك جواب نداشت
دور از روی همچوخورشیدت — چشم من نیم ذره خواب نداشت
کیست کزدست چشم پرخوابت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت — دست برفرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تـو — رخ چولاله بخون خضاب نداشت
گرچه صیدم، مرامکش بعذاب — کس چومن صیددرعذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغـر — تا کـه فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل عطار
سینه خالی زاضطراب نداشت

(۱) خزانه‌دار (۲) آب بقا وآب زندگانی که شرح آن درصفحه قبل آمده است.

درد دل من ازحد واندازه درگذشت — وز بس که اشك ریختم آبم زسر گذشت
پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت — کارم زجور حادثه از دست، در گذشت
برروی من چو برجگر من نماند آب — بس سیلهای خون که زخون جگر گذشت
هرشب زدور چرخ بلای دگر رسید — هردم زروز عمر بدردی دگر گذشت
خواب وخورم نماند و گر قصه گویمت — زان غصه‌ها که برمن بی‌خواب وخور گذشت
اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرو رسید — آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت
در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانك — پیکان بجان رسید وز جان تا بپر گذشت
برجان من که رنج وبلایی ندیده بود — چندین بلاورنج ز دردم بدر گذشت
برعمر من اجل چوسحرگاه شام خورد — زان شام آفتاب من اندر سحر گذشت

عطار چونکه سایهٔ عزت برو نماند
چون سایه‌ای زخواری خود در بدر گذشت

درعشق توعقل سرنگون گشت — جان نیز خلاصهٔ جنون گشت
خود حال دلم چگونه گویم؟ — کان کار بجان رسیده چون گشت
خون دل ماست یا دل ماست؟ — خونی که زدیدگان برون گشت
بر خاك درت بزاری زار — ازبسکه بخون بگشت خون گشت
تا قوت عشق تو بدیدم — سر گشتگیم بسی فزون گشت
درمان چه طلب کنم؟ که عشقت — ما را سوی درد رهنمون گشت
آن مرغ که بود زیرکش نام — در دام بلای تو زبون گشت
لختی پر و بال زد بآخر — از پای فتاد و سرنگون گشت
تا دور شدم من از در تو — از ناله دلم چه ارغنون[1] گشت
تا درد ترا خرید عطار — قد الفش بسان نون گشت

عطار که بود کشتهٔ تو
دریاب که کشته‌تر کنون گشت

(۱) نوعی ساز شبیه به پیانو است که بنابر مشهور مخترع آن افلاطون بوده است.

ای دلـم مست چشمهٔ نوشت — در خطم از خط سیه پوشت
همه سرسبزی خطت که بلطف — سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کرد خلقی را — حلقـهٔ زلف بـر بنا گوشت
همچومن صد هـزار سرگشته — حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم من که جـان نبرد — دلـم از طـرهٔ سیه پـوشت
تو بجان و دلی جفـا کوشم — من بجان و دلم وفا کوشت
عشوه مفروش زانکه من پس ازین — نخرم نیز خواب خرگوشت
یادکن از کسی که در همه عمر — نکنـد لحظـه‌ای فراموشت
مست ازآنم چنین که در برخویش — مست در خواب دیده‌ام دوشت
بو که تعبیر خـوابم آن باشد — تا شوم امشبی هـم آغوشت

دل عطار باده نا خورده
تاقیامت بمانده مدهوشت

تا دل من راه جانان باز یافت — گوهری در پردهٔ جان باز یافت
دل که ره می جست در وادی عشق — خویش را گم کرد ره زان باز یافت
هر که از دشواری هستی برست — آنچ مقصودست آسان باز یافت
یك شبی در تاخت دل مست خراب — راه از آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد — زنده گشت وآب حیوان بازیافت
آفتـاب هـر دو عالم آشکار — زیر زلف دوست پنهان باز یـافت
آنچ خلق از دامن آفاق جست — او نهان سر در گـریبان بازیافت
می ندانم تا زجان برخوردنیز — هر که روی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم — وآنك رویش دید ایمان بازیافت

طالب دردست عطار این زمان
کز میـان درد درمـان باز یافت

تا دل زکمال تو نشان یافت جان عشق تو از میان جان یافت.
پروانهٔ شمع عشق شد جان چون سوخته شد زتو نشان یافت
جان را بدرت گذاری افتاد صد حلقه برو چو آسمان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت چون نقش نگین در آن میان یافت
جان بار گه ترا طلب کرد در مغز جهان لامکان یافت
هر جان که بکوی تو فروشد از بوی تو جان جاودان یافت
از درد تو جان ما ننالید درمان زتو درد بی کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد درمان همه جهان نهان یافت
فریاد و فغان عاشقانت در کون و مکان نمی‌توان یافت
هر چیز که جان ما همی‌جست چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که علم را بود در شعلهٔ روی تو عیان یافت

عطار چو این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی جهان یافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت گرد خود صدهزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز جوشن آب زخم پیکان یافت
گل‌خندان چو بر فکند نقاب ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاك کرد دامن گل نافهٔ مشك در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت از رخ جان فزای تو جان یافت
بدل‌وجان ترا، که جان و دلی هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می گل رنگ خور، بموسم گل که گل تازه روی باران یافت
می‌خوروشادزی، که‌خوشتر ازین یك نفس دردو کون نتوان یافت

می بعطار ده ، بسرخی لعل
که‌زمی‌جان‌چو در درخشان یافت

خاك کویت هر دو عالم در نیافت گرد راهت فرق آدم در نیافت

دولت تو هیچ بی‌دولت ندید — شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت درجهان جدوجهد — هم مؤخر، هم مقدم درنیافت
صد هزاران راهزن در ره فتاد — جزفضیل این عهدمحکم درنیافت[1]
صد هزاران زن بنامردی بمرد — این سخن جزجان مریم درنیافت
من چگونه ازتو دریابم بحکم؟ — آنچه از تو هردوعالم درنیافت

نیست غم گرچون سلیمان ای فرید
هر گدا ملکی بخاتم درنیافت
بس که دل تشنه سوخت و زلبت آبی نیافت
مست می‌عشق شد وز تو شرابی[2] نیافت

(۱) فضیل بن‌عیاض مرد بد سابقه ودزد و شروری بودکه بدین‌کردار زشت‌شهره شده بود، بیدادگریش بدانجا رسید که روزی برسر راه خود دختر زیبائی دید و دل به عشق او باخت. دخترك را پیغام داد که شبانگاه بقصد تجاوز به شرفش بخانه او خواهد رفت و مؤکداً توصیه کرد تا قصد او را به‌پدرش بازگوید. پدر دخترناگزیر بقضا تن درداد و دستور داد دخترش را همسرش آرایش کند، شب هنگام وقتی‌که فضیل بقصد اهریمنی خودبسوی‌خانه‌دختر عزیمت‌کرد، از نردبانیکه برای صعودش به‌پشت بام گذاشته بودند بالا رفت، شب در سکوت عمیقی فرو رفته و همه‌جا آرام وبی‌حرکت‌بود وجز صدای تلاوت قرآن مردیکه به‌آهنگ ادای نافله شب از خواب برخاسته بود،هیچ صدائی شنیده نمیشد، طنین صدای مرد متهجد تا عمق جان فضیل و در ژرفای وجودش اثر گذاشت، فضیل از خواب گران نافرمانی بیدار شد و از قصد شوم خود منصرف گردید و از آن پس‌ترك سرقت و مردم‌آزاری کرد و بعبادت مشغول شد. روزی بهنگام نماز هارون‌الرشید و جمعی از وجوه دولتیان از نزدیك او عبور میکردند، یکی ازارکان دولت هارون را بوی معرفی‌کرد، فضیل نیمه نگاهی به‌او انداخت وباز به‌عبادت‌مشغول شد،آن دولتمند بگمان اینکه فضیل هارون را نشناخته است بار دیگر بمعرفی هارون پرداخت، فضیل باکمال بی‌اعتنائی لبخندی زد وگفت ای هارون، هرگاه تشنه شوی و فقط بمقدار یك وعده نوشیدن،آب مورد نیازت در دست یکنفر باشدکه بانیمی از ثروت و مقام تو مبادله‌کند آیا بچنین معامله‌ای تن درخواهی داد، هرون گفت‌آری، فضیل گفت پس از نوشیدن آب اگر مجرای ادرارت مسدود شود وطبیب معالج تو نیم دیگر از ثروت ومقام تورابرای‌معالجه طلب‌کندآیا برچنین معامله‌ای تسلیم خواهی شد؟ هارون گفت آری، فضیل گفت تمام آنچه تو بدان میبالی فقط ارزش یك جرعه آب نوشیدن دارد، پس بچه سبب تورا مستحق احترام دانم، حال آنکه مرد نیازمند وبیچاره‌ای هستی؟ هرون و دولتیان شرمنده‌شده‌از نزد فضیل دور شدند.

(۲) شراب غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص اند در نهایت سلوك.

داشتم امید آنك بو که در آیی بخواب
عمرشد ودل زهجر خون شدوخوابی نیافت
تشنهٔ وصل تو دل، چون بدرت کرد روی
ماند بدر حلقه‌وار وز درت آبی نیافت
دل ز تو بی‌هوش شد ، دیده بر او زدگلاب
ز انك به از آب چشم دیده گلابی نیافت
چند زند بر نمك یار، دلم؟ گوییا
به ز دل عاشقان هیچ کبابی نیافت
دل چو ز نومیدیت زود فرو شد بخود
خود ز میان پر گرفت هیچ نقابی نیافت
گفتمش: آخر چه شدکاین دل من روز وشب
سوی تو آواز داد وز تو خطابی نیافت ؟
گفت: مرا خوانده‌ای، لیك نه از جان ودل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت
در ره ما هرکرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت
گر تو خرابی ز عشق جان تو آباد شد
زآنکه کسی‌گنج عشق جز بخرابی نیافت

تا دل‌عطار دید هستی خودرا حجاب
رهزن خودشدمقیم، تاکه‌حجابی‌نیافت

دل‌کمال ازلعل میگون‌تو یافت — جان حیات ازنطق‌موزون تو یافت
گر زچشمت خسته‌ای آمد بتیر — زنده شد چون درمکنون[1] تویافت
تا فسونت کرد چشم ساحرت — جامه پر کژدم ز افسون تو یافت

(۱) گوهری که برای محافظت پنهانش کنند.

سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن — لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت
تا فشاندی زلف وبگشادی‌دهن — عقل خودرا مست‌ومجنون تویافت
ملك کسری در سر زلف‌تودید — جام جم در لعل میگون تو یافت
قاف تا قاف‌جهان یکسر بگشت — کاف‌کفراز زلف‌چون نون‌تویافت
جمله را صدباره فی‌الجمله‌بدید — هیچش آمدهر چه‌بیرون تو یافت

تا دل عطار عالم کم گـرفت
رونق‌از حسن‌در افزون تویافت

پیشگاه عشق راپیشان‌که یافت؟ — پایگاه فقر[1] را پایان که یافت؟
در میان این دو ششدر کل‌خلق — جمله مردندواثرزیشان که‌یافت؟
رخنه میجویی‌خلاص‌خویشتن؟ — رخنه‌ای‌جزمرگ‌ازین‌زندان که‌یافت
ذره‌ای‌وصلش‌چوکس‌طاقت‌نداشت — قسم‌موجودات‌جزهجران که‌یافت؟
ذره‌ای ایـن درد عالم سوز را — درزمین‌وآسمان‌درمان که‌یافت؟
آفتـــاب آسمـان غیب را — درفروغش کفربا ایمان که‌یافت؟
چون‌بتفت آن آفتاب آواز داد — کان‌هزاران‌ذره‌سر گردان که‌یافت؟
ابر بر دریا بسی بگریست زار — لیك‌دریا گشت‌وآن باران که‌یافت؟
گشت‌مستهلك‌درین‌دریا دوکون — گر کفی گل‌بودورطوفان که یافت؟
چون دوعالم هست فرزند عدم — پس‌وجودی‌بی‌سروسامان که‌یافت؟

---

(۱) حقیقت فقرنیازمندی است زیرابنده همواره نیازمندحق‌است‌بحکم: انتم‌الفقراء والله هوالغنی. و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی‌الله است و اتحـاد قطـره با دریا و این نهایت سیرومرتبت‌کاملان است‌که فرمود: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین. که سالك کلا فانی شود و بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است . و بعضی گویند فقر قطع علایق است. مقام فقرمقام اعلائی‌است‌که هرکس را بدان راه نیست‌که فرمود: الفقر فخری.

فخرالدین عراقی گوید:

در حلقهٔ فقیران قیصر چه‌کار دارد — در دست بحرنوشان ساغر چه‌کاردارد

چون‌دوعالم‌نیست جزیك‌آفتاب ذره‌ای درسایه‌ای پنهان که یافت؟
چون همه مردند و می‌میرند نیز آب‌حیوان‌زین‌همه‌حیوان که‌یافت؟
برفلك‌رو این‌دم از عیسی بپرس تاخری رهوار بی‌پالان که یافت؟
صد هـزاران چشم صدیقان راه گشت‌خون‌باران‌همه‌باران که‌یافت؟
صد هـزاران جان صدیقان راه غرقهٔ‌این راه شد، جانان که یافت؟

ای فرید از فـرش تـا عـرش مجید
ذره‌ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش‌جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت
دل‌چو واقف‌شدبتك‌رفت‌ودل‌ازجان‌بر گرفت
جان چوشدنزدیك جانان دیددل را پیش او
غصه‌ها کردش، زپشت دست دندان‌بر گرفت
ناگهان بادی برآمد مشکبار از پیش وپس
برقع صورت زپیش روی جانان بر گـرفت
جان زخود فانی شد ودل درعدم معدوم شد
عقل حیلت‌گر بکلی دل ازیشان برگـرفت
بی‌نشان‌جانی کدامین‌جان؟ که آنچه‌داشت‌آن
گاه پیش او نهـاد و گاه پنهـان برگـرفت
فـرخا اقبـال یاری کاندرین دریـای ژرف
ترك جان‌گفت وسراین‌نفس حیوان‌بر گرفت

شکر ایزد را که‌گنج‌دین دراین‌کنج خراب
بی‌غم و رنجی دل عطار آسان برگـرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت سوز دل عاشقان جمله جهـان در گرفت
جان که‌فروشد بعشق زندهٔ‌جاوید گشت دل‌چوندانست‌حال، ماتم‌جان درگـرفت
ازپس‌چندین هزارپرده که‌درپیش‌تست روی‌تو یك‌شعله‌زد کون‌ومکان درگرفت

چون تو برانداختی برقع عزت زروی — جان متحیر بماند عقل فغان درگرفت
بر سر کوی تو عشق آتش غم برفروخت — شمع دل عاشقانت جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد — زآتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان — روی من از خون دل رنگ و نشان درگرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان — زآنکه سماع غمت بر همگان درگرفت

راست که عطار داد حسن جمال تو شرح
سینه برآورد جوش، دل خفقان درگرفت

هر دل که ز عشق بی‌نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاك بگریز — کاین راه بنیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کاین بادیه ازمیان جان رفت
راهی که بعمرها توان رفت — مرد ره او ببك زمان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت — تا کی خسبی؟ که کاروان رفت
ای جان جهان چه می‌نشینی؟ — برخیز که جان شد و جهان رفت
از جملهٔ نیستان این راه — آن برد سبق[1] که بی‌نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد — کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین نیست — مرغی که ز شاخ لامکان رفت

عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شکفت؟
جان مارا تا بحق شد چشم باز — بس که گفت و بس گل معنی که رفت
بی‌قراری پیشه کرد و روز و شب — یك نفس ننشست و یك ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سر آورد و بخون دل بسفت

(۱) مسابقه، سبق بردن، بمعنی پیشی گرفتن در مسابقه است.

پاك رو داند که در اسرار عشق — بهتر ازما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم درعالم که دید؟ — وانچه ما گفتیم در عالم که گفت
آنچه بعدازما بگویند آن ماست — زانکه رازگفت نیست ازما نهفت
تربیت مارا زخوان مصطفاست — لاجرم خود را نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطار در بازی عشق — گرد نان را زیر بار تست سفت

صورت جانست شعرت لاجرم
عقل را نظم تو می‌آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت — شیر و شکر مزیده ازچشمهٔ زلالت
هم‌هردو کون برقی از آفتاب رویت — هم‌نه‌سپهرمرغی دردام زلف وخالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت — درخواب کرده جانرا افسانه وصالت
عقلی که‌در حقیقت بیدار مطلق آمد — تا حشر مست‌خفته در خلوت خیالت
خورشید کاسمانرا سررزمه[1] می گشاید — یك تار می‌نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترك فلك که‌هست‌اودرهندوی‌تو گمره — سرپا برهنه گردان در وادی کمالت
سیمرغ مطلقی‌تو در کوه‌قاف‌قربت — پرورده هردو گیتی در زیر پروبالت
صف قتال[2] مردان صفهای مژهٔ تو — صد قلب برشکسته درهرصف قتالت

عطار شدچومویی‌بیروی همچوروزت
تا بو که‌راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت — هر صید که می‌کنی حلالت
خورشید در او فتاده پیوست — در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار — بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل فتنهٔ طرهٔ سیاهت — جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
از عالم حسن دایهٔ لطف — آورده بصد هزار سالت
چون‌درتوتوان‌رسید؟چون کس — هرگز نرسید در خیالت

(۱) بغچه لباس، بستهٔ رخت (۲) ردهٔ سپاه وصف رزمندگان

پی گم کردی چنانکه هرگز کس پی نبرد بهیچ حالت
رخ‌زردو کبود جامه خورشید سر گشتهٔ ذرهٔ وصالت
تو خفته و اختران همه شب مبهوت بمانده در جمالت
تو ماه تمامی و عجب آن کانگشت نمای شد هلالت
مرغی عجبی که می‌نگنجد در صحن سپهر پرو بالت
خواهد که بسی بگوید از تو
عطار ولی شود ملالت

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت؟ گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت؟
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطره‌ای گم شد نشان من بنشان از که جویمت؟
تا بو که بویی از تو بیابد دلم بجان بیرون شد از مکان وزمان از که جویمت؟
در جست‌وجوی تو دلم از پرده درفتاد ای در درون پردهٔ جان از که جویمت؟
پیدا بسی بجستمت از کس نیافتم اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت؟
تو گم نه‌ای که گم شدهٔ تو منم ولیك نه یافت یافت می‌نتوان از که جویمت؟
دل درفنای وحدت و جان در بقای صرف من گم شده درین دو میان از که جویمت؟
چون در رهت یقین و گمانی همی رود ای برتر از یقین و گمان از که جویمت؟
عطار تا که یافت بعین‌الیقین ترا
ای بس عیان بعین عیان از که جویمت؟

ای طوطی خط دلستانت پر بال زن شکر ستانت
چون‌تو زبرای سرخط آری یك جو سند هزار جانت
در حلق فتاده مرغ دل را صد حلقه ز زلف دلستانت
چون هم جانی و هم‌جهانی جان افشاند همه جهانت
هم پیش رخ‌تو بر زمین ماه صد بوسه دهد ز آسمانت
هم سرو چو بیند آن‌قدت‌را صد سجده کند بیك زمانت
گفتم خونم بریختی پاك گفتی نشنیده‌ام فسانت

سر بیرون کن زدر، که نبود گـر سود کنـد زهـی زیانت
تا مـن یکدم تـرا ببینم در خـون دلـم بر آستانت؟
گفتی ز رقیب مـی بترسم
عطار بـود نگاهبـانت

ای مشك ختا خط سیاهت خـورشید درم خـرید ماهت
هرگـز بخطـا خطی نیفتاد سر سبز تر از خط سیاهت
چـون بنده شدند پادشاهـان می بتـوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهـر سرکش جویان جویان ز دیر گاهت
برخاك ازآن فتـاد خورشید تا ذره بود ز خاك راهت
چون چین قبـا بهـم درافتند عشاق چـو کژ نهـی کلاهت
درعشق توزهدچون توان کرد؟ چون کس نرسد بیك گناهت
بس آه که عاشقانت کردند دل نـرم نشد بهیـچ آهت
آن دم کـه زپرده رخ نمایی صد فتنـه نشسته در پناهت
وانگه که بخنده لب گشایی صد خوزستان زکوة خواهت
گر تو شکری دهی بعطار
این صدقه فتد بجایگاهت

ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت آب حیات رشحی[1] از جام جانفزایت[2]
هم خواجگی گردون دل بروفا غلامت هم پادشاه گیتی جان بر میـان گدایت
هم چرخ خرقه پوشی درخانقاه عشقت هم جبـرئیـل مـرغی در دام دل ربایت
در سر گـرفته عـالم اندیشهٔ وصالت در چشم کرده کوثر[3] خاك در سرایت

(۱) رشحه مقدار بسیار ناچیزی از آب است که بصورت ذرات پراکنده میشود.
(۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:
زان یار دلنوازم شکریست با شکایت گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
(۳) کوثر، بمعنی هرچیز فراوان و نیز نام نهری است در بهشت.

کوثر که آب حیوان یك شبنمست ازوی — در بسته تا بجان دل درلعل دلگشایت
سری که هردوعالم یك ذره می‌نیابند — جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه — بند کله ز خجلت در دامن قبایت
تو مرکب نکویی می‌تازی ومه ومهر — چون سایه در رکابت چون ذره درهوایت

تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم
عطار مشك ریزم از زلف مشك سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی‌نهایت — هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت[1]
هستی هردو عالم درهستی تو گم گشت — ای هستی تو کامل نه از ره ولایت
ای صدهزار تشنه لب خشك جان پرآتش — افتاده پست گشته موقوف یك عنایت
غیر تو در حقیقت یك ذره می‌نبینم — بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
چندان که سالکانت ره بیش پیش بردند — ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عنایت بس بی‌نهایت افتاد — آخر که باز یابد این راه بی‌نهایت

عطار در دل وجان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟

رطل[2] گران ده صبوح زانکه رسیدست صبح
تا سرشب بشکند تیغ کشیدست صبح
روی نهفتست تیر ، روی نهادست مهر
پشت بدادست ماه، هین که رسیدست صبح
بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه
بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

---

(۱) با همین وزن و قافیه از کمال خجندی:
ای ابتدای دردت هر درد را نهایت — عشق ترانه آخر شوق ترانه غایت

(۲) مقیاسی است برای تعیین مقدار مایعات که برابر با ۱۲ اوقیه یا ۸۴ مثقال است، بمعنی پیمانه وپیالهٔ شراب نیز آمده است ودراینجا مراد معنی دوم (پیاله) است.

ای بت بـربط[۱] نـواز، پـردهٔ مستان بساز
کـز رخ هنـدوی شب پـرده دریدست صبح
صبح بـرآمد زکوه، وقت صبوحست خیز
کـز جهت غـافلان صور دمیدست صبح
سوخته گـردد شرار ، کـز نفس سوختـه
گنبـد فیـروزه را فـرق بـریدست صبح
بـوی خـوش بـاد صبح مشك دمـد گوییا
کـز دم آهوی چین مشك مـزیدست صبح
نی کـه از آنست صبح مشك فشان کز هوا
نـافهٔ عطار را بـوی شنیدست صبـح

صبحدم شد، ساقیا، هین‌الصبوح[۲] خفتگان‌را درقدح کن‌قوت روح
در قدح ریز آب خضر از جام جم باز نتوان‌گشت ازین‌ره بی‌فتوح
توبه بشکن تا درست آیـد بکار پـردهٔ آهی برآور در صبوح
مطـربـا قولی بگـو از راهوی[۳] راه راه راهویست اندر صبوح
دل ز مستی قـول کس می‌نشنود تاکه بشنیدست قول بوالفتوح[۴]
چون سرانجام تو طوفان بلاست بشنو ازمرغ‌سحر صوت‌جروح[۵]
گر ز عطار این سخن می‌نشنوی
بشنو از مـرغ سحرصور صلوح

کشتی عمـر مـا کنـار افتاد رخت در آب رفت وکار افتاد
موی‌همرنگ کفك[۶] دریاشد وز دهـان در شاهـوار افتـاد

(۱) بربط نام یکی از آلات موسیقی ویکی از سازها شبیه به تار است که به آن عـود نیز میگویند. (۲) هین، یعنی‌آگاه باش والصبوح یعنی صبح‌آمد (۳) نام مقامی از موسیقی است. (۴) کلیددار (۵) آواز ناخوش (۶) کف دریـا و کفك بنا بضرورت حفظ وزن عروضی‌آمـده است.

روز عمری که بیخ بر بادست[1] شورشی سخت در حصار افتاد
سر بره در نهاد سیل اجل شورشی سخت درحصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصد رسم؟ که بر سر راه سرنگونسار گشت و بار افتاد
گل چه گویم ز گلستان جهان؟ که بیك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد در شادی در غم و رنج بی‌شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین؟ چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر زسکهٔ حکم نقد عمر تو کم عیار افتاد؟
تو مزن دم، خموش باش، خموش که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم
لیك عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو بر نگین افتاد حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای برمن تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت شور در چرخ چارمین افتاد
خوشهٔ عنبرین زلف ترا ماه و خورشید خوشه چین افتاد
روی بگشای وزلف برمفشان که خروشی در اهل دین افتاد

---

(۱) بیخ برباد، کنایه از ناپایداری دنیا و مراد آنکه، عاقل هرگز برروی باد بنیان ساختمان نخواهد نهاد. مثال ازحافظ:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر برباد است

و از خواجوی کرمانی:

پیش صاحبنظران ملك سلیمان باداست بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزاداست

مشك از چین طلب، که‌نیم‌شبی چینی از زلف تو بچین افتاد.
در ز چشمم طلب، که ازچشمم بحقیقت دری ثمین[1] افتاد
دست‌شست ازوجودهر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟ بیدل افتاده‌ام، چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود
این چنین مخلبش[2] ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد زنگی بچهٔ خال[3] تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم دیوانگی آورد و بیك ره ز ره افتاد
چون باد بسی‌داشت‌سر زلف‌تودرسر از فرق همه تخت‌نشینان کله افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم چون طرهٔ شبرنگ تو روزم سیه‌افتاد
حقا که اگر تاکه جهان بود زخوبیت بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه درصدگنه افتاد؟
تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو بس آتش سوزان‌که‌زتو در سپه افتاد
چون‌بوسه‌بخواهم‌زلبت چون مترصد[4] با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
عمدا سرآن چاه زنخدانت[5] بپوشید تا یوسف دل بسته درآمد بچه افتاد
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهدزانك در خانهٔ ماتست که این بار شه افتاد

حال دل عطار ، که دور از تو فتادست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

---

(۱) گرانبها و پرقیمت (۲) مخلب بروزن مکنت. بمعنی چنگال‌وناخن‌پرندگان.
(۳) در اصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است و گاه مراد از زلف مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی اراده شده است. و خال عبارت از نقطهٔ وحدت حقیقی است من‌حیث‌الخفاء . در ریاض‌العارفین آمده‌که خال کنایت از وحدت ذات مطلقه است.
(۴) چشم‌براه ومنتظر،درکمین نشسته، (۵) گودی چانه ودراصطلاح عرفا لطف محبوب است که چون قهرآمیز بود سالك را از چاه جاودانی بچاه ظلمانی اندازد.

چون لعل توأم هزار جان داد — بر لعل تو نیم جان توان داد
جان درغم عشق تو میان بست — دل در غمت از میان جان داد
جانم که فلك ز دست او برد — از دست تو تن در امتحان داد
بر نام تو شد جهان و از تو — می نتواند کسی نشان داد
ای بس که رخ چو آتش تو — ما را بخیال تو زیان داد
پنهان ز رقیب غمزه دوشم — لعل تو بیك شکر زمان داد
امروز چو غمزه‌ات بدانست — تاب از سر زلف تو درآن داد
از غمزهٔ تو کنون نترسم — چون لعل توأم بجان امان داد
دندان تو گر چه آبدانست — هر لقمه که دادم استخوان داد
ابروی تو پشت من کمان کرد — ای ترك ترا که این کمان داد؟

عطار چو مرغ تست او را
سر نتوانی ز آشیان داد

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد — وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد
میمیست دهان تو و مویست میانت — کس‌را خبر از موی میان می‌نتوان‌داد
دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من — برهر که گمان برد که‌جان می‌نتوان داد
گر پیش‌رخت جان‌ندهم آن‌نه‌بخیلیست — درخورد رخت‌نیست،از آن‌می‌نتوان‌داد
یك‌جان‌چه‌بود؟کافرم‌ارپیش توصد جان — انگشت‌زنان رقص کنان می‌نتوان داد
سگ به‌بود ازمن‌اگرازبهر سگت جان — آزاد بیك پارهٔ نان می‌نتوان داد
داد ره عشق تو چنان کارزویم هست — عمرم‌شدویك‌لحظه چنان می‌نتوان داد
جانا چو بلای تو بیرزد بجهانی — خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد
گفتم که زمن جان‌بستان یك شکرم ده — گفتی، شکر من بزبان می‌نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که‌اورا
یك بوسه بپیدا و نهان می‌نتوان‌داد

پیـر ما بار دگـر روی بخمار نهاد
خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد[1]
خرقه‌آتش زد و در حلقهٔ دین از سر جمع
خـرقهٔ سوختـه در حلقهٔ زنـار نهـاد
در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
سر فـرو بـرد و سر اندر سر این‌کار نهـاد
درد[2] خمار بنوشید و دل از دست بداد
می‌خوران، نعره زنان، روی ببـازار نهـاد
گفتم: ای پیر، چه‌بوداین‌چه‌تو کردی آخر؟
گفت : این داغ مـرا بر دل و جان یار نهاد
من‌چه کردم؟ که چنین‌خواست، چنین‌بایدبود
گل همانست کـه او در ره من خار نهاد
باز گفتم: چـه اناالحق زده‌ای بر سر دار؟
گفت: آری زده‌ام ، روی سوی دار نهاد[3]
دل‌چو بشناخت که‌عطار در این‌راه بسوخت
از پی پیـر، قـدم بر پی عطار نهـاد

عشق تو پرده صد هـزار نهاد — پرده در پرده بی‌شمار نهاد
پس هـر پرده عـالمی پر درد — گر نهـان و گـر آشکار نهـاد
صدجهان‌خون‌وصدجهان آتش — پیش هر پرده استوار نهـاد

(۱) خمار در اصطلاح تصوف، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند وکفر در اصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و بعضی‌گویند کفر حقیقی عبارت از فنای عبداست:

اندر ره‌عشق سرسری نتوان رفت — بی‌دیده ره قلندری نتوان رفت
خواهی که تو از کفر بیابی ایمان — تا جان ندهی بکافری‌نتوان رفت

(۲) درد بروزن کرد، بمعنی ته‌نشین شراب است (۳) در این بیت نیز شاعر کمال عقیدت خود را به وحدت وجود ابراز داشته و میگوید، اگـرچه گفتن اناالحق از سوی حسین بن‌منصور حلاج بزعم پاره‌ای کـفر است، بار دیگـر عقیدت خود را ابـراز و بسوی دار گام برمیدارم.

پرده بازی چنان عجایب کرد — که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیك زمان بگرفت — پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه‌میرس — جرم بر جان بی‌قرار نهاد
جان‌مضطر چوخاك راهش گشت — روی بر خاك اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم — عشق بر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری — تا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت — گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم — در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید — پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از در من — درد هجرم بیادگار نهاد

هر زمان غصه‌ای ز درد فراق
پیش عطار دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد — بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب‌حیوان چون بتاریکی‌دراست — جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق — بر براق لامکان خواهم نهاد[1]
گر بجنبد کاروان عاشقان — پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان‌چوصبحی‌برجهان‌خواهم‌فشاند — سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گرقدم ازخویش‌برخواهم گرفت — از زمین برآسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق — پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیر گشتم از قفس — روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان — مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

(۱) براق نام اسب خاص پیامبر عالیقدر اسلام است که بنابروایات بسیار، درشب معراج نیز برآن سوار شد و ببالاترین مقامی که ملکوت اعلی نیز از گام نهادن بر آن ممنوع بودند فراتر رفت.

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من صدشکر گردر دهان خواهم نهاد
آستین پرخون بامید وصال سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسدم بر زلف دوست سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فرید
طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلم در عشق تو جان بر نتابد که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را، جان نخواهم که یك دل بیش یك جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نخواهد که درد عشق درمان بر نتابد
مرا با عشق تو چندان حسابست که روز حشر میزان برنتابد
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را یقین دارم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی سازی، مسوزم که یك شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم در وصل خود سوز که این دل بوی هجران برنتابد

دل عطار بر بوی وصالت
ز هجران یك سخن زان برنتابد

دلم قوت کار می برنتابد تنم این همه بار می برنتابد
دل من زانبار غم آن چنانست که این بار آن بار می برنتابد
چگونه کشد نفس کافر غم تو ؟ چه دانم که دین دار می برنتابد
پس پرده پندار می سوزم اکنون که این پرده پندار می برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین گلی این همه خار می برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت نه اندك نه بسیار می برنتابد
سزد گر نهی مرهمی از وصالش که زین بیش تیمار می برنتابد
جهانست عشقت جهانی عجایب که تسبیح و زنار می برنتابد
نه در کفر می آید و نه در ایمان که اقرار و انکار می نتابد

دلم‌مست‌اسرارعشقت‌چنان‌شد — که بویی زاسرار می‌برنتابد
مرادیده‌ای‌بخش ،دیدارخود را — که‌این‌دیده دیدار می‌برنتابد
چگونه جمال ترا چشم‌دارم؟ — که‌این‌چشم اغیار می‌برنتابد
گرفتارعشقست‌سودای‌رویت — دلی جـز گرفتار مـی‌برنتابد

خلاصی‌ده ازمن مرا، این‌چه‌عارست؟
کـه عطار این عـار مـی برنتـابد

بهر دردی که دلدارم فرستد — شفای‌جـان بیمـارم فـرستد[1]
چو درمانست‌درداو دلم را — سزدگـر درد بسیارم فرستد
وگردرعشق‌او ازجان‌برآیم — هـزاران جـان بایثارم[2] فرستد
وگربی‌اودمی از دل‌برآرم — که‌داندکوچه تیمارم فـرستد؟
وگردرجویم ازدریای وصلش — بدریا در نگـونسارم فرستد
وگرازرازاو رمزی بگویم — زغیرت بر سر دارم فـرستد
چودردیرم‌دمی‌حاضر نبیند — ز مسجد سوی خمارم فرستد
وگـردرمسجدم حاضرنبیند — بآتشگـاه کفـارم فـرستد
چودام‌زرق‌بیند دربرم دلق — بسوزد دلـق و زنارم فرستد[3]
چوگبر نفس بیند درنهادم — زکعبه سوی اغیـارم فـرستد
چو بی‌کارم‌کند ازکار عالم — پس‌آنگه از پی کارم فـرستد
بدیرم‌درکشد تا مست‌گردم — ز دیر آنگـه ببازارم فرستد

چو درخلوت‌چنان‌گردم که‌باید
بخلوت پیش عطارم فرستد

---

(۱) در اصطلاح عرفا درد حالتی را گویندکه از محبوب ظاهرشودو محب طـاقت تحمل آنرا ندارد و دلدار صفت قابضیت و باسطیت است و عالم مشهود است یعنی‌مشاهدهٔ ذات‌حق (۲) ایثار مرحله‌ای از نیکوکاری است‌که‌درآن‌مقام، ایثار کننده، دیگران را برخویشتن‌مقدم‌میدارد (۳)زرق‌بمعنی‌رنگ‌کبودو گاهی‌بمعنی‌ریااست،لیکن‌دراصطلاح‌شعرا تقریباًبادلق معنای‌مترادفی داردکه عبارت است ازپوشاك خشن پشمباف. وزنارآویزه‌ای است‌که‌کشیشان‌مسیحی بگردن آویخته یا برکمر می‌بندند و باآن صلیبی نیز همراه‌است.

هر شب دل پرخونم بر خاك درت افتد
تا بو که چو روز آید بر وی نظرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر بر من سرگردان یك ره گذرت افتد
دانم که بدت افتد ، زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
خون جگرم خوردی وزخویش نترسیدی
آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
حقا که اگر از من سرگشته ترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
کآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه ، یارا
در تشت فنا روزی بی‌تیغ سرت افتد
اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم
بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من درکش اگرت افتد
هش‌دار، که این ساعت طوطی خط سبزش
می‌آید و میجوشد تا در شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطار سبك دل‌را
آن بر تو گران افتد، رایی دگرت‌افتد
گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد
گل جمله قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر[1] برافتد
بشکافت تنم درغم تو، گرچه چو مویست
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چو دمت خورد بدام تو درافتد
گر گلشکری هست که بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
کاین آتش از آنست که در خشك‌وتر افتد
من خاك توام، بر سر افلاك نهم پای
چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی‌یاد تو عطار اگر جان بلب آرد
جانش همه‌خون‌گردد ودل‌درخطرافتد

نه بکویم گذرت می‌افتد — نه برویم نظرت می‌افتد
آفتابی که‌جهان‌روشن ازوست — ذرهٔ خاك درت می‌افتد
در طلسمات عجب موی‌شکاف — زلف زیر و زبرت می‌افتد
درجگرسوزی وجان‌سوزی ما — چشم‌پرشور وشرت‌می‌افتد
در عمت بسته کمر برهیچی — دل من‌چون کمرت می‌افتد

(۱) درلغت بمعنی اشاره‌کردن بسوی‌چیزی ودراصطلاح بمعنی شرمنده ساختن و شرمساری است.

آب گـرمم بدهـان مـی‌آید چشم‌چون‌برشکرت‌می‌افتد
شکـری از تو طمع می‌دارم تو بیندیش اگـرت‌می‌افتد
شکـرت‌بی‌خطری نیست، دلم بخطـا در خطرت مـی‌افتد
بیشتر میل‌تو ، جانا بجفاست یـا جفـا بیشترت مـی‌افتد
گر جفایی کنی و گـر نکنی نه بقصدست، درت می‌افتد

دل عطار پس ازاین تـو مسوز
کـه ازیـن بد بترت مـی‌افتد

در زیر بار عشقت هـر تـوسنی چه سنجد؟
با خـدمت در تو هـر کم زنی چه سنجد؟
چون پنجه‌های‌شیران عشق تو خردبشکست
در زیـر زور عشقت تردامنی چـه سنجد؟
جانهـای پاکبـازان خـون شد درین بیابان
یك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟
جایـی که کوهها را یك ذره زور نبود
هیهـات مـی ندانی تا ارزنی چه سنجد؟
جایی که صد هزاران سلطان بسر درآید
اندر چنان مقامی چوبك زنی چـه سنجد؟
چـون پر دلان عـالم پیشت سپر فکندند
با زخم ناوك تو هـر جوشنی چه سنجد؟
جـان و دلـم ز عشقت مستغرقند دایم
درپیش چون توشاهی جان‌وتنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتادند
عطار سر نهـاده‌درگلخنی چه‌سنجد؟

حدیث فقر[1] در دفتر نگنجد — حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می‌آیدم کاین آتش عشق — چه سودا ییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك — که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست — ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی — که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق — درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت — چنان گردد که اندر بر نگنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند — سر مویی میانشان در نگنجد
درین ره پاکدامن بایدت بود — که اینجا دامن تر در نگنجد

رهی کان راه عطارست امروز
در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

مرا با عشق تو جان درنگنجد — چه از جان به بود؟ آن در نگنجد
نه کفرم ماند در عشقت نه ایمان — که اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چسان عشق تو در دل معتکف شد — که گر مویی بود آن در نگنجد
چه میگویم که طوفانیست عشقت — بچشم مور طوفان در نگنجد
اگر یك ذره عشقت رخ نماید — بصحن صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید زپرده — بقعر چاه زندان در نگنجد
چو دردت هست، بیزارم زدرمان — که با درد تو درمان درنگنجد
دلا آنجا که جانانست ره نیست — که آنجا غیر جانان در نگنجد
تو چون ذره شو آنجا، زانك آنجا — بجز خورشید رخشان درنگنجد

اگر فانی نگردد جان عطار
در آن خلوتگه آسان درنگنجد

(۱) در اصطلاح صوفیه حقیقت فقر نیازمندی است وفقیر، نیازمند بحق میباشد و سئوال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند

چه دانی چیست در کنج خرابات — زسوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند — سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یك گدائی — دو عالم رازده یك پشت پائی

اسرار تو در زبان نگنجد و اوصاف تو در بیان نگنجد[1]
اسرار صفات جوهـر عشق دانم کـه درین زبان نگنجد
خاموش‌شوم که‌وصف‌عشقت اندر خبر و نشان نگنجد
آن‌جای‌که جان تویی‌دل من مویی شد و در میـان نگنجد
از عالم عشق یك سر موی در شش جهت مکان نگنجد
یك شمه ز نور بارگاهت اندر سه صف زمـان نگنجد
یك دانه ز دام عالم عشق در حوصلهٔ جهـان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه کاندوه تو در جهـان نگنجد

عطار چودر یقینت گم‌شد
در پیشگه عیـان نگنجد

جانا ، فروغ رویت در جسم وجان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهـان نگنجد
وصلت چگونه جویم ؟ کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یك دم حضور یابند
دل در حساب ناید ، جان در میان نگنجد

(۱) این ابیات اشاره وتـرجمـه‌ای است از نـخستین‌خطبه نهج‌البلاغـه، کلمات معجز برکات امیرالمؤمنین علیه‌السلام: الحمدلله‌الذی لایبلغ مدحته القائلون و لایحصی نعمائه العادون... الذی‌لیس لصفته حد محدود ولانعت موجود ولا وقـت معدود..... سپاس خدای راسزاوار است‌که تمامی‌گویندگان چنانکه باید و شایسته او است ازمدحش عاجزو آمارگران وحسابداران جهان از شمارش نعمتهایش‌درمانده‌اند..... او است که برای صفاتش مرزی نیست و (برای‌شکرگزاری از او کلمات عاجزند) ونمیتوان صفتی که در خور عنایات بی‌پایانش باشد، بوجود آورد، اواست‌کـه در زمـان نمی‌گنجدو....

آهی که عاشقانت از حلق جان برآرند
هم در زمان نیاید، هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
آن دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد
شایستهٔ قرب پادشا گردد
هرگل که برنگ دل فتاد اینجا
گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل
فردا که ز یکدگر جدا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل
از تنگی گور کی رها گردد؟
گل دل گردد چو پشت گردد رو
ظلمت چو رود، همه ضیا گردد
خاك تن تو اگر شود ذره
هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است، پشت او تیره
گر برداری بروی وا گردد
هرگاه که پشت وروی یکسان شد
آیینهٔ غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی
گردید خدای، یا خدا گردد
اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد
هرگه که فنا شود ازین هر دو
در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال میگوید
کس ما نشود ولی زما گردد[1]
چیزی که شود چو بود کی باشد؟
که با دایم چو دایما گردد
گر می‌خواهی که جان بیگانه
با این همه بعد آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو، که نابینا
آن اولی‌تر که با عصا گردد
کاهی شو و کوه عجب[2] برهم زن
تا پیر ترا چو کهربا گردد

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است که میفرماید: عبدی اطعنی حتی اجعلك مثلی. بنده من فرمانبرباش تاتو را مثل خویش یا بعنوان ضرب‌المثل خویش سازم.
(۲) عجب بروزن کفر بمعنی خود خواهی وتکبراست.

ور این نکنی که گفت عطارت
هر رنج که می‌بری هبا گردد

بودی که ز خود نبود گردد — شایستهٔ وصل زود گردد
چو بی‌که فنا نگردد از خود — ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت — بر بود تو و نبود گردد
هرگه که‌وجود تو عدم‌گشت — حالی عدمت وجودگردد
ای عاشق خویش، وقت نامد — کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاك — تانفس تو جفت‌سودگردد
دل نفس شد و شگفت آمد — گر یك علوی جهودگردد
هردم که بنفس می برآری — در دیدهٔ دل چو دودگردد
شك‌نیست که‌چشم‌ازچنین‌دود — گر گین‌شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست
باقی همه بر شنود گردد

گر نکوییت بیشتر گردد — آسمان و زمین بسر گردد
آفتابی که هر دو عالم را — کار ازو همچو آب زر گردد
زآرزوی رخ تو هر روزی — روی بر خاك دربدر گردد
نرسد آفتاب در گردت — گرچه صد قرن‌گرد برگردد
گر بیابد جمال تو جزوی — عقل‌کل مست وبی‌خبرگردد
صبح از شرم سر بجیب کشد — دامن آفتاب تر گردد
هرکه بریاد چشمهٔ نوشت — زهر قاتل خورد،شکر گردد
درد عشق ترا، که افزون باد — گر کنم چاره بیشتر گردد
چون‌زعشقت‌سخن‌رودجایی — سخن عقل مختصر گردد
چه‌دهی دم مرا؟ دلم برسوز — کاتش از باد تیز تر گردد
بررخم گرچه‌خون‌دل گرمست — از دم سرد من جگر گردد

دل عطار هر زمان بی‌تو
در میان غمی دگر گردد

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار تو آسان نگردد
که‌دردم را تواند ساخت درمان — اگر هم درد تو درمان نگردد؟
دمی درمان یك دردت نسازم — که برمن درد صدچندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بویی؟ — که دایم بی‌سر و سامان نگردد
که یابد از سر کوی تو گردی — که‌همچون‌چرخ‌سرگردان‌نگردد؟
که نوشد از می عشق تو جامی — که‌جانش‌مست جاویدان‌نگردد؟
ندانم‌تاچه‌خورشیدست عشقت — که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد
اگر قربان نگردی‌نیست ممکن — که برتو عمر توتاوان نگردد
یقین می‌دان‌که جان درپیش جانان — نیابد قرب تا قربان نگردد
اگر آدم کفی گل بود، گوباش — بگل‌خورشید تو رخشان‌نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان‌نگردد

در آن خورشید حیران گشت عطار
چنان جایی کسی حیران نگردد؟

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجودش با عدم هم‌خانه گردد
رخش‌شمعیست،عقل‌ارعقل‌دارد — زنور شمع او دیوانه گردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد — همه در عالم شکرانه گردد
اگر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد؟[1]

(۱) پیاده در مصراع نخست و فرزین دردومین مصراع اصطلاحاتی هستندکه در بازی شطرنج مورد استعمال دارند.

کسی کو بر وجودخودبلرزد همان بهتر که در ویرانه گـردد
بخیلی کو بیك‌جو زر بمیرد چرا گـرد مقامر خانه[1] گـردد؟
چو ماهی آشنا جویددرین بحر بکل مـاهیان بیگانه گـردد
چو در دریا فتادی از کرانه مکن تعجیل، کان دردانه گردد
اگر دم می‌زنی درسر این بحر دلت غم خانه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا که در دم داشتن مردانه گردد
اگـر در قعـر دریا دم برآرد همـه افسون او افسانه گـردد

درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد گردد یا نگردد؟

قد تو بآزادی بـر سرو چمن خندد خط تو بسرسبزی برمشك‌ختن‌خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را حقا که اگر یك‌گل‌هرگزز‌چمن‌خندد
ازعکس‌لبت‌دریاچون‌موج‌براندازد یاقوت گهربارت بر در عدن خندد
گر کشته‌شودعاشق‌ازدشنهٔ خونریزت درروی‌توهمچون‌گل‌اززیرکفن خندد
چه‌حیله‌نهم‌برهم؟چون‌لعل‌شکربارت چندان که‌کنم‌حیله برحیلهٔ من خندد
تو هم‌نفس‌صبحی زیراکه خدا داند تاحقهٔ پردرت هـرگز بدهن خندد
من‌هم‌نفس شمعم زیراکه‌لب‌وچشمم بر فرقت جان‌گرید، بر گریهٔ‌تن‌خندد

عطار چو در چیند از حقهٔ پردرت
در جنب چنان دری بردرسخن خندد

خطش‌مشك‌اززنخدان‌می‌برآرد مرا از دل نه از جـان می‌برآرد
خطش‌خوانازان‌آمدکه‌بی کلك مداد از لعل خندان می‌برآرد
مدادآنجاکه باشدلوح‌سیمینش زنقره خط چون‌جـان می‌برآرد
کدامین‌خط‌خطارفت؟آنچه‌گفتم مگر خار از گلستان می‌برآرد

(۱) قمارخانه

چنین جایی چه‌جای خار باشد؟ که‌ازگل برگ‌ریحان‌می‌برآرد!
چه‌میگویم که ریحان‌خادم‌اوست که‌سنبل از نمکدان می‌برآرد!
چه جای سنبل تاریك رویست که‌سبزه زآب‌حیوان‌می‌برآرد!
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید نبات از شکرستان می‌برآرد
نبات آنجاچه وزن آرد؟ولیکن زمرد را ز مرجان می‌برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد که مشك‌از ماه تابان می‌برآرد
که داند تا بسرسبزی خط او چه شیرینی ز دیوان می‌برآرد
بیك دم کافر زلفش بمویی دمار از صد مسلمان می‌برآرد
زسنگ‌خاره‌خون،یعنی که‌یاقوت بزخم تیر مژگان می‌برآرد
میان شهر میگردد چو خورشید خروش‌ازچرخ گردان‌می‌برآرد
دلم از عشق رویش زیر، بر او نفس دزدیده پنهان می‌برآرد
چو میترسد زچشم بد نفس را نهان از خویشتن زان می‌برآرد

فرید از دست او صد قصه هرروز
بپیش چشم سلطان می‌برآرد

صبح بر شب شتاب می‌آرد شب، رخ اندر نقاب می‌آرد
گریهٔ شمع ، وقت خندهٔصبح مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا ، آب لعل‌ده، که دلم ساعتی سر بآب می‌آرد
صبحدم چون‌سماع‌گوش کنی دیده راسخت خواب می‌آرد
مطرب ما رباب می‌سازد ساقی ما شراب می‌آرد
همه اسباب عیش هست ولیك مرگ تیغ از قراب[1] می‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچست این نخی را که تاب می‌آرد
ای دریغا ؛ که گردرنگ کنیم عمر بر ما شتاب می‌آرد

در غم مرگ بی‌نمك عطار
از دل خود کباب می‌آرد

(۱) بکسرقاف: بمعنی نیام وغلاف شمشیر وخنجراست.

فرو رفتم بدریایی[1] که نه پا و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثر دارد
ز عقـل وجان ودین ودل بکلی بیخبر گردد
کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد این ره شد
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا برجان مادر زاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که صدجانی دگردارد
توهستی مرد صحرایی چه بشتابی درین دریا؟
که با هر قطرهٔ دریا دل مردان چه‌سر دارد
ببین تا مرد صاحبدل درین دریا چسان جنبد
که برراهی همه عمری بیك ساعت گذر دارد
تواین گو هر که دردریا همه اصلست مردان را
چه می‌بینی که این گوهر جهانی پرگهر دارد
اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
که چون خورشید سر تا پای دایم درنظردارد
عجب آنست کاین دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی از شوق یك قطره زمین لب خشك تردارد
چو شوقش بود بسیاری وباقی نیز غیر خود
زتو برساخت غیر خود تویی غیری اگردارد
سلامت ازچه می‌خواهی؟ ملامت به‌درین دریا
که مرد آن وقت شد ایمن که راه پرخطر دارد
چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کاین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

(۱) دراصطلاح صوفیه هستی مطلق را دریا گویندکه عالم همه امواج آنست. شاه‌نعمت‌الله گوید:
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی درحقیقت موج دریا عین آن دریابود

دل درد تو یادگار دارد جان عشق تو غمگسار دارد
تا عشق تو درمیان جانست جان از دو جهان کنار دارد
تاخورد دلم شراب عشقت سرگشتگی خمار دارد
در شوق تو جان دوربینم اندیشهٔ بی‌شمار دارد
مسکین دل من چو نزد تو نیست در کوی تو خود چه کار دارد
راز تو نهان چگونه دارم کاشکم همه آشکار دارد

چندین غم بی‌نهایت از تو
عطار ز روزگار دارد

هر که با پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد
شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست؟
چشم‌سوزان که درو چشمهٔ حیوان دارد
هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
هر که بغض تو شها بیم سپندان دارد
تا بقای من دل سوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد
تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست
تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداحی تو
کف عیسی ز دم موسی عمران دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
کمند عنبرین او مگر خود مشك چین آمد
کرا دربند دیدی‌تو که اوسر سوی‌چین‌دارد
رخ او لوح سیمینست وبی‌نوك قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم وسین دارد
همی خواهم که بربایم زلعلش یك‌شکرپنهان
که‌دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین‌دارد
چه گر مشك سیاه زلف او بربود دل ازمن
ولی سر سبزی خطش دماغم عنبرین دارد
چو ماهی از گریبانش برآمد چرخ را دامن
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن
تقاضاکی‌کنم؟ زیرا که‌آن نی انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی‌دانم
که تاآن ماهرخ بامن‌بدینسختی‌چه‌کین‌دارد

بدوگفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

زین درد کسی خبر ندارد کاین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر او فکند در دم می‌سوزم و کس خبر ندارد
کورست کسی که ذره‌ای را بیند که هزار در ندارد
چه‌جای هزار وصدهزارست؟ یك ذره چو پا و سر ندارد
چندانك روی بذره‌ای در مندیش که رهگذر ندارد

چون نامتناهیست ذره خواجه سر این سفر ندارد
آنکس گوید که ذره خردست کو دیدهٔ دیده‌ور ندارد
چون دیدپدیدگشت، خورشید از ذره بدر گذر ندارد
از یك اصلست جمله پیدا اما دل تو نظر ندارد
در ذره تو اصل بین، که ذره از ذره شدن اثر ندارد
اصلیست که فرع می‌نماید زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست
جان چشم زاصل بر ندارد

بر در حق[1] هر که کار و بار ندارد نزد حق او هیچ اعتبار ندارد
جان بتماشای گلشن در حق بر خوش بود آن گلشنی که خار ندارد
مست خراب شراب شوق خدا شو زانك شراب خدا خمار ندارد
خدمت حق کن، بهر مقام که باشی خدمت مخلوق افتخار ندارد
تا بتند عنکبوت بر در هر غار پردهٔ عصمت که پودوتار[2] ندارد
ساختن پرده آن چنان زکه آموخت؟ از در آنکس که پرده‌دار ندارد

تا دل عطار در دوکون فرو شد
از پی آن یار، یار غار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد که درد عشق تو درمان ندارد
زبحر عشق تو موجی نخیزد که در هر قطره صد طوفان ندارد

---

(۱) حق نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و صاحب لمع گوید: حق هوالله بحکم «ان‌الله هوالحق المبین». و در نصوص آمده که حق عبارت از وجود محض است که‌واحد بوحدت‌حقیقت است (۲) دراین بیت، شاعر به‌پنهان شدن‌پیغمبربزرگوارمان در غار و مأموریت عنکبوت مبنی بر تنیدن تارها بر در غار بمنظور انحراف اذهان تعقیب‌کنندگان پیغمبر و صیانت آن بزرگوار از شر دشمنان اشاره دارد.

غمت را تا که یاری می‌نماید؟ که‌صدجان‌بخشدویك‌جان ندارد
بحسن‌رأی‌خویش اندیشه کردم بحسن روی تو امکان ندارد
فرو گیرد جهان‌خورشیدرویت اگـر زلف تواش پنهان ندارد
فلك گرصوفی فیروزه‌پوشست ولی این هست اورا کان ندارد
اگرچه در جهان خورشیدتابان بزیبـایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که بی‌روی‌تو باشد بگو تا خویش سرگردان ندارد
سرزلف تو چون گیرم که‌بی‌تو غمم چون زلف تو پایان ندارد!
لبت خونم چرا ریزد بدندان اگر بر من بخون دندان ندارد

فرید امروز خوشخوان‌تر زخطت
خطی سرسبز در دیوان ندارد

دلی کز عشق جانان جان ندارد توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که‌یاردگشت یك‌دم؟ که‌کس مردی یك‌جولان ندارد
شگرفی باید از گنج دو عالم که‌جان‌یك‌لحظه بی‌جانان‌ندارد
بآسانی منه در کوی او پای که رهرو راه را آسان ندارد
چه‌عشقست‌اینکه‌خودنقصان‌نگیرد چه دردست‌اینکه‌خوددرمان‌ندارد
دلـم در درد عشق او چنانست که‌دل بی‌دردعشقش جان‌ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی که‌دور است‌این‌ره وپایان‌ندارد
اگر قوت نداری، دورازین‌راه که‌کوی عاشقان پیشان ندارد

برو عطار، دم درکش که جانان
همه عمرت چنین حیران ندارد

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد خرقه بر آتش‌بسوخت‌دست‌بزنار برد
دین‌بتزویرخویش کردسیه‌رو چنانك بر سر میدان کفـر گوی ز کفار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت کیش‌مغان‌تازه کرد،قیمت ابرار[1] برد

(۱) جمع بر بکسر با و تشدید راء بمعنی خوبان.

دربر دین‌دار را جست قماری بکرد — دین نود ساله را از کف دیندار برد
دردخرابات خوردذوق‌می‌عشق‌یافت — عشق‌برو غلبه کرد، عقل‌بیك‌بار برد
چون می‌تحقیق خورد دوحرم کبریا — پای طبیعت‌ببست، دست‌باسراربرد
درصف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد
پیشه‌وری شد، چنانك‌رونق‌عطار برد

آتش عشق آب[1] کارم برد — هوس روی او قرارم برد
روزگاری ببوی او بردم — روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا — از بد و نیك با کنارم برد
مست‌بودم که‌عشق‌کیسه‌شکاف — نیم شب نقد اختیارم برد
دردیی بر کفم نهاد بزور — سوی بازار درد خوارم برد
چون‌دلم مست شدزدردی‌او — هم‌چنان مست زیر دارم برد
من‌زمن دورمانده در پی داد — بار دیگر بکوی یارم برد
نعره بر داشتم ببوی وصال — آتش غیرت آب کارم برد
چون‌بماندم‌بهجرروزی چند — باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مراخمارگرفت — نیستی آمد و خمارم برد
چون‌شدم نیست‌پیش‌آن خورشید
همچو عطار ذره وارم برد

نام وصلش بزبان نتوان برد — ور کسی برد ندانم جان برد
وصل‌اوگوهربحریست‌شگرف — ره بدو می‌نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم — تا قرار از من سرگردان برد
زلف کج‌کرد و برافشاند دلم — برد شکلی‌که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا — راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف‌چوگان‌صفتش‌درصف کفر — گوی از کوکبهٔ ایمان برد

(۱) آب در این دو بیت بمعنی رونق و آبرو است.

از فلك غمزهٔ او نرد دغا قرب صد دست بیك دستان برد
ذره‌ای پرتو خورشید رخش آفتاب از فلك گردان برد
لمعه‌ای[1] لعل خوشاب لب‌او رونق لاله و لالستان برد
گفتم: ای‌جان‌جهان،جان‌عزیز کس ازین بادیهٔ هجران برد؟
گفت:جان‌در ره‌ما بازوبدانك آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چو این نکته شنید
جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تو بسینه تاختن برد وآرام وقرار من ز من برد
تن چندزنم؟که چشم مستت جانی که نداشتم ز تن برد
صدگونه قرار از دل من زلفت بطلسم پر شکن برد
عشق تو نمود دستبردی مردی وزنی زمرد وزن برد
با چشم تو عقل خویشتن را بی‌خویشتنی زخویشتن برد
عیسی لب روح‌بخش تودید در حال خرش‌شد ورسن‌برد
جمشید کجا جهان نمایی بی‌عکس رخت بجام ظن‌برد
خضر آب‌حیوة کی توانست بی‌باد لب‌تو در دهن برد؟
سیمرغ ز بیم دام زلفت بگریخت بقاف تاختن‌برد[2]
گفتند بتان که: چهرهٔ ما قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ستارهٔ رخ تو و آب همه از چه ذقن[3] برد

عطار چو شرح آن ذقن داد
گوی‌ازهمه کس‌برآن سخن برد

---

(۱) لمعه ـ بضم‌لام بمعنی‌یکدسته گیاه،نور (۲) سیمرغ وکوه‌قاف، نام پرنده‌ای و مکانی است خیالی که‌در شاهنامه فردوسی فراوان، اشاراتی به‌آنها شده است وبروایت این کتاب،سیمرغ‌پدررستم‌دستان‌قهرمان‌داستانهایش رادرکوه‌قاف‌تحت حضانت و نگهداری قرار داد (۳) چاه ذقن و چاه زنخدان، فرو رفتگی کوچکی است که در چانهٔ برخی دیده می‌شود.

از کمان ابـروش چـون تیر مـژگان بگذرد
بردل آید، چون زدل بگذشت ازجان بگذرد
راست‌اندازی‌چشمش‌بین که‌گرخواهدبحکم
ناوك مـژگان او بـر موی مـژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره داند نمـود
کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بـالای‌خـویش
گـر بپیش قد آن سرو خـرامان بگـذرد
ماهـرویا ، آفتـاب از شرم تو پنهان شود
گر ز رویت سایه برخورشید رخشان‌بگذرد
باتوام‌چون‌نیزه، کردن نیست دورازروی‌تو
نیـزه بالا خـون ز بالای سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو کردون فارغ و از هجرتو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
دردل عطار از عشقت چنان‌آتش فتاد
کزتف[1] او آتش از بالای کیوان‌بگذرد

هرجان که وصال تو طلب کرد — شب‌خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکـی میان خـون مـرد — هرکه‌آب حیات تو طلب کرد
وان‌کس‌که بنادر این‌گهر یافت — بیخود شد و مـدتی طرب کـرد
آن‌چیز که یافت بس‌عجب‌یافت — وآن‌حال‌که کرد بس عجب کرد
چـون حوصله‌ای برآمـد او را — بانگی نه‌بوقت ازین سبب کـرد
عشق تـو میـان خـون و آتش — بـر دار کشیدش و ادب کـرد
عشق تـو هـزار طیلسان را — در گـردن عـاشقان کنب کرد[2]

(۱) گرما و حرارت (۲) طیلسان پوشش گشاد و بلندی است‌که بدوش اندازند و کنب همان کنف بمعنی گیاهی است‌که از الیاف آن برای ساختن گونی وبافتن ریسمان استفاده می‌شود.

بس مرد شگرف را که این بحر — لب برهم دوخت، خشك لب کرد
بس جان عظیم را کـزین درد — گه تاب بسوخت، گاه تب کـرد
چون خار رطب بود، رطب‌خار — عقل ازچه عزیمت رطب کـرد؟
صد حقهٔ مهـر هست و هیچست — این کار کـدام بوالعجب کـرد؟
گـر نتـوانـی محمدی یافت — با وی مکن آنچ بولهب کرد[1]

عطار سزد که پشت گرمست
چون روی بقبلهٔ عرب کـرد

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل زمستی بی‌خودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ در یوزه[2] در آتش نهاد — خـرقهٔ پشمینه را زنـار کـرد
هم ز فقر خویشتن بیـزار گشت — هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هایی که از اسلام یـافت — بر سر جمع مغان[3] ایثار کـرد
از پی یك قطره درد درد دوست — روی اندر گـوشهٔ خمـار کرد
چونکه‌دوخت‌ازهردوعالم‌دیده‌را — در میـان بیخودی دیـدار کـرد
هستی خود زیر پای آورد پست — در بلنـدی دست در اسرار کـرد

آنچـه دید از یـاری عطار دید
وآنچه کـرد از همت عطار کرد

بس نظـر تیز که تقدیر کـرد — تـا رخ زیبای تـو تصویر کـرد
روی‌تو عقل‌صدف عشق‌ساخت — چشم تو جـانم هدف تیـر کـرد

---

(۱) ابولهب کنیهٔ عبدالعزی ابن عبدالمطلب عموی حضرت رسول اکرم(ص)است که در مخالفت با پیامبر بزرگوار از دیگر قریشیان؛ بیشتر اصرار داشت، بعد از جنگ بدر، وقتی که خبر شکست کافران قریش را بـه او دادند، از فرط اندوه وغصه مرد و جسدش چندان درخانه ماند کـه گندید، عفونتش تا بدان حد رسید کـه نتوانستند او را بردارند و پسرش خـانه را بر روی او خـراب کـرد و جسد گندیده‌اش در زیر آوارها مدفون شد (۲) گدائی و تکدی (۳) مغان، پیشوایان روحانی زرتشتیان هستند.

نرگس جادوت دل من ربود — گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر ندارد محل — پیش تو یك مسئله تقریر کرد
زلف توام این دل دیوانه را — حلقه درآورد و بزنجیر کرد
هر که سرزلف‌تودرخواب‌دید — کافریش زلف تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود — هرچه دلم حیله و تزویر کرد
کفر ازآن‌خاست‌که درکاینات — کوکبهٔ زلف تو تأثیرکرد
زلف تو اسلام برافکنده بود — لیك نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد — قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد — تا جگر سوخته توفیر[1] کرد
نالهٔ شبگیر من از حدگذشت — چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم — در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد — دانهٔ جان در سر تشویر[2] کرد

بر دل عطار ببخشای از آنك
روز جوانیش غمت پیر کرد

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد[3] — دل را ز عشق یار زجان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو برخویشتن فتاد — بیخود شد وزننگ خودی احتراز کرد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق — از جان بشست‌دست‌وبجانان دراز کرد
چون دست‌شست‌از بد ونیك همه‌جهان — تکبیر کرد بر دل و بر وی نماز کرد
برروی‌دوست‌دیده‌چوبردوخت‌از دوکون — این دیده‌چون‌فرازشدآن‌دیده باز کرد

---

(۱) زیاد کردن و حق کسی را تمام وکمال دادن است ونیز بمعنی فرق وتفاوت نیز آمده است (۲) اشاره کردن بسوی چیزی ونیز بمعنی شرمساری وشرمندگی‌است
(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:
صنعت مکن که هرکه محبت نه‌راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
و از اوحدی:
ترکم بخنده چون دهن تنگ بازکرد — دل را لبش ز تنگ شکر بی‌نیاز کرد

پیش‌از اجل‌بمرد وبدان زندگی‌رسید ادریس وقت‌گشت که‌جان‌چشم‌باز کرد[1]
چندانك رفت راه بآخر نمی‌رسید در هرقدم هزار حقیقت مجاز کرد

عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد؟

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هرکه نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می‌داد بپیمانه
وز کعبه ببتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس‌نوحه که‌جانم کرد
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی‌داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم وبد کردم یك درد بصد کردم
کاریست که‌خود کردم باخودچه توانم کرد
دی گفت اگر خواهی توبه‌استترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

(۱) ادریس نام یکی از پیمبران است که او را أخنوخ داوریای سوم نیز نامیده‌اند.

بنهـاد ز درویشی صد تعبیه انـدیشی
در پردهٔ بی‌خویشی از خویش نهانم کرد
چون‌دست‌زخود شستم ازپرده برون‌رستم
هر چیز که می‌جستم در حال عیانم کـرد
من بی من و بی مـایی، افتاده بدم جـایی
تا در بن دریایی ، بی نام و نشانم کـرد
عطار دمی گـر زد بسیار بسر بر زد
هم بند بلب برزد، هم مهر زبانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد — ناکس جملـهٔ جهانم کـرد
گر سبك‌دل‌شدم عجب نبود — که می[1] عشق‌سرگرانم کرد
چون‌هویدا شدآفتاب رخت — راست‌چون‌سایه‌ای‌نهانم کرد
چون‌نشان‌جویم‌ازتودرره‌تو؟ — که غم عشق بی‌نشانم کـرد
شیرعشقت بجسم پنجه گشاد — پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد مـن بفـزود — دل‌من برد وقصد جانم کرد
گفت‌ای‌دل‌شده‌چه‌خواهی کرد؟ — گفتمش‌من کیم چه‌دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت — همچو سایه زپس‌دوانم کرد
سایه هرگـز بر آفتاب رسد؟ — آه این کار چون‌توانم کرد

چند گویی: نگه‌کن ای عطار
کـه یقینهـا همـه عیانم کـرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکـر خواهیم کـرد
درسر زلف تو سر خواهیم باخت — کار بـا تـو سر بسر خـواهیم کـرد
چون لب شیرین تو خـواهیم دید — پای‌کوبان شور و شر خواهیم کـرد

---

(۱) می غلبات عشق راگویند وبمعنی ذوقی بودکه ازدل سالك برآید مولوی‌گوید:

الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف‌کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود

چون ز چشمت تیرباران در رسد ما زجان خود سپر خواهیم کرد
از دوعالم چشم برخواهیم دوخت چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد سر درآن از خاك بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت کس بی‌زر ندید هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت ترك عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن کان را تعلق با تو نیست آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت کز همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری یا نگذری خویشتن را خاك در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما ما کنون از پای سر خواهیم کرد
درقیامت با تو خواهد گشت‌راست هرچه ما از خیر وشر خواهیم کرد[1]

هرچه آن عطار از بهر تو گفت
ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

پشت در روی جهان خواهیم کرد قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشقش راکه سلطان‌دلست موکبی از خون روان خواهیم کرد
دل‌اگرخون‌شدزعشقش‌باك نیست کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیك یك پایه برخواهیم‌رفت پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند برهم بحکم ما دو عالم در میان خواهیم کرد

(۱) این بیت‌اشاره است به‌آیه شریفه۷ سورة الاسراء: ان احسنتم احسنتم‌لانفسکم و ان اسأتم فلها. اگر خوب‌کردید، برای خودکردید واگر بدکنش بودید، بدی برای خود شما است...

آن روش کز هرچه گویم برترست — برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وآن سفر کافلاك هرگز آن نکرد — ما کنون در یك زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك صدقرن سیر — ما بیك دم بیش از آن خواهیم کرد
پس بیك یك ذره و یك‌یك وجود — خویشتن را امتحان خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد — قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت — منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر — پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز — گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست — هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود معشوق بر ما آشکار — ما همه خود را نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دوعالم محو گشت
پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

روی در زیر زلف پنهان کرد — اندر اسلام کافرستان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی — همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم، سحرگاهی — با دل من بزلف پیمان کرد
چون سحرگاه بادصبح بخاست — حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی؟ — گفت آن باد کرد چتوان کرد
گفتمش عهد کن بچشم، این بار — چشم برهم نهاد و پیمان کرد
چونکه پیمان ما بباد بداد — باز عهدم شکست و تاوان کرد
چون برفتم ز پیش او حالی — دل من برد و تیرباران کرد
گفتم آخر شکست چشمت عهد — گفت چشمم نکرد مژگان کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم — گفت می کن که بوسه ارزان کرد
چون ببستیم عهد لب بر لب — بر لبم لعل او درافشان کرد
من چو بی خویشتن شدم زخوشی — پاره ازمن بکند و پنهان کرد

گفتم آخر لب تو عهد شکست گفت آن لب نکرد دندان کرد

درد عطار را کـه درمان نیست
می ندانم کـه هیچ درمان کـرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جـان کـرد
عشق تو مرا زنـده دل هر دو جهـان کـرد
گویی کـه بـلا با سر زلف تو قـرین بـود
گویی کـه قضا با غـم عشق‌تو کران کرد
اندر طلب زلف تـو عمـری دل مـن رفت
چون یافت ره زلف تو یك حلقه‌نشان کـرد
وقت سحـری باد درآمـد ز پس و پیش
آن حلقه ز چشم من سر گشته نهـان کـرد
چون حلقـهٔ زلف تـو نهـان گشت دلم‌برد
چون بـرد دلم آمد و آهنگ بجـان کـرد
جان نیـز بسودای سر زلف تو برخـاست
پیش آمد و عمری چو دلم درسر آن کرد
ناگـه سر مـویی ز سر زلف تـو در تاخت
جـان را ز پس پردهٔ خود موی کشان کرد
فی‌الجمله بسی‌تگ کـه زدم تا که یقین شد
کز زلف تو یك موی نشان می‌نتوان کـرد

گـر چه نتوان کـرد بیـان سر زلفت
آن مایه که عطار توانست بیان کرد

هر کرا عشق تو سرگران کرد هر گزش چـارهٔ آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بیچارگی است هر کـه بیچاره نشد تاوان کـرد
سر بفـرمان بنهد خورشیدش هر که یك‌ذره ترا فـرمان کـرد
چـون بزیبـایی آن داری تو این چنین عاشق زارم آن کـرد

چشم خونریز تو از غمزهٔ تیر چشم‌این سوخته‌خون‌افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم خویش را پیش رخت‌قربان کرد؟
جان عطار یقین می‌دانی
که هوایت ز میان جان کرد

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد دست بیك درد بی‌صفا نتوان کرد
چون‌نه وجودست، نه‌عدم‌بخرابات لاجرم‌این یك‌ازآن جدا نتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجا هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم‌شدن و بیخودیست راه خرابات توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد
هر که‌زخودمحو گشت‌دربن این‌دیر وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص‌آفتاب فروشد تا بابد چارهٔ بقا نتوان کرد
«لا» شو، اگر عزم می‌کنی توببالا زان‌که‌چنین‌عزم‌جز به‌لا نتوان کرد[1]
گر قدری عمر بی‌حضور کنی‌فوت تا بابد آن قدر قضا نتوان کرد
خودقدری‌نیست‌این‌قدر که جهانست ترك جهانی بیك خطا نتوان کرد
ور همه صافت دهند، پرمشوازصاف زانکه اگر پرشوی‌دوا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد
چون بخرابات‌حاجت‌توحضورست حاجت تو بی میی روا نتوان کرد
یار عزیزست، خاصه یار خرابات در حق یاری‌چنین ریا نتوان کرد
هم نفسی درد کش، اگربکف آری دامن او یك نفس رها نتوان کرد[2]

(۱) لا بمعنی نه ونیست است. مرادآنکه،چون تن بعالم سفلی ومادی تعلق‌دارد، اگرسرآن داری‌که‌درعالم علوی بمقامی دست‌یابی‌باید «لا»شوی وخویشتن راکه وجودی نیازمند و سراپا فقری،در هستی و وجود اکمل فنا سازی. چه عارف‌کسی است‌که درمقام اقرار بتوحید،آنگاه‌که‌لااله‌الاالله برزبان میراند،باگفتن‌باید«لا» از تمامی آنچه رنگ‌تعلق دارد خویشتن را وامیرهاند، یعنی لا می‌شود، تا جزء دومین بخش کلمه توحیدکه‌اثبات است درآید (۲) از حافظ:
دامن دوست بصد خون‌دل افتاد بدست به فسونی‌که کند خصم رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید دردکش دیر
قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

بی‌لعل لبت وصف شکر می‌نتوان کرد
بی‌عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد

چون‌صدقه‌ستانیست شکر لعل لبت را
وصف لب لعلت بشکر می‌نتوان کرد

مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد
صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد

برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد

چون‌زلف‌تو زیر و زبری همه خلقست
بی‌زلف تو زیری و زبر می‌نتوان کرد

در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی
کردیم بسی حیله، دگر می‌نتوان کرد

این کار بافسانه بسر می‌نتوان برد
و افسانهٔ عشق تو زبر می‌نتوان کرد

از تو کمری می‌نتوان بست بصد سال
چون باتوبهم‌دست‌وکمر می‌نتوان کرد

بی توشهٔ خون جگرم، گرنخوری تو
در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد

گفتی که: بسوزم جگرت وان‌تو باشم
این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد

گفتی‌توکه: مرغ منی، آهنگ‌بمن‌کن
آهنگ بدین‌بال و به‌پر می‌نتوان کرد

کس درتو رسد؟گرد تودریای‌پرآتش
چون‌قصد تواز بیم خطر می‌نتوان کرد

با اشك چو خونم ز غم نقش خیالت
نقاشی این روی چوزر می‌نتوان کرد

ترك غم تو کرد مرا اشك چنین سرخ
در گردن هندوی بصر می‌نتوان کرد

چون‌هرچه که‌آن پیش‌من‌آید زتو آید
ازآتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد

در پای غم از دست دل عاشق عطار
افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

چو طوطی خط او پر بر آورد
جهان حسن در زیر پرآورد

بخوش‌رنگی‌رخش‌عالم‌برافروخت
زسرسبزی‌خطش‌رنگی برآورد

لب‌چون‌لعلش‌ازچشمم گهر ریخت
بر چون‌سیمش‌از رویم‌زرآورد

دهان‌تنگ او یارب چه‌چشمه‌است؟
که از خنده بدریا گوهرآورد

سر زلفش شکار دلبری را
هزاران حلقه دریکدیگرآورد

فلك زان چنبری آمد که زلفش فلك را نیز سر در چنبر آورد
فلك در پای او چون گوی میگشت چو چوگانش بخدمت سر در آورد

چو شد عطار لالای در او
ز زلفش خادمی را عنبر آورد

لوح چو سیمت خطی چو قیر برآورد تا دلم از خط تو نفیر برآورد
لعل تو می‌خورد خون سوختهٔ من تا خطت آن خون کنون ز شیر برآورد
گرچه دلم در کشید روی چه مقصود خط تو چون مویش از خمیر برآورد
چشم بنازت زهر که روی تو خواهد آنچه هلاکت بزخم تیر برآورد
دشمن آئینه‌ام، اگرچه بود راست کو بدروغی ترا نظیر برآورد
در صفت روت روی کرد بسی دل لاجرمت گرد از ضمیر برآورد
تا که بنوروز هر جمال گشادی رشك دمار از مه منیر برآورد
اطلس روی تو عکس بر فلك انداخت چهرهٔ خورشید چون زریر[1] برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن بر آمد تا بابد پای شب ز قیر برآورد
عقل مگر سر کشید از سر زلفت؟ سر بفسون های دلپذیر برآورد
زلف تو خود عقل را ببست بمویی گرد همه عالمش اسیر برآورد
بخت جوان آب خورد و در دهنش گشت هر نفسی را که عقل پیر برآورد
بی لب تو دل نداشت صبر زمانی جان بلب از حلق ناگزیر برآورد

چون ننوازی مرا چو چنگ که عطار
هر نفسی ناله همچو زیر برآورد

دل دست بکافری برآورد زان زرق و قلندری برآورد
قرایی و تایبی نمی‌خواست رندی و مقامری برآورد[2]

(۱) زریر گیاهی است با ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد و برگهائی زرد مایل به‌سفیدی که در رنگرزی مورد استعمال دارد (۲) قرائی، بفتح قاف و تشدید راء بمعنی کسی که قرآن را خوب و خوش بخواند و تائبی بمعنی بازگشت از گناه و توبه کردن است و مقامری بمعنی قماربازی است.

دین ره ایـزدی رها کـرد کیش بت آزری بـرآورد
درکنج نفاق سر فـرو برد سالوس و سیه‌گری برآورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد مؤمن شد و کافـری برآورد
تا دردی درد بیدلان خورد صافی شد و دلبـری برآورد
عطار چو بحث حال خود کرد
تلبیس و مـزوری بـرآورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد گویی بغنیمت همـه مشك ختـن آورد
زان تاختنش یوسف‌گل گرنشد افگار پس‌ازچه سبب غرقه بخون پیرهن‌آورد
اشکال بدایع همـه در پردهٔ رشکند زین‌شکل که‌ازپرده برون یاسمن آورد
هـر گـز زگل و مشك نیفتاد بصحرا این بوی‌که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز زین رسم‌که در باغ‌کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهـانی از مشك برافکند وبگوش چمن آورد
آن راز چو عیسی همه مرغان‌چمن را در مهدبطفلی چوشکر در سخن آورد[1]
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم آبی چو گلابش ز حیـا در دهن آورد
لاله چوشهیدان‌کفن‌آغشته بخون‌کرد سر از غم کم‌عمری خود درکفن آورد
اول نفس از مشك چو عطار همی زد
وآخر جگری سوخته دل‌تر زمن‌آورد

خطت خورشید را در دامن آورد زمشك ناب خـرمـن خـرمن آورد
چنـان خطت بـرآوردست دستی که با خورشید و مه در گـردن آورد
کلـه دار فلکـ از عشق خطت چـو گل کـرده قبـا پیـراهن آورد

(۱) دراین بیت‌اشاره‌است، بچگونگی سخن گفتن‌عیسی‌درگاهواره‌آنگاه‌که بنی‌اسرائیل‌مریم را متهم ساخته وگفتند این‌کودك‌را ازکه آورده‌ای؟مریم به طفلش‌که درگاهواره آرمیده بود اشارت‌کرد. گفتند چگونه با ما سخن خواهد گفت‌کسی‌که کودکی بیش نیست و در گاهواره آرمیده است. به ارادهٔ خدا عیسی زبان گشود و گفت منم بندهٔ خدا که کتاب برمن نازل می‌شود و خدا مرا پیامبر مقرر فرموده (آیه ۳۲ سوره مریم).

خط مشکینت جوشی در دل انداخت — لب شیرینت جوشی در من آورد
فلك را عشق تو در گردش انداخت — جهان را شوق تو در شیون آورد
ندانم تا فلك در هیچ دوری — بخوبی تو یك سیمین تن آورد
فلك چون هر شبی زلف تو میدید — که چندان حلقهٔ مرد افکن آورد
ز چشم بد بترسید وز کوکب — سر زلف ترا چوبك زن[1] آورد
از آن سررشته گم کردم که رویت — دهانی همچو چشم سوزن آورد
از آن سرگشته دل ماندم که لعلت — گهر سی دانه در یک ارزن آورد
ز بهر ذره‌ای وصل تو هر روز — اگر خورشید وجهی روشن آورد
چو آن ذره نیافت از خجلت خویش — فرو شد زرد و سر در دامن آورد

دل عطار در وصف ضمیری
باسرار سخن آبستن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
عالمی بر خفته سر از خاك بر می‌آورد
هر زمان ابر از هوا نزلی دگرمی‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگر می‌آورد
ابر تر دامن برای خشك مغزان چمن
از بهشت عدن مروارید تر می‌آورد
هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبان باز برمی‌آورد
طعم شیر و شکر آید از لب طفلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد

(۱) وقتی که خسوف یا کسوف پیش آید، یعنی خورشید گرفتگی یا ماه گرفتگی شود، عقیدهٔ خرافیان براین است که ماه یا خورشید در چنگال اهریمنان گرفتار شده‌اند، از این روی با چوب برظرفهای مسی می‌نواختند تا اهریمنان به‌ترس ازاین سروصدا ماه و خورشیدرا رها سازند.

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
کز ضمیر آهوان چین خبر می‌آورد
غنچه چون رزق‌خود ازبالا طلب داردزابر
از برای آن دهان بر فرق سر می‌آورد
گر زبی برگی‌درون‌غنچه‌خون‌می‌خورد گل
هردم از پرده کنون برگی بدر می‌آورد
مشك‌را چون‌بوی نقصان می‌پذیرد از جگر
گل چگونه بوی مشکین از جگر می‌آورد
گل‌چومیداندکه‌عمری سرسری‌داردچوبرق
زندگانی بر سر آتش بسر می‌آورد
نرگس سیمین چو پر می‌جام زرین می‌کشد
سر گرانی هر دمش از پای درمی‌آورد
لاجرم ازبسکه‌می‌خوردست‌آن‌مخمور چشم
چشم خواب‌آلود، پر خواب سحرمی‌آورد
یا صبای تند گویی سیم وزر را می‌زند
زین قبل در دست سیمین جام‌زر می‌آورد
تا که درباغ سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می‌آورد
زندهٔ عشق تو آب زندگانی کی خورد؟
عاشق رویت غم جان و جوانی کی‌خورد؟
هرکه خورد ازجام‌دولت‌درد دردت قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی‌خورد؟
جان چو باقی شد ز خورشید جمالت تاابد
ذره‌ای اندوه این زندان فانی کی خورد؟

گر فصیح عالمی باشد بپیش عشق تو
گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟

دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام‌و کون
هر که سلطان شد فنای پاسبانی کی خورد؟

گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام از دست دوست
پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟

جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد
با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟

چون دل عطار در عشقت غم صدجان نخورد
پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

درد من هیچ دوا نپذیرد — زآنکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنك — چشم خفاش ضیا نپذیرد[1]
گرچه زلف تو زمازر میخواست — سر که رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟ — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت — از من بی‌سر و پا نپذیرد
می کشم پیشکش لعل تو جان — این قدر تحفهٔ ما نپذیرد
در ره عشق تو جان می‌بازم — زانك جان بی‌تو بها نپذیرد
چه دغا میدهی ای جان تو مرا — جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو — هیچکس گفت گدا نپذیرد

---

(۱) همین مضمون از حافظ:
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس — که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
و از شیخ محمود شبستری:
رها کن عقل را باحق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

ور بگویم زغمت کشته شدم کشته دانی کـه دوا نپذیرد
تو مرا کشتی وخلقیست گوا کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگـی دل عطار ز تـو
مرهمـی به ز وفا نپذیـرد

چون زلف‌بی‌قرارش بررخ قرارگیرد از رشك،روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه‌بینی در زلف مشکبارش صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
گـر زاهدی ببیند میگـونی لب او تا روز رستخیزش زان مـی‌خمار گیرد
گر ماه لاله‌گونش در مجلس گل آید گـل را زپای تا سر از رشك خار گیرد
گـر از کمـان ابـرو با دام نرگسینش یك تیر برگشاید، صیدی هـزار گیرد
خورشید کوزتنگی برچرخ‌می‌کشدتیغ از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گـر بتابد دهـر خرف زرویش طبـع بهـار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد بر آرزوی بوسش ازجـان کنار گیرد

عطار را بوعده دل مـی‌دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چـون قرار گیرد

دل بسودای تو جان دربازد جان بـرای تو جهان دربازد
دل‌چوعشق تو درآید بمیان هـرچه دارد بمیـان دربازد
گربگوید که کرادارم‌دوست سر بدعـوی زبـان دربازد
هرکه‌درکوی تو آید بقمار دل برافشاند و جان دربازد
هرکه‌یك‌جرعه‌می‌عشق توخورد جان و دل نعره زنان دربازد
جملهٔ نیك و بد از سر بنهد جملهٔ سود و زیان دربازد
هیچ چیزیش نگیـرد دامـن گر همه نام و نشان دربازد

جـان عطار درین وادی عشق
هر چه‌کونست و مکان دربازد

گر از گره زلفت جانم کمری[1] سازد
از جمله کله‌داران از خویش سری سازد
گردون که همه‌کس را زو دست بود برسر
از دست سر زلفت هر شب حشری[2] سازد
طاوس فلك هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال وپری سازد
بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد
جان عزم سفر دارد، زین بیش مخورخونش
تا بو که ز خون دل زاد[3] سفری سازد
این عاشق زر رو را زر نیست تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه[4] زری سازد
تا زر نبود اول، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد
دیریست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد
چون نیست زیا قونت هم قوت دهم قوتم
عطار کنون بی تو قوت ازجگری‌سازد[5]
ترسا بچهٔ مستم گر پرده براندازد
بس سر، که زهر سویی بر یکدگر اندازد

---

(۱) کمربند (۲) سپاه مزدور، چریك (۳) توشه، خرج سفر (۴) چهره - صورت (۵) در مصراع نخست معنی چنین است: چون از نیرو چیزی باقی نمانده بنابراین نه نیرو دارم و نه قوت و خوردنی و در مصراع دوم قوت جگر بمعنی خون دل خوردن است.

از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را از ناز بر افشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش[1] بی‌تیر، جگر دوزد
هم طرهٔ طرارش[2] بی‌تیغ سر اندازد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید
صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم
سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد
کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند
کو یوسف کنعانی؟ تا یك نظر اندازد
گر تایب[3] صد ساله بیند شکن زلفش
حالی بسر اندازی دستار بر اندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد
زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب
دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد
ور تشت فلك روزی در زر کندش پنهان
همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ‌زنان آید
از رشك رخش آخر هر شب سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

(۱) اشاره‌کننده با چشم و ابرو (۲) تردست و کیسه بروعیار (۳) توبه‌کننده و بازگشت‌کننده از گناهان

در دیده و دل هر گز چون خشك و ترم ماند
چون هر نفسم آتش درخشك و تر اندازد
عطار اگـر روزی نو دولت عشق آید
یك بار دگر آخـر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد — جهـانی خلق را بـر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت — خط سبـزش قضـا را بر قدر زد
نبات خط او چون ازشکر رست — زخجلت چون عسل حل شدطبرزد[1]
برخش حسن چون برعاشقان تاخت — نیندیشید و لاف «لاتذر»[2] زد
رخ او تاب درخورشید ومه داد — لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهـر خطش — بسیمین لوح او بیـرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل — درونش سی ستاره بـر قمـر زد
بسی می‌زد بمژگان بردلم تیـر — بدو گفتم کـه کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر وزبر کرد — گـره بر طرهٔ زیـر و زبـر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند — عقیقی گشت آنگه بر کمـر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد — کمربند فلك را دست در زد

فرید او را گزید از هر دو عالم
بیك دم آتشی در خشك و تر زد

عشق آمد وآتشی بدل در زد — تا دل بگـزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم، نشسته درکنجی — کامد غم عشق وحلقه بر در زد
شاخ طـربم زبیخ وبن بر کند — هر چیـز کـه داشتم بهم برزد
گفتند که: سیمبر نگارست او — تا رویـم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یك جلوه — عقلم چو مگس دودست برسرزد

(۱) تبرزد، پارسی‌است وبمعنی قند یا نبات سفت وسخت است (۲) ظاهراً اشاره است به آیه ۸۹ سورة الانبیاء: رب لاتذرنی فرداً... پروردگار من، مرا تنها نگذار.

از چهرهٔ او دلم چو دریا شد دریادیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد ازمیان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب برجسم‌وجهت[1] خواهم‌تاخت بانگ برکون و مکان خواهم زد
وانگه‌آن‌دم که میان من و اوست از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام ونشان نیست پدید دم ز بی‌نام و نشان خواهم زد
هان! مبرظن که من سوخته دل آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست، بخواهم انداخت و آن دم پاك بجان خواهم زد
درشکم چون زندآن طفل نفس؟ من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان‌گشت مرا آنچه مپرس لاف از عین عیان خواهم‌زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین پس چرا دم بگمان خواهم‌زد
من نیم مطبخی زیر و زبر دم بی‌کفك و دخان[2] خواهم زد
چون سرو پای روان نیست مرا قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفسست، گرم عشوه دهد بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم شد دست بر رطل[3] گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام این دم انگشت زنان خواهم‌زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود من دم گرگ شبان خواهم زد

(۱) مراد از جهت، جهات شش‌گانه است و آن: بالا، پائین، چپ، راست، جلو و عقب است (۲) دود (۳) پیمانه ای است‌که مایعات را با آن سنجند.

تا کی از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان خواهم زد

گـر آه کشم زبان بسوزد — بگذر ززبـان جهـان، بسوزد
زین سوز که دردلم‌فتادست — می‌ترسم ازآنکه جان‌بسوزد
این سوز که ازوی‌است‌درما — بیمست کـه آسمان بسوزد
شد تیغ زبان ما چنـان گرم — از سینه، که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختست امروز — وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم — عالم همـه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هریکی‌زو — دوکون بیك زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد؟
شاید که زننگ‌آن بسوزد

مـرا سودای تـو جان مـی بسوزد — چـو شمعم زار و گریان می بسوزد
غمت‌چندان که‌دوزخ‌سوخت عمری — بیـك ساعت دوچنـدان مـی بسوزد
فکنـدی آتشی در جـان و رفتـی — دلـم زیـن درد بـرجان مـی بسوزد
چـو شمعم سر از آن‌آتش گرفتست — کـه از سر تا بپـایان می بسوزد
رخ تـو آتشی دارد کـه هـر دم — چـو عودم بر سر آن مـی بسوزد
مکـن، دادم بده کاین نیم جـانم — ز بیـدادی هجـران مـی بسوزد
بتـرس از آه تیـز آتشینم — کـه از گـرمیش یکسان مـی بسوزد
مـن حیـران ز عشقت برنگردم — اگـر گـردون گـردان می بسوزد
دم ازگردون‌خورد آن کس‌که‌هرشب — بدم گـردون حیـران مـی بسوزد

چو در کار تو عاجز گشت عطار
قلم بشکست و دیوان می بسوزد

دل برای تو زجـان برخیزد — جـان بعشقت زجهان‌برخیزد
در دل هـر که نشینی نفسی — زغمت جان ز میان برخیزد

مرد درد تو درین ره آنست کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب ازرخ خود بازکنی ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل‌نوحه‌کنان بنشیند دل زجان نعره زنان برخیزد
ساقیا ، بادهٔ اندوه بیار تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خستهٔمن‌ازمی عشق نه چنان خفت‌کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست
که زمان تا بزمان برخیزد

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته‌تر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
گر درهمه خوزستان زین شیوه شکرخیزد
هرگاه که چوگانی زلف تو بپای افتد
دل در غم آن‌چو گان چون‌گوی بسر خیزد
گفتی: ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی‌که چه‌زر خیزد
قلبیست مرا دربر، روییست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گرچون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هرشب
بر خاك درت خفته ، در خون جگر خیزد
چون خاك توام آخر خونم بچه می‌ریزی؟
از خون چو من خاکی چه‌خیزد اگر خیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ‌تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر[1] انگیزد — صد واقعه پیش آرد صدفتنه برانگیزد
عشقت که ازو دل‌را پرخون جگر دیدم — اندوه دل افزاید، تف[2] درجگرانگیزد
هر گه‌که برون‌آید ازچشم تو اخباری — تا چشم زنی برهم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سرسبزی جان آرد — سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
چون‌پستهٔ شیرینت‌شوری‌چوشکر آرد — هرلحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد

عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چو موج‌آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد — وآن‌کس‌که‌بود نامرد از دادن‌سر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره — نه‌دل زخود اندیشد نه‌جان زخطر ترسد
هر کس‌که کند از پس وادی فراق تو — ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
جانی‌که برافروزداز شمع‌جمال‌تو — می‌دان که زپروانه کفرست اگر ترسد
جایی که‌جگردوزدمژگان‌جگرخوارت — درخون جگر میرد هرکو زجگر ترسد
گفتی:دلت ازهجرم‌می‌ترسدومیسوزد — بی‌وصل توهرساعت دل‌سوخته‌تر ترسد

از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کان کس که‌خبردارد از آه سحر ترسد

اگر ززلف توام حلقه‌ای بگوش رسد — زحلق من بسپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم — اگر ز وصل توام مژده‌ای‌بگوش رسد[3]
درآن‌زمان که‌چوخون دلم بجوش‌آمد — کنون چو بحر دلم را هزار جوش‌رسد
ززلف تو بدلم صد هزار تاب رسید — که‌توزپس‌نگری زلف تو بدوش رسد

---

(۱) سیاه، مزدور، چریك. (۲) حرارت‌وگرما (۳) همین مضمون از حافظ:
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
و از کمال خجند:
نقد جان چیست که‌در دامن جانان ریزم — گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان برلب — که یك شرابم‌ازآن لعل سبزپوش‌رسد
چو هست لعل لبت‌را هزار تنگ‌شکر — نیفتدت‌که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتد
فرید مست‌بمحشر شکر فروش‌رسد[1]

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهرزبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم — دست‌موری‌بر آسمان‌نرسد!
با سر زلف تو دو عالم را — سر یك‌موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه‌خواهد که‌چون‌رخ تو بود — عمرها گردد و بدان‌نرسد
نیست‌خطت‌که زانچ‌هست‌بخون — هیچ کس‌را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی‌شکرفشان‌نرسد
عقل را زآب زندگانی تو — تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس‌نیست‌چون‌تو‌موی‌میان — که دو کونت فرامیان‌نرسد
کاروان تو اند خلق از تو — بیش‌گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان — که نظیر تو درجهان‌نرسد
وصل‌تو‌چون بجان نمی‌یابند — بچو من‌کس برایگان‌نرسد
تا ابد دل زسود برگیرد — هرکرا در رهت زیان‌نرسد
کرده‌ام‌دل‌کباب‌واشك‌شراب — که مرا چون‌تو‌میهمان‌نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچکس‌را ازو امان نرسد
آنزمان‌کت‌بجان‌بخواهم‌جست — برسد جان‌وآن زمان نرسد

(۱) در این بیت شکر بمعنی بوسه آمده است. مثال از حافظ:
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیك شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
و از سالك یزدی:
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد — میدهد شیر و ز لعل تو شکر میگیرد

تا که عطار را بیان تو هست
هیچ گـوینده را بیان نرسد

بـوی زلف یـارم آمد یـارم اینك مـی‌رسد
جان همی آساید و دلـدارم اینك مـی‌رسد
اولین شب صبح‌دم با یـارم اینك مـی‌دمـد
و آخـرین اندیشه و تیمـارم اینك می‌رسد
در کنـارم جـویبـاران قـامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد
ای بساغم کومرا خوردوغمم کس می‌نخورد
چون‌نباشم شادچون‌غم‌خوارم اینك می‌رسد
مـدتی تـا بـــودم انـدر آرزوی یك نظـر
لاجرم چندین نظـر در کارم اینك مـی‌رسد
دین و دنیا و دل و جان وجهان ومال و ملك
آنچه هست از اندك و بسیارم اینك می‌رسد
روی تـو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینك مـی‌رسد
بزم شادی از برای نقـل سرمستان عشق
پسته و عنـاب و شکـربارم اینك مـی‌رسد
مـن باستقبال او جـان برکف از بهر نثار
یـار می‌گـوید کنـون عطارم اینك‌می‌رسد

ازسر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد بوی بما کجا رسد چون‌بصبا نمی‌رسد!
روز بشب نمی‌رسد تا زخیال زلف تو بر دل من زچـار سو خیل بلا نمی‌رسد
بو که‌دعای من‌شبی در سرزلف تورسد چون من‌دل‌شکسته را بیش دعا نمی‌رسد
خاك توایم لاجرم در ره عشق تو زمـا گـرد برآمـد و زتو بوی بمـا نمی‌رسد
رحم کن‌ای‌مراچوجان‌بردل‌آنکه‌دررهت می‌برسد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد

درعجبم که‌دست‌تو چون‌بهمه جهان رسد چیست‌سبب که‌یك‌نفس‌سوی‌وفانمی‌رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب‌وصال‌تو

وصل‌تو چون‌رسد بدو چون‌بسزانمی‌رسد

هم بلای تو بجان بی‌قراران می‌رسد

هم غم عشقت نصیب غم‌گساران می‌رسد

ذره‌ای‌غم‌از تو چون‌خواهد گدایی‌بی‌تو چون؟

زانك میراث غمت با شهسواران می‌رسد

می‌ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع

زانك این دولت بفرق تاجداران می‌رسد

هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند

پس بسوی وصل‌تو چون‌خواستاران‌می‌رسد

هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا

پیش روی تو بدین‌صورت نگاران می‌رسد

گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش‌رخت

عذرخواه ازصدزبان‌زان شرمساران می‌رسد

پیش رویت بلبلش در پیش می‌آید شفیع

ازعرق کردن زبس‌چون سوکواران‌می‌رسد

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید

آنچ از رویت بروی درد داران می‌رسد

زلف شبرنگ چوگلگونت سواری میکند

عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد

رخ‌چوگلبرگ بهار ازمن چرا پوشی‌بزلف؟

کاشك من دور از تو در ابر بهاران می‌رسد

برخطت‌چون زار می‌گریم مکن منعم ازآن

کین همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد

کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس
در کم از یك چشمزد صد تیرباران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد — دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
درمان دل وصال وجمالست وین دوچیز — دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که‌هست‌جمله‌درآن‌حضرتست‌وبس — وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار — جز وی بکل گنبد گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود — صد یك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
وزهرچه‌یافت‌جوهر انسان‌زشوق‌و ذوق — بویی بحس جملهٔ حیوان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش — یك قطره درد درد بدوجهان نمی‌رسد
چندین حجاب‌در ره تو بس‌عجب‌مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
جانان چوگنج زیر طلسم جهان نهان — گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد
زآن می که میدهند درآن‌جشن قسم‌تو — جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر — چون دست توبمعرفت جان نمی‌رسد
تاکی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن؟ — برخودمتن که خود بتوچندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم بمقامات برتر آر — چندان‌برو که رخصت امکان نمی‌رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یك دم قرار، تاکه بپیشان نمی‌رسد[1]
چندین هزارحاجب و دربان که‌دردهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد

(۱) همین مضمون ازحافظ:
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنك هرگز دلی بپای بیابان نمی‌رسد
چندین ببوی وصل که‌درخودسفر کند
عطار را بجز غم هجران نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیان نمی‌رسد
عشق تو خود عالیست عقل درآن نمی‌رسد
آنچ که از عشق تو معتکف[1] جان ماست
گرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد
جان چو زمیدان عشق گوی وصالت ربود
تاختنی دوکون در پی جان نمی‌رسد
گرچه نشانه بسیست لیك درازست راه
سوی تو بی‌نور تو کس بنشان نمی‌رسد
عاشق دل خسته را تا نرسد هر چه هست
در اثر درد تو هر دو جهان نمی‌رسد
بادیهٔ[2] عشق تو بادیه‌ایست بی‌کران
پس بچنین بادیه کس بنشان نمی‌رسد
سوی تو عطار را موی کشان ببرد عشق
بی خبری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

شکن زلف چو زنار بتم پیدا شد پیر ما خرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد
عقل از طرهٔ او نعره زنان مجنون گشت روح از حلقهٔ او رقص کنان شیدا شد
تا که آن شمع جهان‌پرده برافکندزروی بس دل وجان که چو پروانهٔ ناپروا شد
هر که امروز معاینه[3] رخ یار ندید طفل راهست اگر منتظر فردا شد
ساقیا جام می عشق پیاپی دردہ که دلم از می عشق تو سرغوغا شد

(۱) اعتکاف حالتی است برای کسی که برای عبادت درمسجد ویاعبادتگاه دیگر اقامت کند (۲)صحرا وبیابان (۳) معاینه برحسب ضرورت شعری آمده ومرادمعاینه است.

نه‌چه‌حاجت‌بشراب‌تو که‌خودجان‌زالست مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد[1]
عاشقا هستی خـود در ره معشوق بباز زانکه با هستی خـود می‌نتوان‌آنجاشد
همـه سرسبزی سودای رخت میخواهم که همه عمر من اندر سر آن سوداشد
روی‌صحراچوهمه‌پرتوخورشیدگرفت کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی که ز دریا بکنار آمـد و با دریا شد
قطره‌ای‌بیش نه‌ای،چندزخود اندیشی؟ قطره‌ای‌خودچه‌بودگرگم،اگر پیدا شد

هر چه غیرست زتوحید همه میل کشید
زانك چشم و دل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این‌دریای‌بی‌پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد
لب دریاهمه کفرست و دریاجمله‌دین داران
ولیکن گوهـر دریا و رای کفر و دین‌باشد
وگر آن گوهر و دریابهم هردو بدست‌آید
ترا آن باشد واین هم نه‌آن‌باشد، نه‌این‌باشد
یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ‌دو نبود
یقین‌نبودگمان باشد، گمان نبود یقین باشد
درین‌دریا که‌من‌هستم،نه‌من‌هستم‌نه دریاهست
نداندهیچ کس‌این‌سر،مگر آن کو چنین‌باشد
وگرخواهی کزین دریا وزین گوهر نشان‌یابی
نشانی‌نبودت هرگز،چونفست همنشین‌باشد
که‌گرصدسال‌روزوشب‌ریاضت میکشی‌دایم
مباش‌ایمن،یقین‌می‌دان که‌نفست‌در کمین‌باشد

(۱) الست، روزی‌است که‌نفوس ناطقه، یعنی‌ذرات‌بشر، ربوبیت الهی‌را تأیید کرد.

چو تو نفسی ز سرتا پا کجا دانی کمال دل؟
کمال دل کسی داند که مرد راه دین باشد
تو صاحب‌نفسی ای‌غافل، میان‌خاك‌خون‌می‌خور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
نداند کرد صاحب‌نفس کار هیچ صاحبدل
وگر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
اگر خواهی که بشناسی که کارت راستین گردد
قدم در شرع محکم نه که کارت راستین باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ کج بین ز میل آهنین باشد
تو، ای عطار محکم کن قدم در دیدهٔ تقوی
که اندر خاتم تقوی بقای حق نگین باشد

حدیث فقر را محرم نباشد وگر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع[1] را نباشد آن چنان خوی که هرگز رخش چون رستم نباشد
سخن می‌رفت دوش از لوح محفوظ[2] نگه کردم چو جام جم نباشد
هر آن کس کو ازین یك جرعه نوشید مر او را کعبه و زمزم نباشد
سلیمان وار می‌شو منطق‌الطیر[3] روا گر تخت ور خاتم نباشد
پس اکنون کیست محرم در ره فقر دلی کورا نشاط و غم نباشد
مجرد باش دایم چونکه عطار
سوار فقر را پرچم نباشد
عشق ایمان و جان بما بخشد لیك بی علتی بقا بخشد

(۱) جمع طبع ومجموعه سجایا. خوی وسرشت هرکسی طبع اورا می‌نمایاند.
(۲) هرچیزی راکه برسطح آن بنویسند لوح گویندولوح‌محفوظ سطحی است که سرنوشت ومقدرات همه مخلوق درآن ثبت است (۳) دانا بزبان پرندگان.

نیست علت که ملك صد سلطان در زمانی بیك گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری هریکی را صدت جزا بخشد
لیك گنجی که قسم عشاقست عشق بی چون و بی چرا بخشد
نیست کس را خبر که پرتو عشق بکجا آید و کجا بخشد؟
ذره‌ای گر ز پرده در تابد شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت ور فنا یابدت بقا بخشد
هر نفس صد هزار خاك شوند تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله تو برتو گر تو بی‌تو شوی ترا بخشد
گر ترا چشم راه نیست بدانك راه چشم ترا ضیا بخشد
وگرت چشم تیرگی دارد راهت از گرد توتیا بخشد
چون بسوزی، زشعله نور دهد چون بسازی، بسی نوا بخشد

وزغمش چون فرید کشته شود
اندرین کام خون بها بخشد

ای بخود زنده مرده باید شد چون بزرگان بخرده باید شد
پیش از آن کت بقهر جان خواهند جان بجانان سپرده باید شد
تا نمیری بگرد او نرسی پیش معشوق مرده باید شد
مشمر گام کام همچو زنان منزل نا شمرده باید شد
ره بآهستگی چو شمع برو زانك این ره سپرده باید شد
نخرد نقشت او نه نیك و نه بد همه دیوان سترده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی که ترا رنج برده باید شد

همچو عطار اگر نخواهی ماند
مزد کونین برده باید شد

چو خورشید جمالت جلوه گر شد چو یك ذره جمالت مختصر شد
ز هر ذره چو صد خورشید می‌تافت همه عالم بزیر سایه در شد

چو خورشیداز رخ‌تو ذره‌ای یافت بزد یك نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت فلك سرگشته و در یوزه‌گر[1] شد
هزاران قرن پوشیده کبودی ز سر آمد بپا، وز پا بسر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه خبر یافت ازتو، وزخود بی‌خبرشد
بسا رستم که اینجا زن‌صفت گشت بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر اینجارسید ازخویش‌گم گشت قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست ازجان و از دل دست‌جاوید کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون‌سر بباخت اول درین‌راه ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو بیشتر رفت بهر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کارا! که موری می‌نداند که با عرش معظم در کمر[2] شد
شبی موجی از این دریا برآمد از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو کرسی عرش‌حیران ماندبرجای چو دنیا وآخرت یك رهگذر شد
چه دریاییست این کز هیبت آن جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
ازین دریا چوعکسی سایه انداخت جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
زیك‌یك‌قطره‌صدصدراه‌ازوخواست ز یك‌یك قطره صدصد راهبر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید همین عالم، همان عالم بسر شد
نمی استاد با خورشید سایه همه جانان بماند و جانور شد

ز حل وعقد وشرح این مقامات[3]
دل عطار در خون‌جگر شد

(۱) گدائی وتکدی به‌بدترین نوع ممکن (۲) درکمر شدن، کنایه از کشتی‌گرفتن دو قهرمان است (۳) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

در راه تو هر که خاك در شد — در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هر که راهبر شد — هر لحظه بطبع خاك درشد[1]
هر خاك که ذره قدم گشت — در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز — نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد — فارغ زوجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد — ذاتی که زعشق معتبر شد
ذره زکه پرسد از که ترسد؟ — زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشید زخویش ذره‌ای دید — وآنگه بدهان شیر درشد
گر ذرهٔ راه نیست خورشید — پیوسته چرا چنین بسر شد
چون ذره سفر گزین، که عشقش — بر آهن و سنگ کارگر شد
چون ذره کسی که پیشتر رفت — سرگشتهٔ راه بیشتر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف — در پرده نشست و پرده در شد
درداد ندا که: هم چو ذره — فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید — همراهی کرد و راهبر سفر شد

عطار چو ذره تا فنا گشت
در دیدهٔ خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین — در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیك دم برکشید — نعره‌ای دربست و دردی خوار شد
چون شراب عشق در وی کار کرد — از بدو نیك جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح — باده‌ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوفتاد — کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت: کاین خذلان بود؟ — کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد — در دل او پند خلقان خوار شد

(۱) بطبع خاك درشدن، کنایه از تواضع وفروتنی و خاکی شدن است.

خلق را رحمت همی آمد برو — گـرد او نظارگـی بسیار شد
آن چنان پیرعزیزازیك‌شراب — پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیررسواگشته،مست‌افتاده بود — تا از آن مستی دمـی هشیار شد
گفت‌اگربد مستیی کردم‌رواست — جمله را مـی‌بایـد انـدر کار شد
می‌سزد درشهر اگر مستی کند — هرکه او خود بد دل و عیار شد
خلق گفتند: این گدای کشتنیست — کشتن ایـن مدعـی نهمـار[1] شد
پیـر گفتا: کار را باشید زود — کاین گدای گبـر دعـوی‌دار شد
صدهزاران‌جان‌فدای‌روی‌آنك — جـان صدیقـان بـرو ایثار شد
این بگفت وآتشین آهی بـزد — آنگهـی بـر نردبـان‌دار شد
از غریب‌وشهری‌و ازمرد وزن — سنگ از هـر سو برو انبـار شد
پیردرمعراج‌خودچون‌جان بداد — در حقیقت محـرم اسرار شد
جاودان‌اندرحریم‌وصل‌دوست — از درخت عشق برخوردار شد
قصهٔ آن پیر حلاج[2] این زمان — انشراح[3] سینـهٔ ابـرار شد

در درون سینه و صحرای دل
قصـهٔ او رهبـر عطار شد

قصهٔ عشق تـو چون بسیار شد — قصـه گویان را زبان از کار شد
قصهٔ هرکس چو نوعی نیزبود — ره فراوان‌گشت‌ودین بسیار شد
هریکی‌چون‌مذهبی دیگرگرفت — زین سبب ره پیش‌تودشوار شد
ره بخورشیدست یك‌یك ذره‌را — لاجـرم هـر ذره دعـوی‌دار شد
خیروشرچون‌عکس‌روی‌وموی بود — گشت‌نور افشان وظلمت‌بارشد
ظلمت مویش بتافت انکارگشت — پرتو رویش بتافت اقـرار شد
هرکه باطل بود در ظلمت‌فتاد — وانکه برحق بود در انوار شد
معز نور از ذوق‌نورالنورگشت — مغـز ظلمت از تحیر نـار شد

(۱) بی‌شمار، فراوان و بی‌حساب. این کلمه دربعضی نسخ (بسیار) نوشته شده.
(۲)مقصودحسین‌بن منصور حلاج‌است. (۳) گشوده شدن سینه.

مدتی در سیر آمد نور و نار تا ز اول آمد و فی‌النار شد
بر غضب چون داشت رحمت سبقتی گر عدد بود از احد هموار شد[1]
پس روش بر خاست پیدا شد کشش رهروان را لاجرم پندار شد
چون کشش از حد و غایت در گذشت هم وسایط رفت و هم اغیار شد
نار چون از موی خاست آنجا گریخت نور چون از روی خاست اظهار شد
موی از عین عدد آمد پدید روی از توحید بنمودار شد
ناگهان توحید از پیشان بتافت تا عدم همرنگ روی یار شد
«کل شیئی هالك الا وجهه»[2] سلطنت بنمود و برخوردار شد
چیست حاصل؟ عالمی پر سایه بود هر یکی را هستیی نهمار[3] شد
صد محب اندر محب پیوسته گشت تا رونده در پس دیوار شد
چون بتوحید ذره را دفع او فتاد خفته‌ای از خواب خوش بیدار شد
گر چه در خون گشت دل عمری دراز این زمان کو دل؟ همه دلدار شد
هر که او زین زندگی بویی نیافت مردهٔ ره زاد و او مردار شد

وانك از این بوی مشك افشان دمی
برد بویی تا ابد عطار شد

یك شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد
طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

---

(۱) در مصراع اول اشاره به جمله معروف مندرج در دعاها است: یا من سبقت رحمته غضبه‌ای آنکه رحمتت بر غضبت پیشی دارد. ودرمصراع دوم، اصل اعداد ومبدء شمارش را احد ودیگر شماره‌ها را مشتق از احد دانسته که در تعبیر دیگری مبدء وجود را حق جل‌وعلا اعلام کرده است و وجودهای دیگر قطرات ورشحه‌های نشأت یافته از بحر بی‌پایان وجود واحد واصیل (۲) همه اشیاء هلاك‌شونده هستند جزذات بی‌زوال حق.
(۳) نهمار، هم بمعنی بی‌حد وشمار وهم بمعنی عجیب، شگفت آورودشوارآمده‌است.

بردل‌هر کس که‌تافت یکسر مو، زین‌حدیث
صومعـه بت‌خانه شد، خرقه چو زنار شد

گر تف[1] خورشید عشق یـافته‌ای ذره شو
زود کـه خـورشید عمـر بر سر دیوار شد

ماه رخا! هـرکه دید زلف تـو کافـر بماند
لیك هرآن‌کس‌که دید روی‌تو دین‌دار شد

یك شکن از زلف تـو باد صبا حلقه کـرد
جان خـلایق چـو مـرغ جمله گـرفتار شد

بـاز چـو زلف تو کـرد بوالعجبی آشکار
زاهـد پشمینه پـوش ساکـن خمـار شد

دام سر زلف تـو وقت سحر کشف گشت
جـان همـه منکـران واقف اسرار شد

هرکه‌زدین رفته‌بود چون لب و روی‌تودید
پـای بدیـن برنهـاد ، با سر اقـرار شد

هـرکـه مقر[2] گشته بـود حجت اسلام را
چـون سر زلف تـو دید باز بانکار شد

روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
رهبـر عطار گشت، رهـزن عطـار شد

برقع[3] ازخورشیدرویش‌دور شد ای‌عجب هر ذره‌ای صد حورشد
همچوخورشید ازفروغ طلعتش ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت جملـهٔ آفـاق کـوه طور شد

(۱) گرما وحرارت (۲) بضم میم وکسرقاف وتشدیدراء، بمعنی اقرارکننده.
(۳) روبنده ونقاب.

چون تجلی بس بقوت اوفتاد — طور با موسی بهم مهجور شد[۱]
قوت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن آمد، این مقهور شد
قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید — از طمع شوریده و مغرور شد
هم‌چنین میرفت تا دریا بدید — محو گشت و تا ابد مستور شد
چون‌در آن‌دریا نه‌بد دیدونه‌نیك — نیك و بد آنجایگه معذور شد
هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چون خانهٔ زنبور شد
زانگبین‌چون‌اینهمه‌زنبورخاست — هر یکی زین انگبین مخمور شد
قسم هریك زانگبین‌چندان رسید — کز خود و از هر دوعالم دورشد
سایه‌ای از ظلمت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور[۲] شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد[۳] — در بن دیر مغان می‌خور واوباش شد
زآتش‌دل پاك‌سوخت‌مدعیان را تمام — دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند — در ره ایمان بکفر در دو جهان‌فاش‌شد
پاك بری چست بود بر ندب لامکان — کم‌زن استادگشت حیله گر طاش شد[۴]

---

(۱) اشاره‌است به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره اعراف: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاًوخر موسی صعقا ... (موسی تقاضای دیدار حق میکند، خطاب میرسد «لن‌ترانی» هرگز مرا نخواهی دید) پس‌چون‌تجلی‌کرد پروردگار موسی‌کوه را، عظمت تجلی اراده حق، کوه را ریز ریزکرد و موسی بیهوش به‌رو درافتاد.

(۲) مقصود حسین‌بن‌منصورحلاج است‌که درراه عقیدهٔ خودکه اناالحق‌میگفت‌بردارشد.

(۳) مفلس بمعنی ورشکسته وقلاش بمعنی رند وحیله‌گر و ولگرد است.

(۴) پاك‌بر در مصراع نخست به قماربازی گویند که هرگز باخت نداشته باشد. ندب، شرط‌بندی درقمار و تیراندازی است. کم زن، یعنی سهل‌انگار و کسی‌که درقمارهمیشه می‌بازد و بالاخره طاش بمعنی طاس است و بنابه‌ضرورت حفظ وزن و قافیه‌بصورت‌طاش آمده است.

لاشهٔ دل را ز عشق بار گران برنهاد فانی لاشی[1] چو شد یار هویداش شد
راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر عشق چو طاوس گشت عقل چو خفاش شد
وهم ز تشویر او آزر بت ساز گشت فهم ز تصویر او مانی نقاش شد[2]

چون دل عطار را بحر گهر بخش دید
در سخن اندر بحرف ابر گهر پاش شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا دربند خود بیند دمی در میان بند زنارم کشد
گر زمن بدمستیی بیند دمی گردشهر اندرنگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره‌ای بار دیگر بر سر کارم کشد
دردیی برجان من ریزد ز درد پس بمستی سوی بازارم کشد
گه بزحمت جای اغیارم برد گه بخلوتگاه اسرارم کشد

چو بغایت مست گردم ازشراب
در کشاکش سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاك سیاه بر سر آنك خاك کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا هفت آتشگه سقر[3] نکشد
از درازی و دوری راهت هیچ کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر وقوت ما قدر یك گام بیشتر نکشد

(۱) فانی لاشئی، عبارت از نازلترین درکهٔ نیستی است. چه، لاشئی بمعنی هیچ چیز وعدم محض است (۲) تشویر، دراینجا بمعنی سرافکندگی و شرمساری است وآزر، بروایتی پدرابراهیم‌خلیل‌الله و بنابروایت دیگر عموی‌او بود که بعلت قیمومیت، ابراهیم وی‌را پدرمیخواند. مانی نقاش نیزمردصورتگری بودکه بعلت نقاشیهای سحر- گونه‌اش، دعوی پیغمبری‌کرد وکتاب دینی‌اش ارژنگ نام داشت (۳)سقر، نام‌وادیی از وادیهای جهنم است.

دردهر کس بقدر طاقت اوست — کانچ عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه وبار محنت تو — چون کشد دل؟ که بحر و بر نکشد
خود عجب نبود آنکه از سر عجز — پشه‌ای پیل را ببر نکشد
با کمان فلك بهیج سبیل — بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس عشق چون تو معشوقی — بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی‌نهایت را؟ — آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند؟ — عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دیرها نگردد باز — تا که ابدال[1] را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان
که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می‌کشد
آتش سودای او جانم در آتش می‌کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه می‌سوزد چو عود و گه دمی خوش می‌کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون خونیان اندر کشاکش می‌کشد
عشق را با هفت چرخ و شش جهت آرام نیست
لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می‌کشد
جمع باید بود برراهی، چو موران روز و شب
هر کرا دل سوی آن زلف مشوش می‌کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقش می‌کشد

---

(۱) در اصطلاح عرفا بمعنی مردان صالح و نیکوکار است و گاهی پیر و مرشد و راهنما است.

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشن صافی ترا هر دو جهان نمی‌کشد
بار تو چون کشددلم؟گرچه‌چوتیررا زشست
زانکه کمان‌چون‌تویی بازوی جان نمی‌کشد
کون‌ومکان‌چه‌می‌کندعاشق‌تو؟ که‌در رهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد
نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم؟
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد
راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری‌رهت
راه تو از روندگان، کس بکران نمی‌کشد
در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی‌کشد
گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی‌کشد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد — دل کیست که‌جان‌نیز درین واقعه‌هم شد
انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت — هر دل که سراسیمهٔ آن زلف بخم‌شد
چون‌پرده‌برانداختی‌ازروی‌چوخورشید — هرجا که‌وجودیست درآن نور عدم شد
کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا — زآن‌روی که کفرست‌درآن ره بقدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند — عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود — خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تاروی چوخورشید تو از پرده‌علم‌زد — خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد — جان پیش‌خط سبزتو برسر چو قلم شد
چون آه جگر سوز ز عطار برآمد
با مشك خط تو جگرسوخته‌ضم[1] شد

(۱) ضمیمه و پیوست.

چون عشق تو داعی عدم شد نتوان بوجود متهم شد[۱]
جایی که وجود، عین شرکست آنجا نتوان مگر عدم شد
جانا، می عشق تو دلی خورد کو محو وجود جام جم شد
در پرتو نیستی عشقت بیش ازهمه‌رفت و کم‌زکم‌شد
بر لوح فتاد ذره‌ای عشق لوح از سر بیخودی قلم شد
عشق تو دلم درآتش افکند تا گرد همه جهان علم شد
دل در سر زلف تو قدم زد ایمانش نثار آن قدم شد
دل‌در ره تو نداشت جز درد با درد دلم دریغ ضم شد
رازی که دلم نهفته می‌داشت بر چهرهٔ من بخون رقم شد
تا تو بنواختی چو چنگم رگ‌برتن من چو زیر وبم شد

عطار بنقد نیم جان داشت
وآن نیز بدولت تو هم شد[۲]

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد
از بهر چه با رندان[۳] در کار نخواهم شد!
شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل
وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد

---

(۱) در اصطلاح حقوق آنکه اقامهٔ دعوی کند شاکی، چنانکه دربیت دوم متهم را در مقابل داعی آورده است.

(۲) دراینجا شدن بمعنی رفتن و از دست دادن است (۳) در اصطلاح صوفیان رند کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را ازخود دورکرده‌وسرافراز عالم وآدم‌است که‌مرتبت‌هیچ‌مخلوقی بمعرفت رفیع اونمی‌رسد. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش‌که با جام همدمند واقف ز سر عالم و از حال آدمند

و آرزوی حافظ چنین است:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

کی فانی حق باشم از قول اناالحقی
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان
این بار چو هر باری بی‌یار نخواهم شد
از یك می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده جمال او در خواب همی‌بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد
در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
فارغ زنیك و بد گشت، ایمن زما ومن شد
در تافت روز اول یك ذره عشق از غیب
افلاك سرنگون گشت، ارواح نعره زن شد
یك ذره عشق خلقی درگفت‌وگوی‌انداخت
او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
نی‌نی، که نیست حاصل جز نام عشق کس‌را
کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز، او زنده در کفن شد

هر مرده را کزآن می‌بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد
کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد
تا جان و تن درین ره دو کشت صعب[1] آمد
عطار اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد — زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت — صبای گرم‌رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر — ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست — بپیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا ؟ در ده شرابی — که‌عمرم‌رفت‌ودل‌خون‌گشت‌وجان‌شد
قفس بشکن کزین دام گلو گیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجویی بنقد عیش خوش‌باش — چه میگوئی که‌این‌یك‌رفت وآن شد؟
یقین می‌دان که چون وقت‌اندر آید — ترا هم می بباید از میان شد
چوبازافتادی از ره، ره زسر گیر — که همره دور رفت و کاروان شد

بلای ناگهان اندر پی ماست
دل عطار ازین غم ناتوان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان‌شد
مقتدای[2] عالم آمد، پیشوای انس وجان شد
هر که‌موبی‌آگهست از خویشتن یاازحقیقت
او زخود برسر نیامد در پی اوکی‌توان‌شد؟
آن خبر داردازوکودر حقیقت‌بی‌خبرگشت
وآن‌اثر داردکه او در بی‌نشانی بی‌نشان‌شد

(۱) دشوار و کار سخت (۲) کسی‌که مردم از او پیروی‌کنند.

تاتودراثبات ومحوی مبتلایی، فرخ آن کس
کوازین هردو کناری جست وناگه از میان شد
گم شدن ازمحو، پیداگشتن از اثبات تاکی؟
مردآنرادان که چون مردان ورای این وآن شد
هـر که از اثبات آزاد آمد واز محو فارغ
هرچه بودش آرزو تا چشم برهم زدعیان شد
هست بال مرغ جان اثبات وپرش محو مطلق
بال وپرفرعیست، بفکن تاتوانی اصل جان شد
تن دراثباتست و جان درمحوازین هردو برون شو
کانك از هردو برون شداو عزیز جاودان شد
آنك بیرون شد ازین هردو نهان وآشکارا
کی توان گفتن که این کس آشکارا یانهان شد
تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگـر گشت و دایم کامران شد
تا روی تو دیدم دو کون ازچشم من افتاده شد
پندار هستی تا ابد از جـان و تن افتاده شد
روزی برون آمدزشب، طالب فنا گشت وطلب
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
رویت زبرقع[1] ناگهان یك شعله زدآتش بجان
هر لحظه آتش صدجهان درمردوزن افتاده شد
چون لب گشادی درسخن جان من آمد سوی تن
تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد
برقی برون جست ازقدم برکندگیتی را زهم
تا نور وحدت زد علم بس ما ومن افتاده شد

(۱) نقاب وروبنده.

ما که فتادیم از وطن زان‌خسته‌ایم وممتحن
دل کی نهد برخویشتن آن کزوطن‌افتاده‌شد؟
حلاج همچون رستمی‌چون باوطن‌آمدهمی
اندر گلوی وی همی بنـد رسن افتـاده شد
ساقی‌بجای مصحفش[1] جامی نهاده بر کفش
آتش ز جان برزد تفش در پیرهن‌افتاده‌شد
می‌خوردتاشد نعره زن‌بس نعره‌زن بی‌ماومن
آزاد گشت ازخویشتن‌بی‌خویشتن افتاده‌شد
چون‌قرب‌دیگرداشت‌اوزآن‌جذبه‌دیگرداشت‌او
یك لقمه‌ای برداشت او باز ازدهن افتاده‌شد
درهیبت حال‌جهان گشتند چون مردان زنان
چه خیزد از تردامنان‌چون‌تهمتن[2] افتاده شد
درجنب این‌کارگران، ماندند حیران‌صفدران
هم‌بت‌شکست‌وبتگران‌هم‌بت‌شکن افتاده شد
عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل‌برسخن افتاده شد
پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد
در صف دردی کشان‌دردی کش مردانه شد
در میان می خوران مست،دردی نوش کرد
بـر زبـان زاهـدان بـی‌خبر، افسانه شد
بـر بساط نیستی بـا کم زنان[3] پاکبـاز
عقـل را در باخت وز لایعقلـی دیوانه شد

(۱) مصحف و صحیفه: کتاب و نامه‌ها و اوراقی است‌که در یك جلد آنها راجمع کرده باشند و نیز بمعنی قرآن‌مجید است‌که در اینجا مراد همین معنی دوم است.
(۲) لقب رستم است (۳) کم‌زن، قماربازی که هیچگاه در قمار برد ندارد.

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یك‌بارگی بیگانه شد
راست‌کان‌خورشیدجانان‌برقع‌ازرخ برفکند
عقل چون خفاش گشت‌وروح‌چون‌پروانه‌شد
چون نشان خویش گم‌کرد از سر رشته‌فتاد
جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
عشق‌آمد گفت: خون تو بخواهم ریختن
دل‌که این بشنید حالی در پی شکرانه شد
چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست
چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد[1]

تا دل لایعقلم دیوانه شد — در جهان عشق توافسانه‌شد
آشنایی یافت با سودای تو — وز همه کارجهان بیگانه شد
پیش‌شمع‌روی‌چون‌خورشید تو — صدهزاران‌جان‌ودل‌پروانه‌شد
مرغ عقل‌وجان اسیر دام تو — همچو آدم‌از پی یك دانه‌شد
نه، که‌مرغ‌جان زخانه‌رفته‌بود — ره بیامخت‌و بسوی خانه‌شد
بود تردامن ازاول‌چون‌زنان — وآخر اندر کارتو مردانه شد
مردیش این‌بودکاندرعشق‌تو — مست پیشت‌آمد و دیوانه‌شد

می‌ندانم تا دل عطار هیچ
شد ترا بایسته هرگزیانه شد
نی دل چو غمت‌آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد ازجان و تن اندیشد
چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم‌کاستی‌آن‌کس کز خویشتن اندیشد

(۱) حافظ غزلی درهمین ردیف دارد ولی بجای کلمهٔ‌پیر، خود را شاهد مثال‌آورده و مطلع غزل این است:
حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

پـروانهٔ بی‌معنـی کی محـرم شمع افتـد؟
گر درهمه عمـرخـویش از سوختن اندیشد
گـر مـدعـی عشقت در چـاه بـلا افتـد
کفـرست درین معنـی کانجـا رسن اندیشد
عاشق کـه بصد زاری درعشق توجان‌ندهد
خصمیش کنـد جانش گـر از کفن اندیشد
عـاشق همـه رسوا بـه در انجمـن عـالـم
انجـام نگیـرد ره گـر ز انجمـن اندیشد
جاناچو دلم‌خستی راه سخنم بستی
عطار بصدمستی‌تا کی‌سخن اندیشد؟

در قعـر جان مستم دردی پدید آمد — کان درد بند دل را دایـم کلید آمد
چندین‌درین بیابان‌رفتم، که گم‌نبودم — هر گز کسی ندیدم کانجا پدیدآمد
مردان‌این‌سفرراگم‌بودگیست‌حاصل — وین منکران ره راگفت وشنید آمد
گر،مست‌این‌حدیثی‌ایمان‌تراست‌لایق — زیراکه کافر اینجا مست نبید آمد
تا داده‌اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد

دی پیر من از کوی خرابات برآمد — وز دلشدگان نعـرهٔ هیهـات بـرآمد
شوریده ببـازار فنـا سر ببـر افکند — سرمست بمعـراج منـاجات برآمد
چون از ره جانان ببر سینه فـرو شد — از مشرق جان صبح تحیـات برآمـد
چون‌دوست‌نقاب‌ازرخ‌پرنور برانداخت — با دوست فـرو شد بمقامات برآمد
آن‌دیده‌کزآن دیده توان دید جمالش — آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعیین — محبوب قرین‌گشت ومهمـات‌برآمد
بهبود بدان بدکه بدین‌کوی فرو شد — اقبـال درآن بودکه شهمات برآمـد

دین‌داشت‌و کرامات، بیك جرعه‌می‌عشق بیخود شد واز دین و کرامات برآمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی‌گشت
تا نفسی شد و از ره اثبات برآمد

عشق تو زسقسین و ز بلغار[1] برآمد فریاد ز کفار بیك بار برآمد
درصومعه‌ها نیم شبان‌ذکرتومی‌رفت وز لات وعزی[2] نعرهٔ اقرار برآمد
گفتم بکنم توبه زعشق توهم آنگه تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد
یك لحظه‌نقاب از رخ‌زیبات‌براندند صد دلشده را زان رخ تو کاربرآمد
یك زمزمه از عشق‌توبا چنگ‌بگفتم صد نالهٔ عشق از دل هرتار برآمد
آراسته حسن تو ببازار فرو شد در حال، هیاهوی ز بازار برآمد
عیسی بمناجات بتسبیح خجل‌گشت ترسا ز چلیپا[3] و ز زنار برآمد
یوسف‌زمی‌وصل‌تو در چاه فروشد منصور ز شوقت بسر دار برآمد

ای جان جهان هرکه‌درین‌ره‌قدمی زد
کار دو جهانیش چو عطار برآمد

نقد قدم از محرم اسرار برآمد خودبود، که‌خودبرسر بازار برآمد
درکسوت ابریشم‌وپشم آمد و پنبه خود بر صفت جبه ودستار برآمد
درموسم‌نیسان[4] زسماشدسوی دریا در بحر بشکل در شهوار برآمد
درشکل‌بتان‌خواست که‌خودرا‌بپرستد خودگشت‌بت وخودبپرستاربرآمد
ازبهرخودایوان‌سراخواست‌که سازد درصورت‌سقف ودر ودیوار برآمد
خود برتن‌خودنیش‌جفازد زسرقهر خود بر صفت مردم بیمار برآمد

اشعار مپندار، اگر چشم سرت هست
آنچه بزبان از دل عطار برآمد

---

(۱) سقسین و بلغار نام دو شهر است (۲) لات‌وعزی نام دو بت مشهور زمان جاهلیت است که بر بام‌کعبه تعبیه شده بود وبدست امیرالمؤمنین (ع) شکسته‌شد.
(۳) چلیپا ـ صلیبی‌که عیسی‌بن مریم را به آن آویختند و از آن پس مجازاً به خاج و صلیب‌های کوچکی‌که مسیحیان بگردن میآویزند اطلاق شد. (۴) نام یکی از ماههای رومی و معادل با ماه دوم سال (اردیبهشت ماه) است.

چو ترك سیمبرم صبحدم ز خواب درآمد
مرا ز خواب برانگیخت و با شراب‌درآمد
بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان
چو دید دیده که آن بت بصد شتاب‌درآمد
چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد
خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
چو ترك‌من ز سر بیخودی خراب درآمد
نهاد شمع وشرابی که شیشه شعله زد ازوی
چو باد خورد و چو آتش بکار آب درآمد
شراب و شاهد و شمع من وزگوشهٔ‌مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد
شکست توبهٔ سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی بدل من‌صد اضطراب درآمد
چو توبهٔ من بی‌دل شکستی ای بت دلبر
نمك بده ز لبت کز دلم کباب درآمد
بیار باده و زلفت گره مزن بستیزه
که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد
شراب نوش که از سرخی رخ چوگل تو
هزار زردی خجلت بآفتاب درآمد
که مینماید عطار را رهی که گریزد
که‌همچوسیل زهرسو نبیدناب درآمد
نگارم دوش شوریده درآمد چو جان من بشولیده[1] درآمد

(۱) شولیده بمعنی آشفته و درهم است.

عجایب بین کـه نـور آفتابم بشب از روزن دیـده درآمـد
چوزلفت‌دیددل‌بگریخت‌ناگه نهـان از راه، دزدیده درآمـد
میان،در بست از زنار زلفش بترسایـی بتـرسیده درآمـد
چوشیخی‌خرقه‌پوشیده‌برون‌شد چـو رند درد نـوشیده درآمـد
بدل‌گفتم‌چه‌بودت؟گفت ناگاه تفی[1] از جـان شوریده درآمـد
ردای زهددرصحرا بینداخت لباس کفـر پـوشیده درآمـد
مـرا از من رهانید وبانصاف فتوحـی بس پسندیـده درآمـد

جهان عطار را داد و فـروشد
چو بیرون شدجهان‌دیده‌درآمد

از عشق بسر نخـواهم آمد با دامـن تر نخواهم آمد
بی‌خویش‌شدم، چنانکه هرگز با خویش‌دگرنخواهم‌آمد
از حلقـهٔ عاشقـان بیـدل یك لحظه بدر نخواهم‌آمد
تا جـان دارم ز عشق جانان یك ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که‌کس را زین‌پس بنظر نخواهم‌آمد
پر سوخته بادم ار دریـن ره چون‌مرغ‌سحرنخواهم‌آمد
در سوختگی چو آتشم من زین سوخته‌تر نخواهم‌آمد
چون‌نیست‌شدم‌مراچه‌باکست؟ گر خواهم‌وگرنخواهم‌آمد

عطار مـرا حجاب راهست
با او بسفر نخـواهم آمـد

ره عشاق بی مـا و من آمـد ورای عـالم و جان و تن‌آمد
درین‌ره‌چون‌روی‌کج،چون‌روی‌راست؟ که اینجا عین ره بر رهزن‌آمد
رهـی در پیش آمـد بی‌نهایت که‌بیش‌از وسع هرمردوزن‌آمد
هزاران قرن‌گامی می‌توان‌رفت چه راهست‌این که‌درپیش‌من‌آمد
شود آنجاکم از طفل دو روزه اگر صد روستم[2] درجوشن آمد

(۱)حرارت (۲) مرادرستم است که‌بقاعدهٔ ضرورت‌حفظ وزن‌شعر روستم‌آورده شده‌است.

درین ره عرش هر روزی بصد بار — زهیبت با سر یك سوزن آمد
درین ره هست مرغی کاسمانش — درون حوصله[1] یك ارزن آمد
رهیست آیینه‌وار، آن کس که دریافت — همو در دیدهٔ خود روشن آمد
کسی کو اندرین ره دانه‌ای یافت — سپهرش خوشه چین خرمن آمد
نهان باید که داری سر درین راه — که خصمت با تو در پیراهن آمد
کسی را گر شود گویا بیانش — از این سر باخبر، تر دامن آمد
کسی مرد است کاین ره چون بدانست — نه مستی کرد ونه آبستن آمد
علاج تو درین ره، تا تویی تو — چو شمعت سوختن یامردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی — که بی‌شك گردران[2] با گردن آمد

دل عطار سر دوستی یافت
ولی وقتی که خود را دشمن آمد

کارم از عشق تو بجان آمد — دلم از درد، در فغان آمد
تا مـی عشق تو چشید دلم — از بد و نیك بر کران آمد
از سر نام وننگ وروی وریا — با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد — عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت و بروز نارامید — تا ز هستی خود بجان آمد
وز تو کس را دمی درین وادی — بی‌خبر بود و بی‌نشان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی — سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کار نبود — چون زنان پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد بباد — مرد میخانهٔ مغان آمد
کمزن[3] وهمنشین رندان شد — سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردی کش — خرقه بنهاد و در میان آمد

(۱) حوصله بمعنی سنگدان مرغ است. (۲) گردران به‌کسر گاف بمعنی بیخ ران و ران پر از گوشت است. (۳) کمزن، بمعنی سهل انگار و کسی است که همیشه در قمار میبازد.

چون‌بایمان نیامدی دردست کافری را بامتحان آمد
ترك دین‌گفت تامگر بی‌دین بوك[1] در خورد تو توان‌آمد

دل عطار چون زبان دربست
از بد و نیك در کران آمد

لعل تو بجان‌فزایی آمد چشم تو بدل‌ربایی آمد
چون صد گرهم فتاد برکار زلفت بگره گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه در جلوهٔ خود نمایی‌آمد
در دیدهٔ آفتاب روشن چون نقطهٔ روشنائی‌آمد
با چشم تو می‌بباختم جان چون‌چشم‌تودرد غایی[2]آمد
بگریخت دلم زچشم‌تو زود و آوازه ز بی‌وفایی آمد
در حلقهٔ زلفت آن‌دم افتاد کز چشم تواش رهایی‌آمد
هرگه که‌تو بگذری ببازار گویند بجان فزایی آمد
یکتایی ماه شك‌شد از رشك تا سرو تو در دوتایی آمد
بنشین و دگر مرو اگر چه در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب اسلام آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل[3] بکردم و اشکم همه در گوایی آمد
در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو بآشنایی آمد

مستغرقی[4] که از خود هرگز بسر نیامد
صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد

---

(۱) بوك، مخفف بودکه وباشدکه میباشد. (۲) کینه‌توزی ودشمنی‌ودغل‌بازی.
(۳) گره‌گشائی وحل مشکل. (۴) غرق شده.

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم[۱]
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا ، چو رخ نمودی هرجاکه بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار برنیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هر گز دوم قدم را یك راهبر نیامد
چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه وتو خورشید، آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چو گویی[۲] بی پا و سر نیامد؟
که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را از آن در، جز درد سر نیامد

دلا، دیدی که جانانم نیامد — بدر آمد بدرمانم نیامد
بدندان می‌گزم لب را که هرگز — لب لعلش بدندانم نیامد

---

(۱) سپندسوختن وسپند دودکردن، عبارت از دانه‌هائی است که برای رفع چشم‌زخم برآتش‌ریزند. (۲) گوی، وسیله‌ای‌است که دربازی چوگان مورد استفاده قرارمیگیرد.

ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش — که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان — که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود در زلف چوشستش[1] — که آن صد بار در جانم نیامد؟
بسی دستان بکردم لیك در دست — سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور — ولی یك ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم؟ — که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را — یکی ز آنها مسلمانم نیامد

بآسانی ززلفش سر نپیچم
که با عطار آسانم نیامد

آنرا که غمت بخویش خواند — شادی جهان غم تو داند
چون سلطنتت بدل در آید — از خویشتنش فرا ستاند
ور هیچ نقاب بر گشایی — یك ذره وجود کس نماند
چون نیست شوند در ره هست — جان را بکمال دل رساند
زآن پس نظرت بدستگیری — عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید — تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل بند — جان، بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او در آید — از قوت عشق بر دراند
ساقی محبتش بهر کام — ذوق می عشق می‌چشاند

وقتست که جان مست عطار
ابلق[2] ز جهان برون جهاند

روی تو کافتاب را ماند — آسمان را بسر بگرداند
مرکب عشق توچو برگذرد — خاك در چشم عقل افشاند
هر که عکس رخ تو می‌بیند — دهنش پهن باز می‌ماند
گاه شبرنگ زلفت آن تازد — گاه گلگون حسنت این راند
زلف شبرنگ و روی گلگونت — می‌کند هر جفا که بتواند

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) ابلق معرب ابلك و در لغت بمعنی هرچیز دو رنگ و بخصوص سیاه و سپید است و در اصطلاح شعرا همواره بمعنی اسب دورنگ میآید.

عشقت آتش فکند در جانم — این چنین آتشی که بنشاند؟
خط خونین که‌می‌نویسم‌من — بررخ‌چون زرم که برخواند؟
پای‌تاسرچو ابر اشك‌شود — از غم هرکه حال مـن داند
اوفتادم ز پـای، دستم گیر — آخـر افتاده را که رنجاند؟
دلم از زلف پیچ برپیچت — یك سر مـوی سر نپیچـاند
گـردلم بستدی و دم دادی — آه مـن از تـو داد بستاند

هرکه درماندهٔتوشد نرهد
همچوعطار با تو درماند

نی قـدر جمـال تو، هـر مختصری داند
نی قیمت عشق تـو هـر بی خبـری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
او قـدر وصال تـو آخـر قـدری دانـد
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خـود
از پیش سر کویت خـود را گذری داند
گمراه بود آن‌کس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند، جان را خطـری داند
مرتد بودآن غافل، کو در دوجهان یك دم
جـز تو دگـری بیند جـز تو دگـری داند

برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
در راه توکس هرگز به‌زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جـان برفشاند — زکفر زلف،ایمان بر فشاند
دلی بایدکه‌گر صد جان دهندش — صد ویك‌جان بجانان برفشاند

نیارد کار خود یك ذره پیدا ولی صدجان پنهان بر فشاند
اگر یك ذره درد عشق یابد هزاران ساله درمان برفشاند
وگر جان هیچ دامن‌گیرش آید بیك دم دامن ازجان‌برفشاند
چه‌میگویم که‌ازیك جان چه خیزد که‌خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ سوز گرددسوزعشقش بهشت‌ازپیش‌رضوان برفشاند
اگر صدگنج دارد در دل و جان ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد که این برپا شد وآن برفشاند
چو جز یك چیز مقصودی نباشد دوکون ازپیش‌آسان برفشاند
چوآن یك را بیابد گم شود پاك نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعد و بر سر جمع همه نقدش چو باران برفشاند

چو سایه خویش را عطار آنجا
بر آن خورشید رخشان برفشاند

عقل‌درعشق توسرگردان بماند جسم‌وجان‌درروی‌توحیران‌بماند
ذره‌ای سرگشتگی عشق تو روزوشب‌درچرخ‌سرگردان‌بماند
چون ندیداندر دوعالم‌محرمی آفتاب روی تو پنهان بماند
پا و سر گم کرد دل در راه‌تو چون سر زلف تو بی‌پایان‌بماند
هر که‌یکدم آن‌لب‌ودندان‌بدید تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست‌آب‌حیات‌وصل‌تو جاودان در ظلمت هجران‌بماند
هر کسی کووصل‌جویدبی‌طلب دایم اندر درد بی درمان بماند
ورکسی را با تویکدم‌دست‌داد عمر او در هر دوعالم آن‌بماند
هر کرا او وصل دادی بی‌نشان تا ابد این درد بی‌درمان بماند
هر که‌چون‌چوگان‌سرزلف‌تو دید همچوگویی درخم‌چوگان‌بماند

حاصل عطار از سودای تو
دیده‌ای گریان،دلی‌بریان‌بماند

اندر ره تو کعبه و خمار نماند — یك کس ز می عشق تو هشیار نماند
گر یك سرموی‌ازرخ‌توروی‌نماید — بر روی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفکنی پرده ازآن چهرهٔ زیبا — از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
وآن‌را که‌دمی‌روی‌نمایی زدوعالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
هرگه که‌گشایی زرخت پردهٔ دیده — در روی زمین دیدهٔ دیدار نماند
گروحدت‌خودرابقلاووز[1] فرستی — از وحدت تو هستی دیدار نماند
جانا زمی‌عشق، تویك قطره‌بدل‌ده — تا در دو جهان یکدل بیدار نماند
درخواب کن‌این‌سوختگانرابمی‌عشق — تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

دلم در عشق تو یك دم نماند — چه می‌گویم که جانم هم نماند!
چو با زلفت نهم صدکاربرهم — یکی چون زلف تو برهم نماند
اگر صد توبه محکم برآرم — ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان‌عشق تو نادر جهانیست — که در وی رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد — ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذره از اندوه نایافت — بعالم بر نهی عالم نماند
کسی کو درغم‌عشقت‌فروشد — ز دو کونش بیك جو غم نماند
مزن‌دم پیش‌کس ازسراین‌کار — که یك همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد — چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی‌درد تو ماند
بجان تازه، بدل خرم نماند

عاشقان زنده دل بنام تو اند — تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند

---

(۱) این لغت از ترکی گرفته شده و اصل آن قولاغوز است‌که شاید هم اکنون نیز مورد استعمال داشته باشد وبمعنی رهبر و رهنما و پیشرو لشکراست.

تا بسلطانی اندر آمده‌ای — دل وجان بنده و غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو — توسنان[1] زمانه رام تو اند
سرکشان بر امید یکدانه — دانه نا دیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو — در ره عشق نا تمام تو اند
رهنمایان راه بین‌شب و روز — در تماشای احترام تو اند
صد هزار اهل‌درد، وقت‌سحر — آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بیدلان دگر
زندهٔ یادگار نام تو اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند — بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه ازپس‌راه‌داری نه زپیش — کزدوسو، ره‌برتوحیران‌بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری زآنکه در جان ودلت — این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم‌نه احد — هم‌عدد در تو فراوان‌بسته‌اند
حرص‌زنجیرست، این‌سرفهم کن — تا بری پی‌هرچه‌زینسان‌بسته‌اند
حرص باید تا توزر جمع‌آوری — تاکند وام ازتو این‌زان‌بسته‌اند
چون‌عوض‌خواهی‌توزر را گویدت — چارطاقت[2] خلدرضوان‌بسته‌اند
چون‌رسی‌درخلد گوید: نفس خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند
مردجانی، جمع‌شوبگذر زنفس — زانکه دل‌درتو پریشان بسته‌اند
در علف‌زاری‌چه‌خواهی کردتو؟ — چون ترا در قید سلطان‌بسته‌اند
قرب‌سلطان‌جوی‌ومهمانی‌مخواه — کان خیال از بهرمهمان بسته‌اند
جان بما ده، تا همه جانان‌شوی — کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین‌یك‌یك‌صفت‌می کن‌قیاس — کان‌همه‌زنجیرازاینسان بسته‌اند
تو بیك‌یك‌راه‌می‌برسوی دوست — لیك دشوارست وآسان‌بسته‌اند

(۱) جمع توسن وبمعنی اسب سرکش‌است. (۲) چارطاق بمعنی مقبره وآرامگاه است.

چون بپیشان راه‌بردی برگشای — برتوهر در،کان زپیشان بسته‌اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا — پرده‌ای کز کفر وایمان‌بسته‌اند
جز بتوحیدت نگردد آشکار — آنچه در جان توپنهان بسته‌اند

جان‌عطار ، ای‌عجب،چون‌سایه‌ایست
لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند — وزشراب‌بیخودی‌دیوانه‌اند
شاهبازان مطار قدسیند — ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه — روزوشب‌درگوشهٔ‌میخانه‌اند
گرچه مستندازشراب‌بیخودی — بی‌می وبی‌ساقی وپیمانه‌اند
در ازل بودند با روحانیان — تا ابد باقدسیان هم‌خانه‌اند
راه‌جسم‌وجان‌بیك‌تك می‌برند — درطریقت‌اینچنین‌مردانه‌اند
گنجهای مخفیند این طایفه — لاجرم‌درگلخن و ویرانه‌اند
هردوعالم‌یك‌صدف‌دان‌وین‌گروه — درمیان‌آن صدف دردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی — وزخودی‌خویشتن‌بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند — زین‌جهت‌دیوانه وفرزانه‌اند

در جهان جان چوعطارند فرد
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

آنها که درهوای توجانها بداده‌اند — از بی‌نشانی تو نشانها بداده‌اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من — این شرحها که میرود آنها بداده‌اند[1]
آن‌عاشقان که‌راست‌چوپروانهٔ‌ضعیف — از شوق‌شمع‌روی‌تو جانها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی‌شوازوجود — کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند

عطار را که عین عیان شدکمال عشق
اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — هر چه‌استاد ازل گفت بگو میگویم

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند — گام نخست بـر در دنیـی نهـاده‌اند
آورده‌اند پشت بـرین آشیان دیو — پس‌چون‌فرشته روی بعقبی نهاده‌اند
آزاد گشته‌اند زکـونین بنـده‌وار — خودرا همی‌نه‌ملك ونه‌مأوی نهاده‌اند
چون‌کاربخت وصورت تقوی بدیده‌اند — حالی قدم زصورت ومعنی نهاده‌اند
ایمان بتوبه و به‌ندم تازه کـرده‌اند — وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند
فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند — وآنگاه دل برآتش موسی نهاده‌اند
از طوطیان ره چو قدم برگـرفته‌اند — طوبی لهم[1] که برسر طوبی‌نهاده‌اند
زاد ره و ذخیـرهٔ ایـن وادی مهیب — درتشت‌سربریده چویحیی[2]نهاده‌اند
اول بزیر پای سگان خاك گشته‌اند — آخرچوبادسرسوی مولی[3] نهاده‌اند

عطار راکه ازسخنش‌زنده‌گشت جان
معلوم شد که همـدم عیسی نهـاده‌اند

چون تتق[4] از روی‌آن شمع جهان‌برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جـان برداشتند
چون سبك روحی او دیدند مخموران عشق
سر بسر بر روی او رطل[5] گـران برداشتند

(۱) طوبی‌لهم، اصطلاحی است‌که در مقام تهنیت گفته میشود. یعنی پاك‌باد برآنها، پاکشان باد، طوبی دوم بمعنی درختی است دربهشت ومؤنث اطیب‌است‌که‌صفت تفضیلی است وبمعنی پاکتروخیر وسعادت وخوشی‌آید. (۲) یحیی‌بن‌زکریا نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است‌که بخاطر برقراری حق وفتوای بحق، وسیلهٔ سلطان جبـار عصر خود که از او در مورد مزاوجت و همبستری با دختر زن خویش استفاده کرده و وی فتوی بحرمت آن داده بودکشته شد وسربریدهٔ اورا در تشتی‌نهاده درمقابلش‌گذاردند. موجبات قتل یحیی را همسر پادشاه‌که تمایل به‌این همخوابگی‌داشت فراهم‌آورد. (۳) مولی‌از جمله لغات اضداداست‌که هم بمعنی‌آقاو سرور وصاحب‌اختیار، و هم بمعنی بندهٔ زرخرید وبرده میآید. در اینجا مراد معنی نخست است. (۴) خیمه و خرگاه وسراپرده.
(۵) پیمانه و پیمانهٔ شراب ونیز واحد وزنی است در مایعات معادل ۸۴ مثقال.

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
جمله رویا روی و پشتاپشت و همدرد آمدند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
هر زمان صد گنج پر گوهر نهان برداشتند
زلف او چون پردهٔ عشاق آمد زآن خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
جملهٔ ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
نیك پی بردند اگر تیر و کمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر
چون نشان نیست از میانش چون نشان برداشتند
وصف یك یك عضو او کردم ولیکن بر کنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
چول ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
مردگان در خاك گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلص[1] را در آمد وقت جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
چون خداوند جهان عطار خود را بنده خواند
خازنان خلد دست در فشان برداشتند

(۱) رهائی یافتن.

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله‌وقت‌سوختن چون عود خام مجمرند[1]
فارغند از عالم و از کار عالم روز وشب
والهٔ راهی شگرف و غرق بحری منکرند
هر که‌در عالم دویی‌می‌بیند، آن‌از احولیست
زانك ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند
گر صفتشان برگشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری[2] تا عرش اندر زیر گامی بسپرند
آنچه می‌جویند بیرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون‌آن‌پرده از هم بردرند
هردوعالم تحت‌خود بینند ازروی صفت
لاجرم در یك صفت از هردوعالم بگذرند
از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
لیکن از راه صفت عالم بچیزی نشمرند
فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هردو عالم برترند
عالم صغری بصورت، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
گرچه بسیارند لیکن درصفت یك گوهرند

(۱) مجمر بمعنی عودسوز وظرفی‌که درآن عود و اسپند بخور کنند (۲) ثری، بفتح ثاءبمعنی‌خاك نمناك وخاك زمین است. شعرا اغلب برای نمایاندن مراحل حضیض واوج بعنوان دوعنصرمتقابل ثری را درمقابل‌ثریا میآورندکه دومی بمعنی ستاره‌پروین است. از ثری تا ثریا، یعنی از پائین مرحله‌که خاك زمین است تا ثریاکه ستاره‌ای است و به‌آن عقد ثریا و پا خوشه‌پروین نیز میگویند.

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند

گرزید عطار بی‌این یك‌نفس درراه‌او
آن نفس‌را دمبدم برجان‌اوتاوان‌برند

گر جان عاشق دم زند آتش‌درین عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند

عالـم همـه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گـر خویش برآدم زند

دودی درآید از فلك نی دیو مـاند نه ملك
زآن دود ناگه آتشی بـر گنبد اعظم زند

بشکافد آنگه آسمان نه‌کون‌مـاند نه مکان
شوری در افتد درجهان این‌شور درماتم زند

گه آب آتش را برد گه آب‌را آتش خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم[1] زند

خورشید افتد در کمی از نور جان آدمـی
کم پرس از نامحرمی آنجاکه محرم‌دم زند

مریخ بگـذارد نوی دفتـر بسوزد مشتری
مه را نمـاند مهتـری شادی او بـر غم زند

افتد عطارد در وحل[2] آتش درافتد در زحل
زهـره نماند زهره را تا پردهٔ خـرم زند

نه درد مـاند نی دوا، نه خصم ماند نی گوا
نه نای ماند نی نوا نـه چنگ زیر و بم زند

---

(۱) اشهب اسبی‌که رنگ‌آن خاکستری باشد وهرچیز دیگری بدین رنگ،وادهم نیز بهرچیز ملون به‌رنگ سیاه واسب سیاهرنگ‌راگویند (۲) گل ولای.

نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
نه باغ خوش‌باشی کند دل «ربی‌الاعلم»[1] زند
اسباب در باقی شود ساقی‌بخود ساقی شود
جان «ربی‌الاعلی»[2] کند دل«ربی‌الاعلم»زند
هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
خورشیدحق‌دل‌شرق‌اوشرقی که‌هردم‌برق او
بر دودهٔ ادهم[3] جهد بر عیسی مریم زند
از می عشق نیستی هر که خروش می‌زند
عشق تو عقل وجانش‌را خانه فروش‌می‌زند
عاشق عشق تو شدم از دوجهان، که عشق تو
پرده نهفته می‌درد، زخم خموش می‌زند
دل چو ز درد درد تو مست خراب می‌شود
عمر وداع می‌کند، عقل خروش می‌زند
گرچه دل خراب من ازمی عشق مست‌شد
لیك صبوح وصل را نعره بهوش می‌زند
دل چو حریف دردشد ساقی اوست جان ما
دل می عشق می‌خورد جان دم نوش می‌زند
تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
حجلهٔ پند زاهدان از پس دوش می‌زند

---

(۱) پروردگار من که داناترین است (۲) پروردگارمن که‌دراوج عالیترین است.
(۳) مراد ابراهیم ادهم‌است که‌بر اثر اشراق نورحق بقلبش، ترك مقام و منصب سلطنت کرد و به سیرو سلوك پرداخت.

ای دل خسته نیستی مـــرد مقـام عـاشقی
سیر شدی زخود، مگر خون‌توجوش‌می‌زند
جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگـر ببوی‌آن لاف سروش می‌زند

چون‌لبش‌درج گهر باز کند — عقـل را حـاملـهٔ راز کنـد
یارب ازعشق‌شکر خندهٔ‌او — طوطی روح چه پـرواز کند
هیچکس‌زهره‌ندارد که‌دمی — صفت آن لب دمساز کنـد
راست کان‌ترك‌پریچهره‌چوصبح — زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیـر باران همـه شادی دل — غـم آن غمـزهٔ غماز کند
نتوان گفت که‌هندوی بصر — ازچه زنگی دل آغاز کنـد
ناز او چون‌خوشم‌آیدنکند — ور کنـد نار بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد — ذره را با فلك انبـاز[1] کند
همـه ذرات جهـان رخ تو — همچو خورشید سرافراز کند
وه کـه دیوانگی عشق ترا — عقل پرحیله چه اعزاز کند
ماه در دق‌وورم مانده و باز — بر امیـد تو تك و تاز کنـد
گفته‌بودی که:برو،گرنروی — زلف من کین ترا ساز کنـد
سرنپیچم اگراز هر سرموی — سر زلف تو سرانداز کنـد
در سخن‌گرچه منم عیسی‌دم — زلف تو دعوی اعجاز کنـد

عنبر زلف تو عطارم کـرد
و اطلس روی تو بزاز کنـد

هر که درین دایره دوران کند — نقطـهٔ دل آینـهٔ جان کند
چون رخ دل آینهٔ جـان بدید — جان خود آیینهٔ جانان[2] کند
گر کند اندر رخ جانان نظـر — شرطوی‌آنست که‌پنهان کند

(۱) شریك (۲) در اصطلاح صوفیه صفت قیومی را که قیام جملـهٔ موجودات به اودست جانان گویند.

ور نظرش از نظـر آگه شود دور فتد از ره و تاوان کند
گرهمه‌مورست‌وادب‌گوش داشت رونق‌خودهمچوسلیمان کند
مرد ره آنست که در راه عشق هرچه کندجمله‌بفرمان کند؟
کی بودآن رند گدا مرد آنك عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار جان‌تو برشمع‌سرافشان کند
راست‌چوپروانه‌بسودای شمع تیز برون تازد و دوران کند
طاقت شمعش نبود خویش را روی بشمع آرد وقربان کند
شمع‌رخش بس‌که درین بادیه همچومن‌وهمچوتوحیران کند
زلف پریشانش بیك تار موی جملهٔ اسلام پریشان کند
لیـك ز عکس رخ او ذره‌ای بتکده‌ها جمله پر ایمان کند

در غم عشقش دل عطار را
درد زحدرفت،چه‌درمان کند

آفتـاب رخ آشکاره کند جگـرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنمـاید مهر و مه را دو پیشکاره کند
شوق‌رویش‌چوروی‌پرازاشك روی خورشید پر ستاره کند
هرکه‌اوروی‌چون‌گلش خواهد مـدتی خـار پشتواره[1] کند
در میـان با کسی همی آید کان‌کس‌اول زجان کناره کند
عاشقانی کـه وصل اوطلبند همه را دوغ در کواره[2] کند
بالغان در رهش چوطفل‌رهند جمله را گور گاهواره کنـد
تا کسی روی او نداند بـاز چهرهٔ مـردم آشکاره کند
نور عشقش زهر دریچهٔ چشم چون سیه‌پوش‌شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکنـد چون‌نداند کسی چه چاره کند؟

(۱) باری‌که بتوان آنرا به‌پشت برداشت، کوله‌بار (۲) سبدبزرگی که در آن میوه میریزند و از جائی بجای دیگر می‌برند و نیز بمعنی کندو هم آمده است.

نتوانیم توبه کـرد ز عشق — توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه بگشاید — عقل را طفل شیرخواره کند
زوریك ذره عشق چندانست — که زهر سو جهان گذاره[1] کند

ضربت عشق با فرید آن کرد
که ندانم که صد کتاره[2] کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می‌کند
جان بامیـد وصل تو عزم وفات می‌کند[3]

گر چه ندید جان ودل از تو وفا بهیچ وقت
بر سر صد هزار غـم یاد جفات می‌کند

می نکند بصد قران ترك کلاه دار چـرخ
آنچه میـان عـاشقان بند قبات مـی‌کند

خسرو یك سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می‌کند[4]

جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی
وین تو نمی‌کنی بتا، زلف دو تات می‌کند

خودتوچه آفتی که‌چرخ از پی‌گوشمال ما
هـر نفسی بداوری بر سر مات[5] می‌کند

گرچه فرید از جفا می‌نکند سزای تو
خط‌تو خود بدست‌خود باتوسزات می‌کند

---

(۱) گذاره بمعنی معبر و گذرگاه است. در این بیت عظمت عشق به کنایه چنین تعبیر شده است که نیروی عشق بحدی است که از هرسو جهان را میتواند به گذرگاهی مبدل سازد وآبادانی را از جهان بگیرد (۲) حربه‌ای است شبیه به‌شمشیر که تیغهٔ آن پهن و راست است. غداره، کتاله وقداره نیز ظاهراً گفته شده است (۳) وفات دراین مصراع بهردو معنی مردن و وفایت صحیح‌میتوانـد بـود (۴) خسرو، سواره، نطع، طرح ومات اصطلاحاتی هستندکه در شطرنج مورد استعمال دارند (۵) مات مرکب‌از دو ضمیر«ما» و«ت» است یعنی ترا بر سرما.

هر که عزم عشق رویش می کند — عشق رویش همچو مویش می کند[1]
هر که ندهد این جهان را سه طلاق — همچو دزد چار سویش می کند
ار بپاید در طلب اما ز شوق — دل بصد جان جست و جویش می کند
او بگردد نرم از اشکم ولیك — اشك دایم شست و شویش می کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت — بی سر و بن همچو گویش می کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد — چون کمان، زه در گلویش می کند
سرخ روی او بباید شد بقطع — هر کرا عشق آرزویش می کند
سخت دل آهن تو بر آتش نگر — تا چگونه سرخ رویش می کند

از درش عطار را بویی رسید
آه از آنجامشك بویش می کند

عشق توام داغ چنان می کند — کاتش سوزنده فغان می کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت — بر سر من اشك فشان می کند
در نگر آخر که زسوز دلم — چون دل آتش خفقان می کند
عشق تو بی رحم تر از آتشست — کاتشم از عشق ضمان می کند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت — عشق تو آهنگ بجان می کند
هر که ززلف تو کشد سر چو موی — زلف تواش موی کشان می کند
آنچه که جستند همه اهل علم — مردم چشم تو عیان می کند
و آنچه بصد سال کند رستمی — چشم تو در نیم زمان می کند
چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟ — کابروی تو چرخ کمان می کند
گر همه خورشید سبك رو بود — پیش رخت سایه گران می کند
هر که کند وصف دهانت که نیست — هست یقین کان بگمان می کند

(۱) مراد شاعر آن است که هر کس اراده عشق روی تو کند، آن عشق همچون موئی اورا ضعیف ونزار میسازد.

خط تو چون مهر نبوت[۱] بنسخ ختم همه حسن جهان می‌کند
چون زپی خضر همه سبزرست خط تو زان قصد نشان می‌کند
چشمهٔ خضرست دهانت بحکم خط تو سرسبزی از آن می‌کند
پسته و آن فستقی[۲] مغز او دعوی آن خط و دهان می‌کند
بی‌خبری‌دی‌خط تودید وگفت: برگ گل از سبزه نهان می‌کند
می‌نشناسد کـه دهانش ز خط غالیه[۳] در غالیه دان مـی‌کند
چون دهنش ثقبهٔ[۴] سوزن فتاد رشتهٔ آن ثقبه میان می‌کند

---

(۱) بحکایت‌تاریخ برشانهٔ‌حضرت ختمی‌مرتبت‌محمدبن‌عبدالله(ص) نشانه‌ای وجود داشت‌که‌گوئی بامهرآنرا برکتف مبارك آن حضرت منقوش ساخته‌اند. در خبر است‌که رسول‌اکرم، چندروز قبل‌از وفات خود، درمدینه بمنبر خویش رفت وپس‌از ایرادسخنانی پندآموز وعبرت‌آور، کلماتی بیان‌فرمودکه درآن بوضوح وداع آنحضرت بامـردم دیده میشد. آن‌بزرگوار طی بیانات خودفرمود:آیا درمیان شماکسی هست‌که برمن حقی‌داشته باشد؟ شخصی بنام سوادةبن قیس از جای برخـاست وگفت:یارسول‌الله، روزی برشتری سوار بودید وعصائی بردست داشتیدکه‌آن عصادوسرداشت (ممشوق‌بود)، بمنظورسریعتر حرکت‌دادن شتر باعصای خود اشاره‌ای به‌شتر کردید درهمین‌حال عصای‌شما برکتف من فرودآمد،اینك به‌فرمان خدا ودستور شماکه پیغمبر بزرگوار ما هستید، میخواهم‌قصاص کنم. مؤمنین درمسجد اورا نکوهش‌کردند، صدای همهمه در مسجد مدینه پیچید، برخی پیشنهاد میکردندکه بجای‌آن حضرت‌آنها قصاص شوند، سوادةبن‌قیس نمی‌پذیرفت‌واصرار مردم‌بجائی‌نرسید. حضرت دستورفرمود تا عصای‌ممشوق را ازخانه‌آوردند، وجودمبارك پیامبراسلام عصارابدست سواده دادوفرمود: هان! اینك‌قصاص‌کن، سواده‌گفت: یارسول‌الله آنروز بدن‌من برهنه‌بود بنابراین بایدکتف مبارك خودرا برهنه‌سازید، حضرت چنان‌کرد. سواده دربشت‌سر حضرت قرارگرفت‌وآن بزرگوار را درآغوش خود فشرد وعرض کرد یا رسول‌الله شکسته باد دست‌من‌که چنین جسارتی‌کنم. قصدمن دیدن مهر نبوت بود. آن حضرت‌درحق‌سوادهدعا فرمودند. (مضمون‌آنچه‌برکتف‌آنحضرت‌مکتوب بود «لااله‌الاالله محمدرسول‌الله» بود). (۲) فستق بروزن‌گمرك معرب پسته است (۳)غالیه داروی سیاه وبسیار خوشبوئی است‌که در طب قدیم بکار میرفته است (۴) سوراخ.

دی ز دهانش شکری خواستم گفت که: نرمم بزبان می‌کند
سود ندارد شکری بی جگر می‌ندهد زانکه زیان می‌کند
کز نفس سردت و باران اشك لالهٔ من برگ خزان می‌کند
شفقت او بین که رخم‌ازسرشك چون رخ خودلاله‌ستان می‌کند
شیوهٔ او می نبد اندر فرید
گرچه زصد شیوه برآن می‌کند

زلف شبرنگش شبیخون می‌کند وز سرهرموی صد خون می‌کند
نیست در کافرستان مویی روا آنچه‌او زان‌موی شبگون می‌کند
زلف او کافتاده بینم بر زمین صید در صحرای گردون‌می‌کند
زلف‌او چون‌ازدرازی برزمینست تاختن برآسمان چون می‌کند؟
زلف او لیلیست وخلقی از نهار از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم راسزد برپشت‌رخش زلف او بر روی‌گلگون می‌کند
این‌چه‌باشدکرد وخواهدکردنیز؟ تا نپنداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسرعکس‌اوست هر زمانی رونق افسون می‌کند
گر کند یك جلوه‌خورشید رخش عرش را با خاك هامون[1] می‌کند
ذره‌ای عکس رخش دعوی حسن از سر خورشید بیرون می‌کند
از سر یك مژه چشم ساحرش چرخ را در سینه افسون می‌کند
یارب ابروی‌کژش بر جان من راست اندازی‌چه‌موزون‌می‌کند!
عقل کل درحسن اومدهوش شد کزلبش در باده افیون می‌کند
گرسخن‌گوید چو موسی هرکه هست دایمش از شوق هارون[2] می‌کند
ور بخندد، جملهٔ ذرات را با زلال خضر معجون می‌کند

(۱) دشت و زمین هموار (۲)هارون برادر موسی بن‌عمران است‌که درکار رسالت بسی یاریهابموسی‌کرد. درخبر است‌که‌پیغمبر اکرم به‌شاه‌مردان امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرمود: یاعلی تو نسبت به‌من بمنزله هارون نسبت بموسی هستی، جز آنکه پس از من پیمبری نخواهد آمد.

گر بگویم، قطره‌های اشك من خندهٔ او در مکنون می‌کند
هر زمان زیباترست او تا فرید
وصف او هردم دگرگون می‌کند

گر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند
هرشبی زان بگشاید فلك این‌چندین چشم
بو که یك چشم برآن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظارهٔ او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك او زان شده‌ام تا چو میی نوش‌کند
جرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند
چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بیندازد و درپا فکند
زلف در پای چرا می‌فکند؟ زانکه کمند
شرط آنست که از شیب ببالا فکند
غمش‌ازصومعه عطار جگرسوخته را
هر نفس نعره زنان برسر غوغافکند

دل نظر بر روی‌آن شمع جهان می‌افکند
تن بحای خرقه چون پروانه‌جان می‌افکند
گر بود غوغای عشقش بی‌گمان برعالمی
دل بشوقش خویشتن را در میان می‌افکند
زلف او صد توبه اندر یك نفس می‌بشکند
چشم او صد صید اندر یك زمان می‌افکند

طرهٔ[1] مشکینش تابی در فلك مـی‌آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهان مـی‌افکند
تا ابد کامش ز شیرینی نگـردد تلخ نیز
هر که نام‌آن شکرلب در دهان می‌افکند
ترکم‌آن‌دارد، سرماچون ندارد چون‌کنم
هندوی خـودرا چنین‌درپا از آن می‌افکند
گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجـرم عطار را انـدر گمـان می‌افکند
چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هـزار فتنه بیك بـار در جهـان فکند
چو شین[2] پسته و تلخی بهم کند چوشکر
هزار شور و شغب[3] در شکـرستان فکند
چو خلق را بسر آستین بخود خواند
بغمزه[4]شان بکشد چون بر آستان فکند
چوجشن‌ساخت میان‌را چو خاتمی‌شد ماه
کـه بـو که خـاتم مه نیز در میان فکند
بپیش خلق مـرا دل برد بـزخم زبان
که تا بطنز مـرا خلق در زبان فکند
بتا، ز زلف‌تو زآن تیره گشت‌روی زمین
که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

---

(۱) دو گیسوی تابیده‌که از دو سوی‌سر، بر چهره میریزد (۲) شین بروزن‌عین بمعنی زشتی، ننگ وبدی است. این لغت دربسیاری از مواقع همراه با شور میآید وضد زین است‌که بمعنی نیکی وخوبی است (۳) شغب بمعنی فتنه‌انگیزی وآشوب است.
(۴) در اصطلاح صوفیه غمزه اشارت باستغناء وعدم التفات است‌که از لوازم چشم‌است واشارت بمرتبت فنا است. در ریاض‌العارفین آمده‌که غمزه فیوضات و جذبات قلبی است وآن حالتی است‌که بر ارباب سیر وسلوك وارد میشود.

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید
چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند — سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند — هم در میان بحر نگونسار می‌روند
هم در سلوك، گام بتدریج می‌نهند — هم در طریق عشق بهنجار می‌روند
راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت — ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند
گر می‌رسند سخت سزاوار می‌رسند — ور می‌روند سخت سزاوار می‌روند
در جوش و در خروش از آنند روز و شب — کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند — گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند[1] ز کونین و عالمین — در مطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند
بارگران عادت و رسم او فکنده‌اند — وآزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
چون نیست محرمی که بگویند درد خویش — در اندکی هر آینه بسیار می‌روند
چون سیر بی‌نهایت و چون عمر اندکند — سردر درون کشیده چو طومار می‌روند
تا روی که بود که ببینند روی دوست؟ — روی پر اشك و روی بدیوار می‌روند
بی‌وصف گشته‌اند زهستی و نیستی — تا لاجرم نه مست و نه هشیار می‌روند
از ذات و از صفات چنان بی‌صفت شدند — کز خود نه گم شده، نه پدیدار می‌روند
از مشك این حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند

دل ز جان برگیر تا راحت دهند — ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون تو برگیری دل از جان مردوار — آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چو شمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند

(۱) مطلق در اینجا بمعنی فارغ و آزاد.

تانگردی بی‌نشان از هر دو کون — کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون بتاریکی دراست آب حیوة — گنج وحدت[1] دربن چاهت دهند
ای گدا، گر آشنای او شوی — هر زمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او — گوشمال جان بنا گاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود — شربت خاصان درگاهت دهند
چون سپیدی تفرقه است در راه تو — در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تاریکت شود — گرهزاران‌روی‌چون ماهت‌دهند
چون درون دل زفقرت شدسیه — ره‌برون‌زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقرست آنك — نقطهٔ کلی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چوکوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

عاشقان چون بهوش باز آیند — پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چوپروانه — سر ببازند و سر فراز آیند
در هوائی که ذره خوشیدست — پر بر آرند و شاهباز آیند
بر بساطی که‌عشق‌حاکم‌اوست — جان ببازند و پاکباز آیند
گاه‌چون صبح‌برجهان‌خندند — گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده‌در گردند — گاه از عشق پرده ساز آیند
این همه پرده‌ها بیارایند — بو که در پرده اهل راز آیند

(۱) وحدت یعنی‌یکتائی ویکی بودن، ومراد از وحدت حقیقی، وجود حق است‌و وحدت وجود، یعنی‌آنکه‌وجودواحدحقیقی‌است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق‌بصورت اشیاء است وکثرات مراتب امور اعتبارینند و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات‌اکوانی نمودی دارندو این همان افاضهٔ مثل افلاطونی‌است. صفی‌علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی‌کرد وشدکثرت پدید — باز پیدا زین کثیرآن واحد یکتاستی
عارفان‌گویندکان ذات قدیم لا بشرط — که نه جزوست ونه‌کل‌اندرمثل دریاستی
بحر لاحدی برون ازکم‌وکیف‌ومدوجزر — نی فزون گشتی بشیء ونه زشیئی کاستی
بحر اول‌راکه‌ذاتست‌آن‌به‌ترتیب‌وجود — نیست‌جزیك‌موج‌وآن‌یك‌حضرت اسماستی

این همه‌کارها بجای آرند | بو که در خورد دلنواز آیند
چون نکو بنگری بکار همه | عاقبت باز در نیاز آیند
ماهرویا ، همه اسیر تواند | چند درشیب و در فراز آیند؟
تا بکی بی‌توخون‌دل ریزند؟ | تا بکی بی تو زیر گاز آیند؟
وقت نامد که عاشقان پیشت | از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده برگیر تا جهانی‌جان | پای کوبان بپرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند
در ره عشق بی‌مجاز آیند

قومی که در فنا[1] بدل یکدگر زیند | روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
هرلحظه‌شان‌زهجربدردی‌دگر کشد | تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه ببال و پر خویشتن پرند | در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان زلف‌او | در خاك ره بمانده و بی‌پا و سر زیند
درزندگی‌خویش‌بمیرندهمچو شمع | پس همچوشمع زندهٔ‌بی‌خواب وخور زیند
عود و شکر چگونه‌بسازندوقت‌سوز؟ | ایشان‌درین‌طریق‌چو عود و شکر زیند
چون ذرهٔ هوا سر وپا جمله گم کنند | گر در هوای او نفسی بی‌خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز | وآنگه‌ازین‌دوپرده‌برون پرده در زیند
چون زندگی زمردگی خویش یافتند | چون مرده‌تر شوند بسی‌زنده‌تر زیند
خورشید وحدت‌اندولی در مقام‌فقر | در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گر زیند

(۱) مراد از فنا دراصطلاح صوفیه فنای عبد است درحق. مولوی گوید:

هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلك‌این‌نیستی | عاشقانرا مذهب ودین‌نیستی

وفناسه‌قسم‌است: ۱ـ فناء علماء بالله،وفناء سالکان‌وارباب احوال، وفناء عارفان مستغرق فی‌الله. در مرحله فنا سالك بجائی میرسدکه شخصیت و تعینات موجودات درنظر حقانی او هیچ مینماید. وبعضی گویند فنا بردوقسم است: فنای باطنی و فنای ظاهری. که‌فنای ظاهری فنای افعال است وفنای باطنی فنای اوصاف و ذات.

چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت چون سایهٔ فتادهٔ از دربدر زیند
چون با خبر شوند بیک موی زلف دوست چون موی از وجود وعدم بی‌خبر زیند
ذرات جمله‌شان همه چشمست و گوش هم وایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایهٔ ایشان برد حیوة
وایشان زلطف برسر اوسایه‌ورزیند

ای کوی توام مقصد و ای روی تو مقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باك اگر عقل و دل و جان بنماند؟
گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود!
هر آدمیی را که کفی خاك سیاهست
بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود
چون پوده قباییست که آن خاص ایازست
تا چند کند سرکشی از خلعت محمود؟
مردانه درین راه درآ، ای دل غافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
چون خضر برون آی ازین سد نهادت
تا باز گشایند ترا این ره مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست ترا در دو جهان مونس ومعبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

چه سازی سرای وچه‌گویی سرود؟ فرو شو بدین خاك تیره فرود
یقین دان‌که همچون تو بسیار کس فکندست در چرخ، چرخ کبود[1]
چه برخیزد از خود و آهن ترا؟ چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامهٔ عمر تو ز آهنست اجل بگسلد از همش تار و پود
اگر سرکشی زین پل هفت طاق سر و سنگ مانندهٔ آب رود
ز سر گشتگی زیر چوگان چرخ چو گویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت ز دور سپهرت چه نالی چو رود؟
رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود
درخت بتر بودن از بن بکن ز شاخ بهی کن کلوخ آمرود[2]

مکن همچو عطار عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای‌وسرود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی‌را ز دیر بخلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده بکس‌می‌نکرد باز وز راستی روان خلایق همی ربود
چون درفتاد درمحن عشق زان‌سپس از مهر دل عبادت عیسی همی‌شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی اوعاشق‌ازچه گشت،چرادر بلافزود؟
مانا که یار ما بخرابات بر گذشت وزحال دل بنغمه سرودی‌همی‌سرود
می گفت هر که سود کند دربلا فتد عاشق زیان کنددوجهان‌ازبرای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان کاواز آن نگار خراباتیان شنود
بر شد ببام دیر چو رخساراو بدید از آرزوش روی بخاك اندرون‌بسود
دیوانه شد زعشق وبر آشفت‌درزمان زنجیر نعت[3] صورت عیسی‌بریدزود
آتش بدیر درزدوبتخانه‌در شکست وز سقف دیراو به سمابر رسید دود

(۱) چرخ‌نخست بمعنی گردونه وچرخ‌کبودمنظور آسمان است (۲) آمرود، همان امرود است که بمعنی گلابی‌است وبنا بقاعده لزوم‌رعایت وزن‌شعر بدینسان آمده است.
(۳) نعت بمعنی‌صفت است. نعت‌کسی گفتن، یعنی کسی را به‌نیکی وصف‌کردن.

باده ز دست یار دمادم همی کشید زنگ بلا زساغر ومطرب‌همی‌زدود
سرمست‌وبیقرارهمی‌گفت‌ومی‌گریست:
نا کردنی بکردم و نابودنی ببود

هر که‌سرگردان‌این‌سودابود از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین‌ره دم زند چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق آنکه‌اوهمچون‌زنان‌رعنا بود
راهبر تا درگه حق گام گام هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده‌بیناشد بکل در وجود خویش نابینا بود
دیده آن‌دارد که‌اسراردوکون ذره ذره بر دلش صحرا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند فرخ آن کس کاودرین‌دریابود
تا تو در بحری نداردکارنور بحر باشددر توکارآنجا بود
قطرهٔ‌بحرت‌اگردرجان نشست قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تردامنست هر که‌دریا اوست‌او ازمابود
مرد ره‌آنست کز لا یعقلی در صف‌مستان سرغوغا بود
تاتودربندخودوخود رانه‌ای بت پرستی از تو نازیبا بود
تاگرفتاری‌تو درعقل لجوج از تواین‌سوداهمه‌سودا بود
گوی آنکس‌میبرددرراه‌عشق کوچوگویی‌بی‌سروبی‌پابود
آن‌کس‌آزادی گرفت‌از مردمان کو میان مردمان رسوا بود

هر که چون عطار فارغ شد زخلق
دی و امروزش همه فردا بود

شبی‌کز زلف تو عالم چو شب‌بود سر مویی نه طالب[1] نه طلب بود

(۱) طالب یعنی خواستاروجوینده، و در اصطلاح اهل‌تصوف جویندهٔ راه عبودیت را گویند ومحمدت کمال راگویند نه از روی دوستی. و طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد وتمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد واگر از خارج بطلبد نیابد. حافظ گوید:
سالهادل طلب جام جم از ما میکرد وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جهـانی بودر عین عدم غرق — نه اسم حزن بود و نه طرب بود
چنـان در هیـچ پنهـان بود عالم — که نه‌زین‌نام ونه زآن یك لقب بود
بتافت اززلف‌تو رویت‌چوخورشید — که‌گفت‌آنجایگه‌هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلـوه‌ای کـرد — جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همـی تا لعل سیرابت نمـودی — جهـانی خلـق تشنه خشك لب بـود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی — همه آفـاق پر شور و شغب[1] بود
همی تا حلقه را در زلف دادی — سر مـردان کامل در کنب[2] بـود
چو از حد می بشد گستاخی خلق — مگـر این جـایگـه جای ادب بـود
خیال نور و نار افتاد در راه — حجاب کشف جانها زین سبب بود

در آن وادی دل عطار را هیچ
نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

هر کرا ذره‌ای وجود بود — پیش هر ذره‌ای سجود بود
نه همه بت ز زر و سیم بود — که بت رهروان وجود بود
هر که یك ذره می‌کند اثبات — نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت‌چوجمله یك‌بودست — پس همه بـودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در بـاطن — دود دیدن ازو چه سود بود
هر که‌این‌نقطه‌دیدهردوجهانش — محو گشته ز چشم سود بود
زآنك دوکون پیش دیدهٔ دل — چون سرابی همه نمود بود
هر که یك ذره غیر می‌بیند — همچو کوری میان دود بـود

همچو عطار در فنامی‌سوز
تا دمی‌گر زنی چوعودبود

آنرا که ز عشق او خبر بود — هر روز قیامت دگر بود
چه جـای قیامتست کاینجـا — این‌شوراز آن‌عظیم‌تر بود؟

(۱) فتنه، غوغا وآشوب. (۲) کنب، همان‌کنف است‌که بمعنی جانب و کرانه وسایه آید، این‌دو واژه بریك وزن ویك معنی‌آید.

زیـرا که قیـامت قوی را | در حد و حدود پا وسر بود
این شور چوپای‌وسر ندارد | هرگز نتواندش گذر بـود
چون نیست نهایت ره‌عشق | زین ره نه‌نشان ونی اثر بود
هر کس که‌ازین‌رهت‌خبر داد | می‌دان بیقین که بی‌خبر بود
زین‌راه‌چو بگذری‌نشان‌نیست | چه‌لایق هر قدم شمر[1] بود؟
راهیست که‌هر که یك قدم زد | شد محو اگرچه نامور بود
چندان که‌بغور[2] ره نگه کرد | نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت | سرگشتهٔ راه بیشتر بـود
در گام نخست بود مانده | آنکو همه عمر در سفر بود
آن کس که‌بیافت سر این راه | شد کور، اگرچه دیده‌ور بود
کاین راز کسی‌شنود و دانست | کزدیده‌وگوش کوروکر بود

عطار که بود مـرد این راه
زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

پیش ازآن‌کاندرجهان، باغ ورز وانگوربود
از شراب لایزالی جان مـا مخمـور بـود
مـا ببغداد ازل لاف اناالحق می‌زدیم
پیش ازان کاین داروگیر ونکتهٔ منصوربود[3]
دوش مارادر سحر ازلطف حق صدسوربود
رفتم اندر کوی وصلش‌در رهم‌صدطوربود
پا نهادم همچو موسی،گشت عاجز پای من
سر نهادم من بجای خاك ره معـذور بود

---

(۱)عددوشماره. (۲) گـودی و قعر. (۳) حسین بن‌منصورحلاج ازاهالی ومقیم بغداد بود و درآنجا دعوی اناالحق کرد وسر درین راه باخت.

طالبان دیدم که هریك در طلبکاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود[1]
یك نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست‌حضرت در میان، حلاج یا منصور بود
گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد نا تمام بود — کز نمك دیگ را طعام بود
نمك این حدیث درد دلست — عشق، بی‌درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق گرد وسوخته شو — زآنك بی‌هردو کار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند — آب اگر نیست خون‌تمام‌بود
کفن عاشقان بخون سازند — کفنی به ز خون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید — که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق — بی قراری علی‌الدوام بود
نه خریدار نیك و بد باشد — نی گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی‌نخرد — جملهٔ خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد — با همه خلق در نیام بود
همچوخودبی‌قرارومست‌آیند — هرکرا پیش خود مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار
بوکه‌این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینهٔ مردان بود — ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر ازآن یك ذره گردد آشکار — هر دو عالم تا ابد پنهان بود
درگذر از کون، تا تاب آوری — خودکرا در کون، تاب‌آن بود
آن‌فلك‌کو در درون عاشقست — آفتاب آن رخ جانان بود

(۱) بایزید وشبلی از عرفای بنام بودندکه در عالم فقر ریاضتها کشیدند ونام خود را در تصوف جاودانه ساختند.

گر فرو استد ز دوران این فلك — آن فلك را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود — نور آن خورشید جاویدان بود
زرد بیند آن فلك و آن آفتاب — هر کرا یك ذره نور جان بود
وآنکه نور جان ندارد ذره‌ای — تا بود در کار خود حیران بود
چندگویی این چنین وآن چنان؟ — تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره‌ای — هر که او در کار سرگردان بود
پای در نه، راه را پایان مجوی — زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار — آن‌چنان دردی که بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سرنفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود — در گم شد گیش جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید — گر بود ستاره‌ای نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر[1] — چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگرچه موجها زد — اما همه عمر هم چنان بود
آنجا که خیال لهو و لعبست — بازی خیال در میان بود
هرگاه که این خیال برخاست — هر غیب که بود غیب‌دان بود
چون هست حقیقت همه بحر — پس قطره وبحر هم عنان بود
هر دم بنمود صد جهان، لیك — نتوان گفتن که صد جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد — پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری — لاغیری[2] اصل در میان بود

(۱) در اصطلاح عرفا بحر مقام ذات وصفات بی‌نهایت حق است که تمام کائنات امواج آن بحر نامتناهی‌اند. عراقی گوید:

آن بحرکه موج اوست دریا — وان نورکه ظل اوست اشیا

و بالاخره مقام وحدت بحر است ومقام کثرت امواج بحرند. (۲) جز من کسی نیست.

خورشید رخش بتافت ناگاه — هر ذره که بود دیده‌بان بود
در هر دل ذره‌ای محقر — گویی تو که صد هزار جان بود
هر ذره اگرچه صدجهان داشت — چون درنگریست بی‌نشان بود
چون پرتو ذره‌ای چنین است — چه جای زمین و آسمان بود؟
طاوس رخش چو جلوه‌ای کرد — ذرات جهان هم آشیان بود
در پیش چنان جمال یکدم — در هر دو جهان کرا امان بود؟
جان خواست زمن چو روی بنمود — ز آن دادم جان که روی آن بود
جانا برهان ز من مرا زانك — از خویش مرا بسی زیان بود
جان کاستنست بی تو بودن — خود بی‌تو چگونه می‌توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست
گویی شب و روز کامران بود

زلف تو که فتنهٔ جهان بود — جانم بربود و جای آن بود
هر دل که زعشق تو خطر یافت — صد جانش برایگان گران بود
مرده دل آن کسی که او را — در عشق تو زندگی بجان بود
من بادل خویش چون کنم سود — کز دست توام بسی زیان بود
ناکام کشیده داشتم دست — چون پای غم تو در میان بود
من تنگ دهان تو بدیدم — خوداز دهنت کرانشان بود؟
هرگز نرسد بهیچ جایی — آنرا که غم چنان دهان بود
گر من دارم امان دلم را — دل را ز غم تو کی امان بود
گفتی که چگونه‌ای تو بی‌من؟ — دانی تو که بی‌تو چون توان بود
ز آن روز که یك زمانت دیدم — صد ساله غم بیك زمان بود

بر خاك درت نشسته عطار
تا بود ز عشق جان فشان بود

هر کـرا انـدیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود
بر کسی درد تو گردد آشکار — کو زچشم خویشتن پنهان بود
گرچه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذره سرگردان بود
عالمی خواهم برون از هردو کون — زانکه این یك جاهش از دندان بود
ای دل محجوب، بگذر از حجاب — زانکه محجوبی حجاب جان بود
گر هزاران سال باشی در عذاب — می‌توان گفتن که بس آسان بود
لیك اگر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود[1]
چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاك — تـا نمیری کی ترا درمان بود
چون بمیرد شمع برهد از بلا — نی دگر سوزنده، نی گریان بود
هردم از سر گیر همچون شمع سوز — زانکه سوز شمع بی‌پایان بود
چون بسوزی پاك پیش چشم تو — هردو کون و ذره‌ای یکسان بود
عرش را گر جسم و جان آید پدید — تا ابد در خردلی حیران بود
عرش دان دل وآنچ درهردوجهانست — ذره ذره جـامهٔ جـانان بـود
تو درون جامه جانان بین مدام — تا ایازت دایماً سلطان بود
صد هزاران چیز داند شد بقطع — آن عصا کـولایق ثعبان بود
آن عصا کو سحرهٔ فرعون خورد — نی عصای موسی عمـران بود
آن نفس کو مردگانرا زنده کرد — نی دم عیسی حکمت دان بود
آن عصا آنجا یدالله بود و بس — وآن نفس بی‌شك دم رحمان بود
وآن هزاران خلق کز داود مـرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود[2]

(۱) این ابیات اشاره دارد، بکلام مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام در دعای کمیل: یا الهی وسیدی ومولای و ربی صبرت علی عذابك فکیف اصبر علی فراقك. ای خدای من، سرور و مولا و پروردگار من، برعذاب تو بردباری میکنم پس چگونه بر فراقت صبر کنم. (۲) در اخبار آمده است که داود نبی صوت خوشی داشت، چنانکه آوایش بیماران را شفا می‌بخشید.

گوی اگرچه صدهزاران گشت گشت — آن‌همه از یك خم چوگان بود
هرچه می‌بینی که در پایان فتاد — آن نه درپایان که در پیشان بود
در بر مردی که این‌سر پی‌برد — مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این‌سر، تن‌بزن[1] — تا در آن ساعت که وقت آن‌بود

تن زن، ای عطار، تن‌زن، دم‌مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشق‌را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیك رنگی جهان عشق را — نو بهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا هست‌شیب — کش زمین و آسمان یکسان بود
بارگاه‌عشق‌او چون دایره‌است — صدر او با آستان یکسان بود
یاراگرسوزد وگرسازد،رواست — عاشقان‌را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون‌ریختن — با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل‌دان، که‌پیش‌آفتاب — آشکارا و نهان یکسان بود

کی‌بوددلدارچون دل‌ای‌فرید؟
بارگه با آستان یکسان بود

مرد یك موی تو فلك نبود — محرم کوی تو ملك نبود
مه دوهفته گرچه هست تمام — از جمال تو هفت یك نبود
چون جمال تو آشکار شود — همه باشی‌تو، هیچ شك نبود
ملك حسن آفتاب‌روی ترا — با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو — تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذره‌ذره‌هست‌از تو — در زمین نیست در فلك نبود
لیك‌چون‌ذره‌درتومحو شود — همچو او ذره‌ای بسرك[2] نبود

(۱) تن زدن کنایه ازصبر وشکیب وبردباری است. (۲) دراینجا بمعنی ستاره سهیل است ومعنی دیگرآن پارچه ضخیمی است‌که از پشم‌وکرك‌شتر یا بزبادست‌می‌بافند.

زر ز خورشید ذره ذره شود — اگر از خال تو محك[1] نبود
هیچ کس را در آفرینش حق — در شکـر آنهمه نمك نبود
سرزلفت بچین رسید از هند — هیچ کس‌را چنین یزك[2] نبود
گر خسك در ره من اندازی — چون‌تو اندازی‌آن‌خسك نبود

هرچه عطار درصفات تو گفت
بر محك جاودانه حك نبود

چون در غم تو جز جان ، چیز دگـرم نبود
پیش تو کشم کـز تو غمخـوارترم نبود
پروانهٔ تـو گشتم، تا برتو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت، دایم نظرم نبود
گویم خبـری گـویم، از درد دلم با تو
امـا چـو تـرا بینم از خـود خبـرم نبود
گفتی کـه ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
چون تیـر بپیوندد کنج گـذرم نبود
در عشق تو صد همـدم تیمار بـرم باید
تنهـا چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی کـه بزرگردد، کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهـی ، گـر هیچ زرم نبود
تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
جـانی بکنـم آخـر گرآن قدرم نبـود

(۱) سنگی‌که طلا یا نقره را به‌آن میمالند و عیار این دو فلز رامشخص میکنند.
(۲) جلودار، پیشتاز و پیشرو لشکر.

بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار ستم‌کش را دل‌بود بتو رهبر
دردا که‌چودل‌خون‌شد کس‌راهبرم‌نبود

کسی کوخویش بیند بنده[1] نبود — و گر بنده بود بیننده نبود
بخودزنده‌مباش، ای‌شبنم، آخر — چرا شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش — بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك‌گم شو — که هرکو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی نا شده گم — ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که‌در دنیا مدامت — بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی ، بدانی — که گل‌چون‌گل‌بسی‌پاینده‌نبود
وجود گل ببالای گل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نوشد آن‌جامی که دارد — اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه‌می‌گویم؟ چوتوهستی‌نداری — ترا جز نیستی تابنده نبود
اگرخواهی‌که‌دایم هست گردی — که در هستی ترا مانده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هرگز رفته‌ای آینده نبود
در آتش‌کی رسد شمع فسرده؟ — اگر شب تا سحر سوزنده‌نبود
فلك هرگز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هرآن‌کبکی که‌قوت باز گردد — ورای او کسی پرنده نبود

چه می گویی‌تو ای‌عطار آخر؟
بعالم در چو تو گوینده نبود

---

(۱) بندگی در اصطلاح عرفا مقام تکلیف را گویند. سنائی‌گوید:
بندگی نیست جز ره تسلیم — ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

هر کرا در عشق تو کاری بود — هر سر مویی برو خـاری بود .
یك زمان مگذار بی‌درد خودم — تا مرا از هجـر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن — صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی غم مخور — گر دلی نبود نه بس کاری بود
گر مرا درعشق، دین و دل نماند — این چنین در عشق بسیاری بود
دل شد از دست و زجان ترسم از آنك — طرهٔ تو چست طراری بـود
بی نمکدان لبت درهر دو کون — می ندانم تا جگرخواری بود
گـر بخندی عاشق بیمـار را — وقت بیماری شکر باری بود
رستهٔ دندانت در بازار حسن — تا قیـامت روز بازاری بـود
گر بهای بوسه خواهی جز بجان — می ندانم تا خـریداری بـود
نافهٔ وصلت که بویش کس نیافت — کی سزای نا سزاواری بـود؟

ای عجب بی‌زلف عنبر بیز تو
هر کسی خواهد که عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود — با سر زلف تو در ایمـان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود — پیش لعلت از بن دندان رود
هر که او سرسبزی خط تو دید — چون قلم سر برخط فرمان رود
چون ببیند کس خط چون فستقیت[1] — در خط تو با دل بریـان رود
آنچه رویت را رود در نیکویی — می ندانـم تا فلك را آن رود؟
چون شود خورشید رویت آشکار — ماه زیر میغ[2] در پنهان رود
هر که روی همچو خورشید تو دید — گر همه چرخست سر گردان رود

هست جان عطار را شیرین از آنك
شرح آن لب، بر زبان جان رود

(۱) فستق، معرب پسته‌است (۲) ابر ومه غلیظ..

دل بامید وصل تو باد بدست[1] می‌رود
جان ز شراب عشق تو باده پرست می‌رود
از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
زیر زمین ز بوی آن با دل مست می‌رود
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
از دل او بهر دلی، دست بدست می‌رود
رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود
در ره تو رونده را در قدم نخستمین[2]
نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود
گم شدهٔ فرید را در طلب وصال تو
دامن چرخ از زین سخن سرزده پست می‌رود

چون سر زلف تو درهم می‌رود — در جهان صد خون بیك دم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان ودل — دل ز دستم رفت و جان هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم — وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو — همچو زلفت پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مرد و این بتر — کز پی دل جان بماتم می‌رود
می‌دهی دم، می‌ستانی دل ز من — راستی بیعی مسلم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی — توبه الحق با تو محکم می‌رود
ناز کم کن زانکه تا خطت دمید — آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود
خون مخور عطار را کز عشق تو
با دلی پر خون ز عالم می‌رود

(۱) باد بدست و دست بباد، کنایه از تهیدستی، مفلسی و بیکارگی است (۲) نخستم و نخستمین از نخست که خود در مرتبهٔ اعدادیست بجز در این شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد.

گر نسیم یوسفم پیدا شود — چشم نابینای من بینا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر — بوی آن پیراهنش پیدا شود[1]
گر برافتد برقع از پیش رخش — زاهد منکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دوتا — دل ز زلفش کافر یکتا شود
هر دلی کز زلف او زنار ساخت — بی‌شك آن دل مؤمنی حقا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او — عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد — هر که او مشغول این سودا شود
گر کسی پرسد که پیش روی او — دل چرا شوریده و شیدا شود؟
تو جوابش ده که پیش آفتاب — ذره سرگردان و ناپروا شود
ای در از دریا چرا تنها شدی — از چنان دریا کسی تنها شود؟
هر که دور افتد ز جایی از طلب — می‌دود تا زودتر آنجا شود
ماهی از دریا چو باخشك او فتد — می‌تپد تا چون سوی دریا شود
گر تو بنشینی ببیکاری مدام — کارت ای غافل، کجا زیبا شود؟

گر دل عطار با دریا رسد
گوهری بی‌مثل و بی‌همتا شود

---

(۱) فراق یوسف بریعقوب، بدان حد شدید بودکه بمصداق آیه کریمه ۸۵ سوره یوسف: ... وقال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من‌الحزن فهو کظیم... (آنگاه که خبر فقدان یوسف را برادرانش به یعقوب دادند) گفت، ای وای تأسف بریوسف‌باد و از اندوه چشمانش سفید شد و در عین‌حال خشم خود فرو برد... بعدازآنکه یوسف بمقام عزیز مصر تکیه زد وبرادرانش بقصد جلب مساعدت وکمك عزیز مصر به‌آن شهر روی آوردند و یوسف آنها را شناخته و ازآنها در مورد آنچه بر یوسف کرده بودند، استعلام‌کرد و با اشارهٔ او ظرفی درمیان بارهایشان جای داده و به‌اتهام سرقت، آنها را تعقیب‌کرد وسرانجام همه را بخشودگفت: اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه أبی‌یأت بصیراً و أتونی باهلکم اجمعین. ببرید این جامه مرا و برروی پدرم اندازید، بیقین بینا میشود وسپس‌همهٔ کسانتان را نزد من بیاورید (آیه ۹۳ سوره یوسف). فلما ان جاءالبشیر القیه‌علی وجهه فارتد بصیراً. پس چون مژده دهنده آمد وپیراهن برروی یعقوب افکند، بیناشد.(آیه ۹۵ همان‌سوره)

هر که صید چون تو دلداری شود / عاجزی گردد، گرفتاری شود
هر که خار مژهٔ تو بنگرد / هر گلی در چشم او خاری شود
باز چون گلبرگ روی تو بدید / بی‌شکش هر خار گلزاری شود
شیر دل پیش نمکدان لبت / چون بجان‌آید جگرخواری شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق / ابر تا محشر شکر باری شود
در طواف نقطهٔ خالت زشوق / چرخ سرگردان چو پرگاری شود
مس اگر چه زر تواند شد ولیك / وصف خط تو چو بسیاری شود
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق / زر کند بدرود وزنگاری شود
سرفرازی کو سر زلف تو دید / تا نجنبد سر نگونساری شود
میل زلف تو بترساییست از آنك / گه چلیپا گاه زناری شود[1]
گو بیا و مذهب زلف تو گیر / هر که میخواهد که دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهان / هر سر مویم خریداری شود
هر که او دل زندهٔ عشق‌تو نیست / گر همه مشکست مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو / زان بتن بردن چو دشواری شود
پس چو گم کردند کار عشق را / عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی / هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره گردد ناپدید / تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین حدیث
کی شود ممکن که **عطاری** شود

چون توجانان منی جان‌بی توخرم کی شود؟
چون‌تو در کس ننگری کس‌باتوهمدم کی شود؟
گر جمال جان فزای خویش بنمایی‌بما
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

(۱) چلیپا، صلیب وخاج است که‌در اشعار،کنایه از زلف معشوق است که بگونه چلیپا آویخته باشد. زنار، رشته‌ای است که کشیشان به‌کمر خود می‌بندند.

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل گم کرده‌ای؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این عهد محکم کی شود؟
چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست
این چنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود؟
غم از آن دارم که بی‌تو همچو حلقه بردرم
تا تو از در درنیایی از دلم غم کی شود؟
خلوتی می‌بایدم با تو، زهی کار کمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟
نیستی عطار مرد او که هر تردامنی
گر بمیدان لاشه تازد، رخش رستم کی شود؟

هر گدایی مرد سلطان کی شود — پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
بس عجب اینست کاین مرد گدا — چونکه سلطان نیست، سلطان کی شود؟
بس عجب کاریست، بس نادر رهی — این چو عین آن بود، آن کی شود؟
گر بدین برهان کنی از من طلب — این سخن روشن ببرهان کی شود؟
تا نگردی از وجود خود فنا — بر تو این دشوار آسان کی شود؟
گفتمت: فانی شو و باقی تویی — هر دو یکسان نیست، یکسان کی شود؟
گر همه دریای عمان قطره‌ایست — قطره‌ای دریای عمان کی شود؟
هر کسی را دیده دریابین نشد — قطره بین باشد، مسلمان کی شود؟
تا نگردد قطره و دریا یکی — سنگ کفرت لعل ایمان کی شود؟
جمله یك خورشید می‌بینم ولیك — می‌ندانم بر تو رخشان کی شود؟
هر که خورشید جمال تو ندید — جان فشان روی جانان کی شود؟

چند اندایی[1] بگل خورشیدرا ؟ گل بدین درگه نگهبان کی شود؟
از کفی گل، کان وجود آدمیست آن‌چنان‌خورشیدپنهان کی‌شود؟
صدهزاران مرده می‌بینم زعشق منتظر بنشسته تا جان کی‌شود؟
گر بکلی برنگیری گل ز راه پای‌درگل، ره بپایان کی شود؟
نی،چه‌گویم‌من؟تومرد این‌نه‌ای هر خسی رستم‌بدستان کی‌شود؟
کی‌توانی‌شد تومرداین‌حدیث؟ هر مخنث[2] مرد میدان کی‌شود؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی آن‌عصا در دست،ثعبان کی‌شود؟

عمرت ای عطار ، تاوان کرده‌ای
بر تو این خورشید تابان کی‌شود؟

یك حاجتم ز هجر میسر نمی‌شود یك حجتم ز عشق مقرر نمی‌شود
کارم بتو فتاد ولیکن بتك زدن کاری چنین بپهلوی لاغر نمی‌شود
زین‌شیوه‌آتشی که‌مرادر دل اوفتاد اشکم عجب‌بوداگر اخگرنمی‌شود
تا اشك‌گرم از دم سردم فسرده شد زانگاه‌خشك‌گشت،عجب‌تر نمیشود
پای‌وسرم‌زدست‌شدو خون‌دل هنوز از پای می‌درآیم و با سر نمی‌شود
نی‌نی که‌خون‌دل‌بسر آمد که روی‌من از سیل اشك‌سرخ مزعفر نمی‌شود
چون‌بحرخوف‌موت‌نهنگ فلك فتاد بحری که سالکیش شناور نمی‌شود
تن‌دردهم بقهر چودانم که با فلك یك کارم از هزار میسر نمی‌شود
صافی‌چه‌خواهم ازکف ساقی‌چرخ‌ازآنك صافی نمی‌دهد که مکدر نمی‌شود
از جای‌می‌برد همه کس‌رافلك ولیك هرگز زجای‌خویش فراتر نمی‌شود

گرمی کند معاینه اخترهزار را
عطار یکدم از پی‌اختر نمی‌شود

---

(۱) اندائیدن و انداویدن و اندودن هرسه بیك معنی است و عبارتست‌ازکاهگل کردن پشت‌بام، گل‌مالی‌کردن و آلوده‌کردن. (۲) مردی‌که اطوار زنانه دارد و نیز امرد بدکاره.

هرچه در هردو جهان جانان نمود — تو یقین می‌دان که آن از جان نمود
هست جانت را دری اما دو سوی — دوست از دو روی او دوجهان نمود
کرد از یك روی دنیا آشکار — وز دگر رو آخرت پنهان نمود
آخرت آن روی، دنیا این دگر — ای عجب یك چیز این و آن نمود
هردوعالم نیست بیرون از دو روی — هرچه این دشوار، آن آسان نمود
در میان این دو در بند عظیم — چون نگه کردم یکی ایوان نمود
یك درش دنیا و دیگر آخرت — بلکه دو کونش چو دو دوران نمود
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟ — گفت، خلوتخانهٔ جانان نمود
گفتم آخر قصر سلطانست جان — بارگاه خویش در جان زان نمود
پرتو او بی نهایت اوفتاد — لاجرم بی‌حد و بی پایان نمود
تا ابد گر پیش گیری راه جان — ذره نتوان یکسره پیشان نمود
پرتوی کان دور بود از کفر بود — وآنکه آن نزدیك بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان ؟ — از دو روی جان همی نتوان نمود
گرد جان درگرد، چون مردان بسی — تا توانی عشق را برهان نمود
در جهان جان بسی سرگشته‌اند — کمترین یك چرخ سرگردان نمود
می رو و یك دم میاسا روز و شب — کاین سفر در روح جاویدان نمود
گر ترا افتاد یك ساعت درنگ — صد دلیل از عالم هجران نمود
همچو گویی مانده سرگردان مدام — هر که خود را مرد این میدان نمود
چون در این میدان فروشد هر که رفت — وانکه یك دم ماند هم حیران نمود

تا ابد در درد این عطار را
ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

برق عشق از آتش و از خون جهد — چون بجان و دل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش زعشق — هر زمانی برق دیگرگون جهد
کشتیم بر آب و در دریا و من — منتظر تا باد دریا چون جهد

گـر نباشد باد کج از پیش و پس — بو که این کشتیم با هامـون جهد
کشتی هر کس ازین دریای ژرف — هیچ کس را جست تا اکنون جهد
کی بـود آخـر که بادی در رسد — دل ز دست صد بـلا بیـرون جهد
بـوی زلف تـو بجـان مـا رسد — پـرچم آن طـرهٔ میگون جهـد
خون عشقش هر شبی زان میخورم — تا رگم در عشق روز افـزون جهد
چون رگ عشق‌تو دارم خون بیار — تا در آشامم که از رگ خون جهد

گر کند عطار از زلفت رسن
از میـان چنبر گردون جهد

زلف‌را چون بقصد تاب‌دهد — کفر را سر بمهـر آب‌دهد
بازچون در کشدنقاب‌ازروی — همـه کفـار را جواب دهد
چون درآید بجلوه‌ماه‌رخش — تاب در جـان آفتاب دهد
تیرچشمش که کم‌خطا کردست — مالش عاشقان صواب دهد
همـه خامـان بی‌حقیقت را — سر زلفش هـزار تاب‌دهد
تشنگان راکه‌خار هجر نهاد — لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زآن‌چنین قوی افتاد — کـه دلم دایماً کباب دهد
گاه شعرم برو شکر ریزد — گاه چشمم بدو گلاب دهد
گـر دلم می‌دهد غمش‌برجا — گنج را جایگه خـراب‌دهد
دل بجان بار می‌نهد غم او — تا درین دردش انقلاب دهد

دل عطار تا ز دست بشد
چه کند، تن‌دراضطراب‌دهد

گر دلبرم بیك شکر از لب زبان دهد
مـرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجـان گـرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی کـه بوسه چنین رایگان دهد؟
چـون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی‌خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیء گوید اگر نقطهٔ دلم
جز نام، از خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر
یك موی فی‌المثل خبری زان میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روی خود زکات بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد
ابروی چون کمانش که از غمزه تیراوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟
از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
صد توبهٔ درست بیك پاره نان دهد
آن‌دارد آن‌نگار، ز عطار چون گذشت
امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

یك شکر زان لب‌بصد جان می‌دهد — الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد
عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
قوت جان آنرا که خواهد درنهان — زآن دو یاقوت درخشان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد — خونبها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او در خاك راه — می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد

گردوچشمش می‌کشدزان‌باك نیست — چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست — آن سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را — سر سوی وادی هجران[1] می‌دهد
می‌بباید شست دست ازجان‌خویش — هین که وصلش دست آسان می‌دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی — بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان نیارد هرگزاز وی‌دادخواست — داد مظلومان از اینان می‌دهد

یك سخن گفتست با عطار تلخ
جان‌شیرین بی‌سخن‌زان می‌دهد

آن روی بجز قمر که آراید؟ — وآن‌لعل بجز شکر که فرساید؟
بس‌جان‌که ز پردهٔ جهان افتد — چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی — رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید چو روی او همی‌بیند — می‌گردد و پشت دست می‌خاید
و امروز قیامتیست از خطش — خطی که هزار فتنه می‌زاید
گویی ز بنفشه‌ی گلستانش — مشاطهٔ حسن می بیاراید
آورد خطی[2] و دل ببرد از من — جان منتظرست تا چه فرماید؟
زین بیع وشری که‌خط اودارد — جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملات خط او — دیریست‌که بوی مشك می‌آید
این شیوه که خط او درآبم‌زد — شك نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

---

(۱) دراصطلاح صوفیه هجران عبارت از التفات‌کردن بغیرحق است ظاهراً وباطناً و دوری وجدائی وفراق از محبوب را گویند (۲) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. وگفته شده است‌که مراد از خط عالم کبریائی است‌که عالم‌ارواح مجرده است‌که اقرب‌مراتب‌وجوداست بامرتبت غیب هویت. درریاض‌العارفین آمده‌که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است.

هر کرا ذوق دین پدید آید — شهد دنیاش کی لذیذ آید
چه کنی در زمانه‌ای که دراو — پیر چون طفل نا رسید آید؟
آنچنان عقل راچه‌خواهی کرد — که نگونسار یك نبید آید؟
عقل‌بفروش،جمله حیرت‌خر — که ترا سود زین خرید آید
این نه‌آن‌حالتست، ای‌غافل — که دراو هیچ‌کس پدیدآید
نشود باز این چنین قفلی — گر دو عالم پر از کلید آید
گر درآیند ذره ذره ببانگ — آن همه بانگ را شنید آید
چه‌شود بیش و کم ازین دریا — خواجه‌گرپاك وگر پلید آید؟

هر که دنیا خرید ای عطار
خر بود کزپی خسوید[1] آید

چواز جیبش مه‌تابان برآید — خروش‌از گنبدگردان برآید
بسی‌گل دیده‌ام اما زرویش — بوقت‌شرم صدچندان برآید
اگر اندیشهٔ یك روزهٔ او — بگویم با تو صددیوان‌برآید
بدوگفتم که‌ای‌مه‌چهره‌مگذار — که ازگلزارتو ریحان برآید
مراگفتا که‌خوش‌باشد که‌سبزه — ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خط‌سبزم‌نخستین‌سرخیی‌نیست — سزدگر از گل خندان برآید
خطم گرمی‌نخواهی نیزمگری[2] — که‌بی‌شك‌سبزه‌ازباران برآید
جهان‌سوزی‌زپرده‌گربرآیی — دمارازخلق سرگردان برآید
فروشدروزمن‌یکشب‌برم‌آی — که تا کار من حیران برآید
مرا با شیرشد مهرتو در دل — عجب نبود اگر باجان‌برآید
زمن‌جان‌خواستی‌اینست‌دشوار — بده یك بوسه تاآسان برآید
زهی زلفت گرفته گرد عالم — ز بیم زلف تو پنهان برآید
چو زلف کافرت در کارآید — بسا مؤمن که از ایمان برآید

۱- گیاه، بوتهٔ جو یا گندم که آنرا بعربی قصیل گویند.
۲- مگری فعل نهی گریستن است، گریه مکن.

دلم در چاه زندان فراقت ندانم تا کی از زندان برآید؟
زیك‌موی‌سر زلفترسن‌ساز که‌تا زین‌چاه بی‌پایان برآید

اگـر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

چـو نقـاب بـرگشایی مـه آن جهـان برآید
ز فـروغ نور رویت زجهان فغـان بـرآید
ز دولعل‌جان فزایت دوجهان پر ازگهر شد
چـو تو گوهری ندانم زکـدام کان برآید؟
همه دورهای عالم بگذشت وکس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟
دل و جـان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چـو ز سر سینه نـامت بسر زبـان بـرآیـد
ره‌عشق‌چون‌تویی‌راسزدآن‌کسی‌که بی‌خود
چو فـرو شود بکویت ز همه جهـان برآید
چه‌رهیست‌آن‌که‌هرکس‌که‌دمی برو فروشد
نه ازو خبـر بمـاند نه ازو نشان بـرآید؟
همه عمـر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که زکفرودین بیفتد که زخان و مان برآید
ز حجاب اگـر بر آیی نرسند خلق در تـو
پس از آن دم اناالحق ز جهـانیان برآیـد
منم و غـم تو دانـم کـه کسی‌که در غم تو
بتودرگـریخت‌غمگین، ز تو شادمان برآید
چو غم توهست‌جانرا، چه‌غمم‌بود که دلرا
غـم تـو بغمگساری ز میـان جـان برآید

زپی تو جان عطار ، اگرت قبول باشد
زمکان خلاص یابد چو بلامکان برآید

یك ذره نور رویت گر زآسمان برآید — افلاك درهم افتد خورشید در سرآید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز — تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانجا که پرتو تست — هم وهم تیره گردد، هم فهم برترآید
چه جای فهم ووهمست؟ کاندر حوالی تو — نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
هر کو زناتمامی از تو وصال جوید — در عشق تو بسوزد، از جان و دل برآید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی — اقبال جاودانی جان را، ز در درآید

هر گه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام ودلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید — صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم زلب خوشت شرابی — که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن وبجانت هرگز — که بجان مسوس باشد، که بتن دریغم آید
تن کشتگان خودرا بمیان خون رها کن — که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

ز فرید می نیاید صفت لب تو گفتن
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید — نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسمم — از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانك — این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را — یك موی نشان دریغم آید
هرچند میان تو چو مویيست — مویی بمیان دریغم آید
دل می خواهی ومن نیم آنك — هرگز زتو جان دریغم آید
یك ذره خیال چهرهٔ تو — از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار — کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبك دل
در بنـد گـران دریغم آیـد

یا دست بـزیر سنگم آیـد — یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم — تا خود پس‌ازین‌چه‌رنگم آید
هردم ز جهان عشق رنگی — بـر شیشهٔ نام و ننگم آیـد
آن دم ز حساب عمـر نبود — گـر بی‌تو دمی درنگم آید
چـون بندیشم ز هستی تـو — از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم زتست بی تو — صحـرای‌دوکون تنگم آید

تا مرغ توگشت جان عطار
عالـم ز حسد بجنگم آید

هرکـرا دانـهٔ لعـل تـو بدنـدان آید — هـر دم از چشمهٔ خضرش مدد جان‌آید
کو سکندر که لبت‌چشمهٔ حیوان دیدم — تا بعهد تو سوی چشمـهٔ حیـوان آید
عقـل سرکش چوببیند لب‌ودندان‌ترا — پیش لعل لب تو از بـن دنـدان آید
هرکه درحال‌شد اززلف‌پریشانت‌دمی — حـال او چون سر زلف‌تو پریشان آید
وآنکه برطرهٔ زیر وزبرت دست‌گشاد — ازپس وپیش برو ناوك مـژگان آید
چون‌سرزلف‌توازمشك‌شودچوگانساز — همچوگویی سر مـردانش بچوگان آید
سر مـردان جهان درسرچوگان‌توشد — مـرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
بر ره عشق‌توسرگشته بماندیم وهنوز — نیست امیـد کـه ایـن راه بپـایان آید

ماند عطار کنون چشم بره، گوش بدر
تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان آید؟

گـرنه از خاك درت باد صبا مـی‌آید — صبحدم مشك‌فشان پس‌زکجا می‌آید
ای‌جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید — کـه گل تازه بدلداری مـا مـی‌آید
گل تررا، زدم صبـح بشام انـدازد — این چنین گرم که گلگون صبامی‌آید
درهواداری‌گل ذره صفت‌دررقص‌آی — کم ز ذره نه‌ای او هم زهوا می‌آید
تا گذر کرد نسیم سحری‌بردرودشت — نوش دارو ز دم زهـر گیـا مـی‌آید

عمروعیش‌ازسرصدنازوطرب‌میگذرد بلبـل و گل ز سر برگ و نوا میآید
بـوی بر مشك ختا از دم عطار صبـا زانکه تا کشت ازو بـوی ختا میآید
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عـزیز قدری فوت شد اکنـون بقضا میآید
بلبل سوخته‌رابرجگرآبست که‌نیست گل سیراب چنین تشنه چـرا میآید؟
گل که‌غنچه ببر از خون دلش پروردست از کلـه‌داری او بسته قبـا میـآید
از بنفشه بعجب مانده‌ام کزچه سبب روز طفلی بچمن پشت دوتـا میآید؟
نسترن کو تهـی عمر مگر می‌داند؟ زان چنین بی‌سر و بن برسرپا میآید

برشکر خندهٔ گل‌درد دل کس‌نگذاشت
دم عطار کـزو بـوی دوا میآید

صبـح از پرده بـدر میآید اثـر بـاد سحر میآید
خیزای،ساقی و می ده‌بصبوح که حریفی‌چوشکرمیآید
پسرا،می‌ده ومی‌نوش، که عمر بسر تو کـه بسر میآید
تویی و یکدم‌و آگاه نه‌ای که‌دگر دم‌چه‌خبر میآید؟
یا کسی مشك ختن می‌بیزد یا نسیم گل‌تـر مـی‌آید
سنگ بر بام‌فلك زن بصبوح که فلك بر تو بدر می‌آید

درجهانی که‌همه بی‌نمکی است
قسم عطار جگر مـی‌آید

آن مـاه برای کس نمیآید کو با غم خویش بس نمیآید
در آینه روی‌خویش می‌بیند در دام هـوای کس نمیآید
گر تو بهوس‌جمال‌اوخواهی او در طلب و هـوس نمیآید
جانا ره عشق‌چون‌تومعشوقی در زیـر تك فـرس نمیآید
در وادی بی نهـایت عشقت سیمـرغ بیك مگس نمیآید
هرگز نشوی توهم‌نفس کس‌را کانجا که تـویی نفس نمیآید
خورشید بلند راچه‌کم بستی کش سایه زپیش‌و پس‌نمیآید
چون در قعرست دروصل تو جـز با سر آب خس نمیآید

در پای فراق تو شوم کشته چون وصل تو دسترس نمیآید
عطار که چینهٔ[1] تو می‌چیند
مرغیست که درقفس نمیآید

دلبرم رخ، گشاده میآید تاب در زلف، داده میآید
در دل لعل، سنگ می‌بندد کو چنین لب گشاده میآید
شهسوار سپهر از پی او می‌دود کو پیاده میآید
زلف برهم فکنده می‌گذرد خلق برهم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم عقل کل بر جکاده[2] میآید
ماه سر در فکنده می‌گذرد چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سر کشست چو تیغ بر خطش سر نهاده میآید
در صفاتش زبحر جان فرید
گهر پاك، زاده میآید

تشنه را از شراب چه گشاید؟ سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست در ظلمات از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره‌ای را که او نبود و نه هست غرق دریای آب چه گشاید؟
بی‌ستونست خیمهٔ عالم از هزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت ازچنین فتح باب چه گشاید؟
چون نبردی بر آب هرگز پی پی بری برسراب چه گشاید؟
گرچه بغنوده‌ای[3] بهر نفسی عالمی ماهتاب چه گشاید؟
رهروان از خمار کشته شدند گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خوری چون خوری از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلك طبق آورد از خری در خلاب چه گشاید[3]

(۱) دانه‌ای که برای تغذیه پرندگان ریخته میشود.
(۲) چکاده بفتح «چ» بمعنی میان‌سر، تارك و بالای پیشانی است، جکاد و چگاد و چگاه نیز بهمین معنی است (۳) غنودن بمعنی خوابیدن واستراحت بحال لمیدن است.
(۳) کمیت اسبی است که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد و خلاب گل ولای است.

ثابتان بر زمین همی ریزند — باری از انقلاب چه گشاید؟
سر یك یك چو اوهمی‌داند — از حساب وکتاب چه‌گشاید؟
کارچون‌ذره‌ای‌بهاری‌نیست؟ — از خطا وصواب چه گشاید؟
ازهمه‌چون‌به‌ازهمه‌است‌آگاه — از سؤال وجواب‌چه‌گشاید؟
چون‌من از هردوکون‌گم‌گشتم — از ثواب وعقاب چه گشاید؟
گنج می جسته‌ام بمعموری — هست‌جای‌خراب،چه‌گشاید؟
هرچه بیدار دیده‌ای‌هیچست — گر ببینم بخواب چه‌گشاید؟
آفتابیست ذره ذره ولی — هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه‌ای آخر
زین‌همه اضطراب‌چه‌گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که‌هیچکس‌ننمود — بمه و آفتاب بنماید
اختران‌راکه‌ره دواسبه روند — همچو خر درخلاب بنماید
کرهٔ گل ز راه بردارد — نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران‌هزار نقش‌عجب — برتر از خاك و آب بنماید
هر کجادردو کون‌بیداریست — همه را مست خواب بنماید
جملهٔ حلقهای مردان را — سر زلفش طناب بنماید
هر سرموی‌زلف‌سرکش او — عالمی انقلاب بنماید
مشکلی‌راکه‌حل‌نشد هرگز — غمزهٔ او جواب بنماید

جان عطار را ز یك‌تف[1] عشق
همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای‌نقاب‌برافتد — هر دوجهان بازی خیال نماید

(۱) حرارت وگرما.

ذره سرگشته در برابر خورشید — نیست عجب گر ضعیف حال نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف سیاهش — کفر نیارد مرا محال نماید
هر که بعشقش فروخت عقل بنقصان — جملهٔ نقصان او کمال نماید
دوش غمش خون من بریخت و مرا گفت: — خون توام چشمه زلال نماید
عشق حرامت بود اگر تو ندانی — کاین همه خونها مرا حلال نماید
در دهن مار نفس در بن چاهست — هر که درین راه جاه و مال نماید
گر تو درین راه خاك راه نگردی — خاك ترا زود گوشمال نماید
چند چو طاوس در مقابل خورشید؟ — مرغ وجود تو پر و بال نماید
در نگرای خودنمای، تا سر مویی — هر دو جهان پیش آن جمال نماید
هر که درین جایگاه درد کش افتاد — کور شود، از دو کون لال نماید
دیر که دولت سرای عالم عشقست — درد کشی در هزار سال نماید

مثل و مثالم طلب مکن تو درین راه
کاینه ، عطار ، امتثال[1] نماید

رخت را ماه، نایب می‌نماید — خطت را مشك، کاتب می‌نماید
رخت سلطان حسن یك سوار است — که دو ابروش حاجب[2] می‌نماید
رخت را صبح صادق کس ندیدست — اگر چه صد عجایب می‌نماید
چو در عشق تو صادق نیست یك تن — همیشه صبح کاذب می‌نماید
ندانم تا چو رویت آفتابی — مشارق تا مغارب می‌نماید؟
چو زلفت نیز زناری بصد سال — نه رهبان و نه راهب می‌نماید
چه شیوه دارد اندر غمزهٔ تو — که خونریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان جهان هر روز صد خونش — چنین دانم که راتب[3] می‌نماید
عجب بر جیست درج[4] دلستانت — که دو رسته کواکب می‌نماید

(۱) فرمانبرداری واطاعت (۲) دربان ونگهبان (اگرچه حاجب خود بمعنی ابرو نیز هست) (۳) وظیفه‌خوار ومستمری بگیر (۴) صندوقچه یا ظرفی که جواهر آلات وطلادرآن نگهداری میکنند. دراین بیت دهان به‌درج ودندانها به جواهر تشبیه شده‌است.

زعشقت چون کنم توبه؟ که از عشق نخستین مست تایب[1] می‌نماید
بسی باعشق تو عقلم چخیدست[2] ولی عشق تو راغب می‌نماید
دلم بردی و گفتی: دل نگه‌دار که دل درعشق، غالب می‌نماید
چگونه دل نگه‌دارم ز عشقت که گر دل هست غایب می‌نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار
که چون شادی مناسب می‌نماید

نی یار[3]، هر کسی را رخسار می‌نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می‌نماید
در چارسو، تو ای دل، خود را ز بی‌نیازی
سر را فدای او کن، گر دارمی‌نماید
درآرزوی رویش در خاک خسب و خونخور
کان ماهروی، رخ را دشوار می نماید
گر مرد ره نه‌ای تو، بربوی گل چه‌پویی
رو بازگرد ، کاین ره پر خار می‌نماید
زنهار تا نپویی بی‌رهبری درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید
گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو
سر گشتگان گمره بسیار می‌نماید
در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره
کاحوال نا تمامان دشوار می‌نماید
بر چار سوی دعوی از بی‌نیازی او
سرهای سرکشان بین گز دار می‌نماید

(۱) توبه‌کننده و بازگردنده ازگناهان (۲) چخیدن بمعنی ستیزه کردن است.
(۳) یار،عالم شهود راگویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق. حافظ گوید:
یارما ماست چه‌حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان مارابس

سلطان غیـرت او خـون همـه عزیزان
بر خاك اگـر بریزد بس خوار مـی‌نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که‌خودرا
دایم چنـان کـه بـاشد در کار مـی‌نمـاید
کو آتشی کـه در وی این خرقه را بسوزم
کاین خـرقه در بر مـن زنـار مـی‌نماید
انـدر میـان غفلت در خـواب شد دل من
کـو هیـچ دل که‌یك‌دم بیدار مـی‌نماید
جملـه ز خـود پرستی مشغول کار خویشند
انـدر نفـاق هستی هشیـار مـی‌نمـاید
در بند دین ودنیـا لیکن نه دین ودنیا
سر گشته روزگـاری عطار مـی‌نماید
بر کناری شو ز هـر نقشی که آن آید پدید
تا تـرا نقـاش مطلـق زان میـان آید پدید
بگذر از نقش دوعالم، خواه نیك وخواه‌بد
کـز پی نقشیت نقش جاودان آیـد پدید
تـو ز چشم خویش پنهـانـی اگر پیدا شوی
در میـان جـان تو گنـج نهـان آید پدید
تـو طلسم گنج جانـی گـر طلسمت بشکنی
ز اژدها هـرگز نترسی گنـج جـان آیدپدید
ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی زآسمان
در خیـال آسمـان کـی ریسمـان آید پدید
جـز خیـالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
از خیـال جملـه بگذر تـا جهـان آید پدید

نا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر
تا پدید آرندهٔ اصلت عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تاچون این و آن آید پدید
چون در اصل کار راه‌ورهبر ورهرویکیست
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران‌مانده‌ام
تا چرا خار وگل از یك گلستان آید پدید؟
باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی درجهان
نور با آب سیه از یك مکان آید پدید
تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای
چون‌چنین‌می‌خواست‌آمد تا چنان‌آید پدید
گرتو نشنودی زمن بشنو توشاهی،ای‌عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
وین‌عجب‌چون‌باز گردون‌میکشدباریکه‌هست
دایم از گردون‌چرا بانگ و فغان آید پدید؟
چون توانم کرد حل این داستان‌را ذره‌ای؟
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
این‌زمان‌باری فرو شد صدجهان‌جان‌بی‌نشان
تا ازین‌پس‌از کدامین جان نشان آید پدید
چون بزرگان‌رادرین‌ره هیچ چیزی حل‌نشد
حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

سر زلف تو پر خون می‌نماید رجوع‌ازصیدش‌اکنون‌می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب چگونه‌چست‌و موزون‌می‌نماید
سرزلف‌تو خون باد از پی‌آنك همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که از زنجیر زلفت چگونه عقل، مجنون می‌نماید
چو زلف‌تو بشولیدست[1] عالم رخت از پرده بیرون می‌نماید
زحسن‌روی‌تو چون‌روی تابم؟ که هرساعت درافزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو که‌از شبرنگ، گلگون می‌نماید
چودریاچشم‌من‌زان‌گشت‌درعشق که حسنت در مکنون می‌نماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان که‌صدرنگ‌اوچوگردون‌مینماید
مرا کو دل؟ ندارم‌هیچ‌دل‌من وگر دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاك در تو
چو خونی کرده‌معجون‌می‌نماید

تا خطت آمد بشبرنگی پدید فتنه شد در چند فرسنگی پدید
چون‌زتنگت‌نیست‌رایج یك‌شکر جان کجاآید ز دلتنگی پدید؟
پیش‌خورشیدرخت‌چون ذره‌ای عقل ناید از سبك‌سنگی[2] پدید
خون‌من‌خوردست‌چشم‌شنگ‌تو[3] چشم تو تاکی کند شنگی پدید
درزمستان‌روی‌چون‌گل‌جلوه‌کن تاکند بلبل خوش‌آهنگی پدید
بی‌توعمری‌صبر کردم وین زمان اسب صبرم کی کند لنگی‌پدید
می‌کشم خواری رنگارنگ تو آخر آید بوکه یکرنگی پدید
طفلکی‌ام هندوی وصلت، مکن هجر را برصورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب
بر درش آید بسرهنگی پدید

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید واقعه‌ای مشکلست بسته‌دری‌بی‌کلید
تا که تویی عاشقی از تو نیایددرست خویش‌بایدفروخت‌عشق‌بایدخرید
پی‌نبری ذره‌ای ز آنچه طلب می‌کنی تا نشوی ذره‌وار آنچه تویی ناپدید
واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شنید حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید

(۱) شولیدن بمعنی، آشفته، درهم وپریشان شدن (۲) سنگینی و وزن.
(۳)شنگ بمعنی شوخی وظریفی وزیبائی است.

تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال — تا شنوی وصف یار، راست بباید شنید
کار کن ار عاشقی، بار کش ار مفلسی — زآنکه بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی — آتش او چون بجست سوخته‌ای برگزید
درد نگر رنج بین، آنچه همی پخته‌ام — راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید
راست که سلطان عشق خیمه برون زد بجان — عشق دراندر شکست عقل دم اندر کشید
هر تروخشکم که بود باز ببکدم بسوخت — پرده ز رخ برگرفت پردهٔ ما بردرید
ای دل غافل، مخسب خیز که معشوق ما — در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

کسی کو هر چه دید از چشم جان دید — هزاران عرش در مویی عیان دید
عدد از عقل خواست، اما دل پاك — عدد گردید، در گفت زبان دید
چو این آنست و آن اینست جاوید — چرا پس عقل احول[1] این و آن دید؟
چو دریا عقل دایم قطره بیند — بچشم او نشاید جاودان دید
کسی کو بر احد حکم عدد کرد — جمال بی نشانی را نشان دید
بجان بین هر چه می بینی که توحید — کسی کو محو شد از جسم و جان دید
چو دو عالم زیك جوهر برآمد — در اندك جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت — همه کون و مکان و لامکان دید
یقین می‌دان که جسم و جان چنانست — که ذره بر زمین هفت آسمان دید
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز — بعینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمانست و زمینست — که در هر ذره‌ای هر دو جهان دید
چه میگویم؟ که عالم صد هزاران — ورای هر دو عالم می‌توان دید
همی در هر چه خواهی هر چه خواهی — بچشم جان توانی بی‌گمان دید
تو در قدرت نگر، تا آشکارا — ببینی آنچه عین تو نهان دید

(۱) احول بمعنی لوچ و دوبین است.

چو هر دو کون در جنب حقیقت بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر یك ذره بوی گل پذیرد عجب نبود چنین باید چنان دید
اگر یك ذره را درقرص خورشید کسی گم کرد چه‌سود وزیان دید؟
کسی را ذره‌ای گر بند دارد نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر یك ذره سایه پیش خورشید پدید آمد ندانم تا امان دید
دو عالم چیست از یك سایهٔ تست که آنجا ذره را خط امان دید
طلسم ازنور وظلمت بی‌قیاسست ولیکن هر دو باید در میان دید
دلی کان گنج پی برد از طلسمش فنا شد تا دو عالم طیلسان[1] دید
گزیرت نیست از چشمی که جاوید ندید او غیر هر کو غیب‌دان دید

زخود گم گردی ای عطار اینجا
که تا خودرا توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید ره بسی دورست وپیشان کس ندید
روی خوبت چون تواند دید کس؟ زانکه توجانی وآن جان کس ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار وز هویداییت پنهان کس ندید
بوالعجب در دست درد تو کزو تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو یك حریف آب دندان[2] کس ندید
گوهروصلت ازآن درپرده ماند کز جهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق جان بداد و روی جانان کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته یك نشان ازصدهزاران کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاك بوالعجب‌تر زین بیابان کس ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

(۱) جامه گشاد وبلندکه بدوش می‌اندازند، ردا. ۲- حریف گول‌خور

هنگام صبوح آمد ، ای هم‌نفسان خیزید
یاران موافـق را از خـواب برانگیزید
یاران همـه مشتاقنـد در آرزوی یك دم
می در فکن ای ساقی، با مست میاویزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگـه مـی صافی را با درد میامیزید
چـون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمـی را از دار در آویزید
خاکی که نصیب آمد از دور فلك مـا را
آن خاك بچنگ آرید، بر فرق فلك بیزید
یاران قدیم مـا، در مـوسم گل رفتنـد
خـون جگـر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان‌شد ازصحبت‌نااهلان
گرعین‌عیان‌خواهیداز‌خلق‌بپرهیزید

عقل[1] را در رهت قـدم برسید — هرچه بودش زبیش وکم برسید
قصهٔ تـو همـی نبشت دلـم — چـون بسر می‌نشد ، قلـم برسید
دلم‌ازبس که‌خون بخورد ازو — در همـه کاینـات غم بـرسید
بی‌توازبس که‌چشم‌من بگریست — در دو چشمم ز گـریه نم برسید
جان همی خواند عهدنامهٔ تو — چـون بنامت رسید دم برسید
دل‌چو بنواخت ارغنون‌وصال — زود بگسست و زیر و بم برسید[2]

(۱) در اصطلاح حکماقوهٔ مدرك کلیات را عقل گویند وگاه نفس ناطقه راگویند ودر خبر است که: «اول ماخلق‌الله عقل». دراصطلاح عرفا عقل: «ما عبد به‌الرحمن‌واکتسب به‌الجنان» است. عقل دوقسم است: یکی عقل‌معاش که محل‌آن سرمیباشد ودیگر عقل‌معاد که محل‌آن دل است (۲) ارغنون نوعی ساز است شبیه به پیانوکه میگویند افلاطون آنرا اختراع کرده است. زیر وبم نیز آوازکوتاه و بلند است.

در دم دل ز نقش سکهٔ عشق نقش مطلق شد و درم برسید
عقل عطار چون ره تو گرفت
ره بسر می‌نشد قلم برسید

دل چه‌خواهی کرد؟ چون دلبر رسید جان برافشان هین که جان پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه زانکه نا این در کشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق خوش بشو، انگار صد گوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صد هزاران موج گوناگون بخاست دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
چون یکیست این موج بحر مختلف از چه خاست و از چه خشك و تر رسید؟
بحر کل یك جوش زد در سلطنت تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ پس چرا صد چشمه چون کوثر رسید
قطره چون دریاست و دریا قطره هم پس چرا این کامل آن ابتر[1] رسید
قرب و بعد موج چون بسیار گشت هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌نامد بسر بحر قسم قطرهٔ مصطر رسید
بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف از بصر آمد، نه از مبصر[2] رسید
بهر چون محوست، موجش در خطر بحر را در دیده پا و سر رسید
کی بیاید بی نهایت در بصر؟ در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد در بحر رنگ بحر داشت گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این همه اختر که شب بر آسمانست لقمه‌ای گردد چو قرص خور رسید
پس یقین می‌دان که یک چیزست و بس گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطار را
هم قلم بشکست و هم دفتر رسید

(۱) دم‌بریده، ناتمام، ناقص (۲) بیننده.

دردکو تادردوا خواهم رسید؟ خوف کوتادررجا خواهم‌رسید!
چون تهی دستم زعلم وازعمل پس‌چگونه درجزا خواهم رسید
بی‌سر و پایست این راه عظیم من بسر، یا من بپا خواهم‌رسید
در چنین راهی قوی کاری‌بود گر بیك بانگ درا[1] خواهم‌رسید
مـی‌روم پیوسته در قعر دلـم می‌ندانم تا کجا خواهم رسید
جان‌توان‌دادن‌درین‌دریای‌خون تا مگـر در آشنا خـواهم رسید
نی کسی بر آب دریا پی برد من بگرداب بلا خواهم رسید
هردم‌این‌دریاجهانی‌خلق‌خورد گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
علم‌در علمست‌این دریای‌ژرف من‌چنین جاهل کجا خواهم‌رسید
گر هزاران ساله علم‌آنجابرم آن‌زمان از روستا خـواهم رسید
هیچ نتوان بـردن آنجا جزفنا کز بقا بس مبتـلا خواهم رسید
هر که‌فانی‌شددرین‌دریا، برست وای برمن گر بپا خواهم رسید
بیخودیست‌اینجاصواب‌هردوکون گر رشم‌باخودخطاخواهم‌رسید
شبنمـی‌ام در ره دام فنـا کی بدریای بقا خـواهم رسید
بر نتـابم ایـن بقـا سختی کشم خوش‌بود گر درفناخواهم‌رسید

کی‌شود عطار الا لا شود؟
زانك‌بر الابه‌لا خواهم‌رسید[2]

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید
دستم گرفت و درصف دردی کشان کشید

---

(۱) درا، زنگ کاروان وجرس است (۲) الا، بقاعده ادب‌ونحو، حرف‌استثناء است وبمعنی«مگر»آید. مرادآنکه،آنگاه بمرحله بقاء خواهیم رسیدکه فنا شویم.بعبارت دیگر شاعر میگوید: عطار وقتی «الا» میشود که خـود را نخست «لا» کند،یعنی نیست شود، چه به‌الا رسیدن ملازمه با«لا» شدن دارد.

مستم بکرد و گـرد جهانم بتك بتاخت
تا نقش خـاکدانی هـر خاکدان کشید
هـر جـزو من مشاهده تیری دگر بخورد
هـر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتا زخویش بگذر، اگر می‌توان گذشت
یعنی بـلای ما کش اگـر می‌توان کشید
گفتم: هـزار جـان گـرامی فـدای تو
از حکم تو چگـونه توانم عنان کشید؟
چـون جان من بقوت او مرد کار شد
از هـرچه کـرد عاقبتش برکران کشید
عمـری در آن میانه چو بودم بنیستی
خوش‌خوش درآن میانه مرا درمیان کشید
در بی نشانیم بنشاند و مـرا بسوخت
و آنگه بگـرد مـن رقم بی‌نشان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهـادو خطی بر جهان کشید
بس آه پـرده سوز که از قعـر دل بـزد
بس نعـرهٔ عجیب که از قعر جان کشید
پایان کار دل چـو نگه کـرد یك بیك
دل را ربوده بـود نه دل آنچه آن کشید
عطار آشکاره از آن دید نور عشق
کان دلفـروز سرمهٔ عشقش نهان کشید
دلم دردی که دارد با که گوید گنه‌خود کرده تاوان[1] از که جوید

(۱) غرامت، جبران زیان.

دریغا نیست همدردی موافق — که بر بخت بدم خوش خوش بمویدا
مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟ — بترك زندگانی کس بگوید؟
کسی کز خوان وصلت سیر نبود — چرا باید که دست از تو بشوید؟
ز صد بارو دلم روی تو بیند — ز صد فرسنگ بوی تو ببویدا
گل وصلت فراموشم نگردد — وگر خار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی، بگویدیا نگوید؟

الا ای زاهدان دین ، دلی بیدار بنمایید
همه مستید، درمستی یکی هشیار بنمایید
زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردید اندر دین
چنان کاندر درون هستید از بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی‌دار بنمایم ازین مسجد
شما یك مرد معنی‌دار ، از خمار بنمایید
من اندر یکزمان صد مست از خماربنمایم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
خرابی راکه دعوی اناالحق کرد ازمستی
بهر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
اگر صدخون‌بود مارا زدعوی‌اناالحق هم
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
خراباتیست پررندان دعوی‌دار دردی‌کش
میان خودچنین یك‌رند دعوی‌دار بنمایید
من این‌رندان‌مفلس را همه عاشق همی‌بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

(۱)مویدن ومویه کردن، یعنی گریه، نوحه‌وزاری کردن.

بزیر خرقهٔ تزویر زنار مغان تا کی ؟
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
کنون‌چون‌توبه کردم‌من‌زبدنامی و بدکاری
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یك‌تن زچندین خلق کوی یار بنمایید
چو عیاران بی‌جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی‌پایان یکی عیار بنمایید
زنام‌وننگ وزرق من‌نخیزد جزنگونساری
یکی بی‌زرق وفن‌خودرا قلندروار بنمایید
شما عمری درین‌وادی بتك‌رفتید روزوشب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
چه‌گویم‌جمله‌رادرپیش‌راهی‌بس‌خطرناکست
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
چنین‌بی‌آلت‌وبی‌دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
به‌رنج‌آیدچنان گنجی‌بدست‌آسان کی‌آید‌آن؟
وگر هستید از یابندگان دیار بنمایید

درین ره بادلی پرخون‌بصدحیرت فرو مانید
درین اندیشه یك‌سر گشته‌چون‌عطار بنمایید

پیر ما می‌رفت هنگام سحر — اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید — کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحهٔ اندوه تو تا کی کنم ؟ — تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو در باختم — کفرودین‌وگرم‌وسردوخشك‌وتر
من‌همی دانم‌که من چون مفسدم — ننگ مـی‌آید ترا زین بی‌هنر

گرچه من رندم و لیکن نیستم — شهر گرد ورهزن ودر یوزه گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن — فارغم از ننگ ونام وخیروشر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون — می‌نمایم خویشتن را بد گهر
این سخنها همچو تیر راست‌رو — بر دل آن پیر آمد کارگر
دردیی بستد از آن رند خراب — درکشید و خرقه را درزد ببر
اندرآن اندیشه چون سرگشتگان — هر زمان از پای می‌آمد بسر
دردی عشقش بیکدم مست کرد — درخروش آمد که:ای‌دل،الحذر
ساغر دل اندر آن دم دمبدم — پر همی کرد از خم خون‌جگر
نعره‌ای میزد که‌این‌دل‌راچه‌بود؟ — کاپن‌چنین‌یکبار گی‌شد بی‌خبر؟
گرچه پیر راه بودم شست سال — می‌ندانم در چنین راه این قدر
هر کرا در عشق دل‌از جای شد — تا ابد او پند نپذیرد دگر
بگسلان پیوند صورت را تمام — پس بآزادی درین معنی نگر
هر کرا در سینه درد نقد اوست — گو بیك‌جو، هردوعالم رامخر

زانچه‌مرعطار رادادست‌دوست
در دو عالم گشت دایم نامور

گر ز سر عشق او داری خبر — جان بده درعشق ودر جانان نگر
چون کسی‌ازعشق‌هر گزجان نبرد — چون تو نیز از عاشقانی جان‌مبر
گر زجان خویش‌سیری، الصلا — ورهمی ترسی‌تو ازجان، الحذر[1]
عشق دریایست قعرش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو — سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی‌ازهردوعالم همچو موی — گر سر مویی از آن یابی خبر
دوش‌مست و خفته بودم نیمه‌شب — کو فتاد آن ماه را بر من گذر

(۱) صلادردادن، بمعنی‌خواندن‌ودعوت عام‌کردن است. الصلا لفظی‌است‌که‌بهنگام دعوت عام‌وسیله منادی بآواز بلندگفته میشد، والحذر بمعنی پرهیزکردن، زینهاراست.

دید روی زرد من در ماهتاب — کرد روی زرد من از اشك تر
رحمش آمد شربت وصلم بداد — یافت یك یك موی من جانی دگر
گرچه‌مست‌افتاده‌بودم زان شراب — گشت یك‌یك‌موی برمن دیده‌ور
در رخ آن آفتاب هـر دو کـون — مست و لایعقل همی کردم نظر
گرچه بود ازعشق،جانم پر سخن — یکـزمان نامد زبانم کارگـر
خفته و مستم گرفت آن ماهروی — لاجرم‌ماندم‌چنین‌بی‌خواب‌وخور
گاه میمردم ، گهـی مـی‌زیستم — در میان‌سوز، چـون شمع سحر
عاقبت بانگی برآمد از دلم — موجها برخاست‌از خون جگـر
چون‌ازآن حالت‌گشادم چشم باز — نه ز جانان نام بود و نی اثر
من ز درد حیرت و شوق طلب — میزدم‌چون مرغ بسمل[1] بال‌وپر
هاتفـی آواز داد از گـوشه‌ای — کی ز دستت رفته مرغی معتبر
خاك بر دنبال او بایست کـرد — تا نرفتی او ازین گنبد بدر
تن فـروده، آب در هاون مکوب — درقفس تا کی کنی‌باد،ای‌پسر؟
بی‌نیازی‌بین که اندر اصل هست — خواه‌مطرب‌باش‌وخواهی‌نوحه‌گر
این کمان‌هرگزببازوی تو نیست — جان‌خود میسوز و حیران می‌نگر

ماندی، ای عطار در اول قدم
کی توانی برد این وادی بسر؟

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم‌ازدست وبرفت ازدل من صبر وقرار
کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره وتار
گفتم: ای‌جان،شدم‌از نرگس‌مست‌توخراب
گفت: در شهر کسی نیست زدستم هشیار

(۱) مرغ بسمل، مرغی است‌که ذبح شده و در حال دست و پا زدن است. از آن جهت به‌آن بسمل گویند،کـه در بین مسلمانان رسم است بهنگام ذبح حیوانات بسم‌الله میگویند.

گفتم : این جان بلب آمد ز فراقت، گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته‌هزار
گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
گفتم : از درد تو دل نیك‌شود؟ گفتا: نی
گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا : دشوار
گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
گفت : تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم:ای‌جان‌جهان‌چونکه‌مراخواهی‌سوخت
بکشم زود و ازاین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا ازسر خشم:
هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار
هیچ‌کس با من ازین شیوه حکایات‌نگفت
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من‌دانم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار ؟
حاصلت نیست ز من جز غم و سر گردانی
خونخور وجان کن،ازین‌هستی‌خوددل‌بردار
چونکه عطار ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه ورنجش‌بسیار
با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیدار
اشك ریز آمدم چو ابر بهار ساقیا، هین! بیا و باده بیار
توبهٔ من درست نیست خموش ز من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیاپی ، ای ساقی — تا کنم جان خویش بر تو نثار
تا که جامی تهی کنم در عشق — پر برآید زخون دیده کنار
در ره‌عشق‌چون فلك همه روز — کار گیرم ز سر، زهی سر وکار!
منم و دردیی و درد دلی — دردی و درد، هردو با هم یار
سر فرو برده‌ام درین گلخن — فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در این دیر — پا ز منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ وهمه — روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا ، گر برآرم از دل دم — آن دم من برآرد از تو دمار
بادهٔ ما ز جام دیگر ده — که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن — هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یك‌نفس بیدوست — دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم — سیر گشته زجان قلندر وار
مست عشقیم و روی آورده — در رهی دور وعقبه‌ای دشوار
زاد ما مانده ، مرکب افتاده — وادیی تیره و رهی پرخار
چون بدین‌ره بسی فرو رفتیم — باز ماندیم آخر از رفتار
بی‌نهایت رهی که‌هرساعت — کشتهٔ اوست صد هزار هزار
اندرین ره بخود فرو رفتیم — باز ماندیم آخر از رفتار
گه بپهلوی عجز می‌گشتیم — گه بسر می‌شدیم چون پرگار
آخراز گوشه‌ای‌منادی خاست — کای فروماندگان بی مقدار!
آنچه جستید در گلیم شماست — « لیس فی‌الدار غیرکم دیار»[1]

این چنین وادیی بپای تو نیست
سر خود گیر و رفتی، ای عطار

ای عشق تو کیمیای اسرار — سیمرغ هوای تو جگرخوار

(۱) درخانه جز شما کسی نیست.

سودای تو بحر آتشین موج — اندوه تو ابر تند و خون بار
در پرتو آفتاب رویت — خورشید سپهر ذره کردار
جایی که سخن‌رود ز زلفت — چه‌کفر وچه‌دین، چه‌تخت و چه‌دار
یك موی ز زلف کافر تو — غارتگر صد هزار دیندار
چون زلف ز ناز بر فشانی — صد خرقه گرو شود بزنار
تا بنشستی، به دلربایی — برخاست قیامتی بیك بار
آن شدکه زوصل تو زدم لاف — اکنون من وپشت‌دست ودیوار
در عشق توکار خویش هرروز — از سر گیرم ، زهی سروکار!

دستی در ده، که دور از تو
از پای در اوفتاد عطار

بردار صراحیی ز خمار — بربند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه — بنشین و مباش هیچ هشیار
یا پیش هوا بسجده درشو — یا بند هوا ز پای بردار
تا چندکنی نهان بتلبیس[1] — این دین مزوری ز اغیار؟
تا کی ز مذبذبینی[2] تو؟ — یك لحظه نه خفته و نه‌بیدار
سر درنه وهرچه بایدت کن — گه کعبه مجوی‌و گاه خمار
گه آیی وگاه باز گردی — این نیست نشان مرد دیندار
گر زن‌صفتی بکوی سرباز — ور مرد رهی درآی در کار
چون‌سیر شوی‌زهرزه‌کاری — آنگاه بدین در آی یکبار

چیزی که صلاح تو در آنست
بنیوش که با تو گفت عطار

درآمد دوش‌ترکم مست‌وهشیار — ز سر تا پای او اقرار وانکار

---

(۱) تلبیس، درلغت بمعنی‌پوشاندن وپنهان‌کردن‌است وابلیس را بدان‌جهت‌که‌بکار بردن فریب وخدعه، کاراو است بدین‌نام‌نامند (۲) مذبذب بکسی گویندکه همواره با تردید عمل‌کند وتصمیم نتواند بگیرد ونیز به دو رو وتفرقه‌انداز هم گفته میشود.

ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل — ز سرمستی نه‌درخواب‌ونه‌بیدار
بهردم‌از هزاران‌سوی می‌گشت — فلك از گشت او می‌بود دوار
زهرسویی‌که اومی‌گشت می‌ریخت — ز هر جزویش صورتهای بسیار
چو باران از سرهرموی زلفش — ز بهر عاشقان میریخت پندار
زمانی کفر می‌افشاند بر دین — زمانی تخت‌می‌افـراخت بردار
زمانی شهد می‌پاشید بر زهـر — زمانـی نور می‌پوشید برنار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل — زمانی خار پنهان کـرد درخار
چو بوقلمون بهر دم‌رنگ‌دیگر — ولیکن آن‌همه رنگش بیك بار
همه‌اضدادش‌اندریك‌زمان‌جفت — همه الوانش‌اندر یك مکان یار[1]
زمانش دایماً عیـن مکانش‌ر — ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی ومکانی — بهم بودند و از هم دور و هموار
تومنیوش‌اینکه‌هست‌این‌حرف‌وطامات — وگر این می‌نیوشی‌عقل بگذار
که‌گر با عقل‌گرد این بگردی — به بتخانه میـان بندی بزنار
چودیدم‌روی‌توگفتم: چه‌چیزی؟ — که‌من‌هرگز ندیدم چون‌تو دلدار
جوابم داد کـز دریای قدرت — منم مرغـی دو عالم زیر منقار
علی‌الجمله درو گم‌گشت‌جانم — دگر کفرست‌چون‌جویم؟زهی کار!
اگرگویم بصد عمر آنچه دیدم — سر مویی نیـاید زان بگفتار
چه بودی گر زبان من نبودی — که گنگان‌راست‌نیکوشرح‌اسرار
زبان‌موسی‌از آتش‌از آن‌سوخت — که تا پاس زبان دارد بهنجار

(۱) یکی از اصول فلسفی عدم اجتماع اضداد است، بعبارت دیگر فیلسوفان وبلکه همهٔ دانشمندان، اجتماع اضداد را محال میدانندو «الضدان لایجتمعان» دراین بیت شاعر در توصیف ممدوح بحدی اغراق کرده است که در باره وی اجتماع اضداد را محکوم اعلام داشته است و هدف از این بیان، توضیح صفات ثبوتیه و سلبیه است، چه در مقام ثبوت، حق‌را عالم، قادر، حی، مرید، مدرك، قدیم، ازلی، متکلم و صادق میخوانیم و در مقام سلب میگوئیم:

نه مرکب بود وجسم، نه مرئي نه‌محل — بي شريك است ومعاني تو غني‌دان خالق

چو چیزی در عبارت می‌نیاید فضولی باشد این گفتن باشعار

که گر صد بار هر روزی بمیری

ندانی سر این معنی چو **عطار**

در عشق توگم شدم بیك بار سرگشته همی شدم فلك‌وار

گـر نقطهٔ دل بجـای بودی سرگشته نبودمی دگـر بار

دل‌رفت‌زدست‌وجان‌برآبست گرمی برود،زهی سروکار !

ای ساقـی آفتاب پیکـر برجانم ریز جام خون‌خوار

خون جگـرم بجـام بفروش کـز جانم جام را خریدار

جامی‌پرکن، نه‌جام ونی می زیراکـه نه‌مستم و نه هشیار

در پـای فتـادم از تحیـر در دست تحیرم بمگذار

جانی دارم کـه در حقیقت انکار نمی‌کنم نه اقـرار

نفسی دارم کـه از جهالت اقـرار نمـی‌دهد ز انکار

می‌نتوان‌بود بیش ازین‌نیـز درصحبت نفس وجان‌گرفتار

تاچندخورم‌زنفس‌وتن‌خون؟ تاکی باشم ازین وزان زار؟

درمانده‌ای‌از وجود خویشم پاکم بعـدم رسان بیـك بار

چـون با عدمم نمی‌رسانی از روی وجـود پـرده بردار

تاکشف شود درآن وجودم اسرار دو کون و علم اسرار

من‌نعره زنان‌چون‌مرغ‌دردام بیـرون جهم از مضیق[1] پندار

هـرگاه که این میسرم شد پر مشك شود جهان ز عطار

این بیـداری اگـر بیاید

عطار شود ز خواب بیـدار

دلا حذر کن ازین خاکدان مـردم خـوار

که‌دیو هست درو بس عزیز ومردم‌خوار

نگـار بیهـده خـو بـاز کـن بآسانی

که‌تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

(۱) تنگنا.

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
دو حافظند شب وروز در یمین و یسار
مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
تمام نیست ترا یك دگـر ده استظهار
بیك دو گـرده قناعت کن وبحق پرداز
که کس زحق نشود ازگزاف برخوردار
قدم که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خـرقه بسی خوب‌تر بود زنار
شراب‌شرع‌خور ازجام عشق، در ره دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار
دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همی زهرچه نه شرعست، یارب استغفار
بزرگوار خـدایا ، تـرا زیـان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
کسی که یاد کند در دعای‌خیر مـرا
بفضل‌خودهمه حاجات او بخیر برآر

قدم درنه، اگر مردی درین کار — حجاب[1] توتویی، از پیش بردار
چو بازان‌جای‌خود کن‌ساعد شاه — مشوخرسندچون کرکس بمردار
دلیری، شیر مردی باید اینجا — که صد دریا درآشامد بیك‌بار
اگر خواهی که‌مرد کار گـردی — مکن‌بی‌حکم مردی عزم این کار

(۱) در اصطلاح صوفیان، حجاب مانع میان عاشق ومعشوق است و انطباع صور را گویند در دل‌که مانع قبول تجلی حقایق بود ومانع و اسباب پوشیدگی میان‌فیوضات و تجلیات حق و انسان چیزهائی است که مخالف با گوهر نفس بوده و باوی مشابهت و مناسبت نداشته باشند.

یقین دان کز دم این شیرمردان شود چون شیر بیشه شیر دیوار
ز رعنایان نازکدل چه خیزد؟ که اینجا پردلی بایدجگرخوار
نه او را کفر دامن‌گیر و نه‌دین نه او را نور دامن‌سوز و نه نار
دلا، تا کی‌روی برسر چوگردون؟ قراری‌گیر ودم‌درکش زمین‌وار
کنون‌چون نقطه‌ساکن باش یکچند که سرگردان بسی‌بودی چو پرگار
اگر خواهی که‌در دریاشوی‌تو چو کوهی‌خویش‌را بر جای‌میدار
وگرخواهی که‌درپیش‌افتی ازخویش سه‌کارت می‌بباید کـرد ناچار:
یکی آرام و دیگر صبر کردن سیم دایم زبان بستن ز گفتار

وگر دستت دهد این‌هرسه‌حالت
علم بر هردو عالم‌زن‌چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار چه خسبی عمرشد برخیزهش‌دار
لباس خواجگی از بر بیفکن به میخانه فـرو انداز دستار
زنام و ننگ بگریز وچو رندان ز دردی کوزه‌ای بستان زخمار
چومست‌عشق‌گردی کوزه‌دردست قلندروار بیـرون شو ببـازار
بر آور نعره‌ای مستانه از جـان تهی کن سر زباد عجب وپندار
ز روی خویشتن بت برزمین‌زن ز زیر خرقه دور انداز زنار
چو خلقانت بدانند و برانند تو فارغ گردی از خلقان بیك‌بار
چنان فارغ شوی از خلق عالم که یکسانت شود انکار و اقرار
نمـاند در همه عـالم بیك جو نه‌کس را، نه ترا، نزد تو مقدار
چو ببریدی زخویش وخلق کلی همی بـر جانت افتد پـرتو یار
توهردم‌درخروش آیی که‌احسنت زهی یار و زهی کار و زهی بار
چـو در وادی عشقت راه دادند در آن وادی بسر مـی‌رو قلم‌وار
زمانی نعره زن از وصل جانان زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق جویی‌نیك بندیش
کـه راه عشق ظاهر کرد عطار

عشق آبم برد، گو آبم ببر — روز آرام و بشب خوابم ببر
چند دارد فتنهٔ لعل توجان؟ — جان‌خوشی‌زان‌لعل‌سیرابم‌ببر
من‌کیم؟خاك‌توام، بادی بدست — آتشی در من زن وآبم ببر
نی،خطاگفتم که درتاب وتبم — می نیارم تاب، تو تابم ببر
چند تابد دل زتاب زلف تو — تاب دل در زلف پرتابم ببر
هستم از عناب‌تو صفرا زده — این همه صفرا زعنابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام — دست من‌گیر وزغرقابم ببر

چون کمان‌شدپشت عطار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پرست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر
چون پی برد بتو دل وجانم که جاودان
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان وزبان از تو بی‌خبر
از تو خبر بنام ونشانست خلق را
و آنگه همه بنام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس ازپر جبرئیل؟
از تو خبر دهندو چنان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زآنکه تا ابد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر

عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو مـی‌زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی‌خبر

آتش عشق تو دلم کرد کبـاب ای پسر
زیر و زبر نشد ز تو، چیست صواب‌ای‌پسر؟

چون من خسته دل زتو، زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه می‌کنی؟ زلف‌بتاب ای پسر

تا که بدید چشم مـن چهـرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل، چهره خضاب ای‌پسر

جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فکـن بادهٔ ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می‌دهد
زانکه بجان همی‌رسد جام شراب ای پسر

چند غم‌جهان خوری؟چیست‌جهان خرابه‌ای
ما همه در خرابه‌ای مست وخراب ای‌پسر

هین ، که نشست آسمان در پی‌گوشمال تو
خیـز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نقـل چه مـی‌کنیم ما ، قند لب تو نقل بس
زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای‌پسر

شمع چه می‌کنیم ما نور رخ توشمع بس
بر فکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر

نرگس نیم‌خواب را بازکن و شراب‌خور
غفلت ماست خواب‌ما، چندزخواب ای‌پسر

زان دو لب تو یك شکر بنده سؤال‌می‌کند
مفتی این سخن تویی، چیست جواب‌ای‌پسر

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده‌ای برخ
با من دلشده مران خر بخلاب[1] ای‌پسر
وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او در خوشاب ای پسر
نیست مـرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر
بی‌تو بسر نمی‌شود زین همـه کار ای پسر
صبح دمید وگل شکفت، از پی عیش دم‌بدم
چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
تاکه ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم، رنج‌خمار ای پسر
چندغم‌جهان‌خورم؟ چون نیم اهل این‌جهان
باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر
من چو بترك نام‌ونننگ از دل‌وجان بگفته‌ام
چند بزهد خوانیم ؟ دست بدار ای پسر
چـون بشمار کس نیم سر بهوا برآورم
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای‌پسر
نیست مرا زهیچ کس هیبت نیـم جوز من
هست مـرا یکـی شده منبر و دار ای پسر
جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد
پس توزشرح‌حال‌خودننگ‌مدار ای‌پسر

ای ترا با هر دلی کاری دگر — درپس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی‌کارست باهر کس‌ترا — هر کسی را هست پنداری دگر
لاجرم‌هر کس‌چنان‌داند که‌نیست — باکست بیرون او کاری دگر

(۱) گل ولای.

چون جمالت صد هزاران روی داشت — بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای — از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی نصیب — داده‌ای هر ذره را باری دگر
لاجرم گویی که یك‌یك ذره را — در درون پرده‌ای باری دگر
چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟ — تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سرگشته تا کی باشدت — هر زمانی درد و تیماری دگر؟
کی رسد از دین سر مویی بتو؟ — زیر هر مویست زناری دگر
خیز و ایمان آر و زنارت ببر — توبه کن ای‌یار، این‌باری دگر

دل منه برهیچ چون عطار هیچ
تا کیت هر لحظه دیداری دگر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر — می‌شوم با خاك یکسان درنگر
چند خواهم بود، نی دنیا نه دین — عاجز و فرتوت و حیران درنگر
دور از روی تو کار خویش را — می‌نبینم روی درمان، درنگر
می فروشم آبروی خویشتن — بر درت، چون‌خاك ارزان درنگر
گر نگه کردن بمن ننگ آیدت — سوی من دزدیده پنهان درنگر
تا فتادم از تو یوسف روی‌دور — مانده‌ام در چاه و زندان، درنگر
بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای — سر نهادم در بیابان درنگر
چون‌بجز تو ننگرم در هر دو کون — تو بمن نیز آخر ای جان، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را
کرد غرق بحر هجران، درنگر

باد شمال می‌رسد، جلوهٔ نسترن نگر
وقت سحر زعشق‌گل، بلبل نعره زن نگر
سبزهٔ تازه روی را نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چومن‌نگر

خیری[۱] سرفکنده را درغم عمر رفته‌بین
سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ[۲] چمن نگر
یاسمن لطیف را همچو عروس بکربین
باد مشاطه فعل[۳] را جلوه‌گر سمن نگر
نرگس‌نیم مست‌را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن‌نگر
لعبت‌شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر
ناکه بنفشه باغ‌را صوفی فوطه‌پوش[۴] شد
از پی رهزنی او طرهٔ یاسمن نگر
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر
خیز وبیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
چند غم جهان‌خوری، شادی انجمن نگر
هین که گذشت‌وقت گل‌سوی‌چمن‌نگاه کن
راح[۵] نسیم‌صبح بین، ابر گلاب زن نگر
نی، بگذر ازین همه وز سرصدق‌فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
ای دل خفته، عمر شد تجربه گیرازجهان
زندگیی بدست کن، مردن‌مرد و زن‌نگر

---

(۱) گل شب‌بو و گل‌همیشه‌بهار (۲) مروحه‌بکسرم‌وسکون راء و فتح‌واووحاء اسم آلت و بمعنی باد بزن است (۳) مشاطه فعل ترکیب زیبائی است که منحصراً در اشعارعطار آمده و بمعنی «کار آرایشگرکردن» است (۴) هوله، دستار (۵) سر خوشی و شادمانی.

ازسر خاك‌دوستان سبزه دمید خون‌گری[1]
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر
جملهٔ خاك رفتگان موج دریغ می‌زنند
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل‌خاك‌گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکها طرهٔ پرشکن نگر
آنکه‌حریر وخز نسود ازسر ناز این‌زمان
چهرهٔ او ز خاك بین سوختهٔ زمن[2] نگر
سوختی ای فرید ، تو درغم وهمچوتوبسی
غم زدهٔ فراق بین ، سوختهٔ محن[3] نگر

ساقیا، گه جام ده، گه جام خور — گر بمعنی پخته‌ای، می‌خام خور
زر بده، بستان می‌تلخ، آنگهی — بابت شیرین سیم اندام خور
گردل‌محکم‌نداری،پس که‌گفت: — کز زبونی سیلی ایام خور؟
ترك‌نام‌ونگ‌وصلح و جنگ‌گیر — توبه بشکن، می ستان وجام خور

با فلك تندی مکن، عطاروار
باده بستان ، لیك با آرام خور

چون پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر
چون مایهٔ من درد و نیازست چه تدبیر
آن در که بروی همه بازست نگارا
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر
گفتی که اگر راست روی راه بدانی
این راه چو پر شیب وفرازست چه‌تدبیر

(۱) فعل‌امر گریستن، گریه کن (۲)جمع مکسر، زمان‌و زمانها (۳)جمع مکسر، محنت، بمعنی رنجها و محنت‌ها.

گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر
گویی نه‌درست است نماز از سر غفلت
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه
چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر
گفتم که کنم توبه ز عشق تو و لیکن
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده سازست چه‌تدبیر
بیچاره دلم صعوهٔ خردست چه چاره
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

ای روی تو شمع پردهٔ راز — در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی‌مهر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می‌کند همه روز — خورشید درون پرده پرواز
هرجاکه‌شگرف‌پرده بازیست — در پردهٔ زلف تست جان‌باز
در مجمع سرکشان عالم — چون‌زلف‌تونیست‌یك‌سرافراز
خون دل من بریخت چشمت — پس گفت: نهفته‌دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو — شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی که: چو زر عزیز مایی — زان‌همچوزرت نهیم‌درگاز[1]
هرچ‌ازتو رسد بجان پذیرم — این واسطه از میان بینداز

(۱) گازبمعنی شعله‌وحرارت‌آتش است‌و نیزآلتی دوشاخه که‌آنرا گا زانبرهم‌میگویند.

ما را بجنایتی کـه کردیم خود زن، بزنندگان مینـداز
تا کی بـاشم من شکسته در بادیهٔ تو در تك و تاز ؟
یك لحظه‌توغمگسار ماباش تا نوحهٔ تو کنیم آغـاز
گر وقت آمد بیك عنایت این خانهٔ من ز شك بپرداز
بیش ازتو بتو نیازمنـدم چندانکه تو پیش‌من کنی‌ناز

عطار ز دیر گاه بی تو
بیچارهٔ‌تست، چاره‌ای‌ساز

ذره‌ای دوستی آن دمساز بهتـر از صد هـزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتـافت ز غیب آسمان را فکند در تـك و تاز
باز خورشید را که سلطانیست ذره‌ای عشق مـی‌دهد پـرواز
عشق اگـر نیستی سر مویی نه‌حقیقت بیافتـی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیـر پـردهٔ دل بر گشاید هـزار پردهٔ راز
ذره‌ای عشق بود نقد تو، کـرد هر زمان صد جهان پر ازاعزاز
وی‌عجب زیر هرجهان‌که بود صد جهـان عشق او فتد آغاز
بـاز در هر جهان هزار جهان می‌شود کشف درنشیب و فراز
گرچه هرلحظه صد جهان یابی خویش را ذره‌ای نیابی بـاز
چون‌بیك‌دم‌تو گم‌شدی‌ازخویش چون توانی شد آگه از دمساز؟
تا تو هستی ترا بقطع او نیست ورنه ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی با تو او نیست، اینت کاردراز
گـر درین راه مـرد کل طلبی هر چه داری همه بکل درباز

می‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیك خانه می‌پرداز

هرکه سر رشتهٔ تو یابد باز درش از سوزنی کنند فراز
عاشق‌توکسی بودکه چو شمع نفسی مـی زند بسوز و گداز
باز خنـدد چو گل بشکـرانه گـر سر او جدا کنند بگاز

وآنکه برجان خود همی لرزد — کی تواند چوشمع شدجان‌باز؟
تا که خوف و رجات می‌ماند — هست نام تو در جریدهٔ راز
چون نه‌خوفت بماند و نه رجا — برهی هم زناز و هم ز نیاز
هست این راه بی‌نهایت دور — توی بر توی بر مثال پیاز
هرحقیقت که توی اول داشت — در دوم توی هست عین مجاز
ره چنینست، پیش هر قدمی — صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پر خون — خلق کونین مانده در تك و تاز
از فنای تو چارهٔ تو بقاست، — توشهٔ این ره دراز بساز
تا که باقیست از تو یك‌سرموی — سر مویی ز عشق سرمفراز
گرچه هستی‌تو مرد پرده‌شناس — نیست از پردهٔ تو این آواز
پردهٔ خودمدر، که در دو جهان — کس‌درین پرده‌نیست پرده‌نواز
گر بسی مایه‌داری آخر کار — حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هرمرغ مرغ این انجیر — نیست هر باز، باز این پرواز
مگسی بیش نیستی بوجود — بوکه در دامت اوفتد شهباز
در دریای عشق آن کس یافت — که بخون گشت سالهای دراز
یك‌زمانت فراغت او نیست — باری اول زخویش واپرداز
تو طمع‌می‌کنی که بعد ازمرگ — برخوری ازوصال شمع طراز؟
هر که در زندگی نیافت ورا — چون بمیرد چگونه یابد باز؟
زنده‌چون ره نبرد در همه عمر — مرده‌چون ره برد بپردهٔ راز؟
گر بنادر کسی گهر یابد — خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار
سر گردنکشان همی انداز

گرفتم عشق روی تو ز سرباز — همی پرسم زکوی تو خبر باز
چه، گر عشق‌تودریاییست زآتش — فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه رانده‌ام، ره بر گرفتم — ز کار خود درافتادم زخرباز

فتادم در میان درد خواران نهـادم زهد و قرایی بدرباز
میان جمع رندان خرابات چو شمعی آمدم، رفتم بسرباز
چنان‌ازدردیی بی‌خویش ماندم که گفتی نیست از جانم اثر باز
منم، جانا، و جانی در هوایت ندارم هیچ جز جانی دگر باز
دلم زنجیر هستی بگسلانـد اگـر بر دل کنـی ناگاه درباز
همـای همتم از غیرت خود نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه‌میگویم؟ که‌جانها نیست‌گردد اگر گیری زجانها یك نظر باز

دل عطار از آهی که دانی
رهی‌داند بسوی توسحر باز

عشق تو ستد مرا ز من باز افکند مـرا ز جان و تن باز
تا خـاص خودم گرفت کلی می نگذارد مرا ز من باز
بگرفت مرا ، چنانکه مویی نتوان آمد بخویشتن باز
آن‌جامه که‌ازتوجان مایافت می‌نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش کز چهرهٔ ما شود کفن باز
کی‌درتورسد کسی که‌جاوید در راه تومانـد مرد و زن باز
چون درتو نمی‌توان رسیدن نومید بمانده‌ام ، دهن باز
درد تو رسیدهٔ تمامست من بی تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال‌توزنم‌من؟ چون پرده کنم درین‌سخن‌باز؟
چون میدانم که روز آخر حسرت ماند ز من بتن باز
ازقرب که آن وطنگهم بود دل مانده ز نفس راهزن باز

عطار از آن وطن فتادست
او را برسان بدان وطن‌باز

هر که زو داد یك نشانی باز مانـد محجوب جاودانی باز
چون کس‌از بی نشان‌نشان‌دهدت؟ یا تو هم‌چون دهی‌نشانی‌باز؟

مـرده دل گر ازو نشان طلبد گو ز سر گیر زندگانی باز
چون‌جمالیست بی‌نشان جاوید نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی بانگ آید به‌لن‌ترانی باز[1]
من گـرفتم که این همه پرده شود از مرکـز معانی باز
چون توبیگانه وار، زیسته‌ای چون ببینی کجاش دانی‌باز؟
پس‌رونده‌که کرد دعوی‌آنك رسته‌ام از جهـان فانی باز
خود چودر ره فتوح دیدبسی ماند از اندك از معانـی باز
گرچه کـردند از یقین دعوی همـه گشتند بر گمانی باز
هرکرا این جهان ز راه ببرد نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان ننگری جز بسر گرانی باز
جان مده درطریق عشق چنان که ستانی اگر توانی باز
خودزجان دوستی، تو هرگز جان ندهی ور دهی ستانی باز
گرچو پروانه‌عاشقی‌که بصدق پیش آید بجان‌فشانی باز
چه بود ای دل فـرو رفته خبری گر بمن رسانی باز؟
تاکجایی؟چه می‌کنی؟ چونی؟ این گره کن، بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن
راه یابد بخوش زبانی باز

جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم هرشب‌چو شمع‌زار مرا تاسحر مسوز
مرغ توام، بدست خودم دانه‌ای فرست زین بیش در هوای خودم بال‌وپرمسوز

---

(۱) اشاره است به بخشی از آیه کریمه ۱۳۹ سورةالاعراف: قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی‌الجبل: «چون موسی بوقت مقرر (هنگام نزول الواح هگانـه براو)آمدو با پروردگار خود سخن‌گفت، گفت: پروردگار من خودرا بمن بنمای برتو نظرکنم، خطاب آمدکه هرگز مرا نخواهی دید، لکن به‌کوه نظر انداز...

چون آرزوی وصل تو ام خشك و تر بسوخت | در آتش فراق خودم خشك و تر مسوز
چون دل ببردی و جگـر من بسوختی | با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یك بارگی چو من بنسوزی مـرا تمـام | هر روز از فـراق بنـوعی دگر مسوز
جانم که ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت | چون عود بی مشاهدهٔ آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست ور بود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز | راه پر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه | تا تو می‌رنجی، منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس | وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك | طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند ویاران گم شدند | همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز وشب در پرده با چندین ملك | عـادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی | پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟ | چون دلی پردشمنی داری هنوز
می‌زنی لاف از پی معنی ولیك | تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سر و بنشین خموش | چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن را می کش و می کش بلا | زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟ | یك تن اندر هر دو کونت یار بس
تو چو طاوسی، درین ره درخرام | کاندرین ره کم نیـایی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق | پای در نه هـر چه داری دست‌رس[1]

(۱) اصطلاح مطلقه ساختن دنیا نخستین بار بر زبان معجزبیان مولا علی علیه السلام جاری شد که فرمود: یا دنیا غری غیری فقد طلقتك ثلاثاً. ای دنیا غیر مـرا مغرور ساز (بفریب)، چه بتحقیق ثورا سه طلاقه کرده‌ام.

هر نفس سرمایهٔ صد دولتست — تا کی اندریك نفس چندین هوس؟
گر برآری یك نفس بی‌یاد او — از تو در حضرت بنالد آن نفس
سرنگونساری تو از حرص تست — باز کش آخر عنان را باز پس
تا زدانگی دوست‌تر داری دودانگ — نیستی تو این سخن را هیچ کس
بر در او گر نداری حرمتی — چون توانی رفت راه پر عسس؟[1]
گر گهر خواهی بدریا شو فرو — بر سر دریا، چه گردی همچوخس؟

چون تو، ای عطار، عزت‌یافتی
بر سر افلاك تازانی فرس

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبلهٔ سر گشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحکم — یك گره از زلف هندوی‌تو بس
آب حیوان را برای قوت جان — یك شکر از درج‌لؤلؤی تو بس
جملهٔ عشاق را سرمایها — طاق آوردن ز ابروی تو بس
صید عقل و جان‌پیش‌اندیش را — یك خدنگ از تیرجادوی‌تو بس
شیر مردان را شکار آموختن — از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه را بر باد خواهد داد دل — یك وزیدن باد از سوی تو بس
در ره تاریك زلفت عقل را — روشنی یك ذره از روی تو بس
در گذشتم از سرهر دو جهان — زانکه مارا یك سر موی تو بس

گر ز عطارت بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی تو بس

درعشق‌روی اوزحدوث و قدم مپرس[2] — گر مرد عاشقی ز وجود و عدم‌مپرس

(۱) نگاهبان و داروغه (۲) فیلسوفان مادی ویابه‌اصطلاح امروزی ماتریالیستها معتقدبه قدم عالم هستند و بر اشاعه این عقیدت استدلال منطقی و فلسفی‌شان این‌است که: العالم‌مستغن عن‌المؤثروکل مستغن عن‌المؤثرقدیم،فالعالم قدیم (عالم بی‌نیازازمؤثر است و هرآنچه بی‌نیاز ازمؤثر باشد قدیم است، پس عالم قدیم است). گرچه این نوع استدلال‌به‌آسانی قابل رداست، مع‌الوصف فیلسوفان‌متقابل یامتألهین درقبال‌این استدلال،

بقیه پاورقی در صفحه بعد

مردانه بگذر از ازل و از ابد تمام — کم گوی از ازل، زابد نیز هم مپرس
زین‌چارر کن چون بگذشتی ببین حرم — آنگاه‌دیده پر کن وپس آن حرم‌مپرس
آنجا که‌هست نقطهٔ توحید رنج نیست — زان چاربر گذر بدمی و ز دم مپرس
لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست — لوح و قلم بدان و زلوح و قلم مپرس
کرسیست سینهٔ تو و عرشست دل درو — وین‌هردونیست جز رقمی وزقم مپرس
چون تو بدین مقام رسیدی دگرمباش — گم گرد در فنا ودگر بیش‌وکم مپرس
یك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب — اینجاچوتونه‌ای‌تو زشادی و غم مپرس
هر چیزکان تو فهم کنی‌آن همه تویی — پس تاکه توتویی زحدوث و قدم‌مپرس

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگاه تو
در لذت حقیقت تو از الم مپرس

منم اندر قلندری شده فاش — در میان جماعتی اوباش
همه افسوس خواره و همه رند — همه دردی کش و همه قلاش
ترك نیك و بد جهان گفته — گوجهان‌خواه‌باش‌وخواه‌مباش
دام دیوانگی فرو کرده — تا بدام اوفتاده عقل معاش
ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز — که سپهرت نمی‌دهد خشخاش
بنشان از دلم غبار بمی — که تویی صحن سینه را فراش
گر تو در معرفت شکافی مو — ور زبان توهست گوهر پاش
یك سر موی بیش و کم نشود — زانچه بنگاشت در ازل نقاش
تو چه دانی که در نهاد کثیف — آفتابست روح یا خفاش؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل
دلیل محکم و قاطعی دارند بدینمضمون که : العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث (عالم همواره در حال دگرگونی و تغییر است و هرچه دستخوش تحول و تغییر باشد، حادث است. پس عالم حادث است)
با همین وزن از حافظ:
جانا ترا که‌گفت که احوال ما مپرس — بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا مپرس

عاشقی خواه اوفتاده زشوق — بر سر فرش شمع‌همچو فراش
چه کنی زاهدی؟ که از سردی — بجهد پیش‌رش ز بیم رشاش[1]
زاهد خام خویش بین هرگز — نشود پخته ، گرنهی در داش[2]
هست زاهد چو حلقهٔ درگر[3] — که کند سوی خودهمیشه‌تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس — که نترسد ز هیچ، مرده نباش
من نیم‌خرده گیروخرده‌شناس — که ندارم زخرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مدام — کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق — از چه قومم؟ بدانمی ای‌کاش!

چه خبرداری این دم ای عطار؟
تا قدم در نهی بدین ره باش

دوش آمدو گفت:ازآن‌ماباش — در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید — زنده بوجود جان ما باش
عمریست که‌تا از آن‌خویشی — گر وقت آمد ازآن ما باش
مردانه بکوی ما فرود آی — هم صحبت آستان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ای تو — هم‌صحبت آستان ما باش
پریده ز آشیان مایی — جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز — فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی بخود سپردن — در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی مانی؟ که‌کاروان‌رفت — در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله‌ماییم — با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمی‌اند خلق‌جمله — تو با همه ترجمان ما باش

(۱) رش بفتح راء و تشدید شین بمعنی پاشیدن آب و باران کم است و رشاش جمع رش است. (۲) داش بمعنی تنور وکوره و آتشخانه است . کوره‌ای راکه در آن خشت یا ظرفهای گلی بر رویهم می‌چینند و حرارت میدهند تا پخته شود نیزداش‌گویند. (۳) درگر بمعنی درودگر و نجار است.

تا چند ز داستان عطار ؟
مستعرق داستان ما باش

ای‌دل اگر عاشقی در پی دلدار باش — بر در دل، روز وشب، منتظر یارباش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست — روزن‌دل برگشا، حاضرو هشیار باش
دیدهٔ جان، روی او تا بنبیند عیان — در طلب روی او، روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت‌لشکر غوغای‌نفس — پس تو اگرعاشقی،عاقل وبیدار باش
نیست‌کس آگه‌که‌یار، کی‌بنمایدجمال — لیك تـو باری بنقد ساختهٔ کار باش
دررهاوهرچه‌هست‌بادل‌وجان‌وقف کن — تو بیکی زنده‌ای، ازهمه بیزار باش

گردل‌وجان‌ترادر بقا آرزوست
دم‌مزن ودر فنا همدم عطار باش

غیرت آمد بر دلم زد، دور باش — یعنی:ای‌نااهل،ازین‌دردور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه — ورنه برجان تو آید دور باش
گر وصال شاه می‌داری طمع — از وجود خویشتن مهجورباش
ترك‌جان‌خویش‌گو اینت که‌گفت: — از ضلالت نفس‌را مزدورباش
تودرافکن‌خویش‌راقسمت‌زدوست — خواه‌ماتم‌باش‌وخواهی‌سورباش
چون‌بسوزی‌همچو پروانه زشمع — دایمـاً نظارگـی نور باش
گر،می‌وصلش بدریا در کشی — مست لایعقل مشو،مخمورباش
نی‌چوبیمغزان بیك می‌مست‌شو — نی‌بیك دردی همه معذور باش
گر بدریاها بیاشامی شراب — تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن — یا حسینی‌باش و یا منصور باش
چون«نفخت‌فیه‌من‌روحی»تراست — روح‌پاکی فوق«نفخ‌الصور»باش[1]

(۱) اشاره بـه آیه شریفـه ۲۹ سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین. پس آنگاه‌که اورا درست‌کردم و دمیدم درآن ازروح خود پس به‌حالت سجده‌واقع شوید و براو سجده‌کنید.

کنج وحدت گیر، چون عطار باش
پس بکنجی در شو ومستور باش

درعشق تومن توام، تومن باش — یك پیرهنست گو دو تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت — گو یك تن را دو پیرهن باش
چون یك تن را هزار جانست — گو یك جان را هزار تن باش
نی‌نی، که‌نه یك‌تن ونه یك جان — هیچ‌اند همه، تو خویشتن باش
جانا، همه آن تو شدم من — من آن توام، تو آن من باش
یك رمز مگوی، لیك چون گل — می‌خند خوش وهمه دهن باش
گرگویندت که: کافری چیست؟ — گو: عاشق زلف پر شکن باش
ور گویندت که: چیست ایمان؟ — گو: روی ببین ونعره زن‌باش
ای دل بمیانهٔ سخن در — مانندهٔ مرده در کفن باش
چون سوسن ده زبان درین سر — می‌دار زبان و بی‌سخن باش
گر کشتن تو دهند فتوی — در کشتن خود بتاختن باش
ور گویندت: ببایدت سوخت — تو خود ز برای سوختن‌باش
مانند حسین بر سر دار — در کشتن و سوختن حسن‌باش
گر روی برین حدیث داری — چون ابراهیم بت‌شکن باش[1]

(۱) در باره صبر و شکیبائی ابراهیم وهمچنین مقام توکلش سخن فراوان است و بنابر اصح روایات گویند، درلحظات‌پرتاب شدن از منجنیق بدرون آتش تمامی فرشتگان بیاریش‌آمدند،حتی جبرئیل فرشته وحی نزد اوآمد وگفت‌آیا ترا حاجتی هست؟ «هل لك حاجة؟» در پاسخ گفت حاجتمندم اما بتو نه (اما منك لا) چه همهٔ شما نیازمند درگاه او جل و علا هستید و او است که غنی‌مطلق و بی‌نیاز علی‌الاطلاق است، بنابراین اگر سزاوار بسوختن باشم، از دفع آتش باید لب بدوزم و اظهار نیاز برهیچکس نکنم:

گر سزاوارمن آمد سوختن — لب ز دفع او بباید دوختن

چون بدین حد تسلیم و رضا داشت بمصداق‌آیه شریفه ۹۶ سوره انبیاء از سوی‌پروردگار عالم،به آتش خطاب شد «یا نارکونی برداً و سلاماًعلی ابراهیم.» ای‌آتش سرد وسالم‌شو بر ابراهیم.»

انگشت‌زن ثنای خـود شو وانگشت‌نمای مـرد و زن باش.
گه ماده و گاه نر چه باشی ؟ گرمرغ‌رهی، نه‌چون‌زغن[1] باش

انجام ره تو گفت عطار
رسوای هزار انجمن‌باش

گر مرد رهی،چو رهروان باش در پردهٔ راز خـود نهـان باش
بنگـر که چگونه ره سپردند گر راهـروی، توهم چنان باش
از بند نصیب خویش برخیز در بند نصیب دیگـران باش
فانـی شو ازین وجـود فانی زنده بحیـوة جاودان بـاش
خواهی که وصال دوست بینی نادیـده درآ بآستان باش
در یك‌قدم این جهان و آن نیز بگذار جهان و در جهان باش
منگـر تـو بدیدهٔ تصـرف بیرون ز دوکون این وآن‌باش
در کوی قلندری چو سیمرغ مـی‌باش بنام و بی نشان باش

عطار ز مـدعـی بپـرهیـز
رو گوشه گزین و در میان باش

بیچاره دلـم ز نرگس مستش صد توبه بیك‌کرشمه بشکستش
درعشق‌رخش‌چومست‌شدچشمم از من چه‌عجب‌اگرشوم مستش
دست آویزی شگـرف می‌بینم هفتاد و دو فرقه از خم شستش
خورشید که دست‌برد درخوبی نتـواند ریخت آب در دستش
چون‌ماه رخش بحسن مـی‌نازد صد غـاشیه‌کش بدلبری هستش
صد جان باید بهـر دمم، تا من بر فـرق کنم نثار پیوستش
جان ودل‌من چومرغ دام تست از دام تو دست‌کی دهد جستش
عقلـی که گره‌گشای خلق آمـد سودای رخ تو رخت بربستش

عطار بتحفه گـر فرستد جان
فـریاد همی کند که: مفرستش

(۱) پرنده‌ای است کمی کوچکتر وشبیه بکلاغ که آنرا کلیواج یاکلیواژ نیز گویند.

دستم نرسد بزلف چون‌شستش — در پای از آن فتادم از دستش
گر مرغ هوای او شوم، شاید — صد دام معنبرست در دستش
از لب ندهد میی و می‌داند — مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او — صد توبه بیك کرشمه بشکستش
بشکفت گل رخش بزیبایی — غنچه ز میان جان کمر بستش
از بسکه بریخت مشك از زلفین — چون خاك بزیر پای‌شد پستش
چون بود بتی چنانك در عالم — بپرستیدش، که جای آن هستش
یك‌یك سر موی او همی گوید: — بنگر رویم که گفت: مپرستش؟
نی نی، که نقاب بر نمی‌دارد — تا سجده نمی‌کنند پیوستش

عطار دلی که‌داشت، در عشقش
برخاست امید ونیست بنشستش

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش — وآنکه‌پر آبست‌جاهت نرسدش
هر که پست بارگاه فقر نیست — در بلندی دستگاهت‌نرسدش
هر که‌درخود‌ماندچون گردون بسی — گر نگردد گرد راهت نرسدش
تانباشدهمچو یوسف خواجه‌ای — بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیك ذره پناه — عرش اگر باشد پناهت‌نرسدش
عرش‌اگر کرسی‌نهد در زیر پای — دست‌بر زلف‌سیاهت‌نرسدش
گرچه سر در عرش سایدآفتاب — پرتوروی چو ماهت نرسدش
نیم‌ترك‌چرخ درسر گشت‌ازآنك — بوك[1] بر ترك کلاهت نرسدش
تا کسی‌نشکست کلی قلب نفس — لاف ازخیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملهٔ شب شمع‌زار — یك نسیم صبحگاهت نرسدش
تاکسی برسر نگردد چون فلك — طوف گرد بارگاهت‌نرسدش
تا کسی جان ندهد از درد خمار — می،زلعل عذر خواهت‌نرسدش

(۱) مخفف باشدکه، بودکه.

گر نشد عطار یکتا همچو موی
مشك از زلف دوتاهت نرسدش
اگـر دلم ببـرد یـار، دلبری رسدش
وگـر بپـروردم ، بنـده پـروری رسدش
ز بسکه من سر او دارم، از قـدم تا فـرق
گـرم چـو شمع بسوزد بسرسری رسدش
سپید کاری صبح رخش جهـان بگـرفت
چـو شب بطـره طلسم سیه‌گری رسدش
چو آفتاب رخش نور بخش اسلامست
اگـر ز زلف نهـد رسم کافـری رسدش
چو پشت لشکر حسنست روی صف‌شکنش
اگـر بعمـد کند قصد لشکـری ، رسدش
بدید بیخبـری روی او و گفت امـروز:
بحکم با مـه گـردون برابری رسدش
چـو آفتـاب مـرا روشنست کاین ساعت
نطاق بسته چو جـوزا بچاکـری رسدش[1]
چو هست چشمهٔ حیوان نگاه خـواه لبش
اگـر قیـام کنـد در سکندری رسدش
سکندری چو بود با لب چو آب حیات ؟
که گـر چو خضر رود در پیمبری رسدش
فرید چون ز لب لعل او سخن‌گوید
نثار در و گهـر در سخنوری رسدش

(۱) نطاق بمعنی کمربند، و جوزا ماه سوم هر سال شمسی است کـه با خرداد ماه پارسی برابر است.

عشق آن باشد که غایت نبودش — هم نهایت هم بدایت نبودش
تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟ — کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می‌روی — هم‌چنان می‌رو، که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود — بعد از آن هرگز هدایت نبودش
ور فرود آید بیك دل ذره‌ای — تا بصد عالم سرایت نبودش
صدهزاران خون بریزد همچو باد — زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستی خواهد، که از هر نیك و بد — از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندر حق تو — تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی‌پیری ازینجا دم زند — کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو، تا پی بری — کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیری می‌کشد بی‌دیده‌ای — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون ببیند پیر ره را گام گام — کور باشد، آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟
تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش — من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چو ماه آسمانست — پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش — مرد جان در آستین می‌بایدش
می‌کشد هر روز عاشق صدهزار — این چه باشد؟ بیش ازین می‌بایدش
شادمانی از غرورست از غرور — دایماً اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست — حجره از قلب حزین می‌بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم خیز — زانکه آتش همنشین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید — آه گرم آتشین می‌بایدش
سر گنج او بخامی کس نیافت — سوز عشق و درد دین می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو — زانکه کور راه بین می‌بایدش
سر گنج او همه عالم پرست — اهل آن گنج یقین می‌بایدش

آن امانت کان دوعالم بر نتافت هست، صد عالم امین می‌بایدش
می‌تواند داد هر دم خرمنی لیك مردی خوشه‌چین می‌بایدش
شرق تا غرب جهان خوان می‌نهند وز تو یك نان جوین می‌بایدش
اوست شاه تاج بخش، اما ایاز در میان پوستین می‌بایدش
گنجها بخشید واز تو وام خواست تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان را زلف هردم کج کند زانکه عاشق راستین می‌بایدش
نه فلك فیروزه‌ای از کان اوست وز دل تو یك نگین می‌بایدش
عاشقان را دست وپا ازکار شد ای عجب، مرد آهنین می‌بایدش
دست کس بردامن او کی رسد؟ لیك خلقی در کمین می‌بایدش
آفتابی، ای عجب، با ما بهم جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذره‌ای را بار می‌ندهد ، ولیك ذره ذره زیر زین می‌بایدش

پاك بگسل ازدوعالم، ای فرید
کاین قدرحبل المتین می‌بایدش

چو در بستست درج ناپدیدش بیك بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری اگر یك ذره بتوانی چشیدش
ندیدازخود سریك‌موی برجای کسی کز دور و ازنزدیك دیدش
مگر طراری بسیار می‌کرد کمند طرهٔ او ، سر بریدش
اگرچه‌اوجهان بفروخت بر من بصدجان جان پرخونم خریدش
زجان بیزارشو در عشق جانان اگر خواهی بجای‌جان گزیدش
دلم جایی رسید ازعشق رویش که‌کارازغم‌بجان‌خواهدرسیدش

اگر برگویم ای عطار، آن‌غم
کزو دل‌خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پرده، دل گشت گرفتارش
دانی که‌کجا شددل؟ در زلف نگونسارش

از بسکه سر زلفش در خـون دل مـن شد
در نافهٔ مشك افشان دل گشت جگرخوارش
چون مشك جگر دید او از پاك دلـی آمد
پاك از چه دهد آخر خاکست‌چو عطارش
ای‌کاش چو دل برد او، با رش دهدی باری
کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش ؟
جانا دل من دارد، درد از سر زلف تـو
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش
بـردی دلـم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی‌خواهم، لیکن تو نگهدارش
تا بوکـه بدست آرم یك ذره وصال تو
جان می بفروشم من، کس نیست خریدارش
چون نیست‌وصالش‌را درکون‌سزاواری
عطار کجـا افتد در عشق سزاوارش؟
ای پیـر مناجاتـی رختت بقلندر کش
دل از دو جهان بر گیر،دردی بستان درکش
یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان‌شو
یـا در صف رندان شو یا خرقه زسربرکش
چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبـر این راهی
بار غم اگـر خواهی از یار فزون‌ترکش
قلاش[1] و قلنـدر شو، مست از می دلبر شو
ورگفت که:کافر شو، هان تانشوی سرکش!

(۱) قلاش بمعنی رند و بیکاره ولی در اصطلاح تصوف، اهل حال راگویند وکسی که قطع علایق از دنیا کرده باشد. سعدی گوید:

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون کافـر او باشی هر چند ز اوباشی
بـا دوست بقـلاشی هم دست کنی درکش
گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان‌بر و خنجر کش
ای دلبـر سیمین بر گفتی : چـو نداری زر
بی زر نبود دلبر ، از جـان بگذر ، زرکش
عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد
چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

در کش سر زلف دلستانش بشکن در درج در فشانش
جان‌برلب‌آروبوسه‌ای‌خواه تا جانت فـرو شود بجانش
چون جانت بجان‌او فروشد بنشین بنظاره جـاودانش
از دیدهٔ او بدو نظر کـن گرخواهی دیدهمچو جانش
زیراکه بچشم او توان دید در آینهٔ همـه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست از یك یك موی هر زمانش
گرمیل توهست سوی ایمان بنگر رخ همچو گلستانش
ورکار زکفر ودین برونست گم گرد،نه این طلب،نه‌آنش
هر گه که‌فرید این چنین‌شد
هم نام مجوی وهم نشانش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برخیز تا یکسو نهیم این‌دلق ازرق فام را بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را

و مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. صفی‌علیشاه گوید:

بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقـی بالله باشد مظهر اسم ملك وین‌قلندر رامالك‌الملك‌است‌ونقطهٔ‌باستی

هر مرد کـه نیست امتحانش — خوابی و خوریست در جهانش
می‌خفتد و میخورد شب و روز — تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غـرور پهلو — تا نـام نهنـد پهلـوانش
مرد آن باشد که همچو شمعی — آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش — پیـدا گردد همـه نهانش
چون پاك شود ز هرچه دارد — آنگـاه نهنـد در میانش
صد مغز یقین دهندش، آنگاه — در پوست کشند از گمانش
تا هیـچ فـریفته نگـردد — ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاك شد از دو کون کلی — آینـد دو کون میهمانش
نقدیش بـود که مثل نبود — در هفت زمین و آسمانش
دانی تو که آن چه نقش یابد؟ — تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مرد کی شناسی — ناکـرده هزار امتحانش؟
در هر صفتش بجوی صد بار — در علم مبین و در عیانش
گر قلب بود بدر، برون کن — ور نی، بنشین بر آستانش
مردی که ترا بخویش خواند — در حال ز پیش خود برانش
و آن مرد که از تو می گریزد — گنجیست درون خاکدانش
و آن کو نگریزد از تو با تو — چون باد ز پس شوی دوانش
این هم رنگست و میتوان کرد — رسوای زمانه هر زمانش
شرحت دادم که بی‌نشان کیست — بپذیر چو جان بدین نشانش
خاك ره او بچشم در کش — کز سود تو به بود زیانش

زیبـا محکی نهاد عطار
زین شرح که رفت بر زبانش[1]

(۱) ایـن ابیـات کـلا اشاره دارد بحدیث شریف نبوی: البلاء للولاء، آزمون و امتحان ویژهٔ دوستان است، چه بلاء بکثرت در معنی امتحان استعمال شده است، چنانکه

بقیه در صفحه بعد

ترسا بچهٔ شکـر لبم دوش — صد حلقـهٔ زلف بر بناگوش
صدپیر قوی که حلقه میداشت — زان حلقهٔ زلف، حلقه درگوش
آمد برمن، شراب در دست — گفتا که: بیاد من کن این نوش
در پرده اگـر حریف مایی — چون می نوشی خموش مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا — تا مرد زبان نکرد خامـوش
دل چون بشنید این سخن زو — ناخورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب وخوردم — در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه ننگ و نام بر باد — کردم همه نیك وبد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان — در پای آمد مرا تن و توش
یك قطره از آن شراب مشکل — آورد دو عالمم در آغوش
یك ذره سواد فقر درتافت — شد هردوجهان ازو سیه پوش
جانم زسر دوکون برخاست — در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هرکو بخرد بجان و دل فقر — برجان ودلش دوکون بفروش[1]

گردین تو نیست دین عطار
کفر آیدت این حدیث، منیوش

بقیه پاورقی از صفحه قبل
در آیه شریفه ۱۵۰ سوره البقره نیز بهمین معنی آمده است و استنتاج حـاصل از ابیات نیز اشارتی است بهمین آیه کریمه «و لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع و نقص من ـ الاموال و الانفس والثمرات و بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انالله و انا الیه راجعون.» هرآینه میآزمائیم شما را به چیزی از ترس، گـرسنگی، کاستن مـالها، کاستن افراد و بالاخره کاستن میوه‌ها، (ای پیامبر) مژده ده شکیبایان را؛ آنانکه چون مصیبتی برآنها رسد، گویند: بدرستیکه ما از برای خدائیم وبازگشت کنندگان بسوی اوئیم.

(۱) اشاره‌ای است بحدیث شریف نبوی: الفقر فخری، فقرمایهٔ مباهات من است. صاحبدلان به تفسیر فقر، توجه خاص خواهند داشت که مراد از فقـر تهی دستی نیست، بلکه نیاز بسوی بی‌نیاز علی‌الاطلاق است که در عین توانگـری و بهره‌مندی از تمامـی امکانات مادی وصوری فارغ از آن نتوان زیست چنـانکـه درآیه کریمه «یا ایهاالناس انتم الفقراء والله هوالغنی...» به وسعت فقربخوبی میتوان آگاه بود.

دلی کاید زعشق دوست درجوش — بماند تا قیامت مست و مدهوش
زبسیاری کـه یاد آرد ز معشوق — کند یك بارگی خود را فـراموش
بر امیـد وصال دوست هـر دم — قدحهـا زهر نا کامی کنـد نوش
برون آید ز جمع خود نمایان — بیندازد ردا و خرقه از دوش
اگـر بی‌دوست زو یك‌دم برآید — شود در مـاتم آن دم سیه پوش
فـرو مـاند زبان او ز گفتـن — بماند تا ابد حیران و خاموش

ازین‌اندیشه هر گز برنگردد
بنشیند دل عطار ازجوش

مست شدم تا بخـرابات دوش — نعره‌زنان، رقص‌کنان،دردنوش
جوش دلم چون بلب خم رسید — زآتش‌عشقش دلم آمد بجوش
پیر خـرابات چو بانگم شنید — گفت:درآی، ای‌پسرخرقه‌پوش
گفتمش:ای‌پیر، چه دانی مرا ؟ — گفت‌زخودهیچ‌مگوشوخموش[1]
مذهب رندان خرابات گیـر — خیز و بینداز مصلی[2] ز دوش
کم زن و قلاش وقلندر بباش — درصف اوباش برآور خروش
صافـی زهاد بخواری بریـز — دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون‌کن زچشم — پنبهٔ پندار برآور ز گوش
تو تو نه‌ای چند نشینی بخود؟ — توتویی وبر در و باخودبکوش
قعـر دلت عالم بی‌منتهاست — رخت سوی عالم دل بر بهـوش

گوهر عطار بصد جان بخـر
زانکه بود نزد تو گوهر فروش

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشندگنه می بنوش
با همین وزن و قافیه ازسعدی:
گر دلی از عشق بر آرد خروش — بر سرآتش نه غریب است جوش
(۲) هر وسیله‌ای‌که در امر نماز بکار آید.

ای زعشقت این دل دیوانه خوش جان‌وعشقت‌هردو دریك خانه خوش
گروصالست از توقسمم ورفراق هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم، کز توام هم غرامت هست وهم‌شکرانه‌خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تـو گفت تاکه‌شد درخواب ازین افسانه‌خوش
گرتو ای دل، عاشقی پروانه وار از سر جـان‌درگذر مردانه خوش
نه، که‌جان درباختن‌کار تو نیست جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب‌سلطان‌جوی وپروانه مجوی روشنایی باشد از پـروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چـون شدی از شرابی همچو آن بیگانه خوش
هرکه صد دریا ندارد حوصله تا ابد گردد بیك پیمـانه خوش
مرد این ره آن زمانی کزدوکون مفلسی باشی درین ویرانه خوش

تو از آن مرغان مدان عطار را
کزدو عالم‌آیدش‌یك‌دانه خوش

ای از همه بیش و از همـه پیش از خـود همه دیده وز همه خویش
در ششدر[1] خـاك و خون فتاده در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالـم عشق عـاشقـان را قـربان شدنست مذهب و کیش
هـر دم کـه زنند عـاشقانت بی یـاد تو در دهن شود نیش
درویش کـه لاف معرفت زد از عجـز نبـرد این سخن‌پیش
در هـر دو جهـان ز خجلت تو ز آنست سیـاه روی درویش
چون فقـر سزای عاشقانست عـاشق شو و از وجـود مندیش
در عشق وجـودت ار عدم شد دولـت نبـود تـرا ازیـن بیش

عطار، ز عشق او فنا شو
تا باز رهی ازین تن ریش

ای دل، ز جفای یارمندیش در نه قـدم و ز کارمندیش

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد.

جویندهٔ در ز جان نترسد / گل می‌طلبی ، ز خارمندیش
با پنجهٔ شیر، پنجه می‌زن / از کام و دهان مار مندیش
مردانه بکوی یار درشو / از خنجر هر عیار مندیش
گر نیل وصال یار باید / از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت‌یار / گر خصم بود هزارمندیش
چون یافته‌ای جمال او را / از گشتن سنگسار مندیش
منصورتویی،بزن اناالحق / تسلیم شو وز دار مندیش

عطار ، تویی چوماه وخورشید
درتاب، ز هر غبار مندیش

دلا ، در سر عشق از سر میندیش / بده جان و زجان دیگر میندیش
چو سر در کار و جان دریار بازی / خوشی خویش ازین‌خوشترمیندیش
رسن از زلف جانان ساز جان را / وزین فیروزه گون چنبر میندیش
گرت آن‌شمع چون پروانه سوزد / بپهلو میرو و از پر میندیش
چو عاشق‌را نه‌ایمانست و نه کفر / ز کار مؤمن و کافر میندیش
مقام خانهٔ رندان طلب کن / سر اندر باز و از افسر میندیش
چو سر درباختی ، بشناختی سر / چو سر نشناختی از سر میندیش
اگر عشقت بسوزد بر سر دار / بده برباد خاکستر ، میندیش
همه بتها چو ابراهیم بشکن / هم از آتش هم از آزر میندیش
چو آن حلاج‌برکن پنبه از گوش / هم از دار و هم از منبر میندیش
چو انگشت سیه رو گشت اخگر / تو آن انگشت یا اخگر میندیش[1]
چو می در ساغر و ساقی یکی‌شد / دویی گم شد می و ساغر میندیش
تو مرد زرگر و ضراب می‌باش / مس اینجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی، لیك این رمز / جز استغراق در دلبر میندیش

(۱) انگشت بفتح الف و کسر کاف معجمه بمعنی زغال است.

اگـر خـواهی که این گوهر بیابی — درین دریای پـر آذر مینـدیش
بسی کشتی ز جان برخشك‌راندی — تو کشتی‌ران، زخشك وتر میندیش
چنان فربه نه‌ای، توهم درین کار — که گر صیدی فتد لاغـر، میندیش
چـو تو دایم بپهنـا مـی‌شوی باز — ازیـن وادی پهنـاور مینـدیش

درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش

هرکه هست اندرپی بهبود خویش — دور افتادست از مقصود خویش
تـو ایازی، پوستین را یاد دار — تا نمـانی دور از محمود خویش
عاشقی بـاید که بـر هـم سوزد او — عالمـی از آه خـون‌آلود خویش
نیست‌ازتو یك‌نفس‌خوشنود دوست — گر تو هستی یك‌نفس‌خشنودخویش
زاهـد افسرده چوب سنجدست — خوش‌بسوز ای‌عاشق‌اکنون‌عود خویش
حلقـهٔ معشوق گیر و وقف کن — بر در او جـان غم فرسود خویش
چـون درین سودا زیان از سود به — پس درین‌سودا زیان کن‌سودخویش
تا کی از بود تو و نابود تـو؟ — درگذر از بود و از نابود خـویش
آتشی از هستی خـود بر فـروز — پس‌برون‌آی از میان دود خـویش

گر فنا گردی چوعطار، از وجود
فال گیـر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مـرا بی‌تو روزگار دریـغ
چه یك دریغ که خود صدهزار بار دریغ!
بهـر چه در نگرم بی‌تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ
دلی کـز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو لالهٔ رخ تو شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم،رخم شد چـو لاله‌زار دریغ

چو گل‌شکفته‌بدم: پیش ازین زسایهٔ وصل
بغم فـرو شدم اکنـون بنفشه وار دریـغ

ز دور چـرخ خـروش وز بخت بد فریاد
ز عمـر رفته فغان وز روزگار دریغ

چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست
بنـای عهد جهـان نیست استوار ، دریغ

اگـر جهـان جفـاپیشه را وفا بودی
مـرا جـدا نفکندی ز وصل یار، دریغ

دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار
بسوخت‌همچو دل‌لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق — روی تـو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ وشب و روز — کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش — که‌حرامست بی‌تو جزغم عشق
تا ابد ختم کـرد چهرهٔ تو — سلطنت درجهـان خـرم عشق
جان‌من‌چون‌بعشق‌تو زنده‌است — نیست ممکن گرفتنم کم عشق
در صف دلبـران بسر تیزی — سر هـــر مژهٔ تـو رستم عشق
نتواند نمـود صد دم صور — رستخیزی چنانکه یك دم عشق
پادشاهان کـون درمـاندند — بـر سراپـــردهٔ معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت — کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس — آنچه هـردم شود مسلم عشق
سرنگون‌شداساس‌محکم عقل — در کمال اساس محکـم عشق
جان مارا که‌زخم عشق رسید — خستگی بیش‌شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز
تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

خاصگـان محـرم سلطان عشق — مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله‌مست‌مست‌وجام‌می بدست — می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پرآتش و چشمی پرآب — غـرقه اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون — منتظر تا کی رسد فـرمان عشق
می‌ندانم هیچ‌کس را در جهان — کاب صافی یافت از بستان عشق
آب‌صاف‌عشق مرمعشوق‌راست — زانکه‌عشق‌آن‌ویست، اوآن‌عشق

خیز، ای عطار ، درد عشق جوی
زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجـا پی بـرد شیوهٔ سودای عشق
بـاز نیابـی بعقـل سر معمـای عشق
عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریا جدا
چنـد کند قطره‌ای فهـم زدریای عشق؟
خـاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیـه زد
هیـچ قبـایی ندوخت لایـق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیـدهٔ جان پاك کن
جان عزیزان نگـر مست تماشای عشق
ور سر مـویی ز تو باز بمـاند بهـم
خام بود از تو خام، پختن سودای عشق
گـر ز دو کون وز خـود پاك تبرا[1] کنی
راست بود آنزمـان از تـو تولای عشق
دوش درآمد بجـان ، بدرقـهٔ عشق او
گفت: اگر فانیی هست ترا جای عشق

(۱) تبرا ضد تولا و بمعنی بیزاری جستن است چنانکه در مصراع دوم تولا بمعنی دوست داشتن آمده است. شاعر گوید:

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم — بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم

جان چو قدم درنهاد تا که همی چشم زد
از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق
چون اثر او بماند محو شد اجزای او
جای دل و جان گرفت جملهٔ اجزای عشق
هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق
تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت زعطار سیر، رفت بصحرای عشق

هر که دایم نیست ناپروای عشق — او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی‌قرار — در میان فتنه سرغوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند — کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار؟ — واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سر گردن کشان کاندر جهان — پست شد، چون خاك زیر پای عشق
در جهان شوریدگان، مستند لیك — هر که او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خبر — چون نبودی هرگز اندر وای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست — تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن — تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر — تا برآرندت بسربالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایثار کن
زانکه در عالم تویی مولای عشق

زهی! سلطان دارالملك افلاك! — زهی! تخت تو عرش و تاج لولاك[1]
مجره[2] زان پدید آمد، که یك شب — فلك از دست او جامه بزد چاك

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی، خطاب به رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله و سلم است: لولاك لما خلقت‌الافلاك: اگرنه بخاطر تو بود، هرآینه افلاك را نمی‌آفریدم.
(۲) کهکشان.

فتح زان آشکارا کرد یك روز — کشیدی از علا[1] قوسی بر افلاك
ز اول حقه[2] یك شب مهرهٔ ماه — بدو بنمودی ودست‌تو زان پاك
تو آن وقتی نبی‌الله بودی — که آدم بود یك‌کف خاك نمناك
اگر نور وجود تو نبودی — بماندی درکف او آن‌کف خاك
چو پیش‌هر زنی‌هویی جگرسوز — شود چون ناف آهو نافهٔ پاك
فرومانده چوخردرگل زمدحت — دو اسبه گر بتازد عقل دراك[3]

ندارد هیچ‌کس با پشتی تو
ز جرم جملهٔ روی‌زمین‌باك

ای عشق تو با وجود هم‌سنگ — درعشق تو کفر و دین بیك‌رنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات — بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هرکه نیست قلاش — دور از تو بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت — از دار همی کنند آونگ
عشقت بترازوی قیامت — دو کون نسخته[4] نیم‌جو سنگ
قرابهٔ ننگ و شیشهٔ نام — افتاد و شکست بر سر سنگ
زنار مغانه بر میان بند — آنگه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه درآی، کاندرین راه — نه نام همی خرند و نی ننگ
راهیست دراز و عمر کوتاه — باریست گران و مرکبی لنگ
کلی ز سر وجود برخیز — انتاده مباش در ره تنگ
می‌دان بیقین که در دو عالم — در راه‌تونیست‌جز تو خرسنگ[5]

(۱) بالا، کنایه از مقام علوی و والای حضرت ختمی مرتبت است. (۲) ظرف کوچکی که درآن جواهر و اشیاء قیمتی بگذارند. (۳) صیغه مبالغه یعنی بسیار درك کننده (۴) سختن ـ بفتح سین بمعنی سنجیدن و وزن‌کردن است (۵) خربمعنی‌بزرگ است ودر تمامی ترکیبات بهمین معنی‌میآید، چنانکه خروار (خربار) بمعنی بار بزرگ، وخرگاه بمعنی‌خیمه بزرگ،و خرمن بمعنی «من (واحد وزن)» بزرگ است، خرسنگ نیز بمعنی‌سنگ بزرگ است.

برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح‌وازجنگ

ای عقل گرفته روی تو فال — بر زلف تو وقف جان ابدال[۱]
از زلف توحل نمی‌توان کرد — یك شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من — هرگه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل وعقد عشقت[۲] — پیران هزار ساله اطفال
در معرکهٔ تو شیر مردان — بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب‌وحیوان — معروف، هم از لب و هم از خال
دریوسف‌مصر کس ندیدست — آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته‌ازآن‌بگفتم این‌حرف — تا بو که حلولیی کند حال[۳]
اینجا که منم حلول نبود — استغراقست و کشف احوال
دل خون شد وزاد ره ندارم — وقتست که جان دهم بدلال
از هرمژه هرزمان ز شوقت — می بگشایم هزار قیفال[۴]
بنمای بنیستیم راهی — تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم، که تاکه‌هستم — در عشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه بیك زمان ببخشی — وانگاه بگیریم بمثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر — تا خرقه در افکنم بقوال[۵]
چون برهنگان بی‌سر وپای — بگریزم ازین جهان محتال[۶]
چند از متکلم و کلامش؟ — وز فلسفی وز عقل فعال؟
هم فلسفه ، هم کلام بگذار — از بهر فضولیان دخال[۷]

---

(۱) جمع بدل، وبدیل بمعنی مردان صالح و نیکوکار است. (۲) حل و عقددو لغت و بمعنی ضد یکدیگر میآید، چه حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است. (۳) باشد که‌چیز حلول‌کننده‌ای استحاله شود. (۴) رگی است در بازوکه آنرا فصد میکنند (۵) خوش‌صحبت و کسی‌که در محافل به‌آواز خوش شعر بخواند (۶) حیله گر (۷) بسیاردخالت‌کننده.

با عیسی روح هم‌نشین شو بگذار دجل برای دجال[1]
در عشق گریز ، همچو عطار
تا باز رهی ز قیل و از قال

صورت نبندد ای‌صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنهٔ ایام دل

ای جان من مولای تو، من غرقهٔ دریای‌تو
دیریست‌تا سودای تو، بگرفته هفت‌اندام دل

تاجان‌بشوقت‌بنده‌شد، زین‌بندگی تابنده شد
تا دل زنامت زنده شد، پرشد دوعالم نام‌دل

جانا دلم از چشم بد، نی هوش‌دارد نی‌خرد
تا از شراب‌عشق خود،پربادہ کردی جام‌دل

پیغام آمد از دلم، ای ماه حل کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم؟ ای‌فارغ‌ازپیغام‌دل

ازرخ‌مه گردون‌تویی‌وزلب می‌گلگون تویی
کام دل‌من چون تویی، هرگز نیابم کام‌دل

ای همگنان را همدمی، شادی‌من از توغمی
عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که‌دل دیوانهٔ تست بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می‌کند در شهر امروز که خون عاشقان در گردن دل

(۱) دجل‌بمعنی‌دروغگوو فریب‌دهنده و دجال صیغه‌مبالغه‌آن یعنی بسیارفریبنده و دروغگو و شخص دروغگوئی که میگویند در آخرالزمان قبل از ظهور حضرت ولی‌الله مهدی موعود ظاهر شود و با طرح دعوی مهدویت بسیاری از مردم دور او جمع شده وفریب میخورند.

چو رسوا کرد ما را درد عشقت همی کوشم برسوا کردن دل
چو عشقت آتشی درجان من‌زد برآمد دود عشق از روزن دل
رهی‌خال و زهی روی‌چوماهت که دل‌هم‌دام جان،هم ارزن دل
مکن جانا ، دل ما را نگه‌دار که آسانست بر تو بردن دل
چو گل‌اندر هوای روی خوبت بخون در می‌کشم پیراهن دل
بیا جانا ، رضای ما نگه‌دار که برجانت بود آزردن دل
بیا جانا ، دل عطار کن شاد که نزدیکست وقت رفتن دل

تو کن جانا دل عطار را شاد
که‌عشقت‌آمدست ازبردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانگه بروز حاصل
خورشید را ز رشکت صدگونه‌سوز حاصل
هر تابش مهت را مهری هزار در سر
هر تیر ترکشت را، صدکینه‌توز حاصل
ماهی در درجت هر یك چو روز روشن
ماهی که دید او را سی و دو روز حاصل
روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی
ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
کردی بچشم زخمی، تو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم
زلف تو کرده آنرا پیوسته کو زحاصل

پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد
عطار راگر آیدصدپرده‌دوزحاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام — چند گویی آخر از خود؟ والسلام
تو همان انگار کاندر راه عشق — یك نفس بود این‌شد آمدوالسلام
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار — بعد از آنش برزمین زد والسلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار — رو که نبود چون‌توبخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود — جان تو نانی نیرزد والسلام
خلق‌راچون‌نیست‌بویی‌زین‌حدیث — از یکی درگیر وتا صد والسلام
هر کرا این ذوق نبود مرده‌ایست — گر همه نیکست ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا — چون‌ترا از خویش بستدوالسلام
عشق نبود آنچه بنویسد قلم — وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام
عشق دریاییست، چون‌غرقت کند — آن زمان عشق‌از تو زیبدوالسلام
ناخوشت می‌آید اما چون کنم؟ — عشق‌نبود درخوش‌آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

صبح برانداخت نقاب ای غلام — می‌ده وبرخیززخواب ای‌غلام
همچو گلم برسر آتش نشاند — شوق شراب‌چوگلاب ای‌غلام
بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش! — وز جگرم خواه کباب ای‌غلام
دور بگردان و شتابی بکن — چند کند عمرشتاب ای‌غلام؟
جان من سوخته دل را دمی — زنده‌کن از جام‌شراب ای‌غلام
آب حیاتست می ومن چو شمع — مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن — تا برهد جان زعذاب ای‌غلام

چون دل عطار ز تو تافتست
تافته را نیز متاب ای غلام

صبح‌رخ از پرده نمود ای‌غلام — چندکنی‌گفت و شنود ای‌غلام؟
دیر شد آخر قدحی می بیار — چند زنم‌بانگ‌که زود ای غلام؟

در دلم آتش‌فکن ازمی، که می — آینهٔ دل بزدود ای غلام
آتش می ده بصبوحی، که عمر — می‌گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو خوابیست چوافسانه‌ای — چندازین بود و نبود ای غلام؟
درد خرابات مهیا کنیم — هان که بسی درد فزود ای غلام
روی زمین گر همه ملك توشد — درپی مرگ تو چه‌سود ای‌غلام
گوشه‌نشین‌باش، که‌چوگان چرخ — گوی زپیش تو ربود ای‌غلام
پشت بده، زانکه بلای دگر — هر نفست روی نمود ای‌غلام
دانهٔ امید چه‌کاری؟ که چرخ — دانهٔ نا کشته درود ای غلام
صدقدح خونش بباید گریست — هر که دمی خوش بغنود ای‌غلام

بر دل عطار فلك هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

گشت‌جهان‌همچو نگار ای‌غلام — بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل[1] بهم — وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی‌درست — می‌شنود نالهٔ زار ای غلام
نرگس سرمست نگر کافکند — سوز گرانی بکنار ای غلام
پیش‌نشین تازه بکن کار آب — بیش مبر آب بکار ای غلام
آب بده زانك جهان هرنفس — خاك کند خون هزار ای غلام
زهر خمارم چوبزاری بکشت — نوش خمارم زخم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر — چند کنی روز گذار ای غلام؟
چند شمار زر و زینت‌کنی — فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین — از تو بر آرند دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگرودل‌بسوخت — دست ازین قصه بدار ای‌غلام

(۱) شراب.

واقعهٔ مشکل و دارالغرور[1]

برد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام — رنجه کن از لطف قدم ای‌غلام
خیز که بشکفت گل و یاسمین — تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وزجهان بگذریم — زانکه جهان‌شد چو ارم ای‌غلام
بس‌که درآید گل نازك بباغ — ما شده چون‌خاك دژم[2] ای غلام
زین گذر عمر چه سازیم ما؟ — زندگی ماست دو دم ای غلام
پس‌چو چنینست، یقین‌عمرخویش — چند گذاریم بغم ای غلام
این‌همه‌خودبگذرد وجان و دل — وا رهد از جور و ستم ای غلام
وقت درآمد که بپشتی تو — باز برآریم شکم ای غلام
آب بجوییم ز خضر ای‌پسر — جام نخواهیم ز جم، ای غلام
درنگر و خلق جهان را ببین — روی نهاده بعدم ای غلام
چون‌همه در معرض‌محو آمدیم — محو شوی زود تو هم ای‌غلام
تو بیقین دان که نیرزد بمرگ — جملهٔ عالم دو درم ای غلام
عاقبت‌الامر چو مرگست راه — عمر تو چه‌بیش‌وچه‌کم ای‌غلام

پس غم عطار درین وقت گل
دفع کن از من، بکرم ای غلام

---

(۱) دارالغرور یکی دیگراز القاب دنیای ناپایدار است‌که درمقام بی‌ثباتی دنیا در اندرزها و مواعظ استعمال میشود، چنانکه نام دارالقرار را از جهان دیگر که بسیار بسیار طولانی است اراده کنند. مجموع ابیات این قطعه اشارت است به آیات کریمه ۳۲ تا۳۴ سوره ابراهیم، بخصوص‌آیه ۳۳ و۳۴«ألم تر الی‌الذین بدلوا نعمت‌الله کفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم‌یصلونها و بئس‌القرار.»آیا ننگریستی به‌آنان‌که‌کفر را بدل از نعمت خدا گزیدند و تبدیل‌ساختند نعمت خدا را بکفر و(در نتیجه) قوم خود را برای هلاك‌فرودآوردند. سرائی‌که دوزخ است وبه آن‌درآیند وقرار(گاه)شان بداست!

(۲) آشفته و دلتنگ.

خورد بر من صبحدم شام ای‌غلام — زنده گردان جانم از جام ای غلام
جام در ده، این دل پر درد را — وا رهان از ننگ و از نام ای غلام
من چهل شب همچو شمعی‌سوختم — صبح،دم زد من چنین خام ای غلام
دست ایامم بروی اندر فکند — هین که رفت از دست ایام ای غلام
گام بیرون نه، که دست روزگار — ندهدت پیشی بیك گام ای غلام
گر همی‌خواهی که از خود وارهی — ما قلندر دردی آشام ای غلام
چند باشی در میان خرقه گبر؟ — تازه گردان زود اسلام ای غلام
چند باشی بر امید دانه‌ای؟ — همچو مرغی مانده در دام ای غلام
عاشق ره شو ، که مرد راه عشق — برترست از مدح و دشنام ای غلام
بی‌سروپا شوچوگویی، زانك‌عشق — هست بی آغاز و انجام ای‌غلام
هر که او در عشق بی‌آرام نیست — کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مرد مسجدی گه مرد دیر — هر دو نبود کام و ناکام ای غلام
یا مشو در مسجد و زنار بند — یا مده در دیر ابرام[1] ای غلام
یا تو خاص خاص شو یا عام‌عام — تا بکی نی خاص ونی عام ای غلام
چونکه اندر راه باشی ناتمام — کی رسد کارت باتمام ای غلام

گفت‌عطار آنچه‌میدانست‌راست
یادت آید این بهنگام ای غلام

شیفتهٔ حلقهٔ گوش توام — سوختهٔ چشمهٔ نوش توام
ماهرخ با خط و خال منی — دل شدهٔ بی تن و توش توام
ترك‌منی،گوش‌بمن‌دار ازآنك — هندوی یك حلقه بگوش توام
خانهٔ پیراسته همچون نگار — منتظر خانه فروش توام
چون‌دلم از چشم‌تو آمدبجوش — عاشق چشم تو و جوش توام
خط‌چه‌کشی‌در من‌غمکش، از آنك — مست خط غالیه[2] پوش توام

(۱) اصرار و پافشاری درامری. (۲) غالیه ماده سیاهرنگ وداروئی‌است‌خوشبو که‌در طب‌قدیم‌مورد استعمال‌داشته است ودر اشعار سیاهی وخوشبوئی‌را بدان‌تشبیه‌کنند.

هوش بمن باز کی آید؟ که من تا به‌ابد رفته ز هوش توام
گرچه بگویایی من نیست کس یك‌شکرم[1] ده که خموش توام
چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام تشنهٔ خط دلستان توام
چون زنم در هوای تو پر و بال؟ که نه من مرغ آشیان توام
از دهانت چو گوش را خبرست من چرا چشم بر دهان توام
کینه گیری ز من نکو نبود چون تو دانی که مهربان توام
بی‌تو با چشم خون‌فشان هر شب در غم لعل در فشان توام
از تو تا بر کنار ماند دلم بی‌تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم، غم تو بسوخت گر کنون زنده‌ام، بجان توام
روی از آستین مپوش که من روی بر خاك آستان توام
می‌ندانم من سبکدل هیچ که چرا رایگان گران توام
همچو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ ز خاکدان توام

فتنهٔ زلف دلربای توام تشنهٔ جام جان‌فزای توام
نیست چون زلف تو سرخویشم که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباریست بامنت ز آنست که من خسته خاك پای توام
تا کنارم ز اشك دریاشد نیست کاری جز آشنای توام
چون بصد وجه آشنای منی من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دو جهان می نیابد بجز رضای توام
بس بود از دو عالم این ملکم که تو دانی که من گدای توام
از وجود فرید سیر شدم
گم شده، در عدم برای توام

(۱) بوسه.

درخطت[1] تا دل‌بجان دربسته‌ام — چون قلم‌زان خط‌میان دربسته‌ام
در تماشای خط سر سبز تو — چشم بگشاده فغـان دربسته‌ام
نی، که‌ازخطت زبانم شد زکار — زان چنین واله، زبان دربسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام — تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام
توچنین پسته‌دهان ومن زشوق — گرم می‌سوزم، دهان دربسته‌ام
چون جهان‌آرای دیدم روی‌تو — چشم از روی جهان دربسته‌ام
پر گره زانست زلف‌تو که من — دل بـزلفت هر زمان دربسته‌ام
نیست در کار توام دلتنگیی — زانکه در کار تو جان دربسته‌ام
گفته ای‌دل بند بامـن تا بجان — این چه‌باشد، بیش‌ازان دربسته‌ام
گربسوزدهمچوخاکستردوکون — نگسلم از تو، چنـان دربسته‌ام!

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر
رخت‌رحلت[2] ناگهان‌دربسته‌ام

تـا دیـده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
امـا هـزار جـان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مـرا روی یك‌شکر[3]
ای بس‌که پشت دست بدندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی[4] تـو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تومرگ خود آسان‌گرفته‌ام

---

(۱) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح کـه اقرب مراتب وجـود است. و گفته شده است‌که مراد از خط،عالم کبریائی است‌که عالم ارواح مجرده است‌که اقرب مراتب وجود است با مرتبت غیب هویت. در ریاض‌العارفین آمده است‌که خط عبارت ازظهور تعلق ارواح باجسام است.

(۲) کوچ‌کردن و از جائی بجائی رفتن (۳) بوسه (۴) چشمه‌ایست درظلمات که اسکندر بطلب آن رفت و موفق نشد ولی خضر ازآن نوشید وعمر جاودانی یافت. در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمهٔ عشق و محبت‌است‌که هرکه از آن بچشدهرگز معدوم و فانی نگردد.

چون توشهٔ وصال توام دست مـی‌نداد
در پـا فتـاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم و گـرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تـو ز خلقـی شنیده‌ام
زآن تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه درظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چـون‌خشك‌سال وصل‌تو در کون دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گـرفته‌ام
گرچه‌زچشم‌خاست مرا عشق‌توچواشك
این جـرم نیز بر دل بـریان گـرفته‌ام
بر هم دریده پـردهٔ تر دامنی چشم
کـورا بدست اشك گـریبان گرفته‌ام
گفتی که : مـن بکار تو سرتیزیی[1] کنم
کاین بر دلت ز زلف پـریشان گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سر تیـزی توام
کاین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام
چون تـو ز ناز وکبر نگنجی بشهر در
من شهر ، ترك گفتـه بیابان گـرفته‌ام
عطار تاکه‌از چو تو یوسف جدا فتاد
یعقوب وار کلبهٔ احـزان گرفته‌ام

(۱) سرتیز وسرتیزه‌کردن، بکار بردن چیز نوك‌تیزی مانند نشتر برای فصد کردن ورگ زدن‌که درطب قدیم در بسیاری از بیماریها تجویز میشد.

از می عشق تو مست افتاده‌ام — بر درت چون خاک پست افتاده‌ام
مستیم را نیست هشیاری پدید — کز نخستین روز مست افتاده‌ام
در خرابات خراب عاشقی — عاشق و دردی پرست افتاده‌ام
توبهٔ من چون بود از من درست؟ — کز ملامت در شکست افتاده‌ام
نیستی من ز هستی منست — نیستم از آنکه هست افتاده‌ام
می‌تپم چون ماهیی دانی چرا — زانک از دریا بشست[1] افتاده‌ام
بیخودم کن ساقیا بگشای دست — زانک از خود پای بست افتاده‌ام

این زمان عطار و نصفی از شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب[2] از ساغر جان خورده‌ام — نقل او ازجشن رضوان خورده‌ام
گوییا وقت سحر از دست خضر — جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
لب فرو بستم تو میدان کاین شراب — با حریفی آب دندان خورده‌ام
تو مخور زنهار این می تا تویی — زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
چون تویی تو نساند آنگهی — ذره‌زن می‌خور که من زان خورده‌ام
چون دریغ آید بخویشم این شراب — لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
در فرح زانم که همچون غنچه من — این قدح سر در گریبان خورده‌ام
بر فراز عرش باز اشهبم[3] — رزقها از دست سلطان خورده‌ام
دل چو در انگشت رحمان داشتم — شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

(۱) دام وتله. (۲) در اصطلاح اهل تصوف، شراب، غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد ومخصوص اهل کمال است که اخص‌اند در نهایت سلوك. ومراد از ساغر، دل عارف است که‌آنرا خمخانه ومیخانه ومیکده گویند و گفته شده است که ساغر چیزی است که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی‌شود.
شاه‌نعمت‌الله گوید:

گر نه می ساغر است و ساغر می — درحقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج وبحر هردویکی است — بجز از آب عین مظهر چیست

(۳) سیاه وسفید، واغلب به اسب خاکستری رنگ گویند.

این زمان عطار اگر نوشد شراب
زیبدش، چون زهر هجران خورده‌ام

بی دلی و بی قراری مانده‌ام — زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام — غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد — لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چوشمع — گرچه چون اشك از کناری مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست — من مدام امیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایام شباب — چون بنفشه سوگواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون رخش — داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل — سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
چو دهان او نهان شد آشکار — در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت — زان چوموی‌ش تابداری مانده‌ام
زلف چون در بندروم روی اوست — من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
گه بدر بندم ره دور ودراز — گه بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یك‌موی او بارم نداد — زیر بار مشك، باری مانده‌ام
صدجهان بار از سرمویی که دید؟ — من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
می‌شمارم حلقه‌های زلف او — در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون سری نیست، ای عجب این کار را — من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟
روزگاری می‌برم در زلف او — بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید از چین زلفش اشك‌بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

ازبس که روزوشب غم برغم کشیده‌ام — شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
شادی بروی غم که غم غمگسار گشت — کم غم، چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گویند شادیست درین آشیان غم — من شادیی ندیده‌ام ، اما شنیده‌ام
کس را مباد با من و با دردمن رجوع — زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

تا کی ز درد عشق زنم لاف؟ چون زنفس — دایم بدل رمیده، بتن آرمیده‌ام
هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی — چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام[1]
عمرم گذشت در بچه طبعی و من هنوز — از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل — باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام
در گوشه‌ای نشسته بسی خون بخورده‌ام — بر جایگه فسرده ، بسی آرمیده‌ام

هر روز در خزانهٔ عطار کمترست
دری که از سفینهٔ دانش گزیده‌ام

روی[2] تو در حسن چنان دیده‌ام — کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام
جمله از آن آینه[3] پیدا نمود — و آینه از جمله نهان دیده‌ام
هست در آیینه نشان صد هزار — و آینه فارغ ز جهان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه گرند — و آینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت آن آینه چون چشم بود — پر تو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه چون کس ندید — من چه زنم دم که عیان دیده‌ام؟
لیك کسی را ز چنان جوهری — هیچ نه شرح و نه بیان دیده‌ام
جملهٔ ذرات ازو بر کنار — با همه او را بمیان دیده‌ام
یافته‌ام از همه، بس فارغم — پس همه را گرد ضمان دیده‌ام

---

(۱) چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشیدن است.
(۲) تجلیات را از معانی نوری وصوری گویند که بذوقی منتهی گردد. و نیز انوار ایمان وفتح ابواب عرفان و رفع حجب ازجمال حقیقت را گویند. (۳) انسان را از جهت مظهریت ذات وصفات اسماء آینه گویند واین معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. شاه نعمت‌الله گوید:

آینهٔ کاینات مظهر تمثال تست — حسن تو درآینه گشته عیان فی‌المثل

عراقی گوید:

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند — روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
عارفان چونکه زانوار یقین سرمه کشند — دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره — چون ازاو یاد کنند آینه رخشا بینند

باتویی توچه دهم شرح این؟ چون‌بندانم که‌چه‌سان‌دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان‌دیده را در غم این نعره زنان‌دیده‌ام
یك‌همه‌دان‌دردوجهان کس‌ندید چون‌دوجهانرا همه‌دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه عطار را
نوحه گرواشك‌فشان‌دیده‌ام

ای برده بآب روی[1] آبم وز نرگس نیم خواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم افتاده چو ماهیی زآبم
چون‌شدخط‌سبزتوپدیدار بر زرد نشست آفتابم
هرگه که‌بخون‌خطی‌نویسی من سر ز خط تو بر نتابم
هرگه که‌حدیت‌وصل گویم دل خون گردد از اضطرابم
از بی‌نمکی و بی‌قراری بر سیخ جهد که من کبابم
وصلت‌نرسدبدل، که ازدل تا با جانم ، خبر نیابم
من‌خاك‌توام، توگنج‌حسنی بنمای رخ از دل خرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت زین بیش‌چو زلف خود متابم

عطار ز دست شد بیکبار
وقتست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تو نشان می‌یابم نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنهٔ هجرتوام کشت ازآنك تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام گر ترا موی میان می‌یابم
بیقین از دهن پر شکرت اثری هم بگمان می‌یابم
برخت تا بنگویی تو سخن می‌ندانم که دهان می‌یابم
درصفات لبت از غایت‌عجز عقل را گنگ زبان می‌یابم

(۱) الهامات غیبی‌که بر دل سالك وارد میشود آبروی گویند وبمعنای فیوضات وجودی حقتعالی که نبود را نمود کرده است آمده است.

دل وجانم بلبت خواهم داد — کاین همه لایق آن مـی‌یابم
زان‌بروی‌توجهـان روشن‌شد — که ترا شمع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهـان‌می‌جستم — درجمـال تـو عیان می‌یابم
بی‌تو عطار جگر سوخته‌را
نتوان گفت‌چه‌سان مـی‌یابم

از عشق تو من بدیر[1] بنشستم — زنـار[2] مغـانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست زناری — زنار چـرا همیشه بـربستم؟
گر دین ودلم زدست شد شاید — چون حلقهٔ زلف تست دردستم
دست‌آویزی، نکو بدست آمد — بر زلف تو دست باد پیوستم
چون ترسایی درست‌شد برمـن — خوردم می‌عشق وتوبه بشکستم
زان‌می که‌بجرعه‌ای که‌میخوردم — گویی که هـزار سالگی مستم
درسینه دریچه‌ای پدید آمـد — بسیار در آن، دریچه پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه — زان قطره که او فتاد درشستم
جـانم چو زعشق آن‌جهانی‌شد — از رسم ورسوم این‌جهان رستم
باور نکنند، اگر بنطق آرم — امروز بدین صفت که‌من هستم
نه مـوجودم ، نه نیـز معدومم — هیچم، همـه‌ام ، بلندم و پستم
عطار در اینچنین خطرگاهی
تو دانی‌و تو، که‌من برون‌جستم

(۱) در اصطلاحات فخرالدین عراقی است که دیر،محل و موقف عبادت راهبـان و راهبات است و در اصطلاح عرفا و متصوفهٔدیگر، معانی چند دارد که از جمله عالم انسانی را گویند. و مـراد از دیرمغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاء است. (۲) زنار علامت خاصی است که عیسویان برگردن آویزند. و در اصطلاح عرفا زنار بستن عقـد خدمت یعنی در زبان اهل حال اشارت به‌بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است درهر مرتبت که باشد. بابا افضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست — زنار مغانه‌بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بد نامی مـن — رختم‌بدرانداخت‌خرابات‌بشست

از می عشق تو چنان مستم / که ندانم که نیست یا هستم؟
آتش عشق تو درآمد تنگ / من زخود رستم و دروجستم
لاجرم نیست هستم و هیچم / لاجـرم عـاقلی نیم ، مستم
ننگ‌من ازمنست، بی‌من من / بـر پریدم بـدوست پیوستم
چندگویم‌زخود که‌دررهٔ‌عشق / جرعه‌ای‌خوردم وزخود رستم
ساقیـا درد درد در ده زود / که بیك درد توبه بشکستم
بـاز خمخانه را گشادم در / بـاز زنـار بـر میـان بستم
هرچه کردم بعمـرهای دراز / زان همه هیچ نیست دردستم

ترك عطار گفتم و بی او
دیده‌پرخون بگوشه‌بنشستم

تو بلندی عظیـم و مـن پستم / چکنم تا بتـو رسد دستم ؟
تاکـه سر زیر پای تو ننهـم / نرسم‌برچنان‌که خود هستم
تا چنین هستیی حجـابم بـود / آن زمن بود رخت بربستم
چـون‌زهستی‌خویش‌نیست‌شدم / لاجرم یا نه نیست یـا هستم
گرچه وصل تو نیست‌یك‌نفسم / اشتیـاق تـو هست پیـوستم
خودتودانی کزاشتیاق توبود / در دو عـالم بهر چه پیوستم
دوش‌عشقت درآمداز در دل / من ز غیرت ز پـای ننشستم
گفت بنشین وجام‌جم در ده / تا ز جـام جمت کنی مستم
گفتمش جـام‌جم بدستم بود / طفل بودم، ز جهل بشکستم
گفت اگرجام‌جم‌شکست ترا / دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم وعاجـز / چون‌شنیدم‌من‌این‌سخن‌رستم
آفتـابی بـرآمـد از جـانـم / من زهردوجهان برون‌جستم
از بلندی‌که جـان مـن برشد / عرش‌و کرسی‌بجمله‌شدپستم

چون‌شدم‌من‌ورای‌هردوجهان ماه وماهـی فتاد در شستم[1]

عمر عطار شدهزاران قرن

چند گویی زپنجه‌وشستم؟

درآمد دوش تـرك نیم مستم بترکی برد دین ودل‌زدستم

دلم‌برخاست،دینم‌رفت‌ازدست کنون‌من‌بیدل‌وبی‌دین‌نشستم

چو آتش‌شیشه‌ای‌می‌پیشم‌آورد بشیشه تـوبهٔ سنگین‌شکستم

چویك‌دردی‌بحلق‌من‌فروریخت من از رد وقبول خلق رستم

زمستی خـرقه بر آتش نهادم میـان گـبرکان زنـار بستم

چو محض‌زهد کردن کفردیدم بصدحیله ز زهدو کفرجستم

پس‌ازمستی‌عشقم گشت معلوم که‌نفس‌من‌بت‌ومن‌بت پرستم

چه‌می‌پرسی‌زمن کزعشق چونی؟ همی‌هستم‌چنان کزعشق‌هستم

چه‌دانم‌چون نه فانی‌ام نه‌باقی؟ چه گویم‌چون‌نه‌هشیارونه‌مستم

چو در لاکون افتادم چو عطار

بلنـد کـون بودم، کـرد پستم

مـرا قلاش[2] مـی‌خوانند هستم مـن از دردی کشان نیم مستم[3]

نمی‌گویم: زمستی توبه کـردم هـر آن توبه کزآن کردم شکستم

ملامت آن‌زمان برخود گرفتم کـه دل در مهـر آن دلدار بستم

من‌آن روزی‌که نام عشق بردم زبند ننگ و نام خـویش رستم

---

(۱) عقیده خرافی عوام درگذشته براین بودکه کرهٔ زمین برشاخ گاو و مـاهـی مستقر است و تحویل هر سال ناشی از حرکت این حیـوان است. تعبیر ماه و ماهـی در ادبیات، کنایه از حضیض و اوج است، یعنی نازل‌ترین مرحله را ماهی و اوج را به ماه تشبیه می‌کرده‌اند. (۲) خرد وپست، بیکاره و ولگرد و در اصطلاح عرفا اهل حال را گویند وکسی‌که قطع علایق دنیوی‌کرده باشد. (۳) در اصطلاح متصوفه مست‌فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را و آن عبارت از سکر است که عارفان کامل از باده هستی مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته و از خود بی‌خود شوند.

نمی‌گویند: فاسق نیستم من هر آن چیزی که میگویند هستم

ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی‌خوار مستم

عزم عشق دلستانی داشتم وقف کردم نیم جانی داشتم
صدهزاران سود کردم در دو کون گر ز عشق او زیانی داشتم
چون شدم با عشق رویش هم‌نفس هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات روی چون خورشید او سر مگر بر آسمانی داشتم
لیك چون روشن ندیدم ذره‌ای گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه کردم همه پندار بود یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد سرگذشت و داستانی داشتم
لیك دل پر غصه رفتم زیر خاك قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون ندیدم خویش را درخورد او این مصیبت هر زمانی داشتم
موج میزد در دو زاری چون رباب گر رگی و استخوانی داشتم

بر تن عطار هر مویی که بود
در خروشی و فغانی داشتم

دوش چشم خود ز خون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
این چنین دریا که گرد من در آمد از سرشك
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق الثریا نگذرد ؟
خاصه از تحت الثری قعرش فروتر یافتم[1]

(۱) ثری بمعنی خاك نمناك وخاك زمین است و ثریا ستارهٔ پروین است که بگونه گردن بند نمایان است وچون مجموعه چند ستاره است آنرا عقد ثریا و خوشه پروین نیز گویند. فوق الثریا بمعنی بالاتر ازستاره پروین وتحت الثری بمعنی پائینتر ازخاك است.

در چنین بحری نیارم کـــرد عـــزم آشنا
زانکه من این بحر را نـه پا و نه سر یافتم
یعلم‌الله[۱] گـر بعمر خـویش از بی‌قوتی
هیچ عاشق را درین دریـا شناگـر یـافتم
شرم دارم کـز گریبان سر برآرم‌خشك‌مو
چون ز بحر چشم، خـود را دامن‌تـر یافتم
با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشك سال
کز تر و از خشك صد دریـا میسر یافتـم
هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجـــرم هـر هفت را هفتـاد کشور یافتم
صد بیابان راکه خشکی از لب‌خشکم‌گرفت
سر بسر زیـن بحـر پـر خونم مصور یافتم
در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکـه درهر قطره‌ای صدبحر مضمر[۲] یافتم
ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم ز هم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم
قطره‌ی بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای
زانکه بحـر و قطـره را باهـم برابر یافتم
مد و جـذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
زانکـه هـریك را مدار ازبحر اخضر[۳] یافتم
ازکنار بحر اخضر دیده‌ام وزخون خویش
از کنار خویش اکنون بحـر احمر[۴] یافتم
مـردم آبی چشمم را دریـن دریای اشك
گاه در خـون غوطه،گاه از آه منبر یافتم

(۱) خدا میداند (۲) پوشیده، پنهان (۳)سبز (۴) سرخ.

کی نماید آب‌رویم در چنین دریا؟ که من
روی خود چون مـرد دریایی مزعفر[1] یافتم
منت ایزد را که این دریا اگـر آبم ببـرد
در عـوض چشمم ازو دریای گـوهـر یافتم
اندرین دریای‌خون هرقطرهٔ خونین که‌هست
هـر یکی را سوی دردی نیـز رهبـر یافتم
خواستم تـا ره برم بر روی‌آن دریای‌خون
راه گم کـردم کـه راه سرد صرصر[2] یافتم
دل که دارد تا بگردد گرد این‌دریا؟ که من
هر نفس در وی هـزار و صد دلاور یافتم
گـر درین دریا کسی کشتی امیـد افکند
بـاد سردش بادبان و صبر لنگـر یافتم
سینهٔ گردون‌که موجش آتشی زد زآفتـاب
روز وشب از رشك این‌بحرش‌پراخگریافتم
گـرچه دریای فلك را گوهـر بسیار هست
دایمش در جنب این دریـا محقـر یافتم
زانکه ابن‌دریا زدل می‌خیزدآن دریا زخون
درد را همچون‌عرض، دل‌راچوجوهر[3]یافتم

---

(۱) زعفران گونه و زرد (۲) مراد باد سرد صرصر است‌که در فارسی تندی و سرعت را به‌آن تشبیه‌کنند. (۳) عرض و جوهر دو اصطلاح منطقی هستندکه مراد از عرض، حالات و دیگرگونی‌هائی است‌که بجهتی بر ماهیت عارض شود، مانند خندهٔناشی از شگفتی و مثلا حرارت بدن بعلت وجودتب. و جوهر،ذات و ماهیت هرچیزی‌راگویند که در شمارش اجناس عالیترین مرحله جنس و یا به‌تعبیر منطقیون جنس‌الاجناس جـوهر است. مثلا حقیقت و ماهیت انسان،جوهر وگریه مثلا عرض است.یا آنکه اصل هرچیز جوهر،و رنگهای آن عرض است.

تا دلم بر روی دریاخوان معنی گسترد
خاطر **عطار** را چون‌قرص‌خاور[۱] یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم — کمترین چیزها جان یافتم
چون‌بدیدم آشکارا روی‌دوست — صد هزاران راز پنهان یافتم
چون در افتادم بپندار بقا — در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا — در فنا در فراوان یافتم
تا نپنداری‌که این دریای ژرف — نیست دشوار و من آسان یافتم
صدهزاران‌قطره‌خون‌ازدل‌چکید — تا نشان قطره‌ای زان یافتم
این‌چه دریاییست‌کز عمر دراز — هرگزش نه‌سر نه پایان یافتم؟
چون‌بمردم‌هم‌زخویش‌وهم‌زخلق — زندگی جان ز جانان یافتم

شمعهای عشق ازسودای‌دوست
در دل عطار سوزان یافتم

دوش،چون‌گردون‌کنارخویش پرخون‌یافتم
مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم
دیدهٔ اختر شمار من ز تیزی نظر
سفت[۲] هرگوهر، که در دریای‌گردون‌یافتم
مردم چشمم، که شبرنگش طبق می‌آورد
گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشك را
رانکه یك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن
زانکه چون دریاکنار از در مکنون[۳] یافتم

(۱) قرص خاور کنایه از خورشید است (۲) سفتن بمعنی سوراخ کردن و ساییدن است. (۳) مروارید درشت‌که به‌سبب گرانبهائیش همواره درجای امن ومکنون نگهداری می‌شود.

چون برابر کردم اشك خود بدریا درشمار؟
کز شمردن اشك خود افزون درافزون‌یافتم
چون‌هم ازدل می‌کشم اشك‌وهم‌ازخون‌جگر
لاجرم این اشك دلکش‌را جگر خون‌یافتم
چون بهار عمر را لیلی به‌کام دل نبود
هر بهاری در غم لیلیش مجنون یافتم
در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون‌خود باخاك ره بنگر که معجون یافتم
چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج‌من‌خاکی ازآن آمد که هامون[1] یافتم
چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم
هندوی خود گیردم گردون‌اگرمن‌خویش‌را
یك نفس مقبل شدم، یك لحظه میمون یافتم
هندویم ، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم
سیرم از خلقی‌که خون‌یکدگر را تشنه‌اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم
تاکه ساقی جهان‌عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این دردمقرون‌یافتم
دوش درون صومعه[2] دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

(۱) دشت و زمین هموار (۲) صومعه عبادتگاه و در اصطلاح اهل تصوف‌مقام توجه دل راگویند و مقام تفرد و تجرید راگویند و قطع علاقه از ماسوی‌الله را گویند. امیرقاسمی گوید:

در صومعه ودیر مغان هیچ سری نیست — کزآتش عشق تو درآن‌سرشرری نیست
ذرات جهان آینهٔ سر الهند — در کوچهٔ ما عاشق صاحبنظری نیست

چون برپیر در شدم پیر ز خـود برفته بود
از می عشق ، پیـر را مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
از کف پیـر بتکده درد مغـانه یافتم
راست که درد خورده‌شد موج‌بخاست‌ازدلم
تا کـه ز چشم در فشان سیل روانه یافتم
نعره زنان برون شدم دلق[1] وسجاده سوختم
دشمن جـان خویش را در بن خانه یافتم
چون دل من بدوستی چله نشین دیـر شد
طاعت زاهـدی خـود زیر ستانه[2] یافتم
بی‌سر و سروری اگـر رند قلندری شدم
قبلـهٔ کافـری شدم زهـد فسانه یافتم
چـون بنمود ناگهم آینـهٔ وجـود رخ
ذرهٔ ذره را درو عشق نشانه یافتم
عاشق ویار دایماً در دوجهان هموست بس
زانك خیـال آب و گل جملـه بهانه یافتم
نه الم فـراق را هیچ دوا رقم زدم
نه ره درد عشق را هیـچ کـرانه یـافتـم
در ره عشق چون‌روم چـون ره بی‌نهایتست
خاصه بپیش هـر قدم چاه و ستانه یـافتم
گرچه امام دین بدم چون کـه بدیر در شدم
بر در دیر، خـویش را رند زمـانه یافتم

---

(۱) دلق بمعنی جامه وپوستین درویشی است. در این‌مصراع سجاده بدون‌تشدید خوانده می‌شود تا وزن مصراع برهم نریزد (۲) آستانه ودرگاه وکفش‌کن‌خانه .

گرچه بعشق فی‌المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چورهزنت سوزن و شانه یافتم

دوش دل را در بلایی یافتم — خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم: ای‌دل‌حال‌چیست‌آخر بگوی؟ — گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی‌درخم‌چوگان عشق — خویش را نه‌سر، نه پایی یافتم
خواستم تا جان نثار او کنم — زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان براو رفته بود — گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن‌بقا از جان‌نبود از عشق بود — زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم چشم‌خودش‌خوانم‌ازآنك — دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف اوگره بسیارداشت — هر گره مشکل گشایی یافتم
باچنان مشکل گشایی حل نشد — آنچه من از دلربایی یافتم
چون‌بخون‌خویشتن‌بستم‌سجل[1] — هر سرشکی را گوایی یافتم
چون‌سجل‌بندم‌بخون؟چون‌پیش‌ازین — از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس‌اندیشه کرد — حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دوچاری خورد دل — دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
ذره کردم،چون هوایی‌یافتم

یك غمت را هزار جان گفتم — شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره‌ای غمت دیدم — هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب — عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه‌ای همه روشن — دربدر از پست دوان گفتم

(۱) دراصطلاح کنونی، دفتری است‌که درآن نام و نشان اشخاص نوشته‌میشود و به‌تعبیر دیگر به آن شناسنامه، می‌گویند و لیکن در لغت بمعنی کتاب عهود و احکام است و نیز دفتری که در آن حکم و فتوای قاضی نوشته شود. کنایه از تعهد لازم‌الاجرا است.

ذره‌ای‌عکس‌را که از رخ‌تست آفتاب همه جهان گفتم
تا که وصف دهان تو کردم قصه‌ای بس شکر فشان‌گفتم
چون‌بدو وصف را طریق نبود ظلم کردم کزآن دهان گفتم
زان‌سبب شد مرا سخن باریك کز میان تو هر زمان گفتم
ماهرویا ، هنوز یك مویست هرچه در وصف آن‌میان‌گفتم
گفته بودم که: در تو بازم سر بی‌تو من ترك سر ازآن‌گفتم
گفتی:از دل نگویی این هرگز راست گفتی که‌من‌زجان گفتم
باد بی تو سر زبانم شق[1] گرمن این از سر زبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تو این سخن هم بامتحان گفتم
در تو نگرفت از هزار یکی گرچه‌صدگونه داستان گفتم

چون نشان‌کرده‌ای دل عطار
هرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت برنهادم روی از عالم بدر نهادم
هم غصه بزیر خاك بردم هم پای برآن زبر نهادم
نا یافته وصل، جان‌بدادم این نیز برآن دگر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد چون‌روی‌بموج در نهادم
ناکام بدرد غرقه گشتم یك گام چو پیشتر نهادم
گفتی:سفری‌بکن که‌درراه از بهر تو صد خطرنهادم
از خاك در تو بر گرفتم آن روی که‌در سفر نهادم
فراشی خاك درگه تو قسم[2] دل بی‌خبر نهادم
ازخون‌سرشك‌من‌گلی‌شد هرخشت که‌زیر سر نهادم
جز نام تو باربر نیاورد هر داغ که برجگر نهادم
در آتش دل بتافتم گرم از هر داغی که بر نهادم

(۱) شق بمعنی شکاف و چاك شدن چیزی است. (۲) بهر، سهمیه و بخش.

بس مهر که‌ازخیال رویت بر مردمك بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر فرید نگشاد
کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم کان درد برای‌جان نهادم
از مال جهان که‌نیم‌جو بود با درد تو در میان نهادم
از درسرشك‌و گوهر اشك بس‌گنج که‌رایگان‌نهادم
هر روز هزار بار خودرا در بوتهٔ امتحان نهادم
ازبوته چو پا برون گرفتم مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر، که ببند کس نیاید ازدست‌تو درجهان‌نهادم
کزیك‌دم‌خویش‌هفت‌دوزخ درجنب نه آسمان‌نهادم
بس‌شب که‌دراشتیاق‌رویت سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم درپیش‌سگانت خوان‌نهادم
سودای‌توسرچوبرنمی‌تافت بامغزدراستخوان نهادم
چه‌سود؟ که‌بی‌تو برمن‌آمد هرتیر که برکمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد نغمهٔ زهر در دهانم زان لعل‌شکرفشان‌نهادم
هرفکر، که از لب تو کردم بندیست که‌بردهان‌نهادم

عطار بجان رسیده را مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم وی درد تو هر زمان و هر دم
آیینهٔ عارضت سیه شد کز حد بگذشت آه سردم
یك لحظه بر من آی آخر تا کی داری ز خویش فردم؟
تا من خط سبز تو ببینم تو درنگری به روی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست[1] زلفت دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترك من گیر کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند خاکی خونی کردم؟ که آن نکردم
خونم بمریز زانکه بس زود من بی تو بسی بخون بگردم
خونم چه‌خوری که نیست یك‌شب تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته‌تر کسی ز عطار؟
یك سوخته نیست هم نبردم

منم آن گبر[2] دیرینه ، که بت‌خانه بنا کردم
شدم بر بام بت‌خانه، درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان!
که من آن کهنه بت‌ها را دگرباره جلا کردم
از آن مادر که من‌زادم، دگرباره شدم جفتش
از آنم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم[3]
ببکری‌زادم ازمادر، از آن عیسیم‌می‌خوانند
که من این‌شیرمادر را دگرباره غذا کردم

اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان، که‌من‌خودرافنا کردم

تا روی تو قبلهٔ نظر کردم از کوی تو کعبهٔ دگر کردم

---

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) گبر به‌زرتشتیان گویند و در اصطلاح صوفیان عارفی را گویندکه یك‌رنگ باشد و یك رنگ وحدت شده باشد.
(۳) هم‌اکنون نیز در افواه عوام جاری است که زرتشتیان ازدواج با محارم را جایز می‌شمارند و در برخی از تاریخها نیز بمواردی از ازدواج زرتشتیان با محارم اشاره شده است، ولی زرتشتیان آنرا تکذیب می‌نمایند. آنچه‌در این زمینه میتوان با قاطعیت اذعان داشت، اینکه زرتشتیان ازدواجشان همواره با اقارب و فامیل نزدیك است.

سر گشته‌شدم که گرد آن کعبه — هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می‌رفتم — در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می‌خواندم — با جمله بیك نظر زبر کردم
چون جان وجهان خود ترا دیدم — جان دادم و از جهان گذر کردم
زآن روز که پردهٔ تو جان دیدم — سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم — جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم — ترك بد و نیك وخیر و شر کردم
زآنگه که دلم چو آفتابی شد — در خود همه‌چون فلك‌سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می‌گفتند — من سوخته سر ز خاك بر کردم
هم نعره زنان به‌میکده رفتم — هم رقص‌کنان زپای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنیدم — خود را ز دو کون بی‌خبر کردم

عطار شکسته را همی هردم
درعشق رخت درست‌تر کردم

هرشبی عشقت جگر می‌سوزدم — همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی پر و بال توام، کز عشق تو — گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
چون کنم درروی چون ماهت نظر؟ — کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید؟ — کز نظر کردن بصر می‌سوزدم
بی‌جگرخوردن کنون درمن نگر — کز جگر خوردن جگرمی‌سوزدم
گفت با من ساز، تا کم سوزمت — گرچه می‌سازم بتر می‌سوزدم
سرد وگرمم می‌نسازد باتو زانك — سوزعشقت‌خشك وترمی‌سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی — هردم از نوعی دگرمی‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش — از قدم تا فرق‌سر می‌سوزدم

تن‌زن[1]، ای عطار عود عشق سوز
تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

(۱) تن زدن بمعنی صبر و شکیب و بردباری است.

گم‌شدم درخود چنان‌کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غـرقه در دریا[1] شدم
سایه‌ای بودم ز اول بر زمیـن افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم
ز آمدن بس‌بی‌نشان و وز شدن بس بی‌خبر
گـوییا یك دم برآمد کامـدم مـن یا شدم
نه،مپرس‌از من‌سخن، زیرا که‌چون‌پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم
در ره عشقش قدم در نه، اگـر با دانشی
لاجـرم در عشق، هم نادان وهم دانا شدم
چون‌همه‌تن دیده‌می‌بایست‌بود و کور گشت
این عجایب بین‌کـه چون بینای نابینا شدم
خـاك بر فرقم اگـر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست‌آنجا که من سرگشته‌دل‌آنجاشدم
چون‌دل‌عطار بیرون‌دیدم‌ازهردوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

در سفر عشق چنـان گـم شدم — کـز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عـالم مجوی — کـز ورق نام ونشان گم شدم
هیچ کسم نیـز نبیند دگـر — کز عقبات تن و جان گم شدم
جامه دران، اشك فشان آمـدم — رقص‌کنان، نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند — گم شدگی جستم‌ازآن‌گم شدم
بارامانت‌چوگران بود و صعب — من سبك از بار گران گم شدم
سایهٔ یك ذره چسان گم شود؟ — در بر خورشید چنان گم شدم

(۱) هستی مطلق یعنی وجود را در اصطـلاح اهل تصوف دریـا گویند. چنانکه نطق را ساحل و کنارهٔ دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند.

بحر شغبناك[1] چو گشت آشکار بر صفت قطره نهـان گم شدم
قطره بدم، بحر بمن بازخـورد تا خبرم بد ، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ
تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی‌نشان، ز تو من بی‌نشان شدم
خـون دلم بخوردی و در خورد جان شدم[2]
چون کـرم پیله، عشق تنیدم بخویش بر
چون پرده راست‌گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمـدم
دیگر که بیندم؟ که من از خود نهان شدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعـر؟
من در میـان آتش عشقش چنان شدم
مـرغی بدم ، ز عـالم علوی برآمده
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
چـون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
بیرون ز هـر دو در حـرم جاودان شدم

عطار ،چند گویی؟ ازین گفت توبه کن
نه، توبه چون‌کنم؟ که‌کنون کامران شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم غـرقهٔ دریای بـی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد مبتلای درد بی‌درمـان شدم

(۱) فتنه‌انگیز، متلاطم. (۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:
هرچند پیر خسته دل و ناتوان شدم هرگه که یاد روی تو کردم جوان‌شدم

عاشق صاحب جمالی شد دلم — کز کمال حسن او حیران شدم
چون‌سر وکار مرا سامان نماند — من زحیرت بی‌سر وسامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم — مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او — بر مثال ذره سرگردان شدم
همچو مرغی نیم‌بسمل درفراق — پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او — در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا — هر چه می‌جستم بکلی آن‌شدم
رستم‌از غوغای خود با یارخود — بیخود اندر پیرهن پنهان‌شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ‌رو از چشم بودم بیش ازین ازخون‌دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمه نوش آمدم
شغبهٔ[1] آن شکرستان شکربار ار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
خواب خرگوشم بسی‌دادی، ندانستم ولیك
هم بآخر در جوال خواب خرگوش آمدم
کی بگردانم زتو ازهر جفایی روی؟ازآنك
تو جفاکیش آمدی ومن وفا کوش آمدم

(۱) شوریده حال، فتنه‌انگیزی.

عشق تو کاندر میـان جـان من شد معتکف
کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم
وصف‌می کردازتو عطار اندرآفاق‌جهان
نك‌سخن‌ناگفته حالی‌گنگ ومدهوش‌آمدم
دوش‌از وثاق دلبری، سرمست بیـرون‌آمدم
هیچم نبود ازخودخبر، تابی‌خبرچون‌آمدم؟
دستم چـو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ‌او
برچهرهٔ گلرنگ او چون لاله درخون آمدم
گاهی‌زجان‌بیجان‌شدم، گاهی زدل‌بریان‌شدم
هرلحظه‌دیگرسان‌شدم‌هردم دگرگون آمدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی‌نبودم پیش‌ازین، عاشق‌هم‌اکنون‌آمدم
چون نیستی اندر عیان درنیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم‌درجهان از جمله بیرون‌آمدم
از فقر روکـردم سیه عطار راکـردم تبه
رفعت‌رها کردم‌بره ازخویش بیرون‌آمدم

رفتم بزیر پرده[1] و بیرون نیـامدم — با صید پرده بازی گـردون نیامدم
چون‌قطب‌ساکن‌آمدم،اندر مقام‌فقر — هرلحظه همچوچرخ دگرگون‌نیامدم
ننهاده‌ام قدم بحـرمگاه فقر در — تا هـرچه بود از همه بیـرون نیامدم
زرهمچوگل‌زصره[2] ازآن‌ریختم‌بخاك — تا همچو غنچه با دل پرخون‌نیامدم
از اهـل روزگار بمعیـار امتحان — کم نیستم بهیچ، گـر افزون نیامدم
همچون‌مگس بریزهٔ کس ننگریستم — هرچند چون همای همـایون نیامدم

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پرده حاجب میان حق وبنده است و مانعی‌راگویند که میان عاشق و معشوق باشد. (۲) صره بضم صاد وفتح وتشدید راء بمعنی همیان و کیسه سربستهٔ پول است.

منت خدای را که اگر بود و گر نبود در زیر بار منت هر دون نیامدم
هر بی‌خبر برون درست، ازوجود من آخر من از عدم بشبیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلك، همچو جبرئیل
رآه زمین‌مرو، که چو قارون نیامدم

تو میدانی که درکارتو چون‌مضطر فروماندم
بخاك و خون‌فرورفتم،زخواب و خور فرو ماندم
ز حیرانی عشق تو خلاصم کی‌بودهرگز!
که از عشقت بتو هرروز حیران‌تر فرو ماندم
عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر؟
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم
چو دست‌من‌بیك‌بازی فروبستی چه‌بازم من؟
مکن، داویم ده آخر، که در ششدر[1] فروماندم
همه شب بی‌توچون شمعی‌میان آتش وآبم
نگه‌کن درمن مسکین، که بس مضطر فرو ماندم
چگونه چشمهٔ حیوان بدست‌آرم بدین‌وادی
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!
ازآن‌شد کشتیم غرقاب ومن برپاره‌ای تخته
که در گرداب این دریای موج‌آور فرو ماندم
چواز شوق‌گهر رفتم درین وادی‌وگم گشتم
هم از خشکی، هم‌ازدریا هم از گوهر فروماندم
زبس کاندر خم‌چوگان محنت‌گوی‌گشتم‌من
چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم
ندانم تا تو، ای عطار، گنج عشق کی یابی
که درسودای‌گنج‌اکنون‌به‌رنج‌اندرفروماندم

(۱) داو بمعنی نوبت قمار است وششدر اصطلاحی است در بازی نرد.

تا عشق ترا بجان ربودم بی‌درد تو یك نفس نبودم
از روز ازل[1] هنوز مستم وز شوق الست در سجودم
گفتی که‌جمال خود نمایم این خود ز کمال تو شنودم
در آتش هجر انتظارم می‌سازم‌وسوخت این وجودم
بی‌لطف‌تو بوی‌خوش ندارم گر جمله‌گلاب ومشك وعودم
ازبوی جگر که می‌گدازم بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح[2] هدایتم تو دادی آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت صد باره درون خود زدودم

نامم ز تو زان شدست **عطار**
کز حسن تو عارفی نمودم[3]

تا عشق تو سوخت‌همچو عودم یك ذره نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من بر خاك فتاده در سجودم
یك راه زتو نمی‌شکیبم خود را صد راه آزمودم
عشقت‌چو نشست بر دلم‌ساخت برخاست زره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم یك ذره ز خویش می‌نمودم
چون نیك بخود نگاه کردم من خود بمیانه در نبودم

---

(۱) ازل بمعنی قدیم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی ازنامهای خداست وازلیت صفتی‌ازصفات اوست وآنچه‌را اول‌نیست‌ازل گویندچنانکه ابد چیزی‌است که او را آخر نباشد. (۲) کلید. (۳) عارف یعنی شناسنده وکسی است که حضرت الهی او را بمرتبت شهود ذات و اسماء وصفات خود رسانیده باشد واین مقام بطریق‌حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و معرفت حال. اوحدی‌گوید:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند

وگفته‌اند که: « العارف من اشهده الله صفاته و اسمائه».
وظیفهٔ عارف رضا بقضاء است و وظیفهٔ متعرف صبر برآن‌و وظیفهٔ غافل‌کراهت‌واضطراب است وگویند عارف کسی است که همواره در یاد خدا باشد . در شرح گلشن راز آمده که: «الذکر طعام‌العارفین».

چون من بخودی نبود گشتم آیینهٔ کاینات بودم
گه پردهٔ آسمان گشادم گه چهرهٔ آفتاب سودم

از بسکه بسوختم درین باب
عطار نیم کنون ، که عودم

تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه فکر کردم ، چندانکه ذکر گفتم
چندانکه ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم
تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه‌گویم؟
چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم
عمری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم جز باد می‌ندیدم
فریاد من از آنست کاندر پس درم‌من
در بسته ماند بر من، وز دست‌شد کلیدم

عطار را بکلی از خویشتن فنا کن
چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
مراچوزلف‌تو برحرف‌می‌فروگیرد حروف‌زلف‌تو برخواندم‌وخطردیدم
چه‌گویم‌ازالف‌وصل‌توکه‌هیچ‌نداشت؟ من‌اینکه‌هیچ‌نداشت‌ازهمه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ که من ورای الف هیچ‌درکمردیدم
کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر هزار حلقه گرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان، در درون هر حلقه هزار عاشق گم کرده پا وسر دیدم
سزد که‌هندوی‌تو نام‌نرگسست‌ازآنك دو هندوی رخ‌تو نرگس بصردیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت ؟ کز آرزوی لبت شور درشکردیدم

ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را زتر و خشك، لب خشك و چشم تر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
زمشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم

چو در صفات توام آبروی می‌بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می‌سوزد از درد و چه سازم؟ که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز ندیدم ، هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم چو خود را واله و حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را حریف درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر و غم، اینت که کشتن خویش را فرمان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن سر یك مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی‌نهایت می‌نماید سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش را در آتش و دود اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خود، بی‌خود آیم که من هرگز چنین طوفان ندیدم
زعالم شربتی بی‌خون نخوردم زگیتی بی‌جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذره شادی که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟ چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم از ملك یوسف؟ که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم ؟ که من در خویش جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید که من در عمر خود باران ندیدم

فقیری بایدم همدرد و همدم — که می‌گوید که‌من سلطان ندیدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم — بی‌نشان از شك و یقین[1] دیدم
کفر ودین‌وشك ویقین گرهست — همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم زعقل وصد عالم — چون بگویم که کفرودین دیدم
هرچه هستند بند راه خودند — سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی — راه نزدیك‌تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم — چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت‌راکه محو می‌کردند — صفتی نیز در کمین دیدم
جان‌خودراشو آن‌صفات‌گذاشت — غرق دریای آتشین دیدم
خرمن‌من چو سوخت زان دریا — ماه وخورشید خوشه‌چین دیدم
کف آن بحر بی‌نهایت را — جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری — رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای یافتم دو عالم را — دل‌درآن‌حلقه‌چون نگین دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب — روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست — پیش او روی بر زمین دیدم
بررخ او که‌عکس‌اوست‌دو کون — برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف — گره و تاب وبند وچین دیدم

(۱) یقین در اصطلاح علما رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد سالکان طریقت درمعنی یقین اختلاف است و گویند: ۱ـ تحقیق تصدیق بغیب‌است بواسطه (ازالهٔ) هرگمانی ۲ـ مکاشفه است ۳ـ چیزی است که قلوب بیند نه عیون ۴ـ مشاهده است ۵ ـ ظهور نور حقیقت است ۶ـ مشاهدهٔ غیوب است بکشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است بمخاطبهٔ افکار. جنید گوید: یقین عبارت از ارتفاع و برخاستن شك است. ذوالنون گوید: آنچه را چشم بیند علم خوانند و آنچه را دل بیند یقین خوانند.

هستی خویش‌پیش‌آن خورشید سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دیدم
هر که‌اوسر این حدیت شناخت نقطهٔ دولتش قرین دیدم
جان عطار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترك قلندر من دوش درآمد از درم
بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم
در لب‌لعل‌ترك‌من آب حیات خضر بود
لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم
بوسه‌چو دادترك‌من، هندوی‌اوشدم بجان
چون که بدید هم‌سزا نیز بداد شکرم
من‌بمیان این‌طرف‌اشك‌فشان‌شدم‌چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من‌چو‌چشیدم‌آن‌شکر، دل‌ز‌کمال لطف‌او
برد گمان که‌شد مگر ملك جهان میسرم
گرچه جفای‌او بسی برد فرید بعد ازین
گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

خبرت هست که خون شد جگرم؟ وز می عشق تو چون بی‌خبرم ؟
ز آرزوی سر زلف تو مدام چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم کز سر زلف تو آمد بسرم
می‌تپم روز و شب و می‌سوزم تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی نتوانم که بتو در نگرم
گر بروز اشك چو در می‌بارم می برآید دل پر خون زبرم
چون نبینم نظری روی تو من بتماشای خیال تو درم

گر نخوردی غم این سوخته‌دل غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که: توخود زر داری پشت گرمی‌توغمت‌راچه‌خورم؟
دور از روی تو گر در نگری پشت گرمیست ز روی چو زرم

روی‌عطار چو زر زان‌بشکست
که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی یك شکن زسر زلف دلبرم کفار بشنوند و نگروند کافرم
وز زلف او اگر سر مویی بمن‌رسد در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
درهم زدست،دست سرزلفش ازشکن دستم نمی‌دهد که شکنهاش بشمرم
تا برد دل ز من سر زلف معنبرش[1] از بوی دل شدست دماغی معنبرم
جان‌منست‌اگرچه‌نمی بینمش چو جان بی‌جان چگونه عمر گرامی بسر برم؟
از پای می درآیم وآگاه نیست‌کس تا عشق آن نگار چه سوداست درسرم
غم‌می‌رسدبمن همه از سوی آن نگار شادی بروی‌من، که غم‌اوست درخورم
در عشق او دلیست زخود بی‌خبر مرا وز هرچه زین‌گذشت خبرنیست‌دیگرم
تا بو که پای باز نگیرد زخاك خود با خاك راه رهگذر او برابرم
زان آمدست با من بیدل بدر برون کز دیرگاه خاك سر کوی دلبرم
برخاك‌خویش‌می‌گذرد همچو باد ومن بادی بدست مانده و برخاك آن درم
گفتم: بیا و خانه‌فروشی بزن مرا گفتا : برو، که من زچنین‌ها نمیخرم

گفتم که‌گوش‌دار ز عطار یك‌سخن
گفتا: خمش، که‌سر بسخن درنیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم
هرچه‌تو نه‌ای، جانا، من ز جمله بیزارم
همچوشمع می‌سوزم ،همچو ابرمیگریم
همچوبحر می‌جوشم،تا کجا رسد کارم؟

(۱) عنبرین مو و عنبرآلود.

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم
ازتوگر وصال‌آید، قسم‌من، اگرهجران
هرچه از تو می‌آید من بجان خریدارم
من نه آن کسم جانا ، کز وصال‌توشادم
یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
هجرووصل‌آن‌تست، هرچه‌خواهیم‌آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ایست در جانم هردو کون گرد وی
من بگرد آن نقطه دایماً چو پر گارم
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم
چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی‌من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم — تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان، بیا و یك دم — سر نه چو سرشك در کنارم
دیریست که‌باتوام قراریست — زان بی تو همیشه بی‌قرارم
خون میگریم که قلب افتاد — در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی بروزگارت — بر دست غم تو روزگارم
تا یك نفسم زعمر باقیست — بیرون ز غم تو نیست کارم
چون باتو بهم نمیتوان بود — عمری بغم تو میگذارم
با حلقهٔ بی شمار زلفت — از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دوعالم — با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو — ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید من پیش غم تو جان سپارم

شادی‌نرسد ز توبه عطار

غم‌بس‌بود از تو یادگارم

تانرگست‌بدشنه، چو شمع، کشت زارم

چون‌لاله دور ازتو جزخون کفن ندارم

در پای اوفتادم ، زیرا کـه سر ندارد

چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم

از بسکه هست غمزه در زلف‌سرفرازت

هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم

بادم نبردی آخـر چون ذره‌ای ز سستی

گـر داشتی دل تو یك ذره استوارم

هرگـز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگـر

در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته‌پیش حکمت[1] چون سرفکنده‌ام من

زین بیش سر میفکن چون شمع‌درکنارم

بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی

بی لاله‌زار رویت ایـن ناله‌هـای زارم

چون‌دم نمی‌توان زد باهیچکس زعشقت

پس من ز درد عشقت باکه نفس برآرم؟

عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟

کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

---

(۱) حکم تو، فرمان تو.

ترسا بچه‌ای[1] کشید در کارم — بربست ز زلف خویش زنارم
پس حلقهٔ زلف کرد درگوشم — یعنی که ببندگی ده اقرارم
در بندگیش نه هندویم بد خو — هستم حبشی که داغ او دارم
پروانهٔ او شدم که هر ساعت — در جمع‌چوشمع می‌کشدزارم
شاید که‌کشدکه‌هست عیسی‌دم — کز معجزه زنده‌کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی — من دست وترنج پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیرون — گر عشق نهاد صاع[2] در بارم
زان‌روزکه دردعشق اوخوردم — ماندست گرو بدرد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم — امروز ز ساکنان خمارم
چون دانم داد شرح‌حال‌خود — فی‌الجمله نه کافرم نه دیندارم

کو در عالم کسی‌که برهاند
یك باره ز ناکسی عطارم؟

چون‌من زهمه عالم ترسا بچه‌ای دارم — دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنازش دیدم بکنار مه — پیوسته میان خود بر بسته بزنارم
تا از شکن‌زلفش شد کشف‌مراصدسر — برخاست زپیش دل اقرارم و انکارم
هرلحظه برغم‌من در زلف دهد تابی — با تاب چنان زلفی من‌تاب نمی‌آرم
چون ازبن هرمویش‌صدفتنه فروبارد — از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم
آن‌رفت که‌می‌آمد از دست مرا کاری — اکنون چوسر زلفش از دست بشد کارم
هرشب زفراق‌اوچون‌شمع‌همی‌سوزم — و او بر صفت شمعی هر روز کشدزارم

(۱) مسیحیان‌را ترسایان گویند و در اصطلاح عرفا جاذبهٔ ربانی و جالیه روحانی را ترسابچه خوانند. بعضی داروئی را که از عالم ارواح بقلوب و نفوس بطریق غلبه و استیلا فائض گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقهٔ نفوس خلاصی دهد ترسابچه گویند. و بعضی گویند: ترسابچه عبارت از وارد غیبی است‌که بر دل سالك‌فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده. (۲) پیمانه‌ای که برای وزن و مقدار مورد استعمال دارد.

گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو — بفروخت جهان برمن یعنی که خریدارم
نه در صف درویشان شایستهٔ او باشم — نـه در ره ترسایـی اهلیت آن دارم
نی مـرد مناجاتم، نی رند خـراباتم — نی محرم محرابم، نی درخور خمارم
نی مؤمن توحیدم نی مشرك تقلیـدم — نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم
ازبس که چو کرم قز[1] برخویش تنم هردم — پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پنـدارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کـن، که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله کـه بجز تو کس ندارم
منم و هـزار حسرت که در آرزوی رویت
همـه عمر من برفت و بنرفت هیـچ کارم
اگرم بدست گیری ، بپذیری، اینت دولت
و اگـر نه رستخیزی ز همـه جهان برآرم
چه کمی در آید ای جـان بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم؟
چو نیم سزای شادی ز خودم مـدار بی‌غم
کـه درین چنین مقامی غم تست غمگسارم
ز غم‌تو همچو شمعم، که چوشمع درغم‌تو
چو نفس زنم بسوزم، چو بخندم اشکبارم
چـو ز کار شد زبانم بروم به‌پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم
ز توام هر آنچه هستم که اگرنه‌ای، نیم من
که تویی کـه آفتابی و منم که ذره وارم

(۱) قز بفتح قاف وتشدید زاء ، معرب کژ و بمعني ابریشم نتابیده و خام است ، کرم‌قز، یعني کرم ابریشم.

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

من با تو هزار کار دارم — جانی ز تو بی‌قرار دارم
شبهای وصال می‌شمردم — تا حاصل روزگار دارم
گفتی که: فراق نیز بشمر — چون باگل تازه‌خار دارم
گردرسر این‌شود مراجان — هرگز برخت چه کار دارم
تا جان دارم، من نکوکار — جز عشق رخت چه کاردارم
گفتی مگریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم زیك‌غم تو — چون غم‌زتومن هزار دارم
گفتی که: بیا و دل بمن ده — تا دل زتو یادگار دارم
ای‌یارگزیده، دل که باشد؟ — جان نیز برای یار دارم
گفتی‌سرخویش‌گیرو رفتی — کز دوستی تو عار دارم
سربی‌تو مراکجا بکارست؟ — سر بی تو برای دار دارم
گفتی که: کمندزلف‌من‌گیر — یعنی که سر شکار دارم

چون رفت ز دست‌کار عطار
چون زلف تو استوار دارم

آن در که بسته باید تا چند باز دارم — کامروز وقت آمد کان درفراز دارم
با هر که از حقیقت یك رمزباز گویم — گوید:مگوی، یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی — درجان‌خویش‌گفتم چندانکه راز دارم
چون‌اینجهان‌وآن‌یك‌یاصدجهان‌دیگر — درچشم من‌فروشد، چون‌چشم‌بازدارم
چیزی برفت‌ازمن وین‌جانماند چیزی — تا این شود چوآن یك‌کار دراز دارم
جانی که‌داشتم‌من‌شدمحو عشق جانان — جان منست جانان، جان دلنواز دارم
نی‌نی،اگرچوشمعی دم‌در زنم‌زگرمی — اکنون‌چوشمع‌ازآندم‌سرزیرگاز دارم
چون‌عزونازخته‌مست‌برحسن توهمیشه — تاچند خویشتن را بر عز وناز دارم

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت — نی‌صبر می‌توانم، نه کارساز دارم
ازبسکه‌بینیازیست آنجاکه‌حضرت‌تست — من‌زاد این بیابان فقر و نیاز دارم
شوریدهٔ خیالم، چون‌قربت‌تو جویم؟ — محمود نیستم من، خو با ایاز دارم
باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم — ورنی کسی نبوده استالبته بازدارم
من شمع‌جمع عشقم‌بی‌جان‌وتن‌بمانده — جان درمیان‌آتش، تن در گداز دارم

لاف ای فرید ،کم‌زن زیرا که زیر هرمو
چون سرنگون نه‌ای‌توصد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی ؟ چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم
چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم
گر ره بود در آتش بیم‌خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشمم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
عالم پرست از تو ، غافل منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم
نی‌نی تو شمع جانی، پروانهٔ توام من
زآن بی‌تو پر زنم من کز تو خبر ندارم

عطار در فراقت پر سوختست بی‌تو
پروازچون‌نمایم؟ چون بال وپر ندارم

دل رفت وزجان خبر ندارم — این بود سخن، دگر ندارم
گرچه شده‌ام‌چو موی بی‌او — یك موی ازو خبر ندارم
هم بی‌خبرم ز کار، هم دور — هم یك دم کارگر ندارم

هم چون گویم که در ره او دارم سر او و سر ندارم[1]
راهست بـاو ز ذره ذره مـن دیـدهٔ راهبر نـدارم
خورشید همه جهان‌گرفتست مـن سوخته دل نظر ندارم
چندانکه روم بنیستی در از هستی خـود گذر ندارم
فریاد که زیـر پرده مـردم افسوس که پرده‌در ندارم
گـرچه همه چیـزها بدیدم جـز نام ز نامور ندارم
ز آن‌چیز که‌اصل‌چیزها اوست مـویی خبر و اثر ندارم
دردا که‌شدم بخاك و دردست جز باد زخشك و تر ندارم
فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست گـر دارم ازو وگر ندارم
افسانـهٔ عشق او شدم من افسانه جـزین دگر ندارم
با این همه نا امیدی خـویش دل از غم عشق بر ندارم

سیمرغ[2] جهانم و چو عطار
یك مـرغ بزیـر پـر ندارم

ازین کاری که من‌دارم نه‌جان‌دارم نه‌تن دارم
چو من من‌نیستم، آخرچرا گویم که‌من‌دارم؟[3]
تن وجان‌محو شد ازمن، زبهرآنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم ، شریعت بهر تن دارم
همه عالم پرست ازمن ولی‌من در میان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟
اگرخواهی که‌این گنجت‌شود معلوم‌دم‌در کش
که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم

(۱) سر چیزی داشتن، بمعنی قصد و آهنگ انجام کاری را داشتن است. چنانکه گفته می‌شود: سر آن دارم‌که بدیدار فلان بروم... و سر ندارم بمعنی آنکه سر خود، باخته‌ام‌و سری نمانده است‌که نثارکنم. (۲) سیمرغ پرنده‌ای است افسانه‌ای‌که‌تاکنون کسی او را ندیده است. (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:
مرا عهدیست‌باجانان‌که‌تاجان دربدن‌دارم هواداران کویش را چوجان خویشتن دارم

اگـر ذرات این عـالم زبان من‌شود دایم
نیارم[1] گفت ازویك‌حرف‌و چندانی‌سخن‌دارم
مراگویی که: حرفی‌گوی ازاسرار گنج‌جان
چه گویم‌چون‌درین‌معرض‌نه‌نطق‌و نه‌دهن‌دارم؟
میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم؟
که‌من اینجا بیك‌یك‌گام صدصد راهزن‌دارم
چواز کونین[2] آزادم، نگویم سرخودباکس
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم‌رو
بپرس ازمن درآن‌ساعت که‌سرزیر کفن دارم
از آن‌سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گلخنی مانده، نه‌خرقه،نی وطن دارم
چوزلفش‌رادوصد گونه‌شکن‌دیدم‌زپیش‌وپس
میـان بسته بزناری سر یك یك شکن دارم
نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی کـه بوی پیـرهن دارم
چه می‌گویم؟که زلف‌او مرا برهاند ازچنبر
بگـرد جملهٔ عـالم درآورد و رسن دارم
فرید ، ازیك شکن‌زنار اگر بربست‌تن بااو
بسوی صد شکن دیگر زصدسو تاختن‌دارم

فـریاد کـز غم تو فریاد رس ندارم — با که نفس‌برآرم؟ چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر — چون‌یاریم کند کس؟چون‌هیچکس‌ندارم
ای دستگیر جانم، دستم بگیر ، ورنه — کس‌دست‌من‌نگیرد،چون دسترس‌ندارم

(۱) نیارم، یعنی یارا و توانائی آن ندارم.
(۲) کونین تثنیهٔ کون بمعنی هستی، و هر دو هستی، کنایه از جهـان فانی دنیا و هستی جاوید آخرت.

گفتی بمن رسی تو، گر در تن توصبرست کی در رسم بگردت؟ کان ذره بس نذارم
چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند تا کی روم؟ اگر من شیری زپس ندارم
زهره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن زیرا که در ره تو تاب عسس[1] ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می تپم من سیمرغ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم چه عالم چون سرخود هم ندارم!
چنان گم گشته‌ام وزخویش رفته که گویی عمر جز یك دم ندارم
ندارم دل، بسی جستم دلم باز وگر دارم ازین عالم ندارم
چو دل را می نیابم ذره‌ای باز چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
بحمدالله که از بود و نبودم اگر شادی ندارم، غم ندارم
چه‌میگویم؟ که‌مجروحم‌چنان‌سخت که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل کرا گویم؟ چو یك محرم ندارم
حریفی می کنم با هفت دریا ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام هر دم ولی چون ناقصم، محکم ندارم

وگر یك گوهر آید قسم عطار
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم که من معشوق اینم کان ندارم
اگرجانم بخواهد شد ز عشقت غم عشق ترا فرمان ندارم
تو گفتی: رو، مکن در من نگاهی که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم از آن برنیك و بد فرمان ندارم

(۱) داروغه، نگهبان، پاسبان.

چو خود کردم بجای خویشتن بد — چرا بر خویشتن تاوان ندارم؟
کنون ناکام، تن در دام دادم — که من این درد را درمان ندارم
چو هر کس بوسه‌ای یابند از تو — من بیچاره آخر جان ندارم

بده عطار را یك بوسه بی‌زر
که زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم — بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم مرا باتو، ای نگار، چه نسبت — چشم، دو دارم ولی یگانه ندارم
مرغ توام، بال و پر بریخته از عشق — در قفسی مانده، آب و دانه ندارم
مرغ شگرفی و من ضعیف ستم کش — در خور تو هیچ آشیانه ندارم
عشق تو بحریست، من که قطرهٔ آبم — طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
زهره ندارم که در وصل تو جویم — بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
رو، که بیك بازیم که غمزهٔ تو کرد — مات چنانم، که هیچ خانه ندارم

ناوك هجر ترا بجز دل عطار
در همه آفاق یك نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟ — کجایی! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی — که من طاقت برگ کاهی ندارم
وصال تو یکدم بدستم کی آید؟ — که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر، که من خود — بنزدیك کس آب و جاهی ندارم
مگردان زمن روی و با راهم آور — که جز عشق تو روی وراهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم — که در عشق تو گنج و آهی ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم؟ — که شاهی نیم، من سپاهی ندارم
مکش، ماهرویا، من بی‌گنه را — که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن، ز آنکه نزدیك تو من — بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
برویم نگه کن، که بردرد عشقت — بجز اشك خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم
که‌جز شیوهٔ چون‌تو ماهی‌ندارم
مسلمانان من‌آن گبرم که‌دین‌را خوار میدارم
مسلمانم همی‌خوانند و مـن زنار می‌دارم
طریق‌صوفیان ورزم ، ولیکن از صفا[1] دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم؟
ببستم خانقه را در ، در میخـانه بگشودم
ز می من فخر میگیرم‌ز مسجد عار می‌دارم
چو یار اندر خراباتست‌اندر کعبه‌چون باشم؟
خراباتی صفت خود را زبهر یار مـی‌دارم
بگرد کوی او هرشب بدان امید چون عطار
مگـر بنـوازدم یاری خـروش زار مـی‌دارم

گنـج دزدیده بجـایی پی برم — گـر بکـوی دلربایی پی‌برم
جان برافشانم‌چـو پروانه‌زشوق — گر بقرب جان فزایی پی‌برم
عشق دریایست ومن در قعـر او — غرقه‌ام تا آشنایی پی برم
چـون کسی برآب دریا پی‌نبرد — مـن چسان‌نه‌سر نه‌پایی پی‌برم؟
چرخ‌چندین گشته‌برجای‌خودست — من چگونه ره بجایی پی‌برم؟
راضیم گـر من درین راه عظیم — تا ابد بانگ درایی پی برم
سر دراندازم زشادی همچو نون — گـر بمیم مـرحبایی پی‌برم
نیست‌ممکن کآب‌حیوان قطره‌ای — خاصه در تاریکنایی پی‌برم

(۱) صفا پاکی و در مقابل کدر می‌باشد ودر اصطلاح صوفیان خلوص ازممازجت طبع و دوری از مذمومات است و صفا از صفات انسان است و آنرا اصلی و فرعی است. اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود — کز حقیقت[1] ماجرایی پی‌برم
می‌روم گمراه، نه‌دین و نه دل — تا نسیم رهنمایی پی‌برم
چون‌نهانست آنکه‌صدبارم‌بکشت — از کجا من خون‌بهایی پی‌برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد — گرچه هردم ماورایی پی‌برم
چون ندارد منتها پیشان عشق — پس چگونه منتهایی پی‌برم
چون‌بقای این جهان عین فناست — آخر از پیشان بقایی پی‌برم
ور ز پیشانم بقایی رو نبست — بو که در پایان فنایی پی‌برم

مصر جامع‌پی‌نبردی، ای فرید
خوشدلم گر روستایی پی‌برم

گر از میان‌آتش دل،دم‌برآورم — زآن دم ، دمار از همه عالم برآورم
در بحر نیلی فلك افتد هزارجوش — گر یك خروش ازدل پرغم برآورم
گر ماتم دلم بمراد دلم‌کشم — افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
هر دم زآتش‌دل اخگرفشان‌خویش — صدشعله زین فروخته طارم برآورم
هرروز صبح رام دمم دم فرو شود — زیرا که من دمی که‌زنم دم برآورم؟

---

(۱) حقیقت دارای معانی چندست که از جمله مقابل مجاز است و در مقابل شریعت است. هجویری گوید: حقیقت عبارت از آنست‌که نسخ برآن روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حکم آن متساوی باشد. چون معرفت خدا و صحت معاملت خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از آنکه نسخ و تبدیل برآن روا باشد، چون‌احکام و اوامر شریعت و اقامت شریعت بی‌وجود حقیقت محال بود و اقامت حقیقت بی‌حفظ شریعت محال ، زیرا حقیقت روح است و شریعت جسد. و شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب.

لاهیجی گوید: حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب و تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات.

در کلمات قصار باباطاهر است‌که اول مرتبت حقیقت مشهود است که محوالموهوم وجودالمعلوم باشد. مظفر کرمانی گوید:

در جوابش گفت آن بحر کمال — الحقیقة کشف سبحان‌الجلال
کاین حقیقت محو موهوم آمده — که قرین با صحو معلوم آمده

چون همدمی نیافتم اندر همه‌جهان ازرازخویش پیش که‌یک‌دم‌برآورم!
یک‌دم که‌پای‌بستهٔ‌صدگونه‌درد نیست دستم نمی‌دهد که مسلم برآورم
چوگان کنم زآه‌خودآخرسحرگهی گردون‌چوگو بحجلهٔ‌طارم[1] برآورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
چون من‌دمی بکام دلم کم‌برآورم

تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم زخم زیر پرده پنهان می‌خورم
چون غم تو کیمیای شادیست چون شکر زهر غمت زان‌می‌خورم
چون ز درد تست درمان دلم دردی دردت فراوان می‌خورم
چند گویم‌کز تو غم خوردم بسی؟ این زمان صد بار چندان می‌خورم
در درون پیرهن مانند شمع خون‌خود خندان وگریان می‌خورم
تا نداند شر من تر دامنی خون دل سر در گریبان می‌خورم
کی بود کاواز بردارم تمام کز کف‌خضرآب حیوان می‌خورم
درنگر ، ای جان، که در حسن وفا جام جم از دست جانان می‌خورم
خوش خوشم‌جان می‌دهد تا لاجرم خوش‌خوشی زنهار با جان‌می‌خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت
بر امید ذوق درمان می‌خورم

زیر بار ستمت می‌میرم روی در روی غمت می‌میرم
شغل‌عشق‌تو چنان کرد مرا کایمن ازمدح وذمت می‌میرم
زندهٔ‌بی‌سرازآنم که‌چوشمع سر خود بر قدمت می‌میرم
حرمت‌گرچه مرا روی نمود روی سوی حرمت می‌میرم
آستین چند فشانی بر من؟ که میان حشمت می‌میرم

(۱) کنایه ازآسمان، چه‌طارم، معرب‌تارم‌فارسی‌است‌که بمعنی گنبد وسراپرده‌می‌آید وتشبیه‌گردون به گو و تناسب آن با حجله طارم‌اینکه، در قدیم سراپرده‌ها را باگوهای فلزین و منگوله‌های پارچه‌ای زینت میدادند.

آستینت چو علم کرد مرا — زار زیر علمت می‌میرم
تا شدم زنده دل از خط خوشت — سرنگون چون قلمت می‌میرم
به‌ستم رزقم هر گه که دهی — می‌خورم وز ستمت می‌میرم
دم عیسیست ترا، وین عجبست — تا چرا من ز دمت می‌میرم؟
می‌بمیرم زتو روزی صدبار — تا نگویی که: کمت می‌میرم
لیك چون لعل تو ام زنده کند — زین قدم دم بدمت می‌میرم
در ده از جام جمت آب حیات — هین! که بی‌جام جمت می‌میرم
بی‌تو گر زنده بمانم نفسی — هر نفس لا جرمت می‌میرم

کرم عشق تو دیدست فرید
بر امید کرمت می‌میرم

کار چو از دست من برفت چه سازم؟ — مات شدم، نیز خانه نیست چه بازم؟
در بن این خاکدان عالم غدار — اشك فشان همچو شمع چند گدازم؟
چون نفسی دیگرم ز عمر امان نیست — این نفسی چند در هوس بچه تازم؟
چون گل یك روزه در میانهٔ صدخار — بر سر پایم نشسته سر چه فرازم؟
پردهٔ من چون درید پرده‌در چرخ — در پس این پرده پرده چند نوازم؟
چارهٔ من چون بدست چاره‌گران نیست — حیله چه جویم کنون و چاره چه سازم؟
قصهٔ اندوهت آشکار چه گویم؟ — زانکه من خسته دل نهفت نیازم
واقعه کوته کنم، چه گویم ازین بیش؟ — خاصه که پیش اندرست راه دازم

ای دل عطار دم مزن که درین دیر
دم نتوان زد ز سر پردهٔ رازم

با این دل بی‌خبر چه سازم؟ — جان میسوز، دگر چه سازم؟
از دست دل او فتاده‌ام زار — چون خاك بدر بدر چه سازم؟
بس حیله که کردم و نیامد — یك حیلهٔ کارگر چه سازم؟
جانا، نکنی بمن نظر تو — کافتاده‌ام از نظر، چه سازم؟

کس چون‌تو خبرنداد از تو — پس می‌پرسی خبر چه سازم ؟
گفتی که: زصبر توشه‌ای‌ساز — چون عمر آمد بسر چه سازم ؟
صبرت‌قدری غمت قضاییست — گرسازم ازین قدر چه سازم ؟
گفتی که : مگوی سر عشقم — در معرض این‌خطر چه سازم؟
گیـرم کـه زبان نگـاه دارم — با این‌رخ همچو زر چه‌سازم؟
ور روی باشك خـون نپوشم — بـا سوختن جگـر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره‌ای ساز
نه‌چاره نه چاره‌گر ، چه‌سازم ؟

از بس‌که چوشمع ازغم تو زاربسوزم — گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیمست که از راه دل سوخته هر شب — نه پـردهٔ افـلاك بیك بـار بسوزم
زآن با مـن دلسوختـه اندك بنسازی — تا من ز غـم عشق تو بسیار بسوزم
نه‌نه که ز تر دامنی و خامی خود من — چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم‌که اگر سوخته خواهند، من خام — در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم
تا چند تنـم پـردهٔ پنـدار بخود بر ؟ — وقتست که این پـردهٔ پندار بسوزم
ای ساقی جان، ساغر و جـام آر بپیشم — تا خـرقه براندازم و زنار بسوزم

آن به‌که بیك‌آتش دل وقت سحرگاه
یك شعلـه زنم ، خـرقهٔ عطار بسوزم

بی لبت از آب حیوان می‌بسم — بی‌رخت از ماه تابان مـی‌بسم
ماه حسن‌روی تو گردان بسست — ز آفتاب چـرخ گردان می‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو — از همه‌چین مشك ارزان می‌بسم
گـر ندارم آبرویی پیش تـو — آبروی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر و از کان می‌بسم
از همه ملك دو عالم یك نفس — با تو،گر دستم دهد،آن‌می‌بسم
زآتش‌دیگر چه می‌سوزی‌مرا؟ — چون‌یك‌آتش‌هست‌سوزان‌می‌بسم

این همه زنار از تشویر[1] خلق — کرده پنهان زیر خلقان می‌بسم
درد ده ، تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان می‌بسم
گفته‌ای: زارت بخواهم سوختن — دور ازتو سوز هجران می‌بسم
غرق دریا کن مرا، کزدست نفس — تشنه مردن در بیابان می‌بسم
عقل، خود را مصلحت خواهد مدام — زین چنین عقلی تن آسان می‌بسم
کارسازست او زپیش و پس ولیك — هم زپیشان، هم ز پایان می‌بسم
عقل را بگذار ، اگر مرد دلی — زانکه گردل نیست ازجان می‌بسم

نقد ابن‌الوقت دل راست ، ای فرید
دل طلب ، از عقل حیران می‌بسم

هرگاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان‌دم که صواب‌کار خودجویم — آن دم بتر از بت ختا[2] باشم
گه گه گویی که: دیگری‌را باش — چون نیست بجزتومن کراباشم؟
از هر سویم همی فکن هر دم — مگذار مرا که من مرا باشم
تا چندکنی زپیش خود دورم؟ — تاکی زجمال تو جدا باشم؟
گر تو بکشی چوشمع صدبارم — چون آن‌توکنی، بدان سزاباشم
صد خون‌دارم، اگربخون خود — در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی بخون جان من — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که: چو با دودم‌رسدکارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که: برمن‌آی، تا یك دم — در پیش تو ذرهٔ هوا باشم

(۱) اشاره کردن بسوی‌چیزی. شرمساری و شرمگین‌کردن، معنی دیگر آن‌است و در اینجا معنی دوم مراد است. (۲) از جمله ممالکی که معبد ویژه برای بتان ساخته وآنهارادرآن‌نگاهداری می‌کردندکشور چین‌بود. نگارخانه‌چین درمواردفراوانی، وارد ابیات ما شده است . بت ختا نیز اشارتی بهمین امر است، چه ختا نام قدیم چین شمالی است که مشك آن هم‌معروف بوده است.

گر آن نفس آشنا شوی با من آنگاه من آن نفس کجا باشم؟
نه نه، که تو باش در بقا جمله کان اولی تر که من فنا باشم

عطار اگر فنا شود در تو
گر باشم و گر نه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟
از رگ دل هر شبی در بحر تو سوی چشم خون فشان خون می کشم
گر چه چون کاهی شدم از دست هجر بار غم از کوه افزون می کشم
دور از روی تو هردم بی تو من محنت و رنج دگرگون می کشم
این همه خود هیچ بود و در گذشت درد و غم اینست کاکنون می کشم

من که عطارم یقین می باشدم
کاین بلا از دور گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم بی دل و جان نماند آب و گلم
متحیر شدم نمی دانم که چه دردست در نهاد دلم
زین قدر آگهم که زاتش عشق آتشی شد مزاج معتدلم
بحلی[1] خواستم که خونم ریخت او ز غیرت نمی کند بحلم
کی شود کشته از کشنده خجل؟ او مرا کشت و من ازو خجلم
سجل[2] دل بخون نبشتم، لیك نیست یك تن گواه این سجلم

دل عطار مرغ دنیا نیست
گو برآی آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبلهٔ قبولم کرده غم تو ز جان ملولم
خورشید رخت بتافت یك روز تا کرد چو ذره ای عجولم
می تافت پیاپی و دمادم تا خواست فکند در حلولم

(۱) مراد از بحلی خواستن، حلالیت خواستن است (۲) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد و نیز حکم محکم وکلام و عهدی که وفا با آن باشد.

چون‌نیك نگاه‌کردم آن نور — بنمود جمـال در افولم[1]
می گفت بصدزبان که: از من — بگریز، که من‌نه از اصولم
کافـر گردی علی‌الحقیقه — در حال اگـر کنی قبـولم
اکنون‌من بی‌قرار ازآن روز — دل شیفته تر ز بوهلولم[2]
درگردتوچون‌رسم؟که‌پیوست — در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگـی تو باشد — من جیفه کدام بوالفضولم؟
ای‌کاج!که‌بعدازین همه عمر — ممکن بـودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طاغیست؟ — مـن تابـع سنت رسولم

عطار بترك جـان نگـویی
گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم — که من از جان غلامت را غلامم
میم درده،تهی‌دستم‌چه‌داری ؟ — که از خون جگر بر گشت‌جامم
چه‌می‌خواهی‌زجانم‌ای‌سمن‌بر؟ — که من بی‌روی تو خسته ز دامم
چوبرجانم‌زدی‌شمشیر عشقت — تمامم کش کـه رند نا تمـامم
گهم‌زاهد همی‌خوانندو گه‌رند — مـن مسکین ندانم تـا کدامم؟
زننگ من‌نگوید نام من کس — چو من مردی نه‌مرد ننگ و نامم
زمن،چون‌شمع‌تایکذره باقیست — نخـواهد بود جـز آتش مقامم
مراجزسوختن‌راهی‌دگرنیست — بیا، تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغی دانه جویست
دریغ‌آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر یك‌موی خبر زانکه منم — بی‌خبـر عمر بسر می‌برم و دم نزنم
تا پدیدار شود هر دو جهان در بر مـن — گر پدیدار شود یك‌سر مو زآنچه‌منم

---

۱) حالت غایب شدن ماه یاستاره درآخرین لحظات غروب. (۲)شاید منظوراز بوهلول همان مجسمهٔ ابوالهول در مصر باشد که در کنار اهرام سه‌گانه قرار دارد.

مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر / مگر این مشکل از آنست که بی‌خویشتنم
قرب سی سال زخود خاك همی دارم باز / تا بجـان راه برم ، راه ببـردم بتنم
ای گل باغ دلم، پرده برانداز زروی / ورنه چون گل زتو صدپاره کنم پیرهنم
چون تو یی جمله چرا ازتو خبر نیست مرا؟ / که بجان آمـد ازین قصـه تن ممتحنم[1]
من ترا دارم و بس در دو جهان وین عجبست / که زتو در دو جهان بوی ندارم چکنم؟
تو فکندی زوطن دور مرا، دستم گیـر / که چنین بی‌دل و بی‌صبر زحب‌الوطنم
تا که هستم سخنم ازتو واز شیوهٔ تست / چه‌غمم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟
گر چو شمعم بکشی زارهمه روز رواست / ور بسوزیم بشب ، عـاشق آن سوختنم
ور شدم کشتهٔ خسته، کفنی نیست مرا / بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفنم
ور شوم سوخته و آب ندارم بـر لب / صف کشم از مژه وانگه صف مژگان شکنم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
کـه چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم / میان نفس وهوا دست وپـای چندزنم[2]
هزار بار برآمد مـرا که یکباری / ز دست چرخ فلك جامه پاره پاره کنم
گره چگونه گشایم زسرخود؟ که زچرخ / هـزار گـونه گـره درفتـاد در سخنم
زهر کسی چه شکایت کنم بهرروزی؟ / که جـرم من زمنست وبلای خویشتنم
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی / که هست دشمن مـن در میان پیـرهنم
حساب برنتوانم گرفتن ازخود، زآنك / بهر حساب کـه هستم اسیر خویشتنم
هزار باربیك روز عقل را ز صراط / بقعـر دوزخ نفس و هـوا فرود زنم
اگـر موافق طبعم ندیم ابلیسم / وگـر متـابع نفسم ، اسیـر اهرمنم
بگـرد بلبل روحم قـرار چون گیرد / میـان خار چو گلزار جان بود وطنم

---

(۱) بلاکشیده و محنت دیده (۲) از حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشادمی که ازآن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

سزد که پیرهن کاغذین[1] کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

می کنم عهد و باز می‌شکنم — نیست در دست من جزین، چه کنم؟
در معادات[2] دیگران مردم — در مراعات خویشتن چو زنم
در ره شرع با دو صد عجزم — در ره طبع با هزار فنم

از پی نفس دون بصد انواع
در کف روزگار ممتحنم

از در دل درآی، تا جانم — همچو پروانه بر تو افشانم
چون نمانداز وجود من اثری — پس از آن حال خود نمی‌دانم
در حضور چنان وجود شگرف — چون نمانم بجمله من مانم
کی بود کی بود که پیش رخت — بدهم جان و داد بستانم؟
آب چندان بریزم از دیده — کاتش روز حشر بنشانم
منم و نیم جان و چندان عشق — که نیاید دو کون چندانم
جان از آن بر لب آمدست مرا — تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی — روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست و جان بر دست
پیش تو «انیکاد» می‌خوانم

از عشق در اندرون جانم — دردیست که من همی ندانم
بی‌روی کسی که کس ندیدست — خونابه گرفت دیدگانم

---

(۱) در ایام قدیم رسم بوده است مظلومان، جامه‌ای کاغذین می‌پوشیده‌اند و موضوع دادخواهی وشکایت خود را برآن می‌نوشته ودر پای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و بدادشان برسد. حافظ گوید:

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك — رهنمونیم بپای «علم داد» نکرد

(۲) معادات مصدر باب مفاعله است و بمعنی با یکدیگر دشمنی کردن و دشمن یکدیگر شدن است.

از بس که نشان او بجستم / نه نام بماند و نه نشانم
جانا،چو تو ازجهان برونی / جان‌گیر وبرون بر ازجهانم
زین مظلم[1] جای خانهٔ دیو / برسان ببقای جاودانم
بی تو نفسی بهر دو عالم / زنده بنمانم ار بمانم
تا عشق تو در نوشت لوحم / مانند قلم بسر دوانم
گویند که: صبر کن و لیکن / چون صبر نماندچون‌توانم؟

عطار بصبر تن فروده
تا علم یقین شود عیانم

ازین‌دریا[2] که‌غرق اوست‌جانم / برون جستم ، ولیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم: / گشاده شد بدریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریا / سر مویی ز دریا می‌ندانم
کسی کوروی‌این‌دریا بدیدست / دهد خوش‌خوش‌نشانی‌هرزمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه / ندانم تا دهد هرگز نشانم
چوچشمم‌نیست‌دریابین‌چه‌گویم؟ / اگر من غرق این دریا بمانم
چو نا بینای مادر زاد گشتم / درین دریا همه بر خشك رانم
چو در دریا جنب می‌بایدم مرد / چنین لب‌خشك وتردامن‌از آنم
کسی در آب حیوان‌تشنه میرد؟ / چه‌گویی‌آخر آن‌کس‌را؟من‌آنم
دریغا کانچه می‌جستم ندارم / وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یك شبه حاصل ، ولیکن / بانواع سخن گوهر فشانم
مرا از عالمی علم شکر به / چو باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگرفت / کنون من در پی کار عیانم

---

(۱) جای‌تاریك وشب‌تاریك (۲) همانطورکه درصفحات قبل‌هم‌آمده،عالم‌هستی یعنی‌وجودرادریا گویند، چنانکه نطق را ساحل و حروف و الفاظ را صدا نامند، وبمعنی انسان کامل هم آمده است. شاه‌نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی / در حقیقت موج دریا عین‌آن دریا بود

اگر کاری عیان من نگردد چو مرداری شوم در خاکدانم

وگر عطار را فانی ببینم
ببحر دولت باقی رسانم

ز تو گر یك نظر آید بجانم نباید این جهان و آن جهانم
مرا از یك نظر جاویدیی بس تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن ز شادی چون قلم بر سر دوانم
وگر گویی: بلب جان خواهمت داد بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد ز تو یك روز می‌باید امانم
که تا از اشك بفشانم من آن گرد همه بر خاك راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو کمر سازی ز دلق و طیلسانم[1]
چو بی روی تو عالم می‌نبینم در آن عزمم که درچشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من ز شوق روی تو جان برمیانم
اگر من باشم و گرنه غمی نیست تو می‌باید که باشی جاودانم
که گر صدسود خواهم کردیی تو نخواهد بود حاصل جز زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو نخواهم کفر و دین، دربند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده‌ای، جانا ، ز عطار
بمهر تست جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم شکرانه هزار جان‌فشانم
بی‌عشق اگر دمی برآرم تاریك شود همه جهانم

(۱) دلق، بمعنی لباس خشن درویشان وطیلسان جامه بلندی است که درویشان به تن کنند.

تا دور فتاده‌ام من از تو / در ششدرهٔ[1] صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور ماند / جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب‌خشك‌شدوزقطره‌ای‌شیر / جان می‌دهم، ای‌دریغ جانم!
عمری چو قلم بسر دویدم / گفتم مگر از رسیدگانم
چون‌روی توشعله‌ای‌برآورد / بگشاد بغیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه‌عمری / دانسته‌ام از تو خود من آنم
گفتی: که‌مرابدان و بشناس / این می‌دانم که می ندانم
چون طاقت قطره‌ای ندارم / نوشیدن بحر چون توانم؟
از تو جز از این خبرندارم / کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل‌وجان‌وعقل در تو / گم گشت همی بیك زمانم
عقل‌ودل‌وجان‌چوبی‌نشان‌شد / ازکنه تو چون دهد نشانم؟
از علم مرا ملال بگرفت / آخر دمی آن شود عیانم
نه‌نه که‌عیان شدست،دیرست / من طالب بود جاودانم
هرگه که فناشوم درآن عین / جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی
دایم بمراد دل رسانم
خویش را چند ز اندیشه بسرگردانم؟
در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
دل من سوختهٔ آتش گوناگونست
تا کی از فکرت خود سوخته‌ترگردانم؟
چون درین راه بیك موی خطرنیست‌مرا
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟

(۱) ششدر و ششدره اصطلاحی است در بازی نرد و عبارتست از اینکه یکی از بازیکنان، شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف را بسته باشد و او نتواند مهره‌های خودرا حرکت بدهد.

می‌نیاید ز جهان همنفسی در نظرم
گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
نیست در مذهب مـن هیچ به از تنهایی
گر بسی بنگرم و فیصله[1] بر گردانم
نان خشکم بـود و گـر بتکلف بزیم[2]
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری، ایدوست، بجزدانهٔ خود نتوان خورد
خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصهٔ غم غصه وغم، ای عطار
سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

زلف ورخت از شام وسحر باز ندانم — خال ولبت از مشك و شکر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش — آهـی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگـز زخیالم نشود دور — از بس کـه بگـریم بنظـر باز ندانم
گفتی که: مرا باز بدانی چـو ببینی — شاید چـو نمـی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم که همی ازدم سردم چو جگربست — بر چهـرهٔ زردم ز جگـر بـاز ندانم
با پشت دوتـا، دور ز روی تو چنانم — کـز دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ شکرخواند
در وصف تو شعرم زشکر باز ندانم

چو خود را پاکدامن می‌ندانم — مقامـی به ز گلخن مـی‌ندانم
چـرا اندر صف مردان نشینم؟ — چو خودرا مردجوشن‌می‌ندانم

(۱) حاکم، قاضی. حکمی که بین حق و باطل را جدا کند و بمعنی شمشیر برنده هم آمده است. (۲) زندگانی کنم.

بیا، تا ترك خود گیرم، که خودرا بتر از خویش دشمن می‌ندانم
دلی کز آرزوها هست پر بت چنین دل را مزین می‌ندانم
چو عیسی ازیکی سوزن فرو ماند من این بت کم ز سوزن می‌ندانم
مرا، جانا، فرو شد درغمت جان اگر چه جان معین می‌ندانم
چنان درعشق تو سر گشته گشتم که جانم گم شد و تن می‌ندانم
مرا هم کشتی وهم سوختی زار چه می‌خواهی توازمن؟ می‌ندانم
گهی گویی که: تن زن صبر کن، صبر علاج صبر کردن می‌ندانم
گهی گویی: مرا بشناس ورستی زصد خرمن یك ارزن می‌ندانم
چو من یك ذره‌ام نه نیست و نه هست همه خورشید روشن می‌ندانم
فرو رفته درین وادی کم و کاست تو می‌دانی، اگر من می‌ندانم
درین حیرت دل حیران خود را طریقی به ز رفتن می‌ندانم

که گیرد دامن عطار ازین پس؟
که او را هیچ دامن می‌ندانم

من آن دانم که مویی می‌ندانم بجز مرگ آرزویی می‌ندانم
مرا مبشول[1] مویی، زانکه درعشق چنان غرقم که مویی می‌ندانم
چنین رنگی که برمن سایه افکند ز دو کونش رکویی می‌ندانم
چنانم در خم چوگان فکنده که پا و سر چوگویی می‌ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم ببردم بوی و بویی می‌ندانم
بسی هر کار را رویست از ما به از تسلیم رویی می‌ندانم
به از تسلیم وصبر ودرد وخلوت درین ره چار سویی می‌ندانم
شدم درکوی اهل دل چوخاکی که به‌زین کوی کویی می‌ندانم
دلم را راه جوی عشق کردم که به زو راه جویی می‌ندانم
درون خود بسی خودرا بجستم که به‌زین جست‌وجویی می‌ندانم
بخون دل بشستم دست از جان که به‌زین شست‌وشویی می‌ندانم

(۱) پریشان گشتن. مبشول، یعنی پریشان مکن.

بسی این راز نادانسته کردم که به‌زین گفت‌و گویی می‌ندانم
چو کردم جوی چشمان همچو عطار
که به زین آب جویی می‌ندانم

درد دل را دوا نمی‌دانم گم شدم ، سر زپا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم که صواب از خطا نمی‌دانم
چند ازمن کنی سؤال؟که من درد را از دوا نمی‌دانم
حل این مشکلی که افتادست در خلا و ملا نمی‌دانم
هرچه از ماه تا بماهی هست هیچ از خود جدا نمی‌دانم
تا چه داد و ستد کنم باخلق؟ که قبول از عطا نمی‌دانم
آنچه‌دراصل‌وفرع جمله تویی یا منم جمله، یا نمیدانم
اریکیست‌این همه، یکی بگذار که عدد در قضا نمی‌دانم
وریکی‌نیست‌صدهزارست‌این صد و یك من‌خدا نمی‌دانم
حیرتم کشت‌ومن‌درین حیرت ره بکاری فرا نمی‌دانم
چشم‌دل‌را، که‌نفس‌پردهٔ‌اوست در جهان توتیا[1] نمی‌دانم

آنچه عطار در پی آنست
این زمان هیچ‌جا نمی‌دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی‌دانم
که‌شادی در همه عالم ازین‌خوشتر نمیدانم[2]
گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تابم
ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم

---

(۱) سرمه‌که قدیم برای زیادشدن بینائی به‌چشم‌می‌کشیده‌اند.
(۲) قریب بهمین مضمون و قافیه ازحافظ:
دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد
خدا را رحمی ای‌منعم که‌درویش‌سرکویت دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ز بس کاندر ره عشقت ز پا می‌آمدم تاسر
چنان بی‌پا وسر گشتم که پا وسر نمیدانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم ببوی‌تو
کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغرتوانستم جداکردن
کنون از غایت مستی می ازساغرنمیدانم
بمسجد پتگراز بت‌باز میدانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت ازبتگرنمیدانم
دلی کوبود همدردم چنان گم گشت‌دردلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبرنمیدانم
چومحوم‌شددرین‌دریاهمه نامی که‌دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور نمیدانم
یکی‌راچون‌نمیدانم‌همه‌چون‌دانم‌ازمستی؟
یکی رهرو یکی راه ویکی رهبرنمیدانم
سگی‌کاندرنمکزاراوفتدگم‌گردد اندروی
من این‌دریای‌پرشورازنمك‌کمترنمیدانم[1]
دل عطار درگیتی‌سیه‌رو بودواین ساعت
زبرق عشق‌آن دلبر بجز اخگر نمیدانم
کجا بودم؟ کجا رفتم ؟کجایم؟ من نمیدانم
بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم[2]

(۱) یکی از طرق حلال شدن حرام یا تبدیل نجاست بطهارت، «استحاله» است، چنانکه‌اگر سگی در نمکزاری افتد، بعد ازمدتی‌که تأثیرنمك برروی مردارسگ‌بیاید وآن را بگونه نمك درآورد، هم میتوان‌آن مقدار نمك را بعنوان یك‌شیء طاهرمورد استفاده قرار داد و هم اینکه تغییر ماهیت سگ سبب طهارت او میگردد.

(۲) قریب بهمین مضمون از حافظ:
عیان نشد که چرا آمدم‌کجا بودم دریغ و دردکه غافل زکارخویشتنم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم، اگر چه من نمیدانم
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
کـه گنج جان نمی‌بینم، طلسم تن نمیدانم
چگـونه دم توانم زد درین وادی بی‌پایان؟
که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم
برون پرده گر مویی کنی اثبات شرك افتـد
که‌من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم
در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه میچیند
همـه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم
از آنم سوخته خرمن، که من عمری در آن صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم، ره خرمن نمیدانم
چو از هر دو جهان بی‌تو ندارم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیدانم
چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم
ای جان و جهـان، رویت پیـدا نکنی دانم
تا جـان جهـانی را شیـدا نکنی دانم
پشت من یکتا دل، از زلف دوتا کـردی
و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانم
گر جور کنی ور نی، تا کار تو می‌ماند
زین شیوه بسی افتد عمداً نکنی دانم
در غارت جان و دل در زلف ولبت بازی
زیـرا کـه چنیـن کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم‌کش را در خاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی: کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی ، اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این ، با ما نکنی دانم
گفتی که: جفا کردم در حق‌تو، ای عطار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

هرگز دل پرخونم خرم نکنی دانم — مجروح‌خودم دانی،مرهم‌نکنی‌دانم
ازشادی‌غمگینان چون‌تو بغمم شادی — یکدم دل پرغم را بی‌غم‌نکنی‌دانم
چون دم دهیم‌دایم‌گر دم زنم‌وگرنی — با خویشتنم یك‌دم همدم نکنی،دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم، دانی — مویی ز جفا کاری تو کم‌نکنی‌دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی‌ماند — در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگرخواهی‌تاعهد کنم‌باتو — گر عهد کنی‌بامن، محکم‌نکنی دانم
آنروز که‌دل‌بردی گفتی: ببرم جانت — ای راحت‌جان‌ودل،این‌هم‌نکنی‌دانم
سهلست اگر کشتی،ازجان‌بحلت کردم[1] — صعبست که‌بعداز من‌ماتم نکنی دانم
باخیل‌گران‌جانان‌بنشینی‌وخودیکدم
عطار سبك دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو برزبان برانم — صد میل بیك زمان برانم
برنام تو در میان خشکی — کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم — صد سیل ز دیدگان برانم
از نا توم کشتیی بسازم — وآن کشتی‌را روان‌برانم

(۱) بحل کردن، حلالیت طلبیدن.

کز قوت آن روش بیك‌دم کارم دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین درآرم پس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم وزشش جهت مکان برانم[1]
در هر قدمی ز راه سیلی از دیدهٔ خون فشان برانم
وین ملك، که گشت ملك عطار
در عالم بی نشان برانم

بیار آن جام می[2] تا جان فشانم نثاری بر سر جانان فشانم
بیا ، جانا ، که وقت آن درآمد که جان بر جام جان افشان فشانم
چو جان آشکارا گشت جانان زغیرت جان خود پنهان فشانم
دمی کز من برآید بی‌غم او درآن ماتم بسی توفان فشانم
وگر در دیده آید غیر او کس نمك در دیدهٔ گریان فشانم
چو دریا درخروش آیم، پس آنگه ز چشم خون‌فشان باران فشانم
همان بهتر که درعشقش چو عطار
در از دریای بی‌پایان فشانم

دست من ندهد[3] که بی‌تو دم زنم بی‌تو دستی شادچون برهم‌زنم؟
نی، که بی‌تو دم نیارم زد، از آنك گر زنم دم بی‌تو نا محرم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی؟ تا دمی درد تو با همدم زنم
ازغم من چون تو دلخوش میشوی خوش نباشد گر نفس بی‌غم زنم
با تو باید از دو عالم یك دمم تا دو عالم را بیك دم کم زنم

(۱) مراد از سه صف زمان: گذشته، حال و آینده است و شش جهت مکان: فوق (بالا)، تحت (پائین)، یمین (راست)، یسار (چپ)، شمال و جنوب. در تازی شش جهت مکان «جهات ست» گفته می‌شود. (۲) مراد از جام می در اصطلاح عرفا دل‌شیخ است که پر از بادهٔ معرفت است. مولوی گوید:

جام می هستی شیخ است ای فلیو کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است جام تن بشکست ونور مطلق است

(۳) دست دادن، بمعنی فرصت یافتن و موقعیت کسب کردن، چنانکه در محاورات نیز می‌گوئیم: فرصت دست نداد.

گر ز دوری جای بانگت بشنوم — بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم
گر دهد یك مژهٔ تو یاریم — بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت — تا برین پیروزه گون طارم[1] زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو — پیشم آید، لاف جام جم زنم
گفته بودی: دم‌مزن از زخم من — گرچه زخمت بر جگر محکم زنم
چون گلو گیرست زخم عشق تو — من چگونه پیش زخمت دم زنم؟
کافرم گر پیش روی تو مرا — زخم اندر آید و مرهم زنم

می‌روم با عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

زهره ندارم که سلامت کنم — چون طمع وصل مدامت کنم؟
گرچه جوابم ندهی، این بسم — چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که بگردت رسم — گرد بگرد درو بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟ — تا هوس حلقهٔ دامت کنم؟
خاك شدم تا نفس خویش را — هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر بحسامم[2] بکشی، نقدجان — پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل، و گرم صد بود — سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم
یك شکرت خواسته‌ام، گفته‌ای: — می‌طلبم باز که وامت کنم
گرچه حلالست ترا خون من — گر ندهی بوسه، حرامت کنم
چون همه خوبی جهان وقف تست — گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت — سکهٔ تن نیز بنامت کنم
نی، که تنی نیست، دو من استخوانست — پیش سگ کوی غلامت کنم

مشك جهان گر همه عطار داشت
وقف خط غالیه[3] فامت کنم

(۱) گنبد، سراپرده وخیمه‌گاه. ظاهراً این واژه معرب «تارم» پارسی است وبفتح راء خوانده می‌شود (۲) شمشیر تیز (۳) داروئی است سیاهرنگ که در طب قدیم مورد استعمال داشته وبرای تقویت دماغ و قلب بکار میرفته است، این دارو بسیار خوشبو بوده است.

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم؟ مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم[۱]؟
عشق تو در پرده‌ای کردم نهان چون سر شکم پرده در شد چون کنم؟
مدتی رازی که پنهان داشتم در همه عالم سمر[۲] شد چون کنم؟
ور نظر در تو فکندم، جان و دل در سر آن یك نظر شد چون کنم؟
دور از رویت ز شوق روی تو موی مویم نوحه‌گر شد چون کنم؟
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل عاشق جانی دگر شد چون کنم؟
گفتم: آخر کار من بهتر شود هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
اشك رویم همچو سیم و زر بماند عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
لیك هر لحظه مرا جانیست نو عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
دی مرا گفتی که: با من جان بباز چون ز جان جان بی‌خبر شد چون کنم؟
نه، که جان در باختن سهلست لیك غمزهٔ تو پاك بر شد چون کنم؟
آتش شوق تو نتوانم نشاند کابم از بالای سر شد چون کنم؟

در حضور تو دل عطار را
هرچه بود از ما حضر[۳] شد چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟ صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همرهان رفتند و من بیرون راه دست بر سر پای در گل، چون کنم؟
همچو مرغ نیم بسمل[۴] بال و پر می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم

(۱) با همین وزن و قافیه از سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
و از حافظ:
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
(۲) داستان شب، قصه و افسانه (۳) ماحضر اصطلاحی است که بجای هرچه هست بکار میرود، آنچه حاضر است (۴) نیم‌بسمل و بسمل بمرغ سر بریده‌ای گویند که بعد از بریده شدن سر، دست و پا میزند، از آنجائیکه یکی از شرایط ذبح، در اسلام گفتن بسم‌الله است، لذا این حالت ذبح را بسمل یا نیم بسمل گویند.

بر امید قطره‌ای آب حیات نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید چارهٔ جان، داروی دل چون کنم؟
هر کسی گوید که این دردت ز چیست پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم با بلای نفس جاهل چون کنم؟
نفس، گرگ بدرگست و سگ‌پرست همچو روح‌القدس[1] عاقل چون کنم؟
ناقصی کو در دم خر می‌زید از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست از می معنیش مقبل چون کنم؟[2]

چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم؟

دل ز دستم رفت و جان هم، بی‌دل و جان، چون کنم؟
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟[3]
هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم ؟
چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید: خموش
می‌تپد دل دربرم، می‌سوزدم جان چون کنم؟
عالمی در دست من ، من همچو مویی دربرش
قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟

---

(۱) یکی از القاب جبرائیل فرشتهٔ وحی‌است (۲) مدبر درمصراع نخست بمعنی روی‌گردان و مقبل در دومین مصراع به «روی‌آورنده» گویند.
(۳) با همین وزن وقافیه از حافظ:
دوش سودای رخش گفتم ز دل بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
از سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم یا مگر سودای عشق او زسر بیرون کنم

در تموزم[۱] مانده جان خسته و تن تب زده
وانگهم گویند: بر این‌ره بپایان،چون کنم؟
چون ندارم یك نفس اهلیت صف‌النعال[۲]
پیشگه چون جویم و آهنگ‌پیشان چون کنم؟
در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟
نه ز ایمانم نشانی، نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران،چون کنم؟
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش‌ازین‌عطار راازخودپریشان‌چون کنم؟

آه از عشق تو! گر آه کنم — همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد — درجهان پس‌چگونه آه کنم؟
هردو عالم‌شود چوانگشتی[۳] — گر من آهی ز جایگاه کنم
گر، دمی آتشین زنم ز دلم — بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج‌زند — من‌بخون در روم، شناه کنم
موج آن‌خون‌چو بگذردازحد — خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی — که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون بخویشتن بینم — ازپس وپیش اگرنگاه کنم
با چنین‌حالتی‌عجب که‌مراست — گر کنم طاعتی، گناه کنم
هیچ‌خلقی‌گداتر از من‌نیست — گرچه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی‌دهند مرا — وین عجب‌عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا — وی‌عجب‌فخر آب‌وجاه کنم

(۱) تموز، نام یکی از ماههای سریانی است، و شامل یکی از ماههای تابستان می‌شودکه هوا بسیار گرم است (۲) کفش‌کن و پائین مجلس.
(۳) انگشت بفتح الف و سکون نون و کسر کاف بمعنی زغال، چوب یا چیزدیگر که‌سوخته، در این بیت، شاعر می‌گوید: اگر من‌آهی‌برکشم هردوعالم همانند زغال‌شود.

همچو لاله کلاه در خونم چه حدیث سر و کلاه کنم؟
سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کـره در گیاه کنم

در جهان بی‌رخت نظر چه کنم؟ بی لبت عالمی شکر چه کنم؟
رویت، ای‌ترك، اگر نخواهم دید زحمت هندوی بصر[1] چه کنم؟
چون دریغ آیدم خطت بنظر رخت آلودهٔ نظر چه کنم؟
دوجهان، گرچه سخت باخطرست من خطیری‌نیم، خطر چه کنم؟
چون سرموی تو، به از دو جهان از سر کوی تو گذر چه کنم؟
گر چه جان موج می‌زند از تو چون زبان نیست‌کارگر چه‌کنم؟
همه عالم جمال[2] و آوازست چشم کورست، گوش کر، چه‌کنم؟
چون‌خبردادن از تو ممکن نیست من حیران بی‌خبر چه کنم؟
گفتیم: بال و پر زن از طلبم برهمم ریخت بال‌و پر، چه‌کنم؟
چون ز کاهی بسی ضعیف ترم دست با کوه در کمر چه کنم؟
گفته‌بودی که: خشك و تر درباز با لب خشك و چشم‌تر چه کنم؟
آتش دل بهست بی تو مرا بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
گر عزیزست عمر، مختصرست من بدین عمر مختصر چه کنم؟
گر کنم صد هزار قرن سجود هیچ‌باشد، من این‌قدر چه کنم؟
چون مسافر تویی و من هیچم من هیچ آخر این‌سفر چه کنم؟
چون تو جویندهٔ خودی، بر من مـن گمگشته پا و سر چه‌کنم؟
چون درونی تو وبرون کس‌نیست من چو حلقه برون درچه کنم؟

---

(۱) هندوی بصر، کنایه از سیاهی چشم است و در دواوین اکثر شعرا گاهی‌برای صفت زلف وگاهی برای سیاهی چشم آمده. مثال از حافظ:
زلف دل دزدش صبا را بند برگردن‌نهاد با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
(۲) جمال در اصطلاح صوفیه ظاهر شدن کمال معشوق است از جهت استغنای ازعاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:
جمال تجلی حق‌است بوجه حق برای حق.

در درون کش مرا و محرم کن تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟
محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا ؟ حشر چه کنم ؟

چاره نیست از تو ام، چه چاره کنم؟ تا بتو از همه کناره کنم
پس بیك نفس صد هزاران جان تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست چه کنم؟ گور گاهواره کنم
چه کنم تا همه یکی بینم؟ بیکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست همچو خورشید آشکاره کنم
ذره‌ای چون هزار عالم هست پرده بر ذره ذره پاره کنم
چون کنم قصد این سلوك شگرف کوکب کفش از ستاره کنم
چون ز معشوق محو گشت فرید
تـا کیش مـرغ عشق بـاره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان می‌کنم
گویی یك درد را برخود دوچندان می‌کنم[1]
بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم
چند گویی: توبه کن از عشق، ازین ره باز گرد؟
چون توانم کرد؟ چون این کار از جان می‌کنم
در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم
این عجایب بین که نگذارند درگلخن مرا
وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم
عشق تاوانست بر من، چون نیم من مرد او
مرد عشق خود تویی برخویش تاوان می‌کنم
چون دل و جانم بکلی راز عشق تو گرفت
من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم؟

(۱) با همین وزن از حافظ:
روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم در لباس فقر کار اهـل دولت می‌کنم

نی، خطا گفتم، تو و من کی‌بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی، برخویش آسان می‌کنم
تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندرجهان
بر دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

هر زمان بیخود هوایی می‌کنم — قصد کوی دلربایی می‌کنم
گه‌بمستی، های و هویی میزنم — گه بگریه های هایی می‌کنم
تنگدل شد هرکه آه من شنید — زانچه آه از تنگنایی می‌کنم
غرقه زآنم در میان بحر خون — کارزوی آشنایی می‌کنم
چون‌مرابادیست‌ازوصلت‌بدست — خویشتن را خاك پایی می‌کنم
ای‌مراچون‌جان،ببین زاری من — کاین همه زاری زجایی می‌کنم
گر دمی‌از دل برآمد بی‌غمت — این دم آن‌دم‌را قضایی می‌کنم
چون غم تو کیمیای دولتست — من غمت‌را مرحبایی می‌کنم
درغم‌تو چون کم‌ازیك ذره‌ام — هست لایق‌گر هوایی می‌کنم

روشنی دیدهٔ عطار را
خاك پایت توتیایی می‌کنم

ای برده بزلف،کفر و دینم — وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته وسوگوار از آنم — شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت — بر نقطهٔ خون نگر چنینم
ازبسکه زنم دو دست برسر — آید بفغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم — گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تودارم — بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا ، که ناگه — در تو رسد آه آتشینم

عطار شدم ز بوی زلفت
ای زلف تو مشك‌راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
بو که[1] باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشمم بودی
که برآنم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
خاکبوس در و درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟
جگرم خون شد از اندیشهٔ آن تا پس‌ازین
جان و دل‌خون شود ومن‌بچه حالت‌بینم؟
تو مرا دم بدم اندر غم خود می‌بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاك راه تو شدم خون دلم پاك مریز
نی، بخور خون دلم زانکه حلالت بینم
گردهد شرح غمت خاطر عطار بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

ازدردعشق، یك دل، بیدار می نبینم — مستند جمله، بر خود هشیار می‌نبینم
جمله‌زخودپرستی مشغول‌کارخویشند — در راه او دلی را برکار می‌نبینم
عمری‌بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم — با دست هرچه دیدم، چون یار می‌نبینم
گفتم:مگر که‌باشم‌از خاصگان کویش — خود از سگان کویش آثار می‌نبینم
دعویست، جمله‌دعوی، کوعاشقی‌وکوعشق؟ — از کشتگان عشقش دیار می‌نبینم
اکنون ز نا تمامی نه‌مؤمن و نه‌کافر — مسجد ز دست دادم ، خمار می‌نبینم
چون‌مرددین‌نبودم، کیش‌مغان[2] گزیدم — دین رفت از میانه ، زنار می‌نبینم

(۱) مخفف باشد که، بود که (۲) مغان، برجال روحانی کیش زرتشت گویند، مغ نیز مفرد آن و بهمین معنا اراده میشود.

گر عاشقی بر آور از جان و دل «اناالحق»[1] زیرا که جای عاشق جز دار می‌نبیم

دردا که داد چون گل عطار دل ببادش
وز گلبن وصالش جز خار می‌نبینم

دردا که ز یك همدم، آثار نمی‌بینم دل باز نمی‌یابم، دلدار نمی‌بینم
در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم
در چار سوی عالم شش گوشهٔ تو تویش یك دوست نمی‌بینم، یك یار نمی‌بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس در روی زمین اندك بسیار نمی‌بینم
چندان که درین وادی کردم طلب یك یك در عرصهٔ آن وادی جز خار نمی‌بینم
تا چند درین وادی بر جان و دلم لرزد؟ کانجا بدو جو، جانرا مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم؟ چون مور درین دیوان جز مار نمی‌بینم
هر روز ازین دیوان صد غم بر ما آید دردا که درین صد غم غمخوار نمی‌بینم
ز آنکس کاثری بودی در وی سخن کسرا زانگونه اثر گم شد، کاثار نمی‌بینم

عطار دلت بر کن از کار جهان کلی
کز کار جهان یك دل بر کار نمی‌بینم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
درین دریا یکی درست و من مشتاق آن درم
ولی کس کو که در جوید؟ که فرمانش نمی‌بینم
چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمیدانم؟
چه پویم بیش این راهی که پایانش نمی‌بینم
درین ره کوی مهروئی است خلقی در طلب پویان
ولی این کوی چون جویم که پیشانش نمی‌بینم؟

(۱) اناالحق جمله‌ای است که بنابر اعتقاد عمیق و ایمان ژرف حسین بن منصور حلاج به وحدت وجود آن رابگفت و جان بر راه آن داد. همان زمان نیز که بر بالای دار بود، این جمله را تکرار می‌کرد.

بخون جان مـن جانان ندانـم دست آلاید
که‌او بس فارغست از جان‌سر آنش‌نمی‌بینم
دلا،بیزار شو ازجان،اگرجانان همی‌خواهی
که‌هرکو شمع‌جان جوید غم‌جانش‌نمی‌بینم
برو عطار ، بیرون آی باجانان بجان‌بازی
که هرکو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم
چشم از پی آن دارم تـا روی تو می‌بینم
دل را همه میـل جان با سوی تو مـی‌بینم
تا جـان بودم در تن روی از تو نگردانم
زیرا که حیات جان با روی تو مـی‌بینم
بس عاشق‌سرگردان ازعشق توجان‌برلب
آواره زخان و مان در کوی تو مـی‌بینم
از عشق تو نشکیبم، گر خوانی‌وگررانی
زیـرا که دل افتاده در کـوی تو می‌بینم
هرجا که یکی بیدل از عشق‌تو بی‌حاصل
سرگشته و بی‌منزل در کوی تو مـی‌بینم
آندل‌که بود سرکش گشتست اسیر عشق
اندر خم چوگانت چون‌گوی تو می‌بینم
گفتـم که: مگـر کلی وصل تو بدانستم
صد جان ودل خودرا یك موی تومی‌بینم
عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
کامروز بعشق اندر هندوی تو می‌بینم

عـاشق لعـل شکـر بار تـوام — فتنـهٔ زلف نگـونسار تـوام
هیچ‌کارم نیست جز اندوه تو — روز وشب پیوسته درکار توام
برمن‌بیدل‌جهان‌مفروش، ازآنك — ازمیـان جـان خـریدار توام

تو چو خورشیدی و من چون ذره‌ای — کی من مسکین سزاوار توام؟
گفته‌ای: کم گیر جان در عشق من — کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باك نیست — من درین خون‌ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد — گر بجان در بند آزار توام
بر دل و جانم مکن زور، ای صنم — کز دل و جان عاشق زار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف — تا بدیدم نا پدیدار توام

زلف مشکین بر گشای و برفشان
کز سر زلف تو عطار توام

در ره او بی‌سر و پا می‌روم — بی تبرا و تولا[1] می‌روم
ایمن از شرك وز توحید آمدم — فارغ از امروز و فردا می‌روم
نه من و نه ما شناسم ذره‌ای — زانکه دایم بی‌من و ما می‌روم
سالك مطلق شدم، چون آفتاب — لاجرم از سایه تنها می‌روم
مرغ عشقم هرزمانی صد جهان — بی‌پر و بی بال زیبا می‌روم
چون همه‌دانم، ولیکن هیچدان — زین سبب نادان ودانا می‌روم
دردل من عشق قدس آرام یافت — من ز دل با جان شیدا می‌روم
شرح عشق تو بگویم با تو راست — گرچه من گنگم، که گویا می‌روم
بارگاهی زد ز آدم عشق او — گفت، بریك‌جا بصدجا می‌روم
زو بپرسیدند کاخر تا کجا؟ — گفت: روزی دو بصحرا می‌روم
چون هویت از بطون در پرده بود — در هویت بس هویدا می‌روم
گرچه نه پنهانم و نه آشکار — هم نهان هم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم — ور نهان جوییم پیدا می‌روم

---

(۱) دو فرع از فروع دین شیعیان که بنا به نصوص جاریه از نظر وجوب درعداد نماز و روزه، خمس و زکوة بشمار میآید «تبرا» یعنی بیزاری جستن از دشمنان خاندان عصمت و طهارت و تولی که دوست داشتن اهلبیت و دوستان اهل‌بیت است.

نه چنینم، نه‌چنان، نه‌هـر دوم بل کزین هر دو مبـرا مـی‌روم
چون فرید از خویش یکتا مـی‌رود
هم بسر من فرد و یکتـا مـی‌روم
هرشبی وقت سحر در کـوی جانان میروم
چون زخود نامحرمم، ازخویش‌پنهان‌میروم
چون‌حجابی‌مشکل آمدعقل‌وجان درکوی‌او
لاجرم درکوی او بی‌عقـل وبی‌جان میروم
هـر سحر عنبـر فشاند زلف عنبـر ریز او
من بدان آموختم وقت سحر ز آن میروم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
درخم چوگان او چون گوی گـردان میروم
ماهرویا، در من مسکین نگر، کز عشق تو
با دلـی پرخـون بزیر خاك حیران میروم
ذره ذره زآن شدم، تا پیش خورشید رخت
همچو ذره بی‌سر و بـی‌پای گردان میروم
چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش مـن
زآن چنین شوریده دل سر در بیابان میروم
تاکی، ای عطار ، از ننگ وجود تو مرا؟
این زمان از ننگ‌تو با خاك یکسان‌میروم

ای صدف لعـل تـو حقهٔ در یتیم[1] عارض‌تو بی‌قلم،خط زده برلوح‌سیم
روح‌دهان‌مانده بازدرسرزلفت‌مدام عقل‌میان‌بسته‌چست برسرکویت‌مقیم؟
در یتیم توام، تاکه درآمد بچشم چشمـهٔ چشمم بماند غـرقهٔ در یتیم

(۱) حقه بمعنی قوطی یا ظرف‌کوچکی است که درآن جواهر یا چیز قیمتی درحد جواهربگذارند. در یتیم نیز بمعنی در نایاب و مروارید درشتی‌است‌که تنها درصدفهاست.

زین سر زلفت که هست مملکت جم ترا است — زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم
گر سر زلف ترا باد پریشان کند — جیم در افتد بمیم، میم درافتد بجیم
تیره گلیم توام، رشتهٔ جانم متاب — چندزنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟

برد لب لعل تو از بر عطار دل
تادل عطار ماند از لب تو در، دو نیم

ما هرچه آن ماست زره برگرفته‌ایم — با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده‌ایم — ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم
چون اصل کارها همه روی وریا نمود — یك باره ترك کار مزور گرفته‌ایم
از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم — زنار چار کرده ببر درگرفته‌ایم
اندر قمارخانهٔ رندان نشسته‌ایم — وز طیلسان[1] وخرقه قلم برگرفته‌ایم
زان چشمهٔ حیوة که در کوی دوست بود — تا روز حشر ملك سکندر گرفته‌ایم
برتر زهست و نیست قلم برنهاده‌ایم — بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
برروی دوست ساغر ودست از میان برون — از دست دوست باده وساغر گرفته‌ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد — از لفظ او دو کون بگوهر گرفته‌ایم

عطار وار در دم عیسی کجا رسیم؟
با نقش دوست دست بساغر گرفته‌ایم

باده ناخورده مست آمده‌ایم — عاشق و می پرست آمده‌ایم
ساقیا، خیز وجام در ده زود — که نه بهر نشست آمده‌ایم
خیز، تا از خودی برون آییم — که بخود پای بست آمده‌ایم
چو شکستی نبود جانان را — ما ز بهر شکست آمده‌ایم
ناقصان بلی خویشتینم؟ — کاملان الست آمده‌ایم[2]
هستی و نیستی ما بنماند — ما مگر نیست هست آمده‌ایم

(۱) پوشش بلندی همانند ردا که خاص کشیشان است (۲) اشاره است به آیه شریفه: «ألست بربکم قالوا بلی....» که شرح آن در مواردی چند آمده است.

ما چنین خـرد نیستیم الحق که بعمـری بدست آمـده‌ایم

همچو عطار در محیط وجود
ز عنـایت بشست آمـده‌ایم

دست‌درعشقت‌زجان افشانده‌ایم وآستینی بر جهان افشانده‌ایم[1]
ای بسا خونا که در سودای‌تو از دو چشم خونفشان‌افشانده‌ایم
وی بسا آتش‌که ازدل درغمت از زمیـن تا آسمان افشانده‌ایم
تـا دل از تـر دامنی بـرداشتیم دامن ازکون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد درکشتی عشق رخت‌دل دریك زمان‌افشانده‌ایم
چون نظر برروی آن دلبر فتاد تن فرو دادیم و جان‌افشانده‌ایم
هرچه‌درصدسال‌می‌کردیم‌جمع در دمـی بر دلستان افشانده‌ایم
چون زراه نیك وبد برخاستیم دل زبار ایـن و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای‌عشق
بس جواهرکز زبان‌افشانده‌ایم

درچه طلسمست‌که ما مانده‌ایم؟ با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم
نی، که تویی جمله وما هیچ نی مانده تویی ما بکجـا مانده‌ایم؟
ازهمه‌معنی‌چوتویی‌هرچه هست پس‌بچه معنی‌من و ماماندهایم؟
در خـم چوگان سر زلف تـو گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم
پاك شد از یـاد وفـا زانکـه ما سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم ، نه نیك و نه بد
کز دو جهان فرد وجدا مانده‌ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم دست برسر، پای‌درگل‌مانده‌ایم
خاك‌راه از اشك‌ماگل‌گشت وما پای درگل، دست‌بردل‌مانده‌ایم
ناگهانـی برق وصل تو بجست ما ندانستیم و غـافل مـانده‌ایم

(۱) آستین افشاندن کنایه از ترك چیزی بطور مطلق‌کردن است و به‌سخن دیگـر دل‌برکندن‌از چیزهائی‌که بظاهر میتواند دوست داشتنی باشد.

لاجرم ازبسکه بال و پر زدیم — همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
چون‌زعشقت‌هیچ‌مشکل‌حل‌نشد — دایماً در کار مشکل مانده‌ایم
عشق‌تودریاست،امازآن‌چه‌سود — چون زغفلت‌مابساحل مانده‌ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراباتیم — نی زهد نمای هر کراماتیم
نگشت‌زنان کوی معشوقیم — وانگشت نمای‌اهل طاماتیم[1]
حیلت‌گرومهره دزدواوباشیم — دردی‌کش‌وکم‌زن‌خراباتیم[2]
در شیوهٔ کفر نیز استادیم — در شیوهٔ دین همه خرافاتیم
گه مرد کلیسیا و ناقوسیم — گه صومعه‌دار عزی ولاتیم[3]
گه معتکفان کوه لاهوتیم — گه مستمعان استجاباتیم[4]
گه مست خراب‌دردی دردیم — گه مست شراب عالم ذاتیم
باعادت ورسم نیست‌ماراکار — ماکی‌زمقام رسم و عاداتیم ؟
ما را زعبادت وزمسجد چه؟ — چه مرد مساجد و عباداتیم ؟
با این همه مفسدی وزراقی[5] — چه لایق قربت و مناجاتیم؟
برخاست زما حدیث‌ما و من — زیراکه نه‌مرد این مقاماتیم

(۱) طامات درعربی جمع طامه با تشدید، بمعنی داهیه و حادثه بزرگ و رستاخیز آمده است ولیکن در فارسی بدون تشدید است ودر معنای سخنان بیهوده و بی‌اصل و فائده بکار میرود. (۲) مهره دزد در مصراع نخست کسی است که حتی درقمار نیز حیلت‌کند و کمزن در مصراع دوم‌کسی‌است‌که همواره در قمار ببازد. (۳) عزی‌ولات نام دو بت معروف زمان جاهلیت است‌که بر بام‌کعبه مستقر بود و حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در مراسم بت‌شکنی عهد رسول اکرم ص پای بر دوش پیامبر نهاد و بتها را شکست. (۴) معتکف بکسی گویند که برای عبادت در مسجد یا معبدی اقامت‌کند ، لاهوت ، عبارت از عالم تجرد و مرحله وارستگی از مادیات است‌که در مقابل آن ناسوت قرار دارد و مستمعان استجابات کسانی هستندکه درمجلس دعا واجابت طلبیدن شرکت میجویند. (۵) زرق دراینجا بمعنی تزویر و دورنگی‌است و زراق کسی است‌که این صفت برایش عادت شده باشد.

در حالت بیخودی چو عطاریم
پروانهٔ شمع نور مشکاتیم

گرچه درعشق توجان درباختیم — قیمت سودای تو نشناختیم
سالها بر مرکب فکرت مدام — در ره سودای تو می‌تاختیم
خود توددل بودی‌وماز غرور — یك نفس با تو نمی‌پرداختیم
چون بگستردی بساط داوری — پیش عشقت جان ودل درباختیم
بر دو عالم سر فرازی یافتیم — تا بسودای تو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گرد دل — ماچوشمع از تف‌آن بگداختیم
بر امید وصل تو پروانه‌وار — خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون‌پروانه‌ای می‌سوختیم — گاه با آن سوختن می‌ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نوای درد تو بنواختیم

هرچه همه عمرهمی ساختیم — در ره ترسابچه‌ای باختیم
راهب‌دیرش‌چوسپه‌عرض‌داد — صد علم عشق برافراختیم
رقص‌کنان‌برسرمیدان شدیم — نعره‌زنان هردو جهان‌باختیم
ترك فلك غاشیهٔ ما کشید — زانکه‌نه‌بااسب‌ونه‌باساختیم[1]
عشق رخش‌چون بسرمارسید — سر بدل خرقه برانداختیم
سینه بشکرانهٔ آن سوختیم — قبله ز بتخانهٔ او ساختیم
گرچه‌فشاندیم‌براو جان ودل — قیمت ترسا بچه نشناختیم
دردە،ساقی، می‌مجلس که ما — پردهٔ در دست که بنواختیم
بابت درد تو نه‌ایم، ای‌نگار — زانك بدرد تو بنگداختیم
باتو که پردازداگرراستیست؟ — چون‌همه‌ازخویش‌نپرداختیم

جز سخنی بهرهٔ عطار نیست
زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۱) غاشیه‌کشیدن، کنایه از بندگی وچاکری‌است.

بسکه جان بر خاك این در سوختیم — دل‌چو خون کردیم ودربرسوختیم
بر درش با نیـك و بد در ساختیـم — در رهش هم‌خشك وهم‌تر سوختیم
سوز مـا بـا عشق او قـوت نداشت — گـرچه ما هـردم قویتر سوختیم
چون‌بدو،ره نیست بی‌او صبر نیست — مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
چـون ز جـانان آتشی در دل فتـاد — جان خودچون‌عودومجمر[1]سوختیم
چـون ز دلبر طعم شکـر یافتیم — دل چو عود از طعم شکرسوختیم
چون دل و جان پـردهٔ این راه بـود — جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم
مـدت سی سال سودا پختـه‌ایم — مـدت سی سال دیگـر سوختیم
عاقبت چـون شمع رویش شعله زد — راست چون پروانه‌ای پر سوختیم
پرچوسوخت‌آنگه‌در افکندیم خویش — تـا بکلـی پای تا سر سوختیـم
خواه او بنمـای روی و خـواه نی — مـا سپند روی او برسوختیم
چـون بیك جـو مـی نیرزیدیم مـا — خـرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی[2] گشتیم و دفتر سوختیم

تـا بدام عشق او آویختیـم — جـان و دل را فتنها انگیختیم
دل چودرگرداب عشقش‌اوفتاد — تن فـرو دادیم و در نگـریختیم
بسکـه اندر وادی سودای او — خـون دل بـا خاك ره آمیختیم
خاك پای او بنـوك برگ چشم — گاه مـی‌رفتیم و گه مـی‌بیختیم
چون نیامد بر سر غربیل هیـچ — پای در گل، خاك بر سر ریختیم
گرچه ما زیرك‌ترین مرغی‌بدیم — لیك در دامش بحلق آویختیم

همچـو عطاری ز شوق روی او
صورتش بر روی جان انگیختیم

(۱) مجمر، عودسوز، وسیله‌ای‌که اسپند وعود درآن بخورکنند.
(۲) اعجمی، منسوب، به اعجم یا عجم است (تازیان بهر غیر عـرب اعم از ایرانی ، اروپائی، امریکائی، سیاه و سپید عجم یا اعجمی گویند) ونیز کسی‌که بدرستی نتـواند سخن گوید و فصیح و بلیغ نباشد.

تا بعشق تو قدم برداشتیم — عقل‌را سرچون قلم برداشتیم
چون‌دم‌ماسخت‌گیراشدبعشق — پردهٔ هستی بدم بر داشتیم
درجهان‌جان‌حقیقت‌بین شدیم — وز جهان تن قدم برداشتیم
چون‌درآمدعشق‌وجانرامست‌کرد — ما بمستی جام جم برداشتیم
برجمال‌ساقی‌جان‌زآن شراب — شادی افزودیم وغم‌برداشتیم
پس‌دل‌خودهمچومستان‌خراب — از وجود و ازعدم برداشتیم

در خرابی همچو عطار از کمال
گنج راحت بی‌الم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیك و بد جهان جدا گشتیم
تا هست شدیم در بقای تو — از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نا مرادی افتادیم — با کل مراد آشنا گشتیم
زان دست همه‌جهان‌فرو بستی — تا جمله بجملگی ترا گشتیم
یك‌شمه‌چوزآن‌حدیث‌بشنودیم — مستغرق سر کبریا گشتیم
ای‌دل، تو کجا و او کجا آخر؟ — این‌خودچه‌سخن‌بود، کجا گشتیم؟
وانگه‌که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم
عمری بتو نفس را بپالودیم — گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم
چون روی چو آفتاب بنمودی — نا چیز شدیم و ذره‌ها گشتیم
چون تاب جمال تو نیاوردیم — سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم — در زیر زمین چو توتیا گشتیم

نومید مشو درین ره، ای عطار
هرچند که ناامید ما گشتیم

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم — در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادیم — ترك سخن عادت و طامات گرفتیم
آن‌رفت که‌خودرا همه‌سالوس‌نمودیم — اکنون کم‌سالوس ومراعات گرفتیم

بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز — یارب که بیك‌دم چه مقامات گرفتیم!
بس عقل که‌شد مات بیك‌بازی‌عشقش — وز عقل بدین مات بشهمات[1] گرفتیم
چون دل زغم عشق بر آورد هیاهوی — بر عقل بسی حجت هیهات گرفتیم
چون‌عقل‌شد ازدست: زمستی‌می‌عشق — با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه زاسرار و کرامات گرفتیم

ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم — دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی‌دو کون‌ازدل‌خود دورفکندیم — پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از هردوجهان‌مهر یکی‌را بگزیدیم — در آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند:خودی‌تودرین‌راه حجابست — ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای‌بس که‌چو پروانهٔ‌پرسوخته‌زان‌شمع — در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جانان چو ندیدیم نشانی — از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم
ازخرقه وتسبیح چو جزنام ندیدیم — چه خرقه، چه‌تسبیح، که‌زنار گرفتیم
زین‌شیوهٔ‌تزویرچودل‌خیره فروماند — اندر ره دین شیوهٔ کفار گرفتیم

چون‌هرچه‌جزوهست‌درین‌راه‌حجابست
پس ما بیقین شیوهٔ عطار گرفتیم

هرآن نقشی که درصحرا نهادیم — تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز قدرت وا نمودیم — جهان را در فی[2] غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرانهادیم
جمال ما ببین زین راز پنهان — وگر چشمت بود، پیدا نهادیم
وگرچشمت‌نباشد،آن‌چنان دان — که گوهر پیش نابینا نهادیم
مباش‌احول[3]،مسماجزیکی‌نیست — وگرچه این همه اسما نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن — طلسماتی که هردم ما نهادیم

(۱) اصطلاحی است در بازی شطرنج. (۲) سایه. ۳- لوچ، دوبین.

یقین می‌دان که چندینی عجایب — برای یك دل دانا نهادیم
ز چندینی عجایب حصهٔ تو[1] — اگر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم
مشو مغرور چندین نقش، زیرا — بنای جمله بر دریا نهادیم
اگر موجی ازین دریا برآید — شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
اگر همرنگ دریا گردی امروز — ترا سلطانی فردا نهادیم
وگر اینجا ز دریا برکناری — جهانی پر غمت آنجا نهادیم

دل عطار را از شوق این راه
چو گویی بی‌سروبی‌پا نهادیم

تا ما ره عشق تو سپردیم — صد راه بزندگی بمردیم
ما را ز دو کون نیم‌جان بود — در عشق تواش بتو سپردیم
بس روز که درهوای رویت — بگسسته نفس، نفس‌شمردیم
بس‌شب که‌چوشمع‌درفراقت — دل پر آتش بروز بردیم
ای‌ساقی‌جان،بیا، که‌دیریست — تا در پی نیم جرعه دردیم
آبی در ده ، که این بیابان — در گرمی وتشنگی بمردیم
بی‌روی‌توهرمیی که خوردیم — خون گشت‌وزروی‌خودستردیم

عطار مکن بدرد گرمی
چون‌ازدم سردتو فسردیم
ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام «بلی» چون‌بریم؟چون‌همه‌مست‌آمدیم[2]

(۱) بهر، بخش و سهم. (۲) این بیت اشاره دارد به آیه ۱۷۱ سورةالاعراف که در یکی دومورد این کتاب عین‌آیه و ترجمه آنرا ذکر کرده‌ایم. ماحصل آنکه، خداوند تعالی ازفرزندان‌آدم‌آنگاه که درپشت پدرهاشان بودند ویا به تعبیر دیگربگونه سلولها و ذرات در مرحله قوه بوده و مسیر طولانیی را میبایستی طی کنند تا صورت فعلیت بخود گیرند، از آنها اقرار به ربوبیت خود گرفت و نفس آنها را شاهد براین اقرارمقرر فرمود پرسش اینست: «ألست‌بربکم»آیا پروردگارشما نیستم؟ همه گفتند «بلی وشهدنا» آری و برآن گواهی نیز میدهیم.

پیش ز ما جان ما خورد شرابی زعشق
ما همه زآن یك شراب، مست الست آمدیم
خاك بدآدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه ز آن جرعهٔ دوست پرست آمدیم
شست در افکنده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمدیم
دوست چهل بامداد درگل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
خیز ، دلا ، نوش کن زان می قدسی ازانك
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم
ساقی روز الست جام «سقاهم»[1] بکف
ما ز پی نیستی عاشق هست آمدیم
دوست چو جبار بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید ، ما بشکست آمدیم
جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

تا دردی درد تو چشیدیم — دامن ز دو کون در کشیدیم
با هم نفسی درد عشقت — در کنج فنا بیارمیدیم
بر بوی یقین که بو ببینیم — زهری بگمان بسی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم — گه در هوسش بسر دویدیم

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است به آیه ۲۱ سورة الدهر «عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة وسقاهم ربهم شراباً طهوراً... چندین آیه قبل ضمن تقدیر از مقام بردباران، پاداشهای بسیار دیگری نیز برشمرده شده و در ادامه آن این آیه کریمه آمده است که می بینی در بالاشان جامه هائی از دیبای نازك سبز و نیز دیبای ستبرق و پیرایه شده به دستوانها از نقره و برآنها آشامید پروردگارشان نوشابه ای پاکیزه.

در عالم پر عجایب عشق — آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را؟ — صد باره بجان و دل‌خریدیم
نور رخ او چو شعله‌ای زد — خود را ز فروغ او بدیدیم
عشقش چو بما نمود رخ ما را — صد پرده بیك زمان دریدیم
دیدیم که مانه زاب‌وخاکیم — از هردو برون رهی گزیدیم
چه‌آب‌وچه‌خاك؟کانچه ماییم — در پردهٔ غیب نا پدیدیم
چون‌پرده‌زروی‌کار برخاست — از خود،نه‌ازو، بدو رسیدیم

پیوستگییی چو یافت عطار
از ننگ وجود او بریدیم

چه‌مقصودست‌اگرعمری‌دویدیم؟ — که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی دلتنگی و زاری نمودیم — بسی خواری وبی‌برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم — بسی درجست‌و جویش‌ره‌بریدیم
گهی سجاده و محراب جستیم — گهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر ره،کان‌کسی‌گیرد، گرفتیم — بهر پر، کان کسی پرد ، پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت‌برما — بجان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست، لیکن — ز نور حضرت او نا پدیدیم
بدست ما بجز باد هوا نیست — که چون بادی بعالم بروزیدیم
درین حیرت همی بودیم‌عمری — درین محنت بخود بر می‌تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد — کنون این راه را پایان ندیدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی — ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی — بما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود ازهرچه‌گفتیم — میان خاك تاریك آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم — در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم

بسیار درین وادی شوریده برفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم[1]
گه نعره‌زنان معتکف[2] صومعه بودیم — گه رقص‌کنان گوشهٔ خمار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکردیم — دیدیم همه چیز ولی هیچ ندیدیم
بر درج دل ماست یکی قفل گران سنگ — در بند ازینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون بگو[3] خاك فتادیم — چون طفل مزاجیم هم انگشت گزیدیم
چون شیر زانگشت براهیم برآید — انگشت مزیدن چه؟ که انگشت مزیدیم[4]
وامروز که بالغ شدگانیم بصورت — یك پر بنماندارچه بصدپر بپریدیم
از دست فتادیم، نه دیده نه چشیده — زان باده که از جرعهٔ او بوی شنیدیم

چون هستی عطار درین راه حجابست
ما هستی عطار بهنجار بریدیم

چون زلف تاب دهد آن ترك لشکریم — هندوی خویش کند هردم بدلبریم
چون زلف کافرش آهنگ دین کند — در حال بند کند در دام کافریم
مویی اگر همه خلق در من نگاه کنند — مویی تمام بود زان زلف عنبریم
ای ساقی، ازمی عشق دلقم بیاو بسوز — چون دلق زرق هست چندازسیه گریم؟
تاکی زروی ریا ساختن بتی زهوا؟ — زین پس ببتکده‌ها مرد مقامریم[5]
گر دی بصومعه در مرد خلیل بدم — امروز پیش مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان رهم — لیکن زراه صفت گبرم چو بنگریم

عطار تاکه نهاد در راه فقر قدم
کرداز حقیقت فقر ازجان ودل بریم

---

(۱) چخیدن و چغیدن هر دو بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن و دم زدن است.
(۲) اعتکاف در مسجد یا معبدی اقامت گزیدن است، معتکف کسی است که مبادرت به این عبادت کند. (۳) گو، بفتح گاف دراینجا بمعنی گود و هر ظرف یا چیزی که دیوارهایش بلند باشد. (۴) در مصراع اول مراد ابراهیم خلیل‌الرحمن است. چه، یکی از کرامات ابراهیم بدلیل اقامتش در دوران کودکی در غار این بودکه به اراده حق، بر سر انگشتانش خاصیت شیر دهی تعبیه شده بود. در مصراع دوم، مزیدن بمعنی چشیدن و مزه‌کردن است. (۵) قمارباز.

ما مرد کلیسیا و زناریم — گبر[1] کهنیم و نام برداریم
دریوزه‌کنان شهر گبرانیم — شش پنج زنان کوی‌خماریم
با جملهٔ مفسدان بتصدیقیم — با جملهٔ زاهدان بانکاریم
در فسق و قمار نیز استادیم — در دین مغان مغی بهنجاریم
تسبیح‌و ردا نمی‌خریم‌الحق — سالوس ونفاق را خریداریم
درگلخن تیره سر فرو برده — گاهی مستیم و گاه هشیاریم
اندر ره تایبان[2] نا معلوم — گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسه‌های نفس‌شیطانی — درحضرت‌حق‌نه مرد اسراریم
اندر صف‌دین‌حضورچون‌یابیم؟ — کاندرصف‌نفس‌خودگرفتاریم
این‌خودهمه‌رفت،عیب‌ما امروز — اینست که‌دوست‌دوست‌میداریم
دیریست که‌اوست‌آرزوی‌ما — بی او ببهشت سر فرو ناریم
گرجملهٔ ما بدوزخ اندازد — او به داند اگر سزاواریم
بی‌یاردمی‌چوزنده‌نتوان‌بود — در دوزخ و دربهشت بایاریم
بی‌اوچونه‌ایم، هرچه‌باداباد — جز یار زهرچه‌هست بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی
فارغ‌زدوکون‌همچوعطاریم

ما ننگ وجود روزگاریم — عمری به‌نفاق می گذاریم
محنت زدگان پر غروریم — شوریده دلان بی قراریم
در میکده، عور پاکبازیم — در مصطبه[3] رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم — دلسوختگان سوکواریم
نا خورده دمی شراب‌ایمان — از ظلمت کفر در خماریم

(۲) گبر بمعنی آتش‌پرست می‌باشد. در اصطلاح صوفیه گبر عارفی را گویند که یك‌رنگ باشد و یك‌رنگ وحدت شده باشد. (۲) توبه کنندگان. (۳) سکویاتخت، مکانی مخصوص که اندکی از سطح زمین یاکف اطاق بلندتر باشد وکسی بر آن جلوس کند.

ایمان‌چه؟ که‌بادلی پر از کفر — قولی بـزبان همی بر آریم
ما مـؤمن ظاهـریم، لیکـن — زنـار بـزیر خـرقه داریـم
بویـی بمشام مـا رسیدست — دیریست که ما در انتظاریم
نه یـار جمـال مـی‌نمـاید — نی در خور دستگـاه یـاریم
نه پـرده ز پیش مـی‌برافتد — نی در پس پرده مـرد کاریم

دردی که‌شمار کرد عطار
تا روز شمار درشماریم

تا ما سرننگ و نام داریـم — بردل غم توحرام داریم
تـو فارغ وما در اشتیاقت — بیمـاری دل تمـام داریم
زاندیشهٔ آن‌که فارغی تو — اندیشهٔ بـردوام داریـم
گه‌دست زجان خود بشوییم — گه‌دست‌بسوی‌جام‌داریم
گه زهد ونماز پیش گیریم — گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریـزیم — گه بـر سرکام کام داریم
ما باتو کـدام نوع ورزیم؟ — وزهر نوعی کدام‌داریم؟
از تو بگزاف‌وصل‌جوییم — یارب‌طمعی‌چه‌خام‌داریم؟

عطار چو فارغست ازنام
ما گفتـهٔ او بنـام داریـم

ما درغمت بشادی جان، باز ننگـریم
در عشق تو بهر دوجهـان باز ننگریم
خوش‌خوش‌ز آتش‌غم‌عشق‌توفی‌المثل
گر جان ما بسوخت بجان بازننگریم
هرطاعتی که خلق‌جهان‌کرد و می کند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
سود دوکون درطلبت گر زیان کنیم
ما درطلب بسود وزیـان باز ننگـریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
اسرار تو ز کون ومکان چون منزهست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
چون شد یقین ما که تویی اصل هر چه هست
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
عطار چون گرفت کنار ازمیان ما
ما از کنار او بمیان باز ننگریم

من نمیرم، زانکه بی‌جان می‌زیم — جان نخواهم چون بجانان می‌زیم
دره عشق تو چون جان زحمتست — لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود — وز وجود خویش پنهان می‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامنی — غرق خون، سردر گریبان می‌زیم
درامید وبیم عشقت همچو شمع — گاه گریان، گاه خندان می‌زیم
روز و شب بر خشك کشتی رانده‌ام — گرچه دایم غرق طوفان می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه — گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا، بر امید خلعتم — این چنین تن برهنه‌زان می‌زیم
از بر خود خلعت خاصم فرست — زانکه بی تو عری و خلقان می‌زیم[1]
از برونم پردهٔ اطلس چه سود؟ — چون درون پرده عریان می‌زیم
همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۱) عری که بنابضرورت شعری بفتح الف و سکون دوم باید خوانده شود، بمعنی برهنگی و عریانی است و خلقان بضم خاء و سکون لام که جمع خلق است بمعنی کهنه و جامه‌های مندرس است.

بیا تا رند هـر جـایی بباشیـم — سر غـوغای رسوایی بباشیم
نمی‌ترسی که‌همچون‌خودنمایان — اسیر بنـد قـرایی[1] بباشیم
اگر در جمـع قـرایان نشینیم — ز سر تا پای رعنـایی بباشیم
بیـا تا در تمـاشای خـرابات — چـو رندان تمـاشایی بباشیم
چوعقل ماعقیله[2] است آن‌نکوتر — کـه اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی‌پایان فتادیم — همـان بهتر که دریایی بباشیم
چوصحرا گشت‌برما آنچه‌بایست — بـرون کـون صحرایی بباشیم

چو پیدا نیست جای ما چو عطار
چو هر جایی همـه جـایی بباشیم

بر هرچه که دل نهاده باشیم — درمشرکی، او فتـاده باشیم
گر بر کامی سوار گـردیم — حالی ز دو خـر پیاده باشیم
صد عمـر اگـر بسر باستیم — داد نفسی نـداده باشیـم
مستی غرور سخت کاریست — غم‌نیست‌که مست باده‌باشیم
زان پیش‌که سر نماندآن به — کاین باد ز سر نهـاده باشیم
هرگه‌که ز زاد و بوم رستیم — بینی کـه زمرده زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن — در پیش خـود ایستاده‌بـاشیم

آن به‌که درین قفس چو عطار
از هستی خـویش ساده باشیم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمـار کشیم
تایبان[3]را بشرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خـانه نشین را بیکی کوزهٔ درد
اوفتان خیـزان از خـانه ببازار کشیم

(۱) قراء بفتح قاف بمعنی کسی‌که قرآن مجید را خوب و خوش بخواند.
(۲) هرچیز گرامی و بزرگ، مهتر قبیله. (۳) جمع تائب، بمعنی توبه‌کنندگان.

هوست هست که صوفی دل صافی گردی
خیز ، تا پیش مغـان دردی خمار کشیم

هر کـرا در ره اسلام قدم ثـابت نیست
بیکـی جـرعه میش در صف کفار کشیم

هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید
آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم

چنـد داریم نهـان زیـر مرقـع[1] زنـار؟
وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟

هیچکس را ندهد دنیی و دین دست‌بهم
هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم

گر تو دین می‌طلبی از سر دنیا برخیـز
که ز دیـن بار بیابیم، مگـر بار کشیم

گر ازین شاخ، گل وصل، طمع میداریم
اندرین راه غـم عشق چو عطار کشیم

اکنون که نشانهٔ مـلامیـم — انگشت نمـای خاص و عامیم
تا کی سر نام‌وننگ داریم؟ — زیرا کـه نه‌مرد ننگ و نامیم
در شهر ندا زنیم وگوییم: — معشوقهٔ خـویش را غلامیم
هم‌نام بباد داده، هـم ننگ — وانـدر طلب نشان و نامیـم
لیکن‌شب‌وروز درخرابات — بارود وسرود و نقل و جامیم
واجب نبـود نگـار دیدن — زیـرا کـه بکار ناتمـامیم
دیـوانه نه‌ایم ، حـاش لله — با عقـل و هـدایت تمـامیم
نیکوست وصال یار با فال — زیرا که درین چنین مقـامیم

عطار ، وجـود خود برون نه
چـون دانستی کـه ناتمامیم

(۱) جامهٔ وصله‌دار، خرقه‌ای‌که پنبه‌های چهارگوش داشته باشد.

ما گبر قدیم نا مسلمانیم — نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم و کم‌زن خراباتیم — گه همدم جاثلیق و رهبانیم[1]
شیطان‌چو بما رسد، کله‌بنهد — کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زآن‌مردنه‌ایم کز کسی ترسیم — سر پای برهنگان سلطانیم
درمانده‌ایم‌وراه‌بس‌دورست — ما راه بکار خود نمی‌دانیم
ما چاره‌زکارخود نمی‌سازیم — چون‌جمله‌زکارخویش‌حیرانیم
کی‌باشدو کی که ناگهانی‌ما — این‌پرده‌زکارخویش بدرانیم؟
هرپرده که‌بعدازین پدیدآید — از آتش معرفت بسوزانیم
زانجاکه درآمدیم ما زاول — جان‌راسوی‌آن‌کمال برسانیم

عطار شکسته را بیك ذوقی
از پردهٔ هر دو کون برهانیم

گاه لاف از آشنایی می‌زنیم — گه‌غمش رامرحبایی‌می‌زنیم
همچوچنگ‌ازپردهٔ‌دل‌زارزار — در ره عشقش‌نوایی می‌زنیم
از دم ما می‌بسوزد عالمی — آخر این‌دم‌ازجایی‌می‌زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد — بر امید کیمیایی می‌زنیم
روزوشب‌بردر گه‌سلطان‌جان — تا ابد کوس وفایی می‌زنیم
پادشاهانیم و مارا ملك‌نیست — لاجرم دم از گدایی می‌زنیم
ما چو بی‌کاریم، کار افتاده را — بر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان‌نهادیم ودری کردیم‌باز — سالکان را الصلایی[2] می‌زنیم
نیستان‌راقرب‌هستی می‌دهیم — خویش‌بینان‌را قفایی می‌زنیم
اندرین‌دریا، که‌عالم‌غرق‌اوست — بی‌دل‌وجان‌دست‌وپایی می‌زنیم

ماجرای عشق ازعطار خواه
ما نفس از ماجرایی می‌زنیم

(۱) جاثلیق، پیشوای روحانی مسیحیان و رئیس‌اسقفها و رهبان، مرد یا زنی‌است که ترك فوائد مادی کند و خدمت درکلیسا را تحمل نماید.
(۲) صلا دردادن و الصلا گفتن، دعوت عام‌کردن و بار دادن بهمه مردم است.

وقت آن‌آمد که ما آن ماه را مهمان‌کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون زراه اندر رسدما روی برخاکش‌نهیم
وانگهی برخاك راهش دیده خون‌افشان‌کنیم
گر نباشد ماحضر[1] چیزی، نیندیشیم ازآن
آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم
هرچه درصدسال گردآورده باشیم آن زمان
گـر همـه جانست، ایثار[2] ره جانان کنیم
شمع‌چون‌درسینه‌سوزدنقـل ازچشم آوریم
باده چون ازعشق باشد جام‌او از جان کنیم
برجمال دوست چندان می‌کشیم ازجام‌جان
کز تف[3] آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
پایکوبان، دستزن، در، های‌وهوی‌آییم‌مست
هم پیاپی، هم سراسر، دورها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمر دگـر مـی‌بـایدم
هـرزمان برروی او شادی دیگـر زان‌کنیم
چون‌حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
جمله را برخویشتن بی‌خویشتن‌گریان کنیم
گر درآن‌شب‌صبح‌دم، مارابود خلوت‌بسوز
صبح‌را تا روز حشر ازخون دل پنهان‌کنیم
درنگنجد مویی‌آن دم، گر بیاید ماه وچرخ
ماه را بر درنهیـم و چـرخ را دربان کنیم

---

(۱) آنچه حاضر است. (۲) دیگران را برخود مقدم داشتن.
(۳) حرارت و گرما.

در حضور او کسی نبود که تا فانی نشد
گـر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
چون نه سر ماند نه خرقه، از کمال نیستی
خرقهـا با سر بریم و کارهـا آسان کنیم
گر دهد عطار را وصلی چنین یك‌ذره دست
هر که دردی دارد ازدردخودش درمان کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می‌کنیم — وندر قمارخانه مناجـات می‌کنیم
گاهـی زدرد درد هیاهوی مـی‌زنیم — گاهی زصاف میکده‌هیهات‌می‌کنیم
چون‌یك‌نفس بصومعه هشیار نیستیم — مست وخراب‌کار خرابات می‌کنیم
دردی کشیم، تاکـه نباشیم مرد دین — با اهل دین بکفر مباهات مـی‌کنیم
طاماتیان ز دردی ما توبه مـی‌کنند — ما بی‌نفاق توبه ز طامات[1] می‌کنیم
مارا کجاست کشف‌و کرامات؟ کاین‌همه — درآرزوی کشف و کرامات‌می‌کنیم
ای‌ساقی،اهل‌درددرین‌حلقه حاضرند — می‌ده، که‌کار می زمهمـات می‌کنیم
نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می‌کنیم
پیرا، بیا ببین کـه: جوانان رند را — از بهر دردیی چه‌مراعات می‌کنیم؟
گو:بدکنید درحق‌ماخلق، زانکه ما — باکس‌نه‌داوری، نه مکافات می‌کنیم
مـا شبروان بادیهٔ کعبهٔ دلیـم — وین یك‌دوروز ترك‌خرابات‌می‌کنیم
سلطان یك سوارهٔ نطع دورنگ را — ازبهر یك پیـاده برخ مات می‌کنیم

درکسب علم وعقل چوعطار هر زمان
با شاهدان روح ملاقات مـی‌کنیم

ما چوبی‌ماییم از ما ایمنیم — از تولا و تبرا[2] ایمنیم

(۱) بفتح وتشدید میم، جمع‌طامه، یعنی داهیه وحادثه عظیم ودر فارسی‌به‌تخفیف میم بمعنی سخنان بی‌اصل، پریشان ولاف وگزاف است (۲) به‌عقیده مسلمانان شیعی مذهب، تولا و تبری دو فرع از فروع مهم دیانت هستندکه از نظر وجوب در مقامـی همسطح نمـاز، روزه، خمس، زکوة و جهاد قرار دارند. زیرا تولا بمعنی دوست داشتن خانوادهٔ پیامبر و آل او و تبری بیزاری جستن از دشمنان این خاندان پاك است

ازتفاخر همچوگردون فارغیم — وز تغیر همچو دریا ایمنیم
چون‌گذر کردیم‌از بالا وپست — هم‌زپستی، هم زبالا ایمنیم
چون‌نه‌نادان ونه دانا مانده‌ایم — هم زنادان هم زدانا ایمنیم
چون‌زبان‌ازنیك‌وبددربسته شد — هم‌زاشنو[1] هم‌زگویاایمنیم
چون قرار کارها رفتست دی — لاجرم‌زامروز وفردا ایمنیم
نام‌وننگ‌ما در اقصای[2] جهان — گرنهان‌شد،گرهویداایمنیم
روزوشب‌بی‌راه‌می‌جوییم راه — زانك از نا ایمنی ما ایمنیم

چون‌سر عطار گوی راه شد
از سر پرلاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینیم — اندر پس دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی — وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاد ما را — پیمانهٔ زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد — یك ذره جمال او نبینیم
ای ساقی ، درد درد در ده — کامروز ورای کفر و دینیم
آبی در ده صبوحیان را — کز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد — ما جمله صبوحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار
ازمستی‌خویش‌شرمگینیم

ای‌جان، زجهان کجات‌جویم؟ — جانی وچو جان کجات‌جویم؟
چون نام و نشانت می‌ندانم — بی‌نام و نشان کجات جویم؟
چون‌کون‌ومکان‌حجاب‌راهست — در کون و مکان کجات جویم؟
چون تو نه نهانی و نه پیدا — پیدا و نهان کجات جویم؟
هستی تو چو آسمان سبکرو — در بند گران کجات جویم؟

(۱) از ریشه اشنودن بمعنی شنیدن است (۲) اقصی، دورترین نقطه معنی میدهد، اقصای عالم، یعنی دورترین نقطهٔ عالم.

ای از بر مـن چو تیر رفتـه — من همچو کمان کجات جویم؟
چون تو نرسی بکس یقینست — پس من بگمان کجات جویم؟
در پرده شدی ، خموش گشتی — مـن نعره زنان کجات جویم؟
گفتی که: مرا میان جان جوی — جان نیست عیان، کجات جویم؟
هستیم درین میـانه کوهیست — کـوهی بمیان کجات جویم؟
چون جان فرید در تومحوست — دل در خفقان کجات جـویم؟

گفتی کـه: چوگم شوی مراجوی
گم گشتهٔ جان کجات جویم؟

نشستی در دل‌من چونت جویم؟ — دلم خون‌شد مگر درخونت‌جویم
تو با مـن در درون جان نشسته — من از هر دو جهان بیرونت‌جویم
چو فردا هم نخواهد بودجاوید — پس‌آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا گویی:چه‌گم کردی‌مرا جوی — چوبی‌چونی‌تو، آخرچونت جویم؟
چوراهت‌را نه‌سرپیداست نه‌پای — نه‌سرنه‌پای چون گردونت جویم
یقین دانم کـه در دستم کم آیی — اگـرچه هر زمان افزونت جویم
چودر دستم نمی‌آیی زیك وجه — از آن هرروز دیگرگونت جویم
چو هردم‌میکنی صدرنگ ظاهر — سزد گرهمچو بوقلمونت جویم
نیایی ذره‌ای در دست هرگـز — اگـر همدم بصد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گـر درد خود را — مفرح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت‌چشم‌من زشوقت — چگـونه لؤلؤ مکنونت[1] جویم؟

شکر ریز فریدم می‌نباید
شکراز خندهٔ‌موزونت‌جویم

در عشق تو من بلا همی جویم — درد دل مبتـلا همی جویم
درمان‌چه‌طلب کنم؟که درعشقت — یك درد بصد دعا همی جویم

(۱) لؤلؤمکنون بمعنی در مکنون و مروارید زیبا است.

از صوف[1] صفای دل نمی‌یابم — از درد مغان صفا همی جویم
از خرقه و طیلسان‌دلم خون‌شد — زنار و کلیسیا همی جویم
در بحر هزار موج عشق او — غرقه شده، آشنا همی‌جویم
جانا، بلقا چو آفتابی تو — یك ذره از آن لقا همی‌جویم
تا چند دوم[2] بگرد عالم در؟ — تو با من و من کرا همی‌جویم؟
تو دست بجان من فرا برده — من گرد جهان ترا همی‌جویم
تو در دل و جان من بعالم در — بنگر که ترا کجا همی‌جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو
زان‌عطردلم عطا همی‌جویم

چون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم؟
چون پیشهٔ چشمت همه نازست چه‌گویم؟
اینست حقیقت‌که: ز وصل تو نشان‌نیست
هرقصه‌که او نیست، مجازست چه گویم؟
خورشید که او چشم و چراغست‌جهان را
از شوق تو اندر تك و تازست چه‌گویم؟
چون شمع سحر بی‌تو دل سوخته هرشب
بیروی تو در سوز و گدازست چه‌گویم؟
تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف توام کار درازست چه گویم؟
گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟
المنة لله که دلم گرچه ربودی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه‌گویم؟

(۱) صوف بمعنی پشم است وبنا به روایت برخی، صوفی بمعنی پشمینه‌پوش‌است.
(۲) فعل اول شخص از دویدن.

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟
کار من دلخسته نیازست چه گویم؟
گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
گفتی که : درم برهمه بازست چه گویم؟
گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟
عطار درین راه اگر نیك و اگر بد
پروانهٔ آن شمع طراز[1]ست چه گویم؟

ما رند[2] ومقامر و مباحی‌ایم[3] انگشت نمای هر نواحی‌ایم
خون خواره چوخاك جرعه‌آن جامیم خون‌ریز زبطن چون صراحی‌ایم
هرچند که از گروه سلطانیم نی قلبی‌ایم و نی جناحی‌ایم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما بی‌صبح وصبوحی وصباحی‌ایم
گر سوختگان تو مباحیند ماسوخته‌ایم و بس مباحی‌ایم
ما فقر و صلاح کی‌خریم آخر؟ چون خاك مقام بی صلاحی‌ایم
در بتکده رند و لاابالییم در مصطبه مست لا فلاحی‌ایم
کافور رباحی[4] ار بود اصلی کافور نه کافری رباحی‌ایم
تا در رسد این‌می تو، ای عطار
حالی ز پس می ملاحی‌ایم

(۱) نام شهریست در ترکستان و جامه و آرایش و زینت.
(۲) در اصطلاح اهل تصوف، رند عارفی را گویند که اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت درگذشته است. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدمند واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را بحرند اگرچه درنظرما چوشبنمند

حافظ گوید:

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

(۳) مقامر بمعنی قمارباز و مباحی به کسی اطلاق میشود که بسیاری از محرمات را حلال بداند. ۴- رباحی نوعی ازکافور است.

ای گرفته حسن تو هر دو جهان — درجمالت خیره چشم عقل و جان
جان تن جانست و جان جان تویی — در جهان جانی و در جانی جهان
های و هوی عاشقانت در حرم — می نگنجد در زمین و آسمان
بوالعجب مرغیست جان عاشقت — کز دو کونش می نیابد آشیان
جملهٔ عالم همی بینم بتو — وز تو در عالم نمی بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو — جان و دل هم در یقین، هم در گمان
تن همی داند که هستی بر کنار — جان همی داند که هستی درمیان
بس سخن گویی، از آنی بس خموش — بس هویدایی از آنی بس نهان
کی تواند دید نور آفتاب؟ — چشم اعمی، چون ندارد جای آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟ — عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور — کی شود با عاشقانت همعنان؟
آستین ناکرده پرخون هرشبی — کی شود شایستهٔ آن آستان؟

همچو عطار از دو کون آزادشو
بندهٔ یکتای او شو جاودان

ای نهان از دیده و در دل عیان — از جهان بیرون ولی در قعر جان[1]
هر کسی جان و جهان میخواندت — خود تو از هردو برونی جاودان
هم جهان از جانت می جوید مدام — هم ز جان می جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیک چون آیی پدید؟ — نه که جانی، لیک چون گردی نهان؟
جان ز پنهانی تو در داده تن — تن ز پیدایی تو جان در میان
چون پدید آیی چو پنهانی مدام؟ — چون نهان گردی چو جاویدی عیان؟
هم نهانی، هم عیان، هم هردویی — هم نه اینی، هم نه آن، هم این و آن
جان چو بی خویشست چون یابد ترا؟ — تن چو در خونست چون یابد نشان؟

(۱) این ابیات درباره توحید سروده شده و بیت مطلع آن ناظر است بر یکی از خطبه‌های زیبا وشیوا و دلنشین نهج‌البلاغه: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان.

چون ز تو جان نفی و تن اثبات یافت / زین دو وجهند این دو جوهر در گمان
هر دو چون بی‌وصف گردد آنگهی / قرب بی‌وصفت بیابند آن زمان
ز اشتیاق وصف تو همچون قلم / می‌دوم بسته کمر، جان برمیان
من نیم تنها، که ذرات دو کون / جان فشانند این طلب را جاودان
آن چه جویم؟ چون نیابد در طلب / وین چه گویم؟ چون نیاید در بیان
در زبانم چون بگردد نام وصل / پر زبانه گردد م حالی دهان

شرح این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار، کو اسراردان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان / همچو طفلان مهردارم بر دهان
چون عبارت محرم عشق تو نیست / چون دهد نامحرم از پیشت نشان؟
آنك از وسگ میکند پهلو تهی / دوستگانی چون خورد با پهلوان؟
چون زبان در عشق تو بر کار نیست / لب فرو بستم، قلم کردم زبان
همچو مرغ نیم بسمل در رهت / درمیان خاك و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیرد کنار / گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو در آمد نیم شب / از ره دزدیده، یعنی راه جان
گفت: صد دریا ز خون دل بیار / تا در آشامم بیك دم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود / باز یافت از عشق او حالی نشان
در پرید و عشق را در بر گرفت / عقل و جان را کارد شد با استخوان
عقل فانی گشت و جان معدوم شد / عشق و دل ماندند با هم جاودان
عشق یا دل گشت و یا دل عشق گشت؟ / زین عجب‌تر قصه نبود در جهان
دیدن و دانستن اینجا باطلست / بودنیست این کار، نه علم و عیان
چونکه گردی فانی مطلق ز خویش / هست مطلق گردی اندر لامکان
جان و جانان هر دو نتوان یافتن / گر همی جانانت باید، جان فشان

تا کی، ای عطار، گویی راز عشق؟
راز میگویی طلب کن رازدان

ای‌روی تو شمع بت‌پرستان یاقوت تو قوت تنگ‌دستان
زلف تو و صد هـزار حلقه چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهـاده چشم بر راه تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب واله شده درتو همچومستان
آنچ ازرخ تو رود دراسلام هرگـز نـرود بکافـرستان
پیـران ره حـروف زلفت ابجد خـوانان ایـن دبستان
در عشق تونیستان، که‌هستند هستند نه نیستان، نه هستان
ممکن نبود بلطف تو خلـق از دین‌داران و بت پرستان
گویی‌تو که‌آب‌خضر بودست هرشیر که خورده‌ای زپستان
ای بر شده بس بلند، آخـر به زین نگـرند سوی پستان
گلگون جمال در جهان تاز وز عمـر رونـده داد بستان
کاین گلبن نوبهار حسنت درهم ریزد بیك زمستان
مشغول مشوبگل، که‌مارست پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمی گورستانت کنـد ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی
عطار ترا هـزار دستان

قصد کرد از سرکشی یارم بجان قصد او را مـن خـریدارم بجان
گـر بسوزد همچـو شمعم عشق او راز عشقش را نگـه‌دارم بجـان
عشق، دل خواهد وزینم‌چاره نیست دل بدادم، چـون گـرفتارم بجان
ماهـرویا، جان مـن در عشق تست جان ببـر، چندآوری کارم بجان؟
جانم از شادی نگنجد در جهان گـر دهی، ای ماه، زنهارم بجـان
نی،چوعشقت‌هست،جانم‌گو مباش من ز جان خـویش بیـزارم بجان
گـر بسوزی بند بندم از جفـا مـن وفای تو بجـان دارم، بجـان
هرچه فرمایی وگـر جان خواهیم پیش باز آیـم بجـان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران — نیست عشق تو کار بی‌خبران
بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا — ناگزیری چوجان و ناگذران
گوهری را، که‌کس نداند قدر — کی بدانند قدر مختصران؟
مرد عشق‌تو هم تویی، که تویی — دایماً در جمال خود نگران
چون‌دویی راه نیست در ره تو — جز یکی نیست، دید دیده‌وران
پرده بر گیر و بیش ازین آخر — پرده بر عاشقان خود مدران
هرچه صد سال گرد آوردند — با تو در باختند پاك بران
پاکبازان چو مانده‌اند از تو — پس‌چه‌سنجند هیچ این دگران؟

دل عطار مرغدانهٔ تست
باشه[1] درمرغ‌خویشتن‌مپران

ای جگر گوشهٔ جگر خواران — غم تو مرهم دل‌افکاران
درد دردت علاج مخموران — درد عشقت شفای بیماران
در بیابان آرزومندان — سرفدا کرده صاحب اسراران[2]
غلغلی در فتاده تا بفلك — بر سر کویت، از وفاداران
بر سر کوی نفس در غم تو — رهزن خویش گشته عیاران
همه شب جز ترا نمی‌بینند — دیدهٔ نیم خواب بیماران
بر همه عاشقان جهان بفروش — که زبونند این خریداران
کشته‌ای تخم عشق در جانها — هین! بباران زچشم ما باران

(۱) جانوری است شکاری که کوچکتر از باز است.
(۲) اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او بحکم: «ولی مع‌الله وقت». و اسرار طریقت عبارت از احوال حقیقت است، زیراطریقت مقدمهٔ حصول حقیقت است و چنانکه طریقت سر شریعت است ، حقیقت سر طریقت است و طریقت بی‌شریعت وسوسه است و حقیقت بی‌طریقت زندقه و الحاد است.

جان عطار آرزومندست
برهانش از میان بی‌کاران

ای روی‌تو شمع تاجداران — زلف تو طلسم بی‌قراران
اعجوبهٔ زلف خرده کارت — اغلوطه[1] ده بزرگواران
ازعکس جمال جان فزایت — خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته — از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی — ناقص گردند اختیاران
یك ذره غم تو خوشتر آید — از نقد حضور غمگساران
بی‌کار بمانده‌اند جمله — در شیوهٔ تو شگرف‌کاران
در راه تو نام وننگ بازند — از ننگ وجود نامداران
ازنرگس‌تست،نیست از می — مخموری چشم پرخماران
چون جان بطلسم‌زلف‌بردی — برجان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی — با تو چه‌کنند دوستداران؟
اندك سوی من نگر، اگرچه — بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت — نومید شوند امیدواران؟
در ده می‌وصل خویش‌یکره — تا باز رهند دردخواران

عطار ز یك گل وصالت
بلبل گردد بنوبهاران

ای روی تو شمع پاکبازان — زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت — چون صبح برآفتاب نازان
ازشوق رخت چراغ‌گردون — چون شمع‌همی رودگدازان
از بهر شکار روی‌گلگونت — شبرنگ رخ تو تیزتازان
وآن حلقهٔ دام زاغ زلفت — افتاده بحلق جره[2] بازان

(۱) سخنی که بوسیلهٔ آن کسی را به‌غلط اندازند، سخن نادرست.
(۲) جره، بضم جیم و تشدید وفتح راء، هر جانور نر بویژه باز نر را جره‌گویند.

یك موی ز زلف پیچ پیچت بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چومهره در ششدره[1] مانده حلقه‌بازان
تسبیح رخت کنند دایم در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد پاکی‌سوی تست دست‌یازان
وصلت، که‌زکوة‌اوست‌خورشید هرگز نرسد ببی‌نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی: برهانمت ز عطار
شدعمر ودلت‌نبودیازان[2]

ای کار تو کار کاردانان تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرندخرده هردم درعشق‌توجان‌خرده‌دانان
عشاق ز بوی جام وصلت تا حشربمانده‌سر گرانان
هرلحظه هزار عاشق‌مست در راه تو آستین فشانان
درعشق‌توصدهزاردل‌هست چوبك‌زن‌توچو پاسبانان
تنگ‌شکرت ز تیر مژگان بنشانده ره نگاهبانان
ازبس که‌دلم‌نشان‌توجست گم‌گشت نشان بی‌نشانان
جان‌خودکه‌بودکه‌خون‌نگردد؟ درعشق‌جمال‌چون توجانان

عطار شکسته‌را برون بر
کلی ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن دل‌فشاندن، بعدازآن‌جان‌باختن
عشق‌را جان دگر باید، ازآنك با چنین‌جان عشق نتوان باختن
نیست آری کار هر تر دامنی سردرآن ره‌چون‌گریبان باختن
هرچه آن‌دشوارحاصل کرده‌ای در غم معشوق آسان باختن
شمع‌را زیباست هرساعت‌سری گاه گریان، گاه خندان باختن

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) یازیدن و یاختن بمعنی دست دراز کردن است.

تو گدا، کژبازی، آخر کی رسی؟ کج‌روا، درپیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی ناکرده گم عمر را در ماتم آن باختن؟
کار یعقوبست از سوز فراق دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن

چون فرید از هرچه باشد مفلسست
زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن خرقهٔ[1] پیروزه را دام ریا ساختن
دلق و عصار ابسوز، کاین نه نکو مذهبیست از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن
مرغ دلت را که اوست مرغ هوا خواه دوست لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلك بی قرار هیچ نیاموختی در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟ برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن
برسر میدان عشق درخم چوگان دوست دل بصفت همچو گوی، بی‌سروپا ساختن
کار تو در بند تست، کار بساز و بیا پیش برون کی شود کار ز ناساختن؟
زخم خور، ار عاشقی، زانك پدیدار نیست خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست جز اورا بعشق مدح و ثنا ساختن

کافریست از عشق دل برداشتن اقتدا در دین بکافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار در خلا دین مزور داشتن[2]
از برون گفتن که: شیطان گمرهست در درونش پیر رهبر داشتن

---

(۱) جامه‌ای که پاره‌پاره بهم دوخته شده و صوفیان آنرا می‌پوشند- هجویری گوید صوفیان در حال و در موقع غلبه وجد بیخبر گردند و جامه خرقه کنند و آن دو گونه است: یکی آنکه اصحاب بحکم پیری ومقتدائی جامه ویرا خرقه کنند و دیگر اندرحال استغفار از جرمی ودیگر اندرحال سکر از وجدی. سعدی گوید: خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست، هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی است وخرقه بر او حرام. جامی در نفحات الانس گوید که صوفی هرگاه کلیه اصول طریقت را طبق اراده ودستور پیر رعایت نمود واز عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد. (۲) ملا بمعنی آشکارا و خلا بمعنی خلوت است.

چون درآید تیر باران بلا — در هزیمت[1] دامن تر داشتن
کار مردان چیست؟ بی‌کار آمدن — پس بهردم کار دیگر داشتن
خاك اندر خود نمایان ریختن — خویشتن راخاك این‌در داشتن
غرقهٔ این بحر گشتن نا امید — وانگهی امید گوهر داشتن
دست برسر، پای‌در گل آمدن — خشت بالین، خاك‌بستر داشتن
دام تن در راه معنی سوختن — مرغ‌جان‌بی‌بال وبی‌پرداشتن
هرسری‌کان‌از تو سر بر می‌زند — آز برای تیغ و خنجرداشتن
چون‌فلك‌خورشیدرا دربر کشید — گر توانـدپای‌بر سر داشتن
پای برسرنه، که آنجاکافریست — سر برای تاج وافسرداشتن

همچو عطار این سگ درنده را
زهر دادن یا مسخر داشتن

بندگی چیست ؟ بفرمان‌رفتن — پیش امر ازبن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمعست — ترك خودگفتن وآسان‌رفتن
سر فداکردن و سامان جستن — وانگهی‌بی‌سر وسامان رفتن
قابل امر شدن چون گوئی — پس بیك ضربه بپایان رفتن
از گران باری خود ترسیدن — پس بیکبار بپیشان رفتن
در پی‌شمع‌شریعت‌شب‌وروز — همچو پروانه بپیمان رفتن
آبروباش تو در جوی‌طریق — تا توانی تو بباران رفتن
برگ ره ساز، که‌بی‌برگ‌رهی — در چنین بادیه نتوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی — فرخت باد ز زندان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ — مرده باید بفراوان رفتن
تا کی ازخاك؟ درآموز آخر — یك شب از گنبدگردان‌رفتن
قرنها شد که نمی آیند — از توشب‌خفتن‌وزیشان‌رفتن

(۱) فرار و گریختن.

عاشقان راست مسلم، نه ترا — در ره دوست بمژگان رفتن
سر فداکردن و چون عیاران — جان بکف بردرجانان‌رفتن

ترك عطار بگفتن کلی
پس‌درین بادیه‌ترسان‌رفتن

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن — سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، ازخودی رستن — علم پی بردن، از عیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست — جمله ازچشم خون‌فشان گفتن
بزبانی که اشك خونینست — قصهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق — حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کوچوپروانه است — که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش — شیر پروانه را توان گفتن
راه رو ، تا بکی بود سخنت — بر تر از هفت آسمان گفتن
کم نه‌ای ، آخر از قلم آموز — ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن ، زانك بهترست ترا — کار کردن ز کاردان گفتن

جان بجانان‌خود ده، ای عطار
چند افسانهٔ جهان گفتن

کفرست زبی نشان نشان دادن — چون از بیچون‌نشان‌توان دادن؟
چون از تو نه‌نام ونه نشان ماند — آنگاه روا بود نشان دادن
تا یك سر موی مانده‌ای آخر — این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یگانگی همی جویی — دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بنمانده‌ای، ترا زیبد — داد دو جهان بیك زمان دادن
دانی تو که چیست چارهٔ‌کارت؟ — بر درگه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان
صد جان باید بمژدگان دادن

با تو سری در میان خواهد بدن — کان ورای جسم و جان خواهد بدن
هر که زآن سر یافت یك ذره نشان — از دو عالم بی‌نشان خواهد بدن
محرم آن شو، که گر آن نبودت — تا ابد عمرت زیان خواهد بدن
هر نفس کان در حضور او زنی — عمر تو آنست، آن خواهد بدن
ور نخواهد بود همراهت حضور — پس عذابت جاودان خواهد بدن
وای بر جان کسی کو از مجاز — زان حقیقت بر کران خواهد بدن
مرد دانم همچنان کاین جا زید — چون بمیرد هم‌چنان خواهد بدن
تا نپنداری که هر کو خار بود — روز محشر گلستان خواهد بدن
هرچه آنجا ذره ذره می‌کنی — جمله در پیشت عیان خواهد بدن
این همه آمد شد و وعد و وعید — از سرای امتحان خواهد بدن
تو بکوش و جهد کن تا پی ببری — زانك کار ناگهان خواهد بدن
هر که بی او آستین در خون گرفت — محرم آن آستان خواهد بدن
محرم او شو، که کار هر دو کون — محو و گم در یکزمان خواهد بدن
ترك کن کار زمین و آسمان — زانکه این کف و آن دخان خواهد بدن
چون بحضرت زود نتوان رفت، از آنك — پرده در پرده نهان خواهد بدن
جملهٔ ذرات عالم لاجرم — سوی حضرت نردبان خواهد بدن
ره کناره می‌کنی از مایه‌ای — زانك کاری در میان خواهد بدن
در بن این کار عالی کار خلق — استوا[1] بر نردبان خواهد بدن
کار ما در پیش او چون ذره‌ای — در بر هفت آسمان خواهد بدن
چون جهان آنجا کف دودی بود — پس چه جای صد جهان خواهد بدن؟
چون بر افتد پردهٔ ذرات کون — از حقیقت ترجمان خواهد بدن
گوییا هر ذره‌ای را تا ابد — جاودانی صد زبان خواهد بدن
همچو باران ز آسمان سلطنت — خط استغنا[2] روان خواهد بدن

(۱) درست شدن و مساوی شدن (۲) طلب بی نیازی کردن وغنا خواستن.

در چنین جایی کجا عطار را
یك سخن یایك‌بیان‌خواهدبدن؟

عشق را بی‌خویشتن باید شدن — نفس خود را راه زن باید شدن
بت‌بود درراه‌او هرچه‌نه اوست — در ره او بت‌شکن باید شدن
زلف‌جانانرا شکن‌بیش‌ازحدست — کافر یك یك شکن باید شدن
تو بدو نزدیك نزدیکی و لیك — دور دور ازخویشتن باید شدن
درنگنجد ما و من در راه او — در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست‌هرگزچون‌نیاید در وطن — عاشقان را بی‌وطن بایـد شدن
در ره او بر امید وصل او — خاك راه تن بتن باید شدن
در ره اوچون‌دویی‌را راه‌نیست — با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

دل زعشق تو خون توان کردن — عقل را سرنگون توان کردن
هرچه جز عشق تست ازسر دل — تا قیامت برون توان کردن
تا زبون‌گیری آنکه را خواهی — خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم خون توان کردن
گوییم: صبر کن، چه میگویی؟ — از تو خودصبرچون‌توان‌کردن
نظری کن، که چون بمردم من — کی کنی؟پس‌کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار
سفر اندر درون توان‌کردن

عشق چیست ؟ از خویش بیرون آمدن — غرقه در دریای پرخون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن — نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی داری ، در آی — زانك اینجا نیست افزون‌آمدن

لازمت باشد، اگر عاشق شوی ترك کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بار کش پس بمعنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف پس نهان چون در مکنون آمدن
چون‌دهم‌شرحت؟همی‌گم‌بود گیست محرم این بحر بیچون آمدن
ابد یك رنگ بودن با فنا نی همی هردم دگرگون آمدن

چیست،ای عطار کفرراه‌عشق؟
سست دین را همت دون‌آمدن

کاریست قوی ز خود بریدن خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده بر لوح فنا بسر دویدن
این راز شگرف پی ببردن و آنگاه ز خویشتن بریدن
صد توبه بیك نفس شکستن صد پرده بیك زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن با ساقی روح می‌کشیدن
صد تنگ شکر چشیده هردم بس کرده سؤال آن‌چشیدن
درپرتو دوست همچوشمعی در خود برسیدن و رسیدن
بی‌خویش‌شدن‌زهستی خویش در هستی خود بیارمیدن

همچون عطار عشق اورا
بر هستی خویشتن‌گزیدن

آتشی در جملهٔ آفاق زن نوبت‌حسن‌علی‌الاطلاق زن[1]
ماه‌اگردرطاق گردون‌جفته‌زد نیست‌برحق،تو باستحقاق‌زن
پردهٔ عشاق زلف رهزنت در نواز وبانگ برآفاق زن

(۱) نوبت زدن، کنایه ازاعلام وقت است، چه سابقاً در اوقات شب وروز در بارگاه سلاطین پنج بار دهل میزدند.

پردهٔ عشاق‌راهی خوش‌بود راه ما در پردهٔ عشاق زن
آتش‌شوق‌توام بی‌هوش کرد آب بر روی من مشتاق زن
بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت چاره‌ای کن، راه‌آن‌میثاق‌زن
زرق‌درعشق‌تو کفر منکرست تیغ غمزه بر سر زراق زن[1]

کشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمدم از تریاق زن

خال مشکین‌برآفتاب‌مزن شیوه‌ای‌دیگرم‌درآب‌مزن
گر برآتش نمی‌زنی آبی آتشم در دل خراب مزن
صدگره هست‌ازتو برکارم گرهی‌نو زمشك‌ناب مزن
برد زنجیر زلف‌تو دل‌من قفل برلؤلؤ خوشاب‌مزن
فتنه‌رابیش‌ازین‌مکن بیدار راهم‌ازچشم‌نیم‌خواب‌مزن
شب‌تاریك‌ره‌زنند، نه‌روز راه بر روی‌آفتاب مزن

دل عطار مرغ‌دانهٔ تست
مرغ‌خودرابناصواب‌مزن

جانا، که‌گفت روزم از هجرهمچو شب کن؟
روزم فرو شد آخر، یك شب مرا طلب کن
هر نیم شب ز شوقت جوش از دلم برآید
. . . . دلم را در کار نیم شب کن*
هر کو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد ، در حلق او کنب[2] کن

(۱) زرق بمعنی تزویر و دو رنگی و زراق بمعنی ریاکار و دوروست.
(*) دریگانه‌نسخه‌ای‌که این‌غزل درآن‌هست این‌قسمت‌را سیاه‌کرده‌اند و خوانده‌نمی‌شود.
(۲) همان کنف است که در واژه کنو بفتح کاف و نون درهر سه مورد استعمال شده و بمعنی گیاهی است که از الیاف آن نخ‌هائی برای بافتن گونی و ریسمان بدست میآید. در حلق او کنب کن، یعنی با ریسمان کنف بدارش آویز.

گر مانده‌اند زنده عشاق در فراقت
عشق این نمی‌پسندد ، عشاق را ادب کن
چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را دربند ازین سبب کن
کس‌نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا
ازشوق این حدیثش جاویدخشك‌لب کن
عطار را ز عشقت‌کاری‌عجب فتادست
آخر . . . تدبیر این عجب کن*
گر مرد نام و ننگی از کوی ما گذر کن
ماننگ خاص وعامیم، ازننگ‌ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم، نی‌دل، نه‌دین، نه‌دنیا
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
تاکی ز زرق دعوی؟ شوخلق را خبر کن
ای مدعی زاهد ، غره بطاعت خود
گر سر عشق خواهی دعوت زسربدر کن
درنفس‌سرنگون شو، گرمیشوی کنون‌شو
ازآب‌و گل‌برون‌شو، درجان ودل‌سفر کن
جوهر شناس دین شو، مرد ره‌یقین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطار یافت شاهی
پس‌گر تومرد راهی‌تدبیرراهبر کن

گر سر این کار داری، کار کن ورنه‌ای، این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند مست منگر، خویش‌راهشیار کن

(*) دریگانه نسخه‌ای که‌این غزل درآن‌هست‌این قسمت را سیاه‌کرده‌اند وخوانده‌نمی‌شود.

چون‌بدانستی‌ودیدی‌خویش را / تا بمیری روی در دیوار کن
گر طمع داری وصال آفتاب / ذره‌ای، این شیوه را اقرار کن
گرزتویك ذره باقی ماندنیست / خرقه و تسبیح را زنار کن
با من سرگشته استغفار کن / پس ز استغفار استغفار کن
یار بیزار است از تو ، تا تویی / اول‌ازخود خویش‌را بیزارکن
گر جمال یار می‌خواهی‌عیان / چشم در خورد جمال یارکن
نیست پنهان آفتاب لایزال / ذره‌ای، توخویش‌را اقرار کن
تا ابد هم از عدم، هم از وجود / دیده‌بردوز، آنگهی دلدار کن
چند گردی گرد عالم بی‌خبر؟ / دل سرای خلوت دیدار کن
روح من درعشق برطاق دلست / مرد دل‌شو، جمع‌گرد وکارکن
نقطهٔ توحید با جان در میانست / گردجان‌برگردوچون‌پرگارکن
چون فرو رفتی بقعر بحر جان / عزم خلوت خانهٔ اسرار کن
درس اسرارست نقش جان تو / درس نه، تعلیق نه، تکرار کن
پس مکن، درلوح‌جان‌خودنگر / پس زبان در نطق گوهربار کن
گر کسی را اهل بینی بازگو / ورنه درج نطق را مسمار کن[1]

ور بترك هر دو عالم گفته‌ای
ذره‌ای مندیش‌وچون عطار کن

زلف بانگشت پریشان مکن / روی بدان خوبی پنهان مکن
طرهٔ مشکین سیه رنگ را / سایهٔ خورشید درافشان مکن
از سر بیداد سر سروران / در سر آن‌سرو خرامان مکن
عاشق‌دل‌سوخته‌را دست گیر / جان‌ودلی بی‌سروسامان مکن

(۱) درج، بضم دال و سکون راء بمعنی صندوقچه و جعبه کوچکی که در آن زیور آلات و اشیاء قیمتی نگاهداری میکنند و مسمار بمعنی میخ است. مراد ازاین بیت آنکه، اگر شخص رازدار و اهلی را برای بازگو کردن سر یا اسرار یافتی،رازخود به نزدش بازگو و گرنه صندوقچه نطق خویش را بربند و میخ کوب کن.

چون‌برما آمده‌ای یك زمان حال دل خسته پریشان مکن
در برما یك‌نفس آرام گیر از بر ما قصد شبستان مکن
بی‌رخ‌توعالم‌همچون بهشت برمن دل‌سوخته زندان مکن
بر توچو عطار جفایی نکرد
آنچه زتو آن‌نسزد آن مکن

خیز و از می آتشی درما فکن نعرهٔ مستانه در بالا فکن
چون‌نظیرت‌نیست دردریاکسی خویشتن راخوش‌درین‌دریافکن
خون می برچهرهٔ گل نوش‌کن پس ز راه دیده برصحرا فکن
چون هزارآوا نمی‌خسبدزعشق خرقهٔ جان در هزار آوا فکن
گر ترا مستی چوعشق بلبلست شب مخسب‌وشورشی‌درمافکن
شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند خویشتن درپیش‌این غوغا فکن
عمرت‌امشب‌رفت‌اگردستیت‌هست عمر مستان‌را سوی‌فردا فکن
تاکی:ای‌عطار،ازخارا دلی[1]
شیشه‌می خواه وبرخارافکن

ای‌پسر، این رخ بآفتاب درافکن باده گلرنگ چون‌گلاب‌درافکن
صبح علم برکشیدوشمع برافروخت جام پیاپی‌کن وشراب درافکن
شاهد سرمست را ز خواب‌برانگیز سوختهٔ عشق را رباب در افکن
گرچه‌شب‌اندرشکست، ماه‌بلندست باده‌خوش‌آمد، بماهتاب‌درافکن
گل‌بشکفت‌ودلم‌زعشق‌توبرخاست چند نشینی؟ ببند وتاب درافکن
مست خرابیم، جمله نعره زنانیم نعره درین عالم خراب درافکن
چندازین‌نام‌ونگ وزهدوزتزویر؟ توبه‌کن‌ازتوبه،دل‌بتاب‌درافکن
گر دل عطار را عذاب غم تست
گو دل او غم ازین عذاب‌درافکن

(۱) خارا دلی بمعنی سنگدلی است، چه خارا نوعی ازسنگهای سخت است.

چو دریا شور در جانم میکفـن ز سودا در بیابانم میفکن
چـو پر پشهٔ وصلت ندیـدم بپـای پیل هجـرانم میفکن
بدست‌خویش درپای‌خودم کش بدست و پای دورانم میفکن
بدشواری‌بدست‌آیدچومن‌کس چنین از دست آسانم میفکن
اگـر ازتشنگی چو شمع مردم بسیرابی طوفانم میفکـن
بچشم تو، کز ابروی کمان‌کش بدل در تیـر مـژگانم میفکن
زره‌چون‌در نمی‌پوشیم‌از زلف میـان تیربارانـم میفکن
چوپیچ‌وتاب درزلف‌توزیباست بجان تو، که در جانم میفکن
چوپایم نیست باچوگان زلفت چوگویی‌پیش چوگانم میفکن
چو من‌جمعیت اززلف تو دارم چو زلف خود پریشانم میفکن
خط‌آوردی‌وجان‌میخواهی‌ازمن ز خط خود بدیوانم میفکن

چوشد خاك رهت عطار حیران
بخاك راه حیـرانم میفکن

بیمست‌که صد آه برآرم زجگر من تا بی‌تو چرا می‌برم این‌عمر بسر من؟
آگاه از آنم که‌بجز تودگری نیست وآگاه نیـم از بد و از نیك دگر من
عمری‌ره تو جستم وچون‌راه ندیدم کم آمـدم آنجازسگ راهگذر من
دلسوخته زآنم که‌کنون ازسر خامی کردم همه کردارنکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرافات فتادم وانگـاه بشستم بمیی دامـن تر من
پرکردم از اندوه بیك کوزهٔ دردی هر لحظه کناری زخم خون جگرمن
امروز درین حادثه دانی بچه مـانـم؟ در نزع فرومانده چوشمعی‌بسحرمن
مردان چونگین مانده در حلقهٔ معنی وزحلقه بدر مانده چـون حلقهٔ در من

ای دوست، بعطار نظر کن، که ندارم
جز بی‌خبری از ره تو هیچ خبر مـن

باز آمـده‌ای از آن جهانم مـن پیدا شده‌ای ازآن نهانم‌من

کار من وحال من‌چه می‌پرسی؟ این می‌دانم که می‌ندانم من
هرچند که درجهـان‌نیم، لیکن سر گشته‌تر از همه جهانم‌من
در هر نفسی هـزار عالم را از پس‌کنم و بیك مکانم من
هرگه‌که نهان طلب‌کنم‌خود را چه سود؟که‌آنزمان عیانم‌من
وین‌دم که‌عیان‌نشان‌خود خواهم آن لحظه بدان که‌بی‌نشانم‌من
وآنگه‌که نهان خودعیان‌جویم از هردوگذشته آن زمانم من
من این نیم ومن‌آنم، آن‌هردو فی‌الجمله نه‌اینم و نه آنم‌من

زآن رازکه مهرجان عطارست
گفتن سخنی نمی‌توانم مـن

عشق تو درجان‌من، ای جان من آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن رحـم کن بر دیدهٔ گریان من
دیدهٔ گـریان من پرخون مدار در نگر آخر بسوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهرمکن گوش میدار این غم پنهان من
درد این‌بیچاره ازحد درگذشت چاره‌ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد؟ولیك کج‌مکن‌چون‌زلف‌خودپیمان‌من
هرچه‌خواهی کن،توبه‌دانی ازآنك زاریی‌باشد، نه‌فرمان، ز آن‌من

جان عطار از تـو درآتش فتاد
آب زن در آتش سوزان مـن

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من زلف‌تو درهم‌شکست‌توبه‌وپیمان‌من
بی‌تو دل‌وجان‌من سیر شدازجان‌ودل جان‌ودل‌من‌تویی،ای‌دل‌و ای‌جان‌من
چون‌گهر اشك‌من‌راه‌نظر چست‌بست چون‌نگرد دررخت دیدهٔ گریان‌من؟
هردرعشقت، که‌دل،داشت‌نهان‌ازجهان بررخ زردم‌فشاند اشك در افشان‌من
شددل‌بیچاره‌خون، چارهٔ‌دل‌هم‌توساز زانکه‌تودانی که‌چیست‌بردل‌بریان‌من
گر تونگیریم‌دست کارمن‌ازدست‌شد زانکه ندارد کران وادی‌هجران‌من

هم‌نظری کن زلطف، تادل‌درمانده را بو که بپایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظـر یك نظر تا که برآید زتو حاجت‌دوجهان‌من

تو دل عطار را سوختهٔ خویش دار
زانکه دل‌سنگ‌سوخت‌ازدل‌سوزان‌من

در رهت‌حیران‌شدم، ای‌جان‌من بی‌سر وسامان‌شدم ای جان من
چون ندیدم ازتو گردی‌پس‌چرا درتو سرگردان‌شدم ای‌جان‌من؟
در فـروغ آفتاب روی تـو ذره‌ای حیران شدم ای‌جان من
در هوای روی تو جان در میان از میان جان شدم ای جـان من
خویش‌راچون‌خام‌تودیدم‌زشرم با دل بریان شدم ای جان من
تاتراجان و دل خود خوانده‌ام بی‌دل وبی‌جان شدم ای‌جان‌من
چون سر زلف توام ازبن‌بکند بی‌سر و بن زان‌شدم ای‌جان‌من
چون رخت پیداشدازبی‌طاقتی درکفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو از پی درمان شدم ای جان من؟
برامید آنك بر مـن بگذری با زمین یکسان شدم ای‌جان‌من

خاك شد عطار و من بر درد او
ابر خون‌افشان شدم ای‌جان من

چند باشم در انتظار تو من؟ فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشك‌لب‌مانده، نعل درآتش تشنهٔ لعـل آبدار تو مـن
وقت آمد که برمیان بندم کمر از زلف مشکبار تومن
برقع‌از روی برفکن، تاجان پای کـوبان کنم نثار تومن
گر جهان آمدمست‌با روزی سرنهم مست درکنار تومن
گرچه آورده‌ای بجـان کارم تا بجان در شدم بکار تو من
برمن از صدهزار عزت‌بیش آنکه‌باشم‌ذلیل وخوارتومن
شد قرارم که چند خواهم‌بود چشم بر راه بی‌قرار تومن؟

تیره شد روز من چرا نکنم؟ دیده روشن بروزگار تو من

ترك کار فرید از آن گفتم
تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی‌تو من زانك نشکیبم زمانی بی تو من
عالمی جان آب شد در دردتو چون کنم بانیم جانی بی‌تو من؟
روی در دیوار کردم، اشك‌ریز تا نمیـرم ناگهانـی بی تو من
من همین‌دم مرده‌ام، گویی‌مگر پوستی و استخوانی بی تو من
چون‌نه‌نامم‌مانده ازمن، نه‌نشان از تو چون یابم‌نشانی بی‌تومن؟
جان من می‌سوزد و دل‌میدهد تا کنم یك دم فغـانی بی تو من
مـی توانی آخـرم فـریاد رس چند باشم ناتـوانی بی تو من؟
چشم میدارم زهی، دانی چرا؟ زانك گشتم چون کمانی‌بی‌تومن
دل چو برکندم ز تـریاك یقین زهر خوردم برگمانـی بی‌تومن
چون نکردم سود بر سودای‌تو می‌کنم هردم زیانی بی تو مـن
با توام‌برچشم موری‌عالمیست می‌نگنجم در جهانـی بی‌تو من
گرچه کس‌ازمن سخن‌می‌نشنود پر سخن دارم‌زفانی[1] بی تو مـن
دوستان رفتند وهم‌جنسان‌شدند باکه گویم داستانی بی‌تو مـن؟

همت عطار باز عـرشی است
خـود ندارم آشیانی بی تو من

گـر باتو بگـویم غم افـزون شدهٔ من خونین شودت دل زدل‌خون‌شدهٔ من
زآن‌روی‌که چوموی توتیره‌است و پریشان تو دانی و بس حال دگرگون‌شدهٔ‌من
بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد زین آتش از سینهٔ گردون شدهٔ من
خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو با خـاك ببینی تن هامون شدهٔ من
دی‌گفته‌ام: ای‌جان،سرزلف‌تو چه‌چیزست؟ گو: دام تو، ای عاشق‌مجنون‌شدهٔ من
گفتم‌که : دهانت چو الف هیـچ ندارد گفتی : بنگـر طـرهٔ چون نون‌شدهٔ من

(۱) زفان بمعنی زبان میباشد و زوان نیز گفته میشود.

آنروز مبادا که بدین چشم ببینم هندو بچه‌ای‌را بشبیخون شدهٔ من
جانا، بخدا بخش دلم را، که گزیدست مقبول ترا این دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطار چه ریزی؟ کـه نیابی
هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

ای دل و جان و زندگانی مـن غم تـو بـرده شادمانی مـن
کردم ازچشم‌ودل‌شراب وکباب می نیـایی بمیهمـانی مـن
دوجهان ترك کرده‌ام، که تویی زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر، ای عطار
نیست انـدر زمـانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین ابروی تو طاق قاب قوسین[1]
بر روی جهان ندیده چشمی نقدی روشن‌چو چشم توعین
چون چشمهٔ کوثر لب تو یك چشمه ندید چشم‌بحرین[2]
دیدم کمر ترا زهر سوی مـویی آمـد میانش مابین
چون تو گهری ز کان‌جانی جان‌به، که کنم، نه کان‌به‌میتین[3]
می‌رفت دلم بغـرق تا بوك از لعل تو یك شکر کند دین
زلفت چو عقاب درعقب‌بود بربود و کشید در عقابین[4]
گـر دیدهٔ ما سپید کردی خـاك تـو بسست قرةالعین[5]

(۱) اشاره به‌آیهٔ‌کریمهٔ ۸و۹ سوره النجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی. پس نزدیك و نزدیکتر شد (یا تواضع نمود) پس (فاصله‌اش) بمقدار دوکمان یا نزدیکتر. دراینجا ضمن آنکه شاعر به تشبیهی بسیار ظریف توسل جسته، یعنی ابروی ممدوح را که بدون شك رسول اقدس اسلام است به دوقوس تشبیه نموده، به قرب مقام‌آن بزرگوار نیز در ژرفای وجود، توجه داشته است. (۲) در این بیت نیز اشاره است بـه آیات کریمات: مرج‌البحرین‌یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان. روان‌کرد، دودریا راکه‌بهم به پیوندند، بین آن دودریا حائلی است‌که بر هم زیادتی نکنند (۳) میلی است آهنین‌که سنگتراشان بدان سنگ می‌تراشند. (۴) عقابین چهارپایه آهنینی بوده‌است که در قدیم بزهکاران را به آن می‌بستند و تازیانه میزدند و نیز دو چوب بلندی که گویا وزیـر نـوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بـود (۵) نور دوچشمان.

در غار غـم تو جـان مـا را | درد تـو بسست ثانی اثنین[1]
افکندهٔ توشدم، که شرطست | القای عصا و خلـع نعلین[2]
چون روی تو میدهد بخورشید | نوری که ازوست این همه زین[3]
تا چند بر آفتـاب بنـدی؟ | کـز پرتو تست نور کونین
گـر جمله فـروغ تو ببینم | در عین عیـان مـا بودشین[4]
گـر در غلط اوفتیم در علم | کی در غلط اوفتیم درعین؟

عطار دریـن سخـن بـرونست
از مطلع کیف و مطلب این[5]

(۱) این بیت اشاره‌است به‌آیه شریفه ۴۰سوره‌التوبه:... وقدنصره‌الله اذاخرجه‌الذین کفروا ثانی‌اثنین اذهمافی‌الغار اذیقول لصاحبه لاتحف ان‌الله معنا فانزل‌الله سکینته علیه وایـده بجنودلم تروها...پس‌بحقیقت یاری‌کرد خدااو (محمد) را وقتی که بیرون‌کردندش آنهاکه کافر شدند، دومین (از) دو نفر آنگاه‌که آندو در غاربودند، بهمراه خود میگفت‌که اندوه مخور خدا با ما است. پس خدا فرو فرستاد آرامش را بر او و تقویت ساخت وی را بـه سپاهیانی‌که آنها را نمیدید. این آیه بیانگر واقعه‌آغاز هجرت است‌که قریش‌آن بزرگوار را ناگزیـر بـه عـزیمت از مکه ساختند و آنحضرت امیرالمؤمنین علی را در بستر خـود خوابانید و همراه با ابابکر از برابر دیدگان قریش عبورکردند، در حالیکه بچشم دشمنان نمیامدند. پس‌به اتفاق‌و بمنظوردفع شر در غاری استراحت‌کردند، تعقیب‌کنندگان بحوالی غار رسیدند، سروصدایشان ابـابکر را مضطرب ساخت،حضرت به او فرمود اندوه مخور خدا با ما است. چون صاحب بمعنی یار است از این رو ابابکر به«یار غار» ملقب شد و فرق مسلمان غیر شیعه این امر را افتخاری برای‌ابابکر تلقی میکنند (۲) مصراع اول اشاره است به آیه‌های ۲۰ و ۲۱ سوره طه: قال‌القها یاموسی فالقاها فاذاهی حیة تسعی گفت (خدا) بیفکن عصایت را ای موسی پس افکند عصای خود را پس آنگاه ماری شد که فـرار میکرد و در مصراع دوم‌اشاره به ۱۲ همین سوره: «انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالوادالمقدس طوی». بدرستیکه منم پروردگار تو، پس بیرون‌کن‌پای افزارهای خود را. بدرستی که تـو در وادی پاکیزه «طوی» هستی (۳) زینت و آرایش (۴) شین بمعنی زشتی و بدی است و شین ضد و مخالف زین است (۵) کیف بمعنی چگونگی و این بمعنی کجا ومکان است.

میل درکش[1]، روی آن دلبر ببین — عقل گم کن، نور آن جوهر ببین[2]
روح را در سر او حیران نگر — عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر گوی رهست — صد هزاران سرور بی‌سر ببین
جان مشتی عاشق دل سوخته — خوش نفس چون عود در مجمر[3] ببین
پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی پر ببین
چند بینی آنچه ناید آن بکار ؟ — جوهری از دل شو و جوهر ببین
پس بنور آن گهر، چندانکه هست — ذره‌های کون خشك و تر ببین

گر ندیدی آفتاب نوربخش
سحر عطار سخن‌گستر ببین

بار دیگر روی زیبایی ببین — عقل و جان را تازه غوغایی ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار — زاهدان را نا شکیبایی ببین
در جمالش هر کرا آن چشم هست — تا ابد خوش خوش تماشایی ببین
در میان اهل دل هر ساعتش — غارتی[4] نو، تازه سودایی ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر — فارغ از امروز و فردایی ببین
بر سر میدان رسوایی عشق — عالمی را همچو شیدایی ببین
در بیابانهای بی فریاد او — هر زمانی شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل بزیر بار عشق — شبنمی در زیر دریایی ببین
کار جان را در تك و پویی نگر — کار دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم — بر منش هر لحظه سودایی ببین

(۱) میل در چشم کشیدن کنایه از نابینا گردانیدن. (۲) این بیت و ابیات بعدی ظاهراً به‌خطبه توحیدیه امیرالمؤمنین علی (ع) ناظر است که سرآغاز آن با این جملات شروع می‌شود: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقایق الایمان.... با دیدن چشم اورا (خدا) نمیتوان درك کرد، ولکن بحقایق ایمان و چشم دل میتوان اورا درك نمود (۳) مجمر بمعنی عودسوز و بخوردان است.

گفتمش : جانا دل عطار کو ؟
گفت:خود گم کرده‌ای جایی ببین

هر که جان درباخت با دیدار او — صدهزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش — تاشوی ازخویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را — نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روزوشب — در مقام معرفت دیدار او
دوست یك‌دم نیست خاموش ازسخن — گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید — بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و ناراو بهشت‌و دوزخست — پای بر تر نه زنور و نار او
دوزخ‌مردان بهشت دیگرانست — درگذر زین هردو در زنهار او
کز امید وصل و ازبیم فراق — جان‌مردان خون‌شد اندرکار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار — سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای — بیخود و سر گشتهٔ تیمار او
صدهزاران رفته‌اند وکس ندید — تاکه‌دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

ای چو گویی گشته در میدان او — تا ابدچون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن — پس بسر می گرد در میدان او
جان‌اگرزو داری‌وجانانت‌اوست — تن فرو ده در خم چوگان او
سوزعشقش بس‌بود درجان ترا — دل منه بروصل و برهجران او
با وصال و هجر اویت‌کارنیست — اینت‌بس،یعنی که عشقش‌آن‌او
این کمالت‌بس که در وادی‌عشق — خویش را بینی همی حیران‌او
توکه‌ای در راه‌عشقش؟ قطره‌ای — غرقه در دریای بی‌پایان او؟
وانگه از هرسوی می‌پرسی خبر — تا کجا دارد کسی دیوان او

تن‌زن[1]، ای عطار و جان پروانه‌وار
برفشان چون در رسد فرمان او

ای صبا، گر بگذری بر زلف مشك افشان‌او
همچو من‌شو، گرد یك‌یك حلقهٔ گردان او

منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
وز سر زلفش نشانی آر ما را زآن او

گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای
گاه خود را گوی‌گردان درخم چوگان او

خوش‌خوشی‌درچین‌زلفش‌پیچ‌تامشکین کنی
شرق تا غرب‌جهان از زلف مشك افشان او

نی، خطا گفتم، ادب‌نیست، آنچه گفتم، جهد کن
تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او

گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او

گرتوجان‌داری، چه کن؟ بر کن‌بدندان‌پشت‌دست
چون ببینی جان فزایی از لب و دندان او

گو: فلانی از میان جانت می‌گوید سلام
گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او

جان‌او درجان‌توگم‌گشت‌و دل‌از دست‌رفت
درد او از حد بشد، گر می‌کنی درمان او

چون‌رسی آنجا اجازت خواه‌اول، بعدازآن
عرضه کن این قصهٔ من بر در دیوان او

چشم آنجا برمگیر ازپشت‌پای و گوش‌دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

(۱) تن‌زدن بمعنی شکیبائی و صبر و خاموشی و خودداری‌کردن است.

هرچه‌گوید یادگیر و یك‌بیك بر دل نویس
تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او

چندگریی،ای‌فرید ازعشق رویش‌همچو شمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

ای صبا ، در گرد امشب گرد سر تا پای او
صدهزاران‌سجده کن‌درعشق‌یك‌یك‌جای‌او

جان ما را زندهٔ جاوید گردانی بقطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او

گر سر انگشتی تو بی‌حرمت بزلف اوبری
دشنهٔ خونین خوری ازنرگس‌رعنای او

پیك راهی تو، بشمع‌روی اومنگربسی
تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او

نیست دستوری که آری چهرهٔ او درنظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او

گربخواهی کردکاری،صدجهان‌جان‌وام کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او

جام‌جم‌پرآب‌خضرازدست‌عیسی‌چون‌خورند؟
هم‌چنان خور شربتی از جام جان افزای او

منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زود زود
سر بمهرم یك شکر از لعل جان افزای او

جهد کن تاآن سمن را برنیارد هیچ‌گرد
خاصه آن ساعت که روی آری‌بخاك‌پای‌او

تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او؟

غسل ناکرده مـرو تردامن ، آنجا، زینهار
زانکـه نتـوان کـرد الا پاك دامن رای او
غسل کـن اول ز آب دیـدهٔ مـن هفت بار
تا طهارت کرده گردی‌گرد هفت اعضای او[1]
گرزیان کردی‌دل ودین درغم او، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه ازرخسار تو — سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره‌ایست‌انجم‌زخورشیدرخت — نقطه‌ایست افـلاك از پرگار تو
گل که‌باشدپیش‌رخسارت از آنك — عقل کل جزویست‌از رخسار تو
پر شکر شدشرق تا غرب‌جهان — از شکر ریز سخن گفتـار تو
چشم‌گردد ذره ذره در دوکون — بر امیـد ذره‌ای دیـدار تو
گنج پنهان تو، ای‌جان و جهان — جان شعاع تو، جهـان آثار تو
چون‌توهستی‌هرزمان‌در خورد تو — پس که‌خواهدبودجزتو یار تو؟
چون‌کسی‌رانیست یارا در دو کون — هست هـردم تیزتر بازار تو
صدهزاران جان‌فروشد هرنفس — کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار — از فلك سرگشته‌تر در کار تو
دمبدم می‌آفریند آنچه هست — و آفریدن نیست‌جز اظهار تو
خودنمی‌استددمی یك ذره چیز — تا نثار تو شود ایثـار تو
هرزمانی صدهزاران عالمست — کان نثار تست انمودار[2] تو

(۱) شاعر چنان مقام قدوسیت بممدوح داده است‌که او را بمنزله عین نماز تلقی کرده و چنانکه بهنگام نماز، بویژه در حالت سجده کـه نهایت درجه خضوع و تواضـع متجلی میگردد، هفت موضع (دوکف دست، دو زانو،دونوك انگشتان پا و چهره) برخاك می‌نشیند،ضرورتی چنین متواضعانه را توصیه‌کرده است. مثال از حافظ:
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند: پاك شو اول‌وپس دیده برآن پاك انداز
(۲) نمودار و نشانگرکه بقاعده ضرورت شعری الف برآن افزوده شده است.

تا ابد هرگز نبیند ذره‌ای خواری‌وغم‌هر که‌شدغمخوارتو
زآن‌حسین‌از دارتو منصور شد کز هزاران تخت بهتردار تو
گر همه آفاق عالم پر گلست زآن‌همه گل بهترم یك خار تو
صدسپه هر لحظه‌گر ظاهرشود برهم اندازم باستظهار[1] تو .
می بچربد برجهانی دل‌خوشی در دل من ذره‌ای تیمار تو
روی‌گردانید عطار از دوکون در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خود مانده‌اند
زین‌جهت‌شدنیست‌خودعطار تو

ماییم دل بریده ز پیوند وناز تو کوتاه کرده قصهٔ زلف درازتو[2]
تا ترکتاز هندوی زلف تو دیده‌ام زنگی دلم ز شادی بی ترکتاز تو
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای کان راست‌بود، ترك کج پرده‌سازتو
سردرنشیب‌مانده‌ام‌ازغم‌چومست‌عشق از شوق زلف عنبری سر فراز تو
گر بود پیش قامت‌توسرو در نماز آزاد شد ز قامت تو در نماز تو
خطت که آفتاب رخت‌را روان بود زان‌خط محققست که‌شدنسخ ناز تو
نی‌نی، که‌هست‌خط‌توسرسبزطوطیی پرورده است از شکر دلنواز تو
شهبازحسن‌توچوزخط‌یافت پروبال طوطی گرفت غاشیهٔ دلنواز تو
هر روز احتراز تو بیشست سوی‌من ازحد گذشت شوق من واحتراز تو
ازبس که‌هست‌در ره‌سودای‌توطلسم واقف نگشت‌هیچکس ازگنج‌رازتو
چون‌ازکسی‌حقیقت‌رویت‌طلب‌کنم؟ چون‌کس‌نبودمحرم‌کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فرید را
گر سردمی چو شمع بتابد ز گاز تو

---

(۱) پشتیبانی و پشت‌گرمی

(۲) با همین مضمون و وزن در ردیف دیگر از حافظ:

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من کوتاه کرد قصهٔ زلف دراز من

تا دل از دست بیفتاد از تو — تن باندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون — چشم من چشمهٔ خون زاد از تو
تا دلم بندهٔ سودای تو شد — نیستم یك نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گردانی — طاقتم نیست که فریاد از تو
لیك فریاد نمی‌دارد سود — گر زمانیم بود داد از تو
تا ز عمرم نفسی می‌ماند — خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به بچنین دل که مراست — شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد — گر نیم من بغمت شاد از تو
شادمانیم نباشد، که مرا — کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت
شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو — زنده بینم همه جهان از تو
برزمین می‌فروشود از شرم — هر شبی ماه آسمان از تو
گر زبانی دهی بیك شکرم — شکر گویم بصد زبان از تو
باتو چون در کمر کنم دستم؟ — که کمر ماند بی‌میان از تو
بار ندهی و پیش خود خوانی — این چه شیوه است ای فغان از تو!
دل زمن بردی و نگفتم هیچ — لیك جان کرده‌ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم دل — که مرا هست نیم جان از تو
جان رها کن بمن، چو دل بردی — کاین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی صبر چون کنم؟ که مرا — صبر کفرست یك زمان از تو
اثر وصل تو کسی یابد — که شود محو جاودان از تو
تا نشانی ز خلق می‌ماند — نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی
نیست عطار را امان از تو

هرزمان سوزی دگر دارم ز تو — هرنفس دل بسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهان — می‌ببازم تا خبر دارم ز تو
خاك بر فرقم اگر جز خون دل — هیچ آبی در جگر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی در جگر — پس‌چگونه چشم تر دارم ز تو؟
نی، که‌چشم‌من پر از خون‌دلست — زانکه‌دل خون تا بسردارم ز تو
این‌دل یکتای‌من شد توی توی — هر تویی عشقی دگر دارم ز تو
نی،خطا گفتم، که‌دردل‌توی‌نیست — هم توی، تویی اگر دارم ز تو
گفته‌بودی: دل‌زمن بردار و رو — دل‌چوخونشدمن‌چه بردارم‌زتو؟
هرشبی‌چون‌صبح‌بی‌صبح‌رخت — سوز وتفی[1] تا سحر دارم ز تو
چون‌برآیدصبح،همچون‌آفتاب — زرد رویی دربدر دارم ز تو
همچوچنگی‌هرزمان در پرده‌ای — سوی دردی راهبر دارم ز تو
همچو نی دل پرخروش‌وتن‌بزار — جزو جزوم نوحه‌گر دارم زتو
ماهرویا ، کار من از دست شد — تاکی آخر دست‌بردارم ز تو؟
کوه‌غم بر گیر از جانم،ازآنك — دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ، ای عطار سر درعشق باز
تا کی آخر دردسر دارم ز تو ؟

ای دلم را زندگی جان ز تو — بندگی از عقل‌وجان، فرمان‌زتو
هر زمان قسم[2] دل پر درد من — صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
گرزمن‌جان‌می‌بری‌از یك‌سخن — باز یابم بی‌سخن صد جان ز تو
من نیم ، اما همه زشتی ز من — جز تو نیست اما همه‌احسان‌زتو
پای‌ازسر کرده،سراز پاچوچرخ — مانده‌بس حیران‌وسر گردان‌زتو
قطرهٔ اشکم، که آنرا نیست‌حد — هست‌دریك‌قطره صدتوفان ز تو
روزوشب‌برجان‌من‌درد ودریغ — چندبارد بی‌تو چون باران زتو؟

(۱) تف، بفتح اول و تشدید دوم بمعنی حرارت و گرما است.
(۲) نصیب و بهره وقسمت.

یوسف‌عهدی، برون‌آی ازنقاب — تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذره ذره در زمین و آسمان — چند خواهم داشتن دیوان زتو؟
با عدم بر جمله و پیدا بباش — تا شود هردو جهان پنهان ز تو
تو نقاب‌ازچهره برگیری بسست — خلق‌خودگردند جان‌افشان ز تو

وارهان عطار را یك بارگی
تا نسوزد این دل بریان ز تو

میروم برخاك، دل پرخون زتو — زاد راهم درد روز افزون زتو
در دو عالم نیست کاری با کسم — کز همه کس‌فارغم، بیرون ز تو
تا بکی بر در نهم در انتظار — صدهزاران چشم‌چون گردون‌زتو؟
چند ریزم از سرشك یك مژه — همچو باران اشك‌برهامون‌زتو؟
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال — تا نتازد اشك من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل — تا بگردند اهل دل درخون ز تو
می فرود آید بجان غم‌کشم — هرنفس صد درد دیگرگون ز تو
گر تویك درد مرامعجون کنی — کی کنم‌باخاك‌وخون‌معجون ز تو
رحم کن، زین‌بیش‌زنجیرم‌مکش — زانکه‌بس‌زارست‌این‌مجنون زتو
وصل‌تو هرگز نیابد هیچ‌کس — من‌طمع‌چون‌دارم آنا کنون‌زتو؟
لیك کی گردد امیدم منقطع — هردمم صدوعدهٔ موزون ز تو؟
یك‌رهم‌یك‌رنگ‌گردان در فنا — چندگردم همچو بوقلمون زتو؟

تافرید ازخویش‌بی‌آثبات‌گشت
محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست‌شوری درجهان از زلف شورانگیزتو
بس‌خون‌که ازدلها بریخت‌آن‌غمزهٔ خونریزتو
ای زلفت از نیرنگ وفن‌کرده مرا بی‌خویشتن
شد خون‌چشمم چشمه‌زن از چشم‌رنگ‌آمیز تو

در راه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان
چون کس نماندا ندر جهان تا کی بود خونریز تو؟
شد بی تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجل[1]
از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست آویز تو
از شوق روی چون مهت، گردن کشان در گهت
چون مرغ بسمل در رهت، مست از خط نوخیز تو
بی روی تو، ای دل گسل، درمانده ای، پایی بگل
عطار شد شوریده دل، از چشم شورانگیز تو

ای جلوه گر عالم، طاوس جمال تو — سرسبزی و شب رنگی وقف خط و خال تو
بدری که فروشد ز و خورشید بتاریکی — در دق و ورم مانده از رشك هلال تو
صد مرد چو رستم را چون بچهٔ یك روزه — پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو[2]
زان در فکند خود را خورشید بهر روزن — تا بو که بدست آرد یك ذره جمال تو
مه، گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد — هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
گفتم: ز خیال تو رنگی بودم یك شب — خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو[3]
گفتی که: ترا از من، صبر است اگر خواهی — کشتن شودم لازم از گفت محال تو
عطار بوصافی[4] گرچه بکمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

---

(۱) چگل و چگلی، دسته‌ای از ترکان قراخانی هستند که بزیبائی معروف‌اند و سجل بمعنی شناسنامه و سند غیرقابل انکار. (۲) در این بیت ظاهراً مسامحه‌ای عمدی صورت گرفته است، چه آن کسی راکه سیمرغ بزرگ وتربیت کرد زال پدر رستم بود، نه خودش. (۳) برق و شبرنگ، هردو بمعنی اسب تیزرو هستند.
(۴) وصاف، صیغه مبالغه و بمعنی بسیار توصیف کننده است.

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقـل همـه مقربان بی‌خبر از وصال تو
جمله تویی بخود نگر، جمله ببین که دایماً
هژده هـزار عالمست آینـهٔ جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
هرچه که هست درجهان هست همه مثال تو
جملهٔ اهـل دیده را از تـو زبان ز کار شد
نیست مجـال نکته‌ای در صفت کمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد ازقدح حلال تو
مانده‌اند دور دور اهـل دوکـون در رهت
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال تو
چرخ رونده قـرنها از سر و پای بردرت
پشت خمیده میرود ، از غم گوشمال تو
خشك شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن
تا لب خشك‌عاشقان تر شود از زلال تو

گـر ز فرید در جهان نیست فصیح‌ترکسی
رد مکنش، که در سخن هست زبانش‌لال تو

ای غذای جـان مستم نام تو — چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل‌من‌دیوانه،جانم‌مست‌شد — تاچشیده جرعه‌ای از جام تو
شش‌جهةازروی‌من‌شدهمچو زر — تا بدیدم سیم هفت اندام تو[1]
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد — تا بحلق آویختم در دام تو

(۱) شش جهت، عبارتند از: بالا و پائیـن، راست، چپ، پس و پیش وهفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.

دشنهٔ چشمت اگر خونم بریخت — جان من آسود از دشنام تو
گفته بودی کز توام بگرفت دل — جان بده، تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد — از پی جان‌خواستن پیغام تو
وعده دادی بوسه‌ای و تن زدی[1] — تا شدم بی‌صبر و بی‌آرام تو
وام دادی بوسه‌ای واز تو من — بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
وام نگذاری، بگویی: تا بکی — زین تقاضاهای بی‌انجام تو؟
بوسه در کامت نگه‌دار و مده — گر بدین برخواهد آمد کام تو

کی چو شمعی سوختی عطار را
گر نبودی همچو شمعی خام تو؟

ای جگرگوشهٔ جانم غم تو — شادی هر دو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست ازو — غم تو داد نشانم غم تو
گر زمژگانت جراحت رسدم — زود برهاند از آنم غم تو
زان جراحت چه غم باشد، از آنک — بس همه مرهم جانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم تست — ای همه سود و زیانم غم تو
زغمت با که برآرم نفسی؟ — که فرو بست زبانم غم تو
گفتم: آهی کنم از دست غمت — ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه پیش آمدم انگشت‌زنان — کرد انگشت گزانم غم تو
هست درهر دو جهان تا بابد — همه پیدا و نهانم غم تو

گر درآمد بکنار تو فرید
دور مانده ز میانم غم تو

ای غنچه، غلام خندهٔ تو — سرو آزاد بندهٔ تو
افتاده سر هزار سرکش — از طرهٔ سر فکندهٔ تو
گلهای بهار نیم مرده — از نرگس نیم زندهٔ تو

(۱) تن‌زدن، کنایه از خودداری و بردباری و شکیبائی است.

خورشید گرفته‌تخته از سر — برسر چو قلم دوندهٔ تو
من کشته، غمت کشندهٔ من — من دلکش ودلکشندهٔ تو
زانست‌شفق که‌طوطی چرخ — درخون گردد ز خندهٔ تو
چون سایه بآفتاب نرسد — کی‌درتو رسد روندهٔ‌تو؟

عطار بهر پری که پرد
دانی که بود؟پرندهٔ تو

آنچه با من میکند سودای تو — می کشم،چون‌نیست کس‌همتای تو
با خیالی آمد از خجلت هلال — از هلال عارض زیبای تو
بر گشاید کار هر دو کون را — یك گره از زلف عنبر سای تو
تن ز خون پوشید قوس قامتم — از خدنگ نرگس رعنای تو
هیچ کارم نیست جز جان کاستن — بر امید لعل جان افزای تو
جای آن دارد که صد صد را کشد — لیك بر یك جای یك یك جای تو
تو چو شمعی، این‌جهان وآن جهان — راست چون پروانه نا پروای تو
کی‌رسم‌من بی‌سر وپا در تو؟ زانك — بی سر وپایست سر تا پای تو
صد هزاران بار باید خورد خون — تا توانم کرد یك دم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من؟ — هست سودای تو بر بالای تو
گر شود هر ذره صد دوزخ‌مدام — هم نگردد پخته یك سودای تو

دم‌فروبست از سخن‌اینجا فرید
تا کند غواصی دریای تو

ای دل مبتلای من ، شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو[1]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو — پردهٔغنچهٔ میدرد خندهٔ دلگشای‌تو
از مولانا:
سنگ شکاف میکند درهوس لقای تو — جان، پر وبال‌میزند درطرب‌هوای‌تو

رای مرا بیك زمان جمله برای خود مران
چون زبرای خود کنم چند کشم بلای تو؟
نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
عشق تو و بلای جان،جان من و وفای تو
باد جهان بی‌وفا دشمن من ز جان و دل
گرنکنم ز دوستی از دل‌و جان هوای تو
پرده ز روی برفکن ، زانکه بماند تا ابد
جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان ودلیست بنده‌را، برتوفشانم‌اینکه هست
نی که‌محقرست خود، کی‌بود این‌سزای تو؟
چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
گر ببری بدلبری از سر زلف جان من
زنده شوم بیك نفس از لب جانفزای‌تو
هست‌زمال‌این‌جهان نقد فرید نیم جان
می‌نپذیری‌این‌ازو، پس‌چه کندبرای‌تو؟

ای دلم مستغرق سودای تو — سرمهٔ چشمم ز خاك پای تو
جان من، من عاشقم از دیر گاه — عاشق یاقوت جان افزای تو
مانده کرده عالمی دل دیده را — فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت — دل نبودی این‌چنین شیدای تو
صد هزاران جان‌عاشق‌هرنفس — باد ایثار رخ زیبای تو
از دل من‌جوی‌خون بالا گرفت — تا بدیدم قامت وبالای تو
نیست‌یکذره‌ترا پروای خویش — زان شدم یکباره نا پروای تو
دستگیر آخر مرا ، ازبیدلی — غرقه گشتم در بن دریای‌تو
با تو می‌باید بکام دل مرا — تا بگویم قصهٔ سودای تو

قصهٔ عطار چون از سر گذشت
عرضه خواهد داشتن برای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو — ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من زعکس روی تست — تاج سر من زخاك پای تو
خوش خوش بربود جان شیرینم — شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم — مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی — یك بوسه بست خون بهای تو
نی نی، که مرا دریغ می آید — آن بوسه ترا بناسزای تو

از جور چو من کسی چه برخیزد؟
عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپید کاری تو — سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم، بگو آخر — با شب و روز درچه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد؟ — زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی — دلبری سخت بی‌قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را — زانك همرنگ روزگاری تو
هر کرا بخت یارشد، پنداشت — که تو اورا نهان یاری تو
غم من خور، که غم بخورد مرا — راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من — که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق، عطارست
گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو — وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی بر اهل روی زمین؟ — از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه در جهان افتاد — فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آنزمان که سحر — فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز — چون درآیی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند بر امیدی که دل ستانی تو
خط نویسی بخون‌ما،چوقلم سرکشان را بسر دوانی تو
سرگرانی‌وسرکشی‌چه‌کنی؟ که سبك روح‌تر ازآنی‌تو
باده ناخورده از من بیدل با من آخر چه‌سرگرانی تو؟
چشم من ظاهرت همی‌بیند گرچه از چشم بد نهانی تو
اگر ازمن کنار خواهی کرد روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم که برخ همچو گلستانی تو
شکری از لب تو بربایم که بلب چون شکرستانی تو
خون‌فشانند عاشقان برخاك چون ز یاقوت درفشانی تو
چندآخر بخون‌نویسی‌خط؟ هیچ خط نیز می‌ندانی تو

دل عطار در غمت ریشست
مرهمی کن، اگر توانی‌تو

ای جهان پشت‌گرم از روی تو میل‌جان از هردو عالم سوی‌تو
صد هزاران آدمی از راه برد مردم آن نرگس جادوی تو
لاابالی‌وار خوش‌برخاك‌ریخت آبروی عاشقان ابروی تو
سر برون‌کن، تا ببینی عالمی هریکی را شیوه‌ای در کوی‌تو
دست دار ازروی، تا پروانه‌وار پای‌کوبان جان دهم برروی تو
ترکتازی‌کن، بتا، برجان ودل تا ز جان و دل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطار را
عطر جان آیدنصیب‌ازبوی‌تو

ای خم چرخ از خم ابروی‌تو آفتاب و ماه، عکس روی تو
تابکوی عقل وجان کردی گذر معتکف‌شدعقل‌وجان درکوی‌تو
کی‌دهد آنرا که بویی داده‌ای هردو عالم بوی یکتا موی تو؟
درمیان‌جان و دل پنهان شدی تا نیابد هیچکس ره سوی تو
چون‌تویی‌جان‌ودلم‌را جان ودل من ز جان ودل شدم هندوی تو

عشق تو چندانك میسوزد دلم — می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون
تا ابد عطار در پهلوی تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو — جنت‌الفردوس خاك کوی تو
صد جهان پرعاشق سرگشته را — هیچ وجهی نیست الا روی تو[1]
صد هزاران قصه دارم دردناك — دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دیددو کون — تا توان کردن نگاهی سوی تو
گشت «هندوخان» لقب برخان چرخ — ترك گردون تا که شد هندوی تو
پشت صدصد پهلوان می بشکند — تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی مرا خواندی بتیر غمزه پیش — تا کمان بر زه کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم — کان کمان هم هست بربازوی تو
نی، زتو بگریختم ازبیم سنگ — زانکه دیدم سنگ بر پهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطار را
درفشان چون حلقهٔ لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بند بره برگرفته‌ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشك در حجاب شدی در میان جان
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو

(۱) اشاره دارد و ناظر است به آیه‌های ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام: هرکس که برآن است فانی شونده است وپاینده و باقی ذات پروردگار صاحب جلال وگرامی است.

در غایت علـو تـو ارواح، پست شد
کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟[1]
در وادی غـم تـو دل مستمند مـا
خالی‌نبود یك نفس از جست وجوی تو
بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت
عمـرم رسید و می‌نرسد گفت وگوی تو
از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوی تـو

ذره‌ای نا دیده گنـج روی تو — ره بزد بـر مـا طلسم موی تو
گشت‌رویم‌چون‌نگارستان‌ازاشك — ای نگـارستان جـانم روی تو
هست خورشید رخت زیرنقاب — جملهٔ ذرات چشماروی[2] تو
در درون چون نافهٔ‌آهوی‌حسن — خون جانها مشك شدبربوی‌تو
شیرگردون جامه می‌پوشدکبود — از سواد[3] چشم چون آهوی‌تو
آسمان‌راچون‌زمین در حقه‌کرد — آرزوی حقـهٔ لؤلـؤی تو[4]
هندویم، هندوی زلفت را بجان — گرتوان‌شد هندوی هندوی تو[5]
چون‌زچشمت‌تیرباران در رسید — طاق افتادیم از ابـروی تـو
نی، که بنمودیم صد سحرحلال — در صفات نرگس جادوی تـو
خاك خواهم گشت، تا بادی مـرا — بو که برساند بخاك کوی تو
نی،زچون‌من‌خاك گردی‌از درت — گر مـرا بادی رساند سوی تو

(۱) در مصراع اول علو بضم‌عین و لام و تشدید واو بمعنی بلندی، مرتبت بالا و علوی درمصراع دوم بمعنی شعاع نور است.
(۲) چشمارو و چشم‌رو چیزی‌که بجهت دفع چشم‌زخم بعمل آرند.
(۳) دراینجا سواد بمعنی سیاهی است. (۴) حقه در هردو مصراع بمعنی صندوقچه یا ظرف کوچکی‌است‌که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی مورد استفاده دارد.
(۵) هندویم در مصراع اول بمعنی نوکـر و غلام و برده و هندوی زلف‌کنایه از سیاهی است.

چون کند از تو کسی پهلو تهی؟ چون همه هستند در پهلوی تو

از کمان عشق بگریز، ای فرید
کاین کمانی نیست بر بازوی تو

ای مرقع[1] پوش، در خمار شو با مغان مردانه اندر کار شو
چندازین تزویرو ناموس ونفاق؟ توبه کن‌زین هرسه و دیندارشو
یا برو از حلقهٔ مردان دین در میان حلقهٔ کفار شو
یامنادی کن «اناالحق» در جهان چون«اناالحق» کرده‌ای‌بردار شو
چون نه‌ای‌در کفرودرایمان‌تمام گیر زناری و در خمار شو
چون حضورت‌نیست‌درمجلس‌دمی بی مرقع گرد و با زنار شو
عاجزی‌دردین و زهد خویشتن خیز زین دین تهی بیزار شو

چند باشی در حجاب خویشتن؟
عالم تجرید[2] را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو کلی بدل جهان فرو شو
گر میخواهی که‌کل‌شود دل درحضرت بی‌نهان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم؟ یك راه بقعر جان فرو شو
دریا، که ترا بخویش خواند نعره‌زن وجان فشان فرو شو
چون‌نیست‌بجزفروشدن‌روی صدسال بیك زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا تو نیز درآن میان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت مردانه در امتحان فروشو
تا کی زمزید و ما یزیدی؟ درهرچه دری،درآن‌فروشو
گر در روش تونیست‌سودی دل‌خوش کن‌ودرزیان‌فروشو

(۱) مرقع بمعنی‌خرقه‌ای‌که‌وصله‌های‌فراوان داشته باشد. (۲) عالم تجرید، بنابعقیدهٔ صوفیان، وارستگی ازتمامی علائق مادی و زیست دربساطت‌مطلق‌وتجرداز دلبستگی‌های مادی است.

چون نیست یقین زمحو جایی — دم در کش و در گمان فرو شو
گر پنهانی، برآی پیدا — ور پیدایی ، نهان فرو شو
گر نیست بعز قرب راهت — در بعد، برایگان فرو شو
ور نتوانی چنین فرو شد — باری برو و چنان فرو شو

عطار چه در مکان نشینی؟
برخیز و بلامکان فرو شو

در کنج اعتکاف[1] دلی بردبار کو؟ — برگنج عشق جان کسی کامکار کو؟
اندر میان صفه[2] نشینان خانقاه — یك صوفی محقق پرهیزکار کو؟
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه — یك پیر کار دیده ویك مرد کار کو؟
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست — از آتش سماع دلی بی‌قرار کو؟
در رقص و در سماع زهستی فناشده — اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو؟
خالص برای دوست ازین جامه‌ژندگان — بی رزق و بی نفاق یکی خرقه‌دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار — زین پیش بوده‌اند، درین روزگار کو؟
در وادی محبت و دریای معرفت — مردی تمام پاکرو و اختیار کو ؟
اندر صف مجاهده یك تن زسروران — بر مرکب توکل وتقوی سوار کو؟
سرگشته مانده‌ایم درین راه بی‌کران — از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟

عطار سوی گوهر آن بحر موج‌زن
جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد ز درم صبحگاه — حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن کرده باز — کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان — مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردیم داد — تا دلم از درد برآورد آه

---

(۱) گوشه‌نشینی وبسر بردن بخشی از زمان را درمسجد یا معبد اعتکاف گویند.
(۲) آستانه و کفشکن.

گفت:رخم‌بین، که‌گرازعشق‌من توبه کنی، توبه بتر از گناه
گفتمش: ای‌جان‌چه‌کنم تا مرا زان می نوشین بدهی گاه گاه
گفت: ز خود فانی مطلق بباش تا برسی زود بدین دستگاه
گربخورندت‌تومترس‌از وجود زانکه‌چوخوردی‌توبگردی تباه
آهوی‌چینی چو گیاهی خورد مشك شود درشکمش آن گیاه
مات شو ، ار شاه همه عالمی تا برهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز راهبری نیست بجز این پناه
کی برهد تا نشود مات شاه از بر اخلاص بکن یك نگاه
گفتمش، ازعلم مرا کوههاست کس نتواندکه کند کوه کاه
گفت که: هرچیز که دانسته‌ای جمله فرو شو تو بآب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد بر دل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی، ملك مصر شو جهد درآن‌کن که برآیی زچاه

تا سر عطار نگردد چو گوی
از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم‌خونست عمدا ریخته
اینك ببین خون از شفق درتشت مینا ریخته
لالای شب در هر قدم، لؤلؤ برآورده بهم
وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته، زربفت عیسی یافته
زنار زرین یافته ، زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح
ساقی‌شراب‌اندرقدح،ازحوض‌حورا[1] ریخته
موسی کف‌وعیسی زبان،فرعونیی کرده‌روان
زنار زلفش هرزمان، صد خون ترسا ریخته

(۱) حوراء بمعنی زن سیاه چشم و چشمی است‌که سیاهی و سپیدی آن کامل و زیبا باشد و حوض حوراء کنایه از جام شراب است.

ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی[۱] برمیان
وزشرم آن بر کهکشان خون چون زجوزا[۲] ریخته
تا کرد از مستی همی برجان ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت‌الثری عقد ثریا ریخته[۳]
از تایبی[۴] سر تافته صد توبه برهم بافته
چون بوی رلفش یافته می برمصلا[۵] ریخته
چون قطرهٔ دریا زبون، اشك وی ازدریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دریا ریخته
آنجا که قومی هم نفس می‌میدهند از پیش و پس
طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته
جان غرقهٔ سودای دل، دل نیز ناپروای دل
عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته[۶]
صد قلزم سیماب بین، برطارم زر ریخته[۷]
صد صحن مروارید بین، دربحر اخضر ریخته
مه رخ نموده ازسمك[۸] ماهی شده مه راشبك[۹]
هردم شترمرغ فلك از سینه اخگر ریخته

---

(۱) نطاق بمعنی کمربند است. (۲) جوزا ماه سوم سال و معادل با خرداد. ونام یکی از سیارات است. (۳) ثری بمعنی خاك زمین و خاك نمناك است و تحت‌الثری کنایه از پائین‌ترین حد فرود و ثریا بمعنی ستاره پروین و عالیترین مرحله صعود است و عقد ثریا ازآنجهت گویندکه ثریامجموع چند ستاره و بگونه خوشه دیده میشود (ثری و ثریا را بهنگام‌نمودن پائین‌ترین و بالاترین حد ممکن بصورت دو ضد در ادبیات پارسی می‌آورند). (۴) توبه‌کننده (۵) نمازخانه ومحل نماز که البته مسجد نخواهد بود.
(۶) با همین وزن و قافیه از خاقانی:
درکام صبح ازناف‌شب‌مشکست عمدا ریخته گردون‌هزاران نرگسه ازسقف مینا ریخته
(۷) سیماب بمعنی جیوه و زیبق است و طارم معرب تارم و بمعنی گنبدوسراپرده است.
(۸) ماهی (۹) دام صیاد.

نقش از میان اختران بگریخته چون‌دلبران
بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
صبح آمده با جام جم، چون‌شیر زرین‌علم
درحلق مشك صبحدم صد بیضه عنبر ریخته
مطرب زبانگ ارغنون[1] کرده‌حریفان‌رازبون
ساقی ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
گل چون بتان سیم‌بر، برکف نهاده جام‌زر
هردم زلعل چون شکر صد نقل دیگرریخته
سیمین‌بران بسته میان، می‌کرده درجام‌کیان
پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
هرموی‌تن‌ازطعم‌می، رقاص گشته زیرخوی[2]
می مرغ جان‌را زیرپی‌هم‌بال وهم‌پر ریخته
عطار با مستان خوش‌صافی‌دلست‌ودردکش
در خاطر خورشید فش[3] آب زر تر ریخته
ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صدسیل‌خونین عشق‌تو ازجسم‌وجان‌انگیخته
ای کار دل ناساخته ، ناگاه بر دل تاخته
برقع بروی انداخته، بردل فغان انگیخته
توهمچومست‌سرکشی،افکنده‌دردل‌مفرشی[4]
سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگیخته
گه دام زلف انداخته ، گه تیرمژگان تاخته
صدحیله زین‌پرداخته، صدچاره زآن‌انگیخته

(۱) نام‌سازی است که افلاطون آنرا ابداع‌کرده است (۲) خوی بمعنی عرق بدن است (۳) فش همان وش، پساوندی است‌که در موقع تشبیه بکار برده میشود.
(۴) مفرش بکسر میم و سکون فا و فتح راء بمعنی مطلق فرش و هرچیزی است که برزمین میگسترانند و بر روی‌آن می‌نشینند.

اندیشهٔ تو هرنفس بگرفته دل را پیش وپس
پس‌مرغ‌جان‌را زین‌هوس ازآشیان انگیخته

عطار اندرذکرخودوزنکته‌های‌بکرخود
گرد سمند[1] فکر خود ازآسمان‌انگیخته

ای چشم بد را، برقعی بر روی ماه آویخته
صد یوسف گم‌کرده را زلفت بچاه‌آویخته

ماهست روی‌خرمت، دامست زلف‌پرخمت
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه‌آویخته

فـرش بقا انداخته ، کـوس فنا بنواخته
میـزان عزت ساخته ، پیش سپاه آویخته

مـردان ره را بارها بـر لب زده مسمار[2]ها
پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته

شمع طرب افروخته ، ما را زشمع‌آموخته
دل بی‌جنایت سوخته، جان بی‌گناه‌آویخته

ای‌داده در دلها ندا، تاکرده دلهـا جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته

آن خواجهٔ روز جزا، درچارسوی کبـریا
از بهر دست‌آویـز ما زلف سیاه آویخته

ابلیس باجان‌عجب،وزدرد حرمان خشك‌لب
از بهر یك ترك ادب، از سجده‌گاه آویخته

عطار این تفصیل دان وین‌نکته‌بی‌تأویل دان
عالم یکی قندیل دان ز ایوان شاه آویخته

---

(۱) سمند، اسب زرد رنگ است (۲) میخ.

ای ذره‌ای از نور تو بـر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم درگذر، بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت‌شده
سر تا قـدم نیت شده ، بر جـان آدم تافته
اولاد پیـدا آمده خلقـی بصحرا آمده
پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کـم تافته
یك‌موی تو درصبحدم، بر گاووآهو زد رقم
مشکست با عنبر بهـم زلف تو برهم تافته[1]
بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
در پرتو یک خـوی تو کار معظم تافته
عکس‌رخت ازنه‌فلك، بگذشت‌تاپشت‌سمك[2]
بی‌واسطه هـر یك بیك نور مسلم تافتـه
گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطار را عشقت بیك دم تافته
ای روی همچو ماهت یك پـرده برگـرفته
جانهای بی‌قـراران فـریاد در گـرفته
در پیش نور رویت پیـران شصت ساله
با صد هـزار حجت ایمان زسر گـرفته
عشقت بدلربایی بگشاده دست بر مـا
ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گـرفته
جان هر دم از فـراقت آه دگـر کشیده
دل هر دم از کمالت راهی دگر گرفته

---

(۱) معروف است مشك را از آهو و عنبر را از گاو دریائی کـه ماهی وال باشد می‌گیرند (۲) سمك بمعنی ماهی است.

از بس که رهزنانند اندر رهت بغیرت
هـر ذره در ره تو صد راهبـر گرفته
چـون آفتـاب رویت برجان فکند پرتو
عشقت بجـان رسیده دل ره بدر گرفته
عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
جانهـای عاشقان را در زیر پر گـرفته
مستان عشق هرشب همچون صبوح خیزان
در آرزوی رویت راه سفر گـرفته
آنجا که حسن رویت بوی نمك نموده
صحرای هـر دو عالم خون جگر گرفته
عطار از غم تو شادی هـر دو عالم
هم از نظرفکنده، هم مختصرگرفته

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده — جان‌را طلاق‌خوانده، دل‌راباددادده
مردان راه بین را در گبرکی کشیده — رندان ره نشین را میخانه درگشاده
با گوشه‌ای‌نشسته،دست‌ازجهان‌بشسته — در پیش درد نوشان بر پای‌ایستاده
اندرمیان مستان چندان گناه کـرده — کز چشم‌خلق‌عالم یك بارگی فتاده
هرجاکه‌مفلسان‌را جمعیتیست روزی — ماییم جان ودل را اندر میان نهاده
ماخودکه‌ایم؟ماراخون‌ریختن حلالست — رهزن شدند ما را مشتی حرامزاده
از بهر الله آخر تاچند کفر و ایمان؟ — گه‌روی‌سوی‌قبله، گه دست‌سوی‌باده
نه مؤمنم، نه کافر،گه اینم و گه آنم — رفتم‌بخاك‌تاریك، ازهردو خرپیاده
عطار اگر دگر بار ازدین همی برآید
دل بایدش که‌گردد از هرچه‌هست‌ساده

جانا، منم زمستی سر درجهان نهاده — چون شمع‌آتش تو بر فرق‌جان نهاده
تو همچوآفتابی ، تابنده ازهمه‌سو — من‌همچو ذره‌پیشت، جان‌درمیان نهاده

من چون طلسم وافسون بیرون گنج مانده — تو در میان جانم گنجی نهان نهاده
گر یك گهر از آن گنج آید پدید بر من — بینی مرا زشادی سر درجهان نهاده
دل پرغم تودارم لیکن چگونه گویم؟ — مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
از روی چو ماهت بر گیر آستین را — هر چند دارم آخر بر آستان نهاده

عطار را چو عشقت نقدیقین عطاداد
این ساعتست وجانی دل برعیان نهاده

اگر دردیست اندر خم خبر ده — که فریاد وخروش افتاده در ده
ندیمان موافق را بر انگیز — حریفان صبوحی را خبر ده
چو کمتر میشود از عمر هرروز — میم هر دم پیاپی بیشتر ده

بخون آغشته‌ام از پای تا سر
بجان تو، که جامم تا بسر ده

ای دل، اندر عشق، دل در یارده — کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان؟ — دلبرت صد بار آمد ، بار ده
یا برو، گر مؤمنی، اسلام آر — یا بیا ، گر کافری ، اقرار ده
چون خوری، برروی آن دلدار خور — جان دهی، برروی آن دلدار ده
آرزوهای تو بت‌های تو اند — جملهٔ بتهات بر دیوار ده
پس در آتش چون خلیل بت‌شکن — جانت را شایستگی یار ده
ساقیا ، خمخانه را بگشای در — عاشقان را بادهٔ ابرار ده
زاهدان را از وجود خویشتن — وار رهان و دردی خمار ده
چند پوشی دلق دام زرق را ؟ — دلق پوشان را کنون زنار ده

چون شود شایستهٔ ره جان تو
اهل دل را تحفه چون عطار ده

ای اشتیاق رویت ازچشم خواب برده — یك برق عشق جسته، صد برق آب برده

بر بطع[1] کامرانی نور رخت بیک‌دم — دست هـزار عذرا[2] از آفتاب برده
چندین هزار عاشق برروی تو در زمین‌ره — درخاک و خون فتاده، سر در نقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت — پس دل بده که اورا مست خراب برده
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی — مردان بسر دویده تو سر بخواب برده؟

عطار را درین‌ره اندر حجاب‌ره نیست
گرچه دلیست او را پی باحجاب برده

ترسا بچه‌ای دیدم، زنار کمر کـرده — در معجزهٔ عیسی صد درس زبر کرده
باز لف چلیپاوش[3] بنشسته بمسجد خوش — وز قبلهٔ روی خود محراب دگر کرده
از تختهٔ سیمینش، یعنی که بناگوشش — خورشید خجل گشته رخساره چو زر کرده
از جادوی چشم او، برخاسته صد غوغا — تا بر سر بازاری یکباره گذر کـرده
چـون مه بکله داری، پیروزه قبا بسته — زنار سر زلفش عشاق کمـر کـرده
روزی زبدی کردن بگرفت دلش حالی — بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش — وین عاشق بیدل را لب تشنه جگر کرده
دوش آمده پیرما، درصومعه بد تنهـا — گفت: ای زسر عجبی[4] در خویش نظر کرده
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن — خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگـریخته نفس تو از یـار ز نا مـردی — چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
برخیز، اگر مردی، در شیوهٔ ما آویز — تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کـرده
یك دردی درد مـا در عـالم رسوائی — صد زاهد خودبین را بادامن تر کرده
در حلقهٔ روی او می‌درده ومستی کن — وانگاه ببین خودرا ازحلقه بدر کرده

چون کوری قرایان **عطار** عیان دیده
بینایی پیر خود صدنوع سمر[5] کرده

---

(۱) سفره چرمین که محکومان را برروی آن گردن مـی‌زدند و نیز نطع بمعنی روی زمین وبساط وفرش که در اینجا مراد معنی دوم است (۲) گوهر ناسفته و سوراخ نشده و نیز بمعنی دختر بکـر است ونیزوامـق و عذرا دو عـاشق و معشوق معروفند.
(۳) صلیب و خاچ و داری کـه عیسی را بر آن آویختند، چلیپاوش، یعنی چلیپا مانند و کنایه از زلف معشوق که ازروی چهره آویخته و چلیپارا تداعی کند (۴) خودپسندی وتکبر. (۵) افسانه وقصه‌های شب.

ای یك کرشمهٔ تو صدخون حلال کرده / روی چو آفتابت ختم جمال کرده
نیکویی که هرگز نی روز دید و نی شب / هر سال ماه رویت با ماه سال کرده
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی / اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
ماهیکه قاف تا قاف از عکس اوست روشن / چون روی تو بدیده، پشتی چودال کرده
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده / وآخر زشرم رویت خودرا هلال کرده
یك غمزهٔ ضعیفت صد غمزهٔ قوی را / هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده
روی تو مهر ومه را در زیر پر گرفته / با هر یکی بخوبی صد پروبال کرده
زلف تو، چون شب زنگ[1] آفاق در نوشته / خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
دلها شده پریشان حالی و روزگاری / تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چون مرغ دل ز زلفت خسته برون نرشد / چندین مراغه[2] درخون زان خط وخال کرده
با آنك بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان / ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده
گویاترین کسی را کو تیزبین تر آمد / خط توچشم بسته، خال تولال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای ز سودای تو دل شیدا شده / ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان درجست وجویت صدهزار / تو چو دری درین دریا شده
دیده روی خویشتن در آینه / بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته / توچوشمع از نورخودیکتاشده
از میان آب وگل برخاسته / در میان جان و دل پیدا شده
گم شدم درجست وجویت روز وشب / چند جویم بازت؟ ای گم ناشده
عاشقان را بر امید روی تو / خون دل پالوده[3] و جانها شده

---

(۲) شب زنگ، کنایه از شب تاریك (۲) غلتیدن. امیرخسرو گفته:
معاشران را بی‌دو زباده مست کند / مراغه کردن خوبان بسایه‌های چنار
(۳) پالودن بمعنی صاف کردن و پاك ساختن.

تو زجمله فارغ‌ومشغول خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
یوسف اندر ملك‌مصر وسلطنت — دیدهٔ یعقوب نا بینا شده
یوسف مصری چه‌باشد پیش‌تو؟ — صدچو یوسف‌ازغمت‌شیداشده

چون دل عطار در عالم دلی
می‌نبینم از تو خون پالا شده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل‌شده — در هرزبان، خوشی لب‌تو مثل‌شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده — مشاطهٔ[1] جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو — ارواح،حال‌کرده واجسام، حل شده
جانها ز راه حلق برافکنده‌خویشتن — درحلقه‌های زلف توصاحب‌محل‌شده
ترك‌رخت، که‌هندوك[2] اوست‌آفتاب — آورده خط بخون من ودرعمل شده
ازبسکه کشته‌چشم‌تو وبرشکسته‌قلب — در قلب صف مژه میر اجل شده
برتوچومن بدل نگزیدم، روا مدار — آبی که‌میخورم‌زتو باخون بدل شده
ای‌از کمال‌روی‌تو نقصان گرفته کفر — وز کافری زلف‌تو در دین خلل شده
چون‌یافتم‌نزول‌تودرخون‌جان‌خویش — درخون‌جان خویشتنم‌زین قبل شده

دروصف‌توفرید ، که ازچاکران‌تست
سلطان عالمست ازین یك غزل شده

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرارآمده
وی روزمن بی‌روی‌تو همچون‌شب‌تار آمده
ای‌مه غلام روی‌تو، گشته زحل هندوی تو
وی‌خورزعکس‌روی‌توچون ذره درکارآمده
ای درسرم سودای‌تو، جان‌ودلم شیدای تو
گردون بزیرپای توچون‌خاك ره خوارآمده

(۱)آرایشگر (۲) هندوك مصغرهندواست و آن جماعتی است در هندکه مذهب مخصوصی دارند و نیز بمعنی‌برده، غلام و چاکر.

جان بنده شد رای تـرا ، روی دلارای تـرا
خـاك کف پای تـرا چشمم بدیدار آمـده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده
تا نرد عشقت باختم، شش‌را ز یك نشناختم
چون‌جان‌ودل درباختم، هستم بزنهار آمده
ای‌جزع‌توشکرفروش،وی‌لعل‌تو گوهر فروش[1]
وی زلف تو عنبر فروش، از پیش عطار آمده

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده — ازسرزلفت‌شکست‌دردوجهان آمده
چشمهٔ آب حیات بی‌لب‌سیراب‌تو — تشنهٔ دایم شده، خشك دهان آمده
نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته — دلشدگـان تـرا کار بجـان آمـده
پستهٔ تو درسخن تاشکر افشان‌شده — عقل ز تشویر[2] او پسته دهـان آمده
در طلب روی تو گـرد جهان‌فراخ — ابرش[3] فکرت مدام‌تنگ‌عنان آمده
عاشقت‌ازجان‌ودل‌جان‌ودلی‌بر طبق — پیش نثار رخت نعـره زنان آمـده
تادل‌پرخون‌من‌جسته زوصلت نشان — نام دلم گم شده؟ دل بنشان آمـده

تا کـه فتاده زتو در دل عطار شور
مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سرگـردان بمانده — چو مستی واله و حیران بمانده
امید از جـان شیرین برگرفته — جدا از صحبت یـاران بمـانده
سروسامان فـدای عشق کـرده — بدین‌سان بی‌سر وسامان بمانده
ز همدستی جمعی تنگ چشمان — چوگنج‌اندرزمین پنهان بمانده

(۱) جزع، بفتح جیم و سکون زاء ، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ‌که از معادن یمن بدست می‌آید و ظاهراً دراینجا بمعنی چشم‌آمده است.
(۲) اشاره کردن بسوی چیزی. (۳) ابرش بر وزن اکبر،اسبی است کـه خالهای سفید داشته و رنگ او سرخ باشد.

زننگ صحبت مشتی گدا طبع بکنجی‌در،چو زر درکان بمانده
ز عشق خوبرویان همچو عطار
خرد گم کرده، سرگردان بمانده

ای‌ازشراب‌غفلت‌مست‌وخراب‌مانده درسایه‌خوی‌گرفته، بی‌آفتاب مانده
تاچندباشی‌آخراز حرص‌نفس‌کافر ایمان بباد داده،مست‌شراب مانده؟
اندیشه کن که‌روزی‌این‌خفتگان‌ره‌را گه‌درحجاب‌بینی، گه درعذاب مانده
آنجاکه‌نقدهاراناقد[1] عیار خواهد مردان‌مرد بینی دراضطراب مانده
روزی که‌بازخواهدازجان‌ودل‌امانت هم‌دل‌تباه‌بینی، هم‌جان‌خراب مانده
آنجاکه‌صادقان‌راازصدق‌باز پرسند پیر ومرید بینی اندر جواب مانده
عیسی پاك رو را از سوزن‌شکسته حیران‌میان‌این‌ره،خردرخلاب[2]مانده
ای‌اوفتاده‌درره،بگشای‌چشم‌و بنگر پیران راه بین‌را سر درطناب مانده
ترسم که‌هیچ عاشق‌این‌راه را نبیند وآن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
دربحرعشق‌دریست‌ازچشم‌خلق‌پنهان یا جمله‌غرق‌گشته،یادر،درآب‌مانده

بر آتش محبت‌ازشوق این‌عجایب
عطار رادل‌وجان‌درتف‌وتاب‌مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
بی جسم وجهت‌گشته، بی‌نام و نشان مانده
در پردهٔ متواری «لایعرفهم غیری»[3]
محبوب ازل بوده ، محبوب جهان مانده
در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه
در زیر «سوادالوجه» از خلق نهان مانده[4]

(۱) کسی که‌پول خوب از قلب وناسره‌جداکند. (۲) گل ولای (۳)نمی‌شناسند آنها را غیر ازمن (جز من‌کسی آنها را نمیشناسد)اشاره است بدین حدیث: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری. (۴) کادالفقر، نزدیك به فقیر شدن اشاره‌بحدیث: کادآالفقر وان یکون کفراً کنورالحقایق. و سوادالوجه بمعنی شبح صورت، ماسك، سایه چهره و نیز اشاره است بحدیث: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین.

قومی نه نکو نه بد، نه با خودو نی بیخود
نه بوده، نه نابوده، نی مانند ، عیان مانده
در عالم ما و مـن نی ما شده و نی مـن
در کون و مکان بی‌تو، بی‌کون و مکان مانده
جانشان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
هم جان همه‌وهم تن، نی این و نه آن مانده
جون دایره‌سرگردان، چون نقطه‌قدم محکم
صد دایره عـرش‌آسا در نقطهٔ جـان مانده
چـون عین بقا دیـده از خـویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه ، در تیه گمـان مانده
فاش، از هر سر مویی، صدگونه سخن گفته
لیکن همه از گنگی بی‌کام و زبان مـانده
جمله ز گـران عقلـی در سیر سبك بـوده
وانگه ز سبك روحی در بار گـران مانده
صد عالـم بی‌پایان از خوف و رجا بیرون
از خـوف شده مویی، در خط امـان مانده
بشکسته دلیـران را از چست سواری‌صف
مرکب شده ناپیدا، در دست عنـان مانده
بفروخته از همت،دو کون بیك نان خوش
وز ناخـوشی عـالم موقوف دو نان مانده
آنکس‌که نزادست او از مادر خود هرگز
ایشان همه هم با تو از فقـر چنـان مانده
در راه چنین قومی عطار بیان کـرده
جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده
لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده
دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
اما نخست وصلت چندین خطر نموده
در قرنها ، فلکها ، در راه تو شب و روز
از سر بپای گشته ، وز پای سر نموده
طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته
وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
وز دل بچشم رفته ، نور بصر نموده
فرموده‌ای بقدرت، قدرت بفعل پیدا
فعلت بگشت گشته ، چندین صور نموده
ناگه بدست قدرت بنموده یك اشارت
از یك اشارت تو چندین اثر نموده
چون دردو کون کس‌را چشم‌نظاره‌بین‌نیست
زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
عطار ، کز جهانش ، جا نیست عاشق تو
از بحر سینه هر دم دری دگر نموده
ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
سرمست اوفتاده، دل از جهان بریده[1]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
دامن کشان همی شد، در شرب زرکشیده صد ماهروزرشکش، جیب‌قصب‌دریده
از شاه‌نعمت‌الله ولی:
من روح نازنینم از کالبد رمیده من سافر غریبم از ملك جان رسیده
از مولانا:
ای‌کبریای عشقت، دل‌را بخودکشیده دل رفته، ما پی‌دل چون‌بیدلان دویده

وی جان مـا بیك دم صد زندگی گرفته
تا از رخت نسیمی بـر جـان ما وزیده
ای جان پاکبازان در قعر هر دو عـالم
مثـل تـو هیچ گوهـر نه دیده و شنیده
جانهـای عاشقانت مـرغان پای بسته
در زیـر دام دنیـا بر بویت آرمیـده
آنجـا کـه آتش تـو بالا گرفت در دل
هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده
وآنجاکه عرضه دادهعشقت امانت خود
هم کوه پستگشته هم چرخ در رسیده
گردون سالخورده بویی شنیده از تـو
در جست وجوی آنبوچندین بسردویده
عشقت بـلا ابالی در چار سوی عـالم
پیـران راه بین را بـر دارهـا کشیده
در راه اشتیـاقت جانهـای انتظاران
چون مرغ نیم‌بسمل درخاك وخون تپیده
توفارغ از دو عالم، معشوق‌خویش‌دایم
وز غیرت تو هرگز، کس درتو نارسیده
الحق شگرف‌مرغی کز تودو کون پرشد
نه بال باز کـرده ، نه ز آشیان پـریده
ای در حجاب عزت پنهان شده زغیرت
نادیده گـرد کـویت پیـران کار دیده
تو همچـو آفتـابی ، در پرده‌هـا نشسته
یك آه عاشقانت صد پـرده بـر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت
داده بیك دو گنـدم، اندوه تو خـریده
در چشم ما نمـایی، گویی که نورچشمی
یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده
بر جان فتاده نورت، وزجان فتاده بردل
وز دل رسیده بویی،زآن‌نور سوی‌دیده
چون‌صنع‌تست‌جمله،فارغ‌زصنع‌خویشی
ز آن دوستی نداری با هیـچ آفـریده
جمله تویی و لیکن کس دیده‌ای ندارد
زیـرا که پرده بینم بـر دیده‌هـا کشیده
کو دیده‌ای که او را توحید کرده‌سرمه؟
تا فـرش راز بینـد بر کون گستریده
هر بی خبر نشاید این راز را،که این‌را
جـانی شگـرف باید ذوق لقا چشیده
بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن
وز بحر نشو[1] جانها مـوجی برآوریده
ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو
جانهای دور فکـرت در عجز پروریده
درکشف سرعشقت گردن کشان دین را
سلطان غیـرت تـو درخـاك خـوابنیده
عطار دوربین را اندر مقام وحدت
پروانه‌وار جانش در شمع‌توپریده

(۱) نشو ازنشوء عربی‌گرفته شده‌وبمعنی روئیدن، پرورش‌یافتن ونمو کردن‌است.

ای گرد قمر خطی کشیده — دل از خط تو ز جان بریده
مشکی که بر خط تو گردیست — در گرد خط تو نا رسیده
خط تو هزار بیش دارد — چون مشك ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی — خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی — سر سبزی خط تو گزیده
کس گرد قمر نشان ندادست — از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو — یك لحظه نماند آرمیده
چون خواست نهاد پای از خط — وز خط تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش — ز آن می‌آید بسر دویده

سر بر خط تو بماند عطار
وز خطهٔ کون سر کشیده

چون کشته شدم هزار باره — بر من بچه می کشی کناره؟
از کشتن کشته‌ای چه خیزد؟ — کشته که کشد هزار باره؟
حاجت نبود بتیغ کشتن — در پیش رخ تو ماهپاره
خود خلق دو کون کشته گردند — هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزهٔ تو — خونی گردد چو لعل خاره
گر برگیری نقاب از روی — مه شق شود، آفتاب پاره
ذرات دو کون دیده گردند — و آیند چو ذره در نظاره
از پرتو رویت آخرالامر — هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت — بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاهست — شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت درآید — هر ذره شوند شیرخواره
طفلان زمانهٔ خرف را — لطف تو بسست گاهواره
کاجزای دو کون را تمامست — لطف تو چو بحر بی کناره

بیچارهٔ خود فرید را خوان
زیرا که ندارد از تو چاره

ای راه تو بحر بی‌کرانه عشق تو ندیم جاودانه
از عشق تو صد هزار آتش در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زبانه‌ای روی بر هم سوزد همه زمانه
دو کون بهیچ باز آمد زین گونه که عشق کرد خانه
مرغ دل من ز عشق تو ساخت بیرون ز دو کون آشیانه
مرغی که چنین شگرف افتاد خون میگرید ز شوق دانه
گفتم: دل پر غم من آخر گردد بوصال شادمانه
در وصل تو چون قدم توان زد؟ پیش قدمی صد آستانه
فی‌الجمله چه جویم و چه گویم؟ جمله تویی و دگر بهانه
مقصود تویی و جمله هیچست اینست سخن، دگر فسانه

عطار چو بی‌نشان شد از تو
او را بنشان ازین نشانه

ای شکر با لب تو شیرین نه پیش زلف تو مشك، مشکین نه
ماهرویان، ره جفا سپرند با همه کس، ولیك چندین نه
گفته‌ای: ترك تو بخواهم کرد هرچه‌خواهی بکن، ولی این نه

چون ز **عطار** بگذری، کس را
در صفانت زبان شیرین نه

من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای در میان خاك و خون آغشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهر گردی خود نمایی رهزنی مفلسی، بی‌پاوسر، سرگشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت[1] کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای
یك سر سوزن ندیدم روی دوست پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای؟

(۱) نبشتن، همان نوشتن است.

بر همی جوید دلم ناکشته تخم کاشکی یك‌تخم هرگز کشته‌ای

کیست عطار این سخن را؟ هیچکس
با دل خـاکـی بخـون بسرشتـه‌ای

دوش وقت صبح‌چون‌دلداده‌ای پیشم آمد،مست ، ترسا زاده‌ای
بی‌دل ودینی، سراز خط‌برده‌ای بی‌سر وپایی، ز دست‌افتاده‌ای
چون‌مرا‌ازخواب‌خوش‌بیدارکرد گفت:هین! برخیزو بستان‌باده‌ای
من ز ترسا زاده چون می‌بستدم گشتم از می بستدن دلـداده‌ای
چون‌شراب عشق در دل‌کارکرد درشدازکار جهان چون‌ساده‌ای
در زمـان زنـار بستم بر میـان در صف مـردان شدم آزاده‌ای
نیست اکنـون در خرابات مغان پیش او چون من‌بسر استاده‌ای

نیست چون عطار در دریای عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه را در مشك پنهـان کرده‌ای مشك را بر مه پریشان کرده‌ای
چشم عقل‌دوربین‌از روز و شب درجمال خویش حیران کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبـرینت دام مشکین عنبرافشان کرده‌ای
من‌دل‌وجان‌خوانمت،ازجان‌ودل توچنین قصد دل‌وجان کرده‌ای
یوسف‌عهدی کز آنچاه چوسیم پوست‌برمن‌همچوزندان کرده‌ای
از شکنـج زلف رستم افکنت هرزمان صد گونه‌دستان[1] کرده‌ای
گفتمت: بردی ببازی دل زمن این‌خصومت‌بار ها زآن کرده‌ای
چشم‌تو می گوید: ارتوخامشی کاین‌چنین بازی فراوان کرده‌ای

در صفات حسن خود عطار را
تا که‌جان دارد ثناخوان کرده‌ای

مورچهٔ قیر فـام بر قمـر آورده‌ای هندوی‌طوطی‌طعام‌برشکر آورده‌ای

(۱) در اینجا بمعنی حیله و تزویر است.

سر نبرم‌ازغمت، زانك‌توازسر کشی — با سرزلفین‌خویش سربسر آورده‌ای
بی‌سروپای‌توام، گرچه‌بجان‌خواستن — ای‌دل‌وجان‌رهی، دردسر آورده‌ای
جان‌ودلم سوختست ازطمع خام‌تو — تاتو مرا بازخود ازچه برآورده‌ای
حلقهٔ زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد — حلقهٔ زنجیرخود ازچه برآورده‌ای
پشت، کمان شد قدم تا تو بتیر مژه — جان‌ودلم‌چون‌هدف‌درنظرآورده‌ای

خاطر **عطار** ریخت گوهر معنی بنطق
تا توکنارش زچشم پرگهر آورده‌ای

ای که‌زسودای‌عشق بی‌سروپا مانده‌ای — برسر این راه دور خفته چرا مانده‌ای؟
ای‌دل غافل، بدان منتظر تست دوست — آه که آگه‌نه‌ای کز که جدا مانده‌ای؟
جملهٔ مردان راه، راه گرفتند پیش — زانهمه‌چونکس‌نماندپس‌توکرامانده‌ای؟
هیچ وفا نبودت، گربودت صبر ازو — جان ودل ایثار کن، گر بوفا مانده‌ای؟
خفتهٔ غفلت شدی، می‌نشناسی که تو — از پی هستی‌خویش درچه بلامانده‌ای؟
هستی تو بند تست نیستیی برگزین — زانکه لقا روی نیست تا ببقا مانده‌ای
دوش‌درآمدبجان‌سلطنت خویش گفت: — درد تو خواهیم وتو بهر دوا مانده‌ای
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار — هیچ ممان‌عشق‌خویش، گرتوبماماندهٔای

ای دل **عطار**، خیزنیستیی پیش‌گیر
زانك زهستی‌خویش‌بی‌سروپامانده‌ای

ای پای دل زعشق تو برگل بمانده‌ای — از دیده دور گشته و در دل بمانده‌ای
جاناعجب بماندم‌من بی‌تو روز وشب — تو با منی و من ز تو غافل بمانده‌ای
دری نهفته‌ای تو بدریای عشق در — ما از نهیب موج بساحل بمانده‌ای
کاریست بس عجایب و شوریده‌کارتو — کاریست او فتاده بمشکل بمانده‌ای
جهانها زیك شراب الست[1] تو تابحشر — مست اوفتاده برسر و در گل بمانده‌ای

(۱) در چند مورد، معاهده است را نگاشته‌ایم، برای احتراز از اطالهٔ کلام، اختصاراً مراد از الست اینکه در نخستین روزهای آفرینش مواد اولیه آدم خدای‌تعالی با جملهٔ: الست‌بربکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) پاسخ «بلی» از ذرات آدمی گرفت و این معاهده بعناوین: روز الست، شراب الست و... در ابیات جای ویژه‌ای یافت.

از یك شراب عشق تو برلوح جان ما — نه نقش حق، نه صورت باطل‌بمانده‌ای
مـردان پـاکـرو ز درازی راه تـو — بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانـده‌ای
سرگشتگـان راه تـرا از عتاب تو — تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای
خاك سگان کوی تو **عطار** تا ابد
درشرح‌راه عشق‌تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای — تو بزیر پرده پنهـان مانده‌ای
تو بعـزت بر دو عالم تاخته — ما اسیر بند و زندان مانده‌ای
عشق تو تـوفان و دلها شبنمی — شبنمی در زیر توفان مانده‌ای
تا شده عشق‌تو درجان معتکف[1] — جان‌زسودای‌تو پیچان‌مانده‌ای
جـان عاشق با وجـود عشق تو — از وجود خود پشیمان‌مانده‌ای
عاشقان مستغرق تو صد هـزار — در میـان این بیابان مانده‌ای
همچو**عطار** آتشین‌دل، خون‌فشان
در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهـان افکنده‌ای — خویشتن را برکران افکنده‌ای
ازنسیم‌زلف‌مشك افشان خویش — غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خویشتن — آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خود — شورشی دربحروکان افکنده‌ای
روزوشب‌ازبحرعاشق‌خواندنت — نعره درکون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میـان عاشقان — عاشقان را درگمان افکنده‌ای[2]
بر امیـد وصل درصحرای دل — بیدلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را برامید گنـج وصل — اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

(۱) معتکف کسی است‌که برای عبادت در معبد یا مسجدی اقامت گزیند.
(۲) قریب بهمین مضمون از سعدی:
هریکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند — پرده بردار، ایکه خلقی درگمان افکنده‌ای

روی‌چون‌مه زآستین پوشیده‌ای خون ما بر آستان افکنده‌ای.
هر کرا دردیست اندر عشق تو خویشتن در پیش‌آن افکنده‌ای
دام سودای خود اندر حلق دل کس‌چه‌داندکزچه‌سان افکنده‌ای؟
در بلای نیك و بد عطار را
روزوشب درامتحان‌افکنده‌ای

بحریست عشق‌و عقل ازو برکناره‌ای کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای[1]
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای؟
آنجا که نور عشق در آید بجان‌ودل عقلست اعجمی[2] و خرد شیرخواره‌ای
در پردهٔ وجود ز هستی عدم شوند آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای
تو درد عشق را نشناسی‌که چون بود؟ تا بر دلت ز عشق نیاید کناره‌ای[3]
بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق یك دم شود بپیش تو چون آشکاره‌ای
در صد هزار سال ببرج دلی رسد[4] بر آسمان عشق ازینسان ستاره‌ای
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی تاتو تویی، ترا نتوان کرد چاره‌ای
عطار، گر پیاده شوی در دو کون تو
در هردو کون چون‌تو نباشدسواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
گشت درهردو جهان هرذره‌ای‌دردانه‌ای
ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی‌او
گشت زنجیری ودر هرحلقه‌ای‌دیوانه‌ای
هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بردر بود بیگانه‌ای

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
بحریست بحرعشق‌که هیچش‌کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
(۲) کسی‌که نتواند فصیح صحبت‌کند و نیزکسی‌که بعربی نتواند سخن گوید.
(۳) سلاحی است شبیه به‌شمشیرکه تیغه آن پهن وراست است، کتاله و قداره نیز به‌آن گفته میشود. (۴) اشاره است بآنکه در هر هزار سالی یك ولی حق می‌رسد.

لیك در هر حلقه اورا باز می‌بایدشناخت
ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه‌ای
در درون چاه وزندانش بدان وانس گیر
تو یقین دانی که آن گنجیست بی‌ویرانه‌ای
ور بیك‌صورت فروریزی چو گلبرگی زناز
کی‌رسد دریا بتو، تو مست از پیمانه‌ای
قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت
وان کلیدت پیر شد، نه‌چوب‌ونه دندانه‌ای
من‌چگویم؟چون‌درین‌دریادوعالم‌محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای؟
هر که خواهد داد ازوصلش سرمویی‌خبر
درحقیقت‌این‌سخن‌دانی که‌چیست؟افسانه‌ای
از مسما[1] کس نخواهدیافت‌هر گزذره‌ای
گربتو اسمی‌رسد واجب‌شود شکرانه‌ای
گرجزاین‌چیزی که‌میگویم‌طلب‌داری‌دمی
تا ابد در دام مانی بسر امید دانه‌ای
شبنمی را فهم کی بر بحر بی‌پایان رسد؟
گر نمی‌فهمش بود، باشدقوی مردانه‌ای
چون‌رسدجانم بدو، جاوید درپی‌باشدش
تا کند همچون‌خودش‌ازفرخودفرزانه‌ای
یك سرسوزن‌ندیدی روی‌دولت،ای فرید
ده زبان تاچندخواهی‌بودهمچون‌شانه‌ای؟

(۱) مسمی، اسم مفعول از باب تفعیل بمعنی نامیده شده، معلوم و معین.

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای هر دمش واجب‌شودشکرانه‌ای
هر که‌او بویی نداردزین‌حدیث هر بن مویش بود بت‌خانه‌ای
هر که درعقل‌لجوج‌خویش‌ماند زین‌سخن خواند مرا دیوانه‌ای
هر که اینجا آشنای او نشد او بماند تا ابد بیگانه‌ای
گر چنین جانت نبودی‌درغرور این سخن نشنود یی افسانه‌ای
زن صفت‌را نیست با این‌رازکار پر دلی می باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را در حق ما از دو عالم می‌بباید دانه‌ای
گر ازین مویی چوشانه ره‌بری شاخ شاخ‌آیددلت‌چون‌شانه‌ای
گر برانند از دوعالم باك‌نیست هست زین‌هردو برون ویرانه‌ای
آن شرابی‌کان‌شراب‌عاشقانست نیست در هردو جهان پیمانه‌ای
گرجهان‌آتش بگیرد پیش‌وپس نیستم آخر کم از پروانه‌ای
خویش برآتش‌زنم،پروانه‌وار تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمعم‌من، که‌هردم‌غیب‌پاك
میدهد **عطار** را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای[1]
نبود کم از کم و بود ازکم کمینه‌ای
خواهی که از قرینه بدانی که‌عشق‌چیست؟
نا خورده می زعشق ندانی قرینه‌ای
در دار ملك عشق، خلیفه کسی بود
کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شه بیت سرعشق که مطلوب جمله‌اوست
بیتیست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای

(۱) آرامش، وقار.

عمری زعرش و فرش طلب کردی این حدیث
چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای

طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای

در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای

ای ساقی امشب از سر این جمع برمگرد
هرلحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای[۱]

چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقر[۲]
در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای

بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای

عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بو سعید مهنه نیابد مهینه‌ای[۳]

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای
پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای

آب رخم مبر تو زجادوی دل فریب
قوت دلم بده زدو یاقوت جان فزای

اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن
تا کی زنم چو ذرهٔ سر گشته دست و پای

چون سایه‌ای فروشدم از عشق تو بخاك
ای آفتاب جان من، از قعر جان برآی

برکارم اوفتاده ز زلف تو صد گره
بگشای کارم از سر زلف گره گشای

بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
از حلقهای آن شکن زلف دلربای؟

دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم
بر روی او فتاد و شکن یافت چندجای

---

(۱) شیشه شراب، جام و صراحی. (۲) انکار کننده و اقرار کننده.
(۳) مهنه قریه‌ای بوده است در خراسان، نزدیك ابیوردکه ظاهراً ابوسعید، عارف نامی وصوفی وارسته ازاهالی آن سامان بوده‌است ومهینه بمعنی بزرگ، بزرگتر و بزرگترین است.

عطار رفت و دل بتو بگذاشت، خاک شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج زلفت هر جا که انقلابی — هرگز نتافت در کس چون رویت آفتابی[1]
در پیش عکس رویت شمس و قمر خیالی — در جنب طاق چشمت نیل فلک سرابی
بی تنگی دهانت جان مانده در مضیقی — بی آتش رخ تو دل گشته چون کبابی
چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه — ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی
آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا — در خلد هیچ حوری ز آنجا نیافت آبی
من تاب می‌نیارم: تابی ز زلف کم کن — تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟
ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو — آرام گیر بامن، چون گنج در خرابی
در شش جهات عالم از هشت خلد خوش‌تر — در تو نگاه کردن در نور ماهتابی
خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته — من در رخت فشانم از چشم خود گلابی
گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری — گه خورده بر لب تو از جام جان شرابی

این آرزوست اکنون عطار را ز عالم
این آرزوی اورا هین بازده جوابی!

در آمد از در دل چون خرابی — ز می بر آتش جانم زد آبی
شرابم داد و گفتا: نوش خاموش — کزین بهتر نخوردستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش — میان جان برآمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن — دلم با خامشی ناورد تابی
فغان از آن شبی کان شمع جانها — بر افکند از جمال خود نقابی
چو چشمم روی یار خوش نمک دید — ز دل خوش بر نمک میزد کبابی
غمی ناگاه برجان من افتاد — عجب شوری، عجایب اضطرابی

---

(۱) با همین وزن از حافظ؟
مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
از شاه نعمت‌الله ولی:
هر ذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی — آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

جهان‌ازخودهمی‌پردیدوخود نی — من آن نشنیده‌ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جمله — که دارد مشکل ما را جوابی ؟

برو، عطار، دم درکش درین‌سوز
کـه این درد دلم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی — تا بباید رد شوی و بار نیـابی
یکدم اگر بوی زلف‌او بتو آید — گنج حقیقت کم ازهزار نیابی
لیك‌اگـر بنگری بحلقـهٔ زلفش — تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هردوجهان‌پرده‌ایست‌پیش رخ‌تو — لیك دراین پرده پود وتارنیابی
جمله‌سرابیست‌پیش‌روی توپرده — پرده بدر، گرچه پرده‌دار نیابی
هرچه‌وجودی گرفت‌جمله‌غبارست — ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی
یافتـن یار چیست؟ گم شدن تو — تا نشوی گم زخویش یارنیابی
غار غرورست درنهاد تو پنهـان — غور[1] چنین غار آشکار نیابی
گر نشوی‌آشنای او تودرین‌غار — غرقه‌شوی،بوی یار غار[2]نیابی
گر شودت ملك‌هردوکون میسر — بگذری از هردو و قرار نیابی
ملك‌غمش‌بهترست‌ازدوجهان، زانك — جز غم او ملك پایدار نیابی
گرغم‌اوهست،ذره‌ایت،مخورغم — زانك‌ازین‌به تو غمگسار نیابی
هرچه که‌فرمودعشق،روتوبجان‌کن — ورنه بجان هیچ زینهـار نیابی
می‌فکنی کار عشق جمله بفردا — می بنترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و ز کار مکش دم — زانکه‌چو شدعمروقت‌کارنیابی
بی‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت — درهمه عالم‌چوخواستگارنیابی
سرچه‌فرازی؟پیاده‌شوز وجودت — زانك‌در این‌راه‌یك‌سوار نیابی
یکقدم‌این‌جایگاه‌برنتوان داشت — تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه‌عشق‌کنی قطع — کاین‌ره جان‌سوز راکنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمـع گل
خاصه تو زان سالکی کـه خار نیابی

(۱) عمق، ژرفا (۲) یار غار یکی از القاب خلیفه نخستین اسلام ابابکر است.

از من بیخبر چه میطلبی ؟ سوختم خشك و تر، چه میطلبی؟
گرچه شهباز معرفت بودم ریختم بال و پر، چه میطلبی؟
در دوعالم زهر چه بود و نبود بگسستم ، دگر چه میطلبی ؟
مانده‌ام همچو گوی در ره تو گم شده پاوسر، چه میطلبی؟
من آشفته را ز عشق رخت هردم آشفته‌تر چه میطلبی؟
پیش طرف کلاه گوشهٔ تو کرده‌ام جان کمر، چه میطلبی؟
گفته‌ای: درد تو همی طلبم درد ازین بیشتر چه میطلبی؟
پای تا سر زدرد تو شب و روز شده‌ام نوحه‌گر، چه میطلبی؟
بیخبر مانده‌ام ز مستی عشق هست آخر خبر، چه میطلبی؟
پرده برگیر و بیش ازین آخر پردهٔ من مدر، چه میطلبی ؟
چند باشم نه دل نه جان بی تو راندهٔ دربدر ، چه میطلبی ؟

بی تو عطار را روا نبود
خون گرفته جگر، چه میطلبی؟

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی
چون شمع مرده وهمه آورده جان بلب درآرزوی وصل چنانم بسوختی
زاول بوصل خویش مرا وعده داده‌ای آخر چوشمع درغم آنم بسوختی
گفتی که: هرزمانت پیداشوم بوصل پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
گفتم که: ازغمان تو آهی برآورم آن آه در درون دهانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم اینم بباد دادی و آنم بسوختی
جانم بسوخت بر من بیدل دلت نسوخت آخر دلت بسوخت که جانم بسوختی
کس نیست کز خروش منش نیست آگهی آگاه نیستی که چه سانم بسوختی؟

یکدم بساز با دل عطار وبیش ازین
آتش مزن، که عقل و روانم بسوختی

عشق را گر سری پدیدستی این در بسته را کلیدستی

نرسد هیچکس بدرگه عشق — کاشکی هیچ کس رسیدستی
یا اگر کس بپیش‌گه برسید — اثـر آن ز دور دیدستی
لیك عالم زعشق موج‌زنست — ورنه عـالم نیـارمیدستی
در دل ار نیستی تسلی عشق — بارها زین قفس پریدستی
در بیابان عشق نعره زنان — بی سر و پای میدویدستی
گاه چـون خاك میفتادستی — گاه چـون باد میوزیدستی
بیکـی آه آتشین در راه — پرده از پیش بر دریدستی
در میان شراب‌خـانه عشق — بی‌زبان قطره‌ای چشیدستی
تا صبوح ابد چـو دلشدگان — نعـرهٔ عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی
بسخن روح پروریدستی

اگـر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل جان را خط جاودان فرستی
ز پی تو پاکبازان بجهـان در او فتادند
چه اگر ز زلف بویی بهمه‌جهان‌فرستی؟
ز تعجب و زحیرت دل وجان بسردرآید
چوتوبوی زلف مشکین بمیان‌جان‌فرستی
همـه خلـق تا قیامت بتحیر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی
عجب‌اینکه‌سرعشقت‌دوجهان‌چگونه‌پرشد؟
که تو سرعشق‌خودرا بجهان نهان‌فرستی
چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبـان فرستی؟

جانا ، دلم ببردی ، در قعـر جان نشستی
من با کنـار رفتم ، تو در میان نشستی
گرجان من ربودی الحمدلله، ای جـان
چون تو بجای جانم برجای‌جان نشستی
گر چه ترا نبینم، بی تـو جهـان نبینم
یعنی تو نورِ چشمی درخشم‌ازآن‌نشستی
من چون‌بخون‌نگردم ازشوق‌تو؟ چوتنها
در زیـر خدر[1] عزت چندین نهان‌نشستی
گفتی: مرا چوجویی درجان‌خویش یابی
چون‌جویمت؟ که‌درجان‌بس‌بی‌نشان‌نشستی
برخاست ز امتحانم یك بارگی دل مـن
من خود کیم که با من درامتحان‌نشستی؟
تا مـن ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
گم شدجهان زچشمم، تا درجهان نشستی
عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین باعاشقان‌نشستی
ای همه راحت روان ، سرو روان کیستی؟
ملك‌تو شدجهان‌جان، جان‌وجهان کیستی ؟
آنت جمال دلبـری، مثل تو کس ندیده‌ام
هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی
ای گهـر شریف جان، گوهر کان کیستی؟

---

(۱) خدر بکسر خا و سکون دال بمعنی پرده و چادری که برای زنان و دختران در یك طرف خانه بزنند.

بی‌تو، چوجان‌ودل‌تویی، سیرشدم‌زجان‌ودل
ای‌دل‌وجان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
ای زده راه بر دلـم نرگس نیـم مست تو
رهزن دل شدی مرا، روح روان کیستی ؟
عطار ازهوای توسودو زیان زدست‌داد
ازپی‌وصل‌وهجرخودسود وزیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی — در جنب‌جام لعل توکوثر حکایتی[1]
هرگز ندیدهیچکس‌ازمصحف‌جمال — سرسبز تر ز خط سیاه تو آیتی
بر آیت خطت که‌دلم‌جای‌وقف دید — کرد از حروف‌زلف‌توعالی‌روایتی
ازمشك‌خط‌خودجگرم‌سوختی ولیك — دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست — تا کی زعکس‌لعل‌تو یابد هدایتی؟
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست — نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی
هردم ززلف تو شکنی دیگرم رسد — زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی
چون زلف‌تو بتاب درم، تاکیم‌رسد — از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف تراست از در دربنـد تاختن — زان‌دل فروگرفت‌زهی خوش‌ولایتی

عطار تا که بود، نبودش بهیچ روی
جز دوستی روی تو هرگز جنایتی
گر مرد این حدیثی ، ره پیش بر بمـردی
ورنه بخـانه بنشین، چه مرد این نبردی ؟

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی — شرح جمال حور زرویت روایتی
از سعدی:
ای ازبهشت جزوی واز رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی
از اوحدی:
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی

درمان عشق جـانان هـم درد اوست دایم
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی
گفتی : بره سپردن گـردی برآرم از ره
نی هیچ ره سپردی ، نی هیچ گرد کردی
گر چه ز قوت دل، چون کوه پایداری
در پیش عشق سرکش چون پیش بادگردی
مردان مرد اینجا در پـرده چـون زنانند
تو پیش صف چه‌آیی؟ چون‌نی زن‌ونه‌مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تو مست ازچه‌گشتی‌چون قطره‌ای‌نخوردی؟
گـر سالها بپهلو گردی تو اندرین ره
مرتد شوی اگـر تو یکدم ملول گردی
باید که هر دو عالم یك‌جزو جانت آید
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی ، در جمع اهل معنی
مرهم طلب ازیشان گریان بسوز و دردی

عطار ، اگر بکلی، ازخودخلاص‌یابد
یك‌جزو جانش‌آید نه چرخ‌لاجوردی

درج یاقوت، درفشان کردی دیو بودی و قصد جان‌کردی
شکری خواستم ز لعل لبت هر دو لب را شکرستان‌کردی
گفتم : این لحظه یافتم شکری روی از آستین نهان کردی
و اگرا فتی ز بیدلی شکری با چنین لب چرا چنان کردی؟
از سبك روحی تو این نسزد گر تو برخشم سرگران کردی
عشوه دادی مـرا در اول کار دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار، چون ز دست شدم — چشمم از هجر خون‌فشان کردی
ریختی تیر غمزه بر رویم — تا مرا پشت چون کمان کردی
چون دلم پیش‌خودهدف‌دیدی — دل من بر بتر ازآن کردی
آن‌چه کردی ز جور با عطار
شیوهٔ دور آسمان کردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی — در نیستی مطلق مرغی بپر نگردی
زین‌بحرهمچوباران‌بیرون‌شووسفر کن — زیرا که بی سفر تو هرگزگهر نگردی
این پردهٔ نهادت بردر زهم، که هرگز — در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
در بحرعشق‌جانان جایی که‌غرقه‌گردی — هشدار تا ز دریا یك قطره تر نگردی
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هردوعالم — هان! تا بدفع کردن گرد سپر نگردی
گر با تو خلق عالم‌آید برون بخصمی — گر مرد این حدیثی زنهار برنگردی
گرچه میان دریا حاوید غرقه گشتی — هشدار! تا زدریا یك موی‌تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید — تا تو ز عشق هردم دیوانه‌تر نگردی
گرتو کبودپوشی، همچون فلك‌درین‌ره — پس‌چون فلك چرا تو دایم‌بسرنگردی؟
عطار، خاك ره شو، زیرا که‌در ره او
بادت بدست ماند گر خاك درنگردی

خطی از غالیه[1] بر غالیه دان آوردی — دل این سوخته را کار بجان آوردی
نه، که منشور نکویی تو بی‌طغرا بود — رفتی از غالیه طغرا[2] و نشان آوردی
تا بماهت نرسدچشم تو بدهیچ کسی — ماه را در زره مشك فشان آوردی
نیست ازجانب‌من‌تابتویك موی میان — تو چرا بیهده آن موی میان آوردی؟
هر که‌اوازسر کوی‌تو بمویی‌سرتافت — با سر کوی خودش موی کشان آوردی

(۱) داروئی است سیاهرنگ و خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته‌است.
(۲) چند خط منحنی‌تو درتوکه اسم شخص یا کلمه‌ای ضمن آن گنجانده شود و غالباً در مسکوکات یا مهر اسم این خطوط حك میشود.

گفتم: از لعل لبت یك شکر آریم بدست گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست از لعل تو عطار بعمری شکری
جگرش خوردی و کارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی آفت دلهای پرخون آمدی
تا خط آوردی بخون عاشقان چست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل درآیی یك زمان شبروی را چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم؟ که برخورشید و ماه در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جوش آمدم درنیم‌شب در برم با جام گلگون آمدی
درگرفتی شمع و دردادی شراب راستی را، چست موزون آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی ماه بودی، تو ز گردون آمدی
کس نداند، کور بادا چشم بد کان زمان در چشم ما چون آمدی؟
در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور عطار مجنون آمدی

ای که با عاشقان نپیوندی بی‌تو دل را کجاست خرسندی؟
زهره دارد که پیش نرگس تو دم زند جادوی دماوندی؟
من ز شوقت چو شمع می‌گریم تو ز اشکم چو صبح می‌خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز خویش را می‌دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته در تو پیوندم و تو نپسندی؟
بنده‌ای چون فریدنتوان یافت
اگرش می‌کنی خداوندی

ای لبت ختم کرده دلبندی بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر را رویت بر گرفته ز ره بفرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو گر بمیرم بدرد، نپسندی

تا بزلفت دراز کـردم دست — همچو زلفم بپای افکندی
چون بزلف‌تودست‌بگشادیم — چون بموییم در فروبندی؟
قلعهٔ آسمان بیك سرموی — بگشایی بحکـم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند — ز ره زلف چنـد پیوندی؟
چون‌کرشمه کنی بنرگس‌مست — گم شود عقل را خـردمندی
تا بـآزادی آمـدی درکار — سرو را، بن ز بیخ برکندی

بوسه‌ای بی‌جگـر بده آخر
چند عطار را جگر بندی[1]

گر مرد این حدیثی زنار عشق‌بندی — وین‌دوردوردورست‌برخویشتن‌چه‌بندی؟
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو — گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
اندر نهادگبرت پنجه هـزار دیوست — زنار کفـر تو خود، گبری اگر ببندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو — از ذره ذره بگذر ، گر مرد هوشمندی
چون‌گویمت که خودرا میسوزچون‌سپندی — زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
مردانه پای درنه، گـر شیر مرد راهی — ورنه بگوشه‌ای شو، گر مرد مستمندی
ای‌پست‌نفس مانده،تاکی‌کنی‌تودعوی — کافزون ز عالم آمد جان‌من از بلندی؟
هیچست هردوعالم، دربند آن حقیقت — آخر زهردوعالم‌خودرا ببین که‌چندی؟

عطار ، مرد عشقی فانی‌شو ازدوعالم
کز لنگر نهادت دربند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی — یا از تو جان ودل را یکدم گزیربودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی — گـر در همه جهانت هرگز نظیربودی
میخواستم که جان را برروی‌توفشانم — ور برفشاندمی جان، چیزی‌حقیربودی
هجرت مرا بکشتی، گریکدمی‌وصالت — یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی — گرنه بگرد ماهت زلفت‌چو قیربودی؟

(۱) کنایه از فرزند و عزیزترین کسان.

ز آن‌می که‌خورد حلاج گر هر کسی بخوردی بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
گفتی که باتو روزی وصلی بهم‌بر آرم این‌وعده بس‌خوشستی، گردلپذیر بودی
گر شاد کردیی تو عطار را بوصلت
نه‌جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

گر یار چنین سر کش‌وعیارنبودی کار من بیچاره چنین زار نبودی
گرعشق‌بتان‌خنجرهجران نکشیدی درروی‌زمین‌خوشتر ازین‌کار نبودی
گر یار گذر بـر سر بازار نکـردی هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی
هر بی‌سروپایی‌دمی‌ازعشق زدی باز گرعشق‌چنین‌سرکش‌وخونخوارنبودی
صوفی، تواگرساکن‌میخانه نگشتی امـروز چنین لایق زنار نبودی
گر بادهٔ عشقت بهمه خلق رسیدی در روی زمین یك‌تن هشیارنبودی
گر یارنمودی رخ‌خودرابهمه‌کس
در عشق کسی منکر عطار نبودی

گـر از همه عاشقان وفا دیدی چون من بوفای خودکرا دیدی
دانی توکه‌جز وفا ندیدی‌خود در جملهٔ عمر تا مرا دیدی
من از تو بجای خود جفا دیدم تو از من خسته دل وفا دیدی
اینست جفا کـه زود بگذشتی از بی‌رویی چو روی ما دیدی
برگشتی تو ز بیدلی هر دم این‌مصلحت‌آخر ازکجا دیدی؟
می بگذری و روی‌تو از پیشم مـا را تو براه آسیا دیدی
بیگانه مباش،چون‌دوچشمم را از خون جگر درآشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی بس‌دل‌که‌چو ذره در هوا دیدی
عطار ز دست رفت و تو با او
دیدی‌که چه کردی وچها دیدی
ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی

هـر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی
چندانك پیش رفتی ، راه کـران ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق او ست گردان
قانع شدی بنامی ، اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی؟ مردانه رو سخن‌دان
چه حاصل از شنیدن چون درعیان ندیدی؟
می‌دان که روز معنی بیرون در بمانی
چون در درون پرده خود را همان ندیدی
آن نافه‌ای که جستی هم باتو درگلیمست
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان برو فشانی صدجان عوض‌ستانی
بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ‌صفت را
چه‌سودچون زمکرش یکدم امان ندیدی؟
نا آزموده گفتی : هستم چنانك باید
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
افسوس میخورم من کافسوس خوارهٔ او
جز هم‌نفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عـرشی ، در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی ، هم آسمان ندیدی
آخر چو شیرمردان برپر چومرغ ومی‌رو
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را بباد دادی وآنگه بکام این سگ
یکپاره نان نخوردی یك استخوان ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود کز غم‌خود الازیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی‌خبری — لاجرم در هوای سیم و زری
روز وشب غافلی درین دنیا — داده‌ای دین بباد و بی‌خبری
پس فلاحت[1] بسیم و زر نبود — معرفت بایدت، اگر نه‌خری
سگ باطلس ملائکه نشود — این سخن‌گوش کن،اگر بشری
پدرت بود و تو پسر بودی — پسرت هست واین‌زمان پدری
پنج روز دگر پسر پدرست — این چنینست دور چرخ کری
گذری کن بسوی گورستان — تا اسیران خاك را نگری
لحد تنگ و خانهٔ تاریك — شش درش خاك وخانهٔ کدری
این جهان چون رباط بر سر پل — تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدینجهان بگذشت
بحقیقت تو نیز در گذری

دوش سرمست بوقت سحری — می‌شدم تا ببر سیمبری
تیز کرده سر دندان ، که مگر — بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او — بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت، که‌از لعل لبش — شکری می نرسد بی‌جگری
گاه گاهی شکری میدهدم — بر سر پای نهان درگذری
زین‌چنین بوسه‌چه باکینه شود؟ — وای از غصهٔ بیدادگری
زانهمه تنگ شکر کورا هست — ز قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش — نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا — نیست چون دایره پایی و سری
وقت ناید که شوم جملهٔ عمر — همچو نی با شکرش‌در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

(۱) رستگاری.

ای بوس تو اصل هر شماری / چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه در شکستی / ماه تو ز مشك درغباری
از زلف تو مشك وام کرده / باد سحری بهر بهاری
روی تو، که شمع نه سپهرست / از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقاش / چون صورت روی تو نگاری
سرسبز تر از خط تو ایام / گل را ننهاد هیچ خاری
شد آبِ روان زچشمهٔ چشم / چون خط تو دید سبزه‌زاری
میخواستم از لب تو بوسی / گفتی که: همی دهم قراری
گفتم: که قرار چیست؟ گفتی: / هر بوسی را کنی نثاری
جانم بستان نثار بوسی / یا دست ز جان بدار باری
چون هست نثار بر تو واجب / یك بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاهداری / هرگز برناید بهیچ کاری
گفتی: بشمار، بوسه بستان / کی کار مرا بود شماری؟
چون حورستان لب تو دارد / کی بوس ترا بود کناری؟

خود بی‌جگری نیافت عطار
از لعل تو بوسه هیچ باری

پروانه شبی ز بیقراری / بیرون آمد بخواستاری
از شمع سؤال کرد آخر: / تا کی سوزی مرا بخواری؟
درحال جواب داد شمعش / کای بی‌سروبن، خبر نداری
آتش میرست، تا نباشد / در سوختنت گریفتاری
تو در نفسی بسوختی زود / رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده‌ام ز شام تا صبح / در گریه و سوختن بزاری
گر میخندم و لیك پرخویش / ور میگریم ز سوکواری
میگویندم: بسوز، خوش خوش / تا بیخ ز انگبین برآری

هرلحظه سرم نهند در پیش گویند: چرا چنین نزاری؟
شمعی دگرست لیك در غیب شمعیست نه‌روشن ونه‌تاری
پروانهٔ او منم، چنین گرم زان یافته‌ام مزاج زاری
من میسوزم ازو، تو از من اینست نشان دوستداری
چه طعنه‌زنی مرا؟که من نیز در سوختنم ببی‌قراری
آن شمع اگر بتابد ازغیب پروانه بسی فتد شکاری

تا می ماند، نشان عطار
میخواهد سوخت شمع‌واری

ترا تا سر بود برجا ، کجا داری کله‌داری
که شمع از بی‌سری‌یابد کلاه از نورجباری
سر یك‌موی سرمفراز و سر دربازو سربرنه
اگر پیش سر اندازان سزای‌تن سری داری
چو بارآمد سر یحیی سرش‌برتیر، کی ماند
درین سرباختن این‌سر بدان‌گرمرداسراری[1]

(۱) یحیی (یوحنا المعمدان) یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل بود که چون به سن رشد رسید بطاعت و عبادت پرداخت. پادشاه معاصر وی به دسیسه همسرش، میخواست تا با (ربیبه) دختر زن خود ازدواج کند، برای بدست آوردن راهی مشروع برای این کردار نا مشروع خویش نزد یحیی رفت، آن بزرگوار بشدت او را از این عمل نهی‌کرد، شبی در حال مستی، همسرش دختر را در برابر او قرار داد، شاه نخست بدو تمایل پیدا کرد و سر تا پای وجودش را شهوت فرا گرفت، تمایل خود را با همسرش درمیان‌نهاد وآن زن بدکنش پاداش دست یابی شاه به این عمل زشت را بریدن سر یحیی پیشنهادکرد. شاه در حال مستی دستور داد سر یحیی بن‌زکریا را از بدن جدا کردند و درون تشتی زرین در مقابل وی نهادند! در اخبار آمده است‌که سر بریده یحیی به سخن‌گفتن شروع کرد و شاه از کردهٔ خود پشیمان شد.

مبر مویی وجود آنجا، که دایم آن وجودت بس
که مویی نیست تدبیرت، مگر از خویش بیزاری
اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هر دو جهان از شرم چون یك ذره متواری
چو عالم ذره ایست اینجا، ز عالم چند باشی تو؟
که در پیش چنین کاری کمربندی بعیاری
چو شد ذات و صفت بندت، مرو با این و آن آنجا
چو گل ز آنجا برند آنجا، چه خواهی برد جز زاری؟
صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
مبر جز هیچ آنجا ، هیچ، تا برهی بدشواری
چه میگویم؟ نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
که تو از دنیی جافی[1] بماندی در نگونساری
بدنیا عمر درجوجو بسر بردی عجب اینست
که در عقبات خواهد بود زان جوجو گرفتاری
بدنیا و بعقبی در چو خر در جو بجو ماندی
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
چو در جانت ز دنیا بار بسیارست وازین نه
ترا زین بار جان دین رفت و دنیا هم بسرباری
اگر از زندگی خود نکردی ذره ای حاصل
چه داری غم چو گردی جمع این دنیای مرداری؟
دل عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا؟ دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری
ترا گر نیست با من هیچ کاری مرا با تو بسی کارست باری

(۱) جفا کننده و جفا پیشه.

منت‌پیوسته‌خواهم‌بودغمخوار — توام گرچه نباشی غمگساری
ز حل و عقد[1] عشق ملك‌رویت — ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت — چو سایه میگذارم روزگاری
دلم را ، تا توخواهی بودباقی — نخواهد بود یك ساعت قراری
دلا، گر سر عشقت اختیارست — شوی در راه او بی‌اختیاری
اگر خود را سر مویی شماری — سر مویی نیابی در شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی — ز فرعونی ندانی خاکساری
جهان پر آفتابست و تو سایه — نیابی جز فنا اینجا حصاری
که‌گر درآفتاب آئی تو یکدم — بر آرد از تو آن یکدم دماری
چه‌گردی گرد این‌دریای‌اعظم؟ — که جایی غرقه گردی زار زاری
اگر موجی ازین دریا برآید — نماند صورت و صورت‌نگاری
زدریا چندگویی؟ چون ندیدی — ازین دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری، که‌پشمین دیده‌ای‌شیر — ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگر روزی ببینی جنگ شیران — ز فای فخر سازی عین‌عاری
برو، چندین‌چه گردی‌گرد این راه؟ — که چشمت‌کور گردد از غباری
بچشم خودبرو پیری طلب کن — که تو ننگی‌شوی، نی نامداری
چونتوانی که‌سلطان‌باشی، ایدوست — زخدمتکار سلطان باش باری
اگر نرسد ترا تخت وزارت — بسگبانی او برساز کاری
بهر نوعی که باشی آن‌اوباش — چوبودی‌آن‌اوچه‌گل چه‌خاری؟

اگر تو یاد گیری حرف عطار
بست این باد دایم یادگاری
ترسا بچه‌ای شنگی ، زین نادره دلداری
زین‌خوش‌نمکی، شوخی، زین‌طرفه جگرخواری

(۱) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

از پستهٔ خندانش هرجا که شکر ریزی
در چاه زنخدانش هرجا که نگونساری
از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی
وز هر شکن زلفش گمره شده دین‌داری
آمد بر پیر ما، می در سرو سر دربر
وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری
دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
دردی کش درد او هر جا که طلب‌کاری
گفتا که: بگیر این‌می،زین‌روی‌وریاتاکی؟
گر نوش کنی یك می ازخودبرهی‌باری
ای همچو یخ‌افسرده،یك‌لحظه برم‌بنشین
تا در تو زند آتش،ترسابچه یك‌باری
بی‌خویش شو از هستی، تا باز ندانی‌تو
ای چون تو بهر منزل وا ماندهٔ بسیاری
پیر از سر بی‌خویشی می‌بستدو بیخودشد
در حال پدید آمد در سینهٔ او کاری
کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله
برجست و میان حالی بربست بزناری
در خواب شد ازمستی، بیدار شدازهستی
از صومعه بیرون شد ، بنشست بخماری
عطار زکار او درمانده بصد حیرت
هر کس که‌ببیند‌این، حیرت بودش آری

درآمد ، دوش ، دلدارم بیاری — بمن گفتا: بگو تا درچه کاری؟
حرامت باد اگر بی‌ما زمانی — برآوردی دمی، یا می برآری

چو با ما میتوانی بود هـرشب روا نبود که بی‌ما شب‌گذاری؟
چو باماغم‌گساری میتوان کرد چرا با دیگری غـم می گساری؟
خوشی با دشمن ما در نشستی نبـاشد ایـن نشان دوستـداری
بدان می‌داریم کزعزت‌خویش تـرا در خاك انـدازم بخواری
بتنهاییت بگـذارم، کـه تا تو بمـانی تا ابـد در بی قـراری
چو بشنیدم زجانان این‌سخنها بدوگفتم که: دست ازجمله‌داری
ولیکن چون تو یار ممکناتـی مرا از ننگ مـن برهـان بیاری

که گر عطاردرهستی بماند
براو گریند دو عالم بزاری

الصلا، ای دل، اگـر درعشق او اقـرار داری
والحـذر، گر ذره‌ای در عشق او انکار داری[1]
کی‌توانی دید روی گل که همچون‌خارگشتی؟
گر زمانی خلوتی داری میان خـار داری
تا تو از توی تویی خود بـرون آیـی بکلی
عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری
همچو پروانه سر افشان، گروصال یار خواهی
همچو خرقه سر درافکن، گر سراسرار داری
در گذر از طعنهٔ خمار، اگـر تو مـرد عشقی
زانك تو ره ماورای کعبه و خمـار داری
گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه پوشی
لیك انـدر میکـده از گمرهـان زنار داری
در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود
با خرابـات آی، تا حاصل کنی معیار داری

۱ـ صلا یاالصلا کلمه‌ای‌است که درمقام دعوت وخواندن باصدای بلند اداکنند، والحذر نیزکلمه‌ای است که درمقام دعوت از اجتناب واحتراز بکار میرود.

تا قدم در زهد داری احولی[1] ار غیر بینی
غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
دل همی بیند که درهر ذره‌ای رویست اورا
درنگر، ای کوردل، گردیدهٔ دیدار داری
ماهرویا، من ندانم در دوعالم جزتو کس‌را
توچومن اندر جوانی‌عاشقان بسیارداری
عاشقان چون ذره بسیارند و تو یك آفتابی
می‌توانی‌گر بلطفی جمله‌را تیمار داری
دل بنسیه‌دادم ازدست‌وفتادم درغم‌ازپا
نقدجان پایم اگریك‌دم سرعطارداری

من‌همه مویم از آن میان‌که نداری — تنگ دلم‌مانده زان دهان که نداری
من‌چه بلاییست هرنفس که ندارم؟ — توچه نکوییست هرزمان‌که نداری؟
هر چه بباید زنیکوییت همه هست — مثل بماندست در جهان، که نداری
نام وفا می‌بری و هیچ وفایی — از تو نیاید بدان نشان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس نداری
هست چوندهی‌بکس، چنان‌که نداری

هم تن‌مویم ازآن میان‌که‌توداری — تنگ دلم من‌از آن دهان‌که توداری
گفته بدی‌تو که: من وفای‌تودارم — این‌ننیوشم[2] از آن زبان که‌توداری
گفته بدی: خون تو بدرد بریزم — تا برهی تو زنیم جان که تو داری
تو نتوانی زخون من‌کمری‌بست — خاصه‌کمربرچنان میان‌که تو داری
برتن عطار کز غم تو کمانیست
چندکشی آخراین‌کمان‌که‌توداری؟

جانا، دهنی چو پسته داری — در پسته گهر دو رسته داری

۱- احول بمعنی دوبین‌ولوچ است ۲- نیوشیدن بمعنی شنیدن‌است.

صد شور بپسته در فتادست | زآن قند که مغز پسته داری
قندیم فرست و مرهمم ساز | زین‌بیش مراچه خسته داری؟
در هر سر موی شست‌زلفت | صد فتنهٔ پای بسته داری
گفتی: بدرست عهد کردم | صد عهد چنین شکسته داری
در تازوجهان بگیر، کزحسن | صد ابلق تنگ بسته داری

یك گل ندهی زرخ به‌عطار
وانگاه هزار دسته داری

گاهیم بلطف مینوازی | گاهیم بقهر میگدازی
درمعرض لطف‌وقهر تومن | زآن میسوزم که‌می‌نسازی
چون‌چنگ، دوتاشدم‌زعشقت | بنواز مرا بدلنوازی
ای ساقی عشق جام درده | کاین‌توبهٔ‌ماست‌بس‌مجازی
این کاربسی ازین بهستی | گر توبهٔ ماستی نمازی
درده می عشق، تا زمانی | از سربنهیم سر فرازی
زنار هزار بر کشیدیم | درحلقه کنیم خرقه بازی

عطار، خموش وغصه‌کم خور
قصه چه کنی بدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟
تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟
زکجات جویم ای جان؟ که کست نیافت هرگز
زکه خواهمت که باکس ننشستی و نخیزی؟
تن وجان برفته از هش زتو، تا تو خود چه‌گنجی؟
دل وهوش هردو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟
بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون
ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی

چه کشی مـرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود شکنجی بمیـان مـا فکندی
بمیان در آی آخـر، ز میان چـه میگریـزی؟
چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
بفروخت زاشتیاقت زدل آتش غریزی[1]

گر مرد این حدیثی بی‌باده مست باشی — صد توبه درزمانی برهم شکست باشی
نه‌مست بودن از می کار تنك دلانست — گرهوشیار عشقی از دوست‌مست‌باشی
تا کی زبا تمامـی در حلقهٔ تمامان — گه خودنمای‌گردی گه خودپرست‌باشی؟
آخردمی‌چنان شو کزدست ساقی‌جان — جامی‌نخورده‌باشی‌وزخود برست‌باشی
ای بر کنار مانده، برخیز از دو عالـم — تا در میان مـردان زاهل نشست باشی
درصحبت بلندان خود را بلند گـردان — تاکی‌زنفس جویی‌چون‌خاك‌پست‌باشی؟
گرکاملی درین ره چون کاملان عاشق — ازخویش‌نیست‌گردی‌وزدوست‌هست‌باشی
تابسته‌ای بمویی زان موی درحجابی — چه مویی وچه‌گویی گرپای بست‌باشی؟

عطار، اگر باصلی اصلازخود فناشو
کانگه که نیست‌گردی بااو بدست‌باشی

تا توخود را خوارتر ازعالم عالم نباشی
درحریم وصل‌جانان یك‌نفس‌محرم‌نباشی
عشق جانان‌عالمی‌آمد که مویی درنگنجد
تاطلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
گر همه‌جایی رسیدی‌کی رسی هرگز بجایی
تاتواندرهرچه‌هستی‌اندر آن‌محکم‌نباشی

۱ـ منسوب‌به غریزه وبمعنی جبلی، فطری‌وطبیعی است.

گـر نشان راه میخواهی نشان راه اینك
کاندرین ره تا ابد دربند مدح وذم‌نباشی
گرتومردراه عشقی‌ذره‌ای باشی‌بصورت
لیکن ازراه صفت ازهردو عالم‌کم‌نباشی
گربرانندت بخواری، زین‌سبب غمگین‌نگردی
ور بخوانندت بخواهش، زین قبل‌خرم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی بیك‌گندم چو آدم
هم تو ازجوکمتر ارزی، هم توازآدم نباشی[1]
یك دمست آندم‌که آندم آدم آمدازحقیقت
مرتـدره باشی ار تو محرم آندم نباشی
ذره در سایه نباشد، تا نباشی تودر آندم
هم بمانی، هم نمانی، هم توباشی، هم‌نباشی
کی‌نوازی پردهٔ عشاق چـون عطار عاشق
تا تو زیر پردهٔ این غم چو زیروبم نباشی[2]

هر دمم مست ببـازار کشی — راستی چست بهنجـار کشی
می عشقم بچشانی و مـرا — مست‌گردانی و در کار کشی
گاهم ازکفر بـدین باز آری — گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی — گاهم اندر سر اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بـری — گاهم از میکده درغارکشی
چون ز اسلام‌منت ننگ آید — در مصلام بـزنـار کشی

۱ـ آیه: وقلنا یاآدم اسکن انت وزوجك‌الجنة وکلا منها رغداًحیث شئتما ولاتقربا هـذه‌الشجرة فتکونـا من الظالمین. (سوره البقره آیه ۳۳) حکایت از آن دارد که آنچه موجب اخراج آدم‌ازبهشت گردیده باردرختی است‌که از نزدیك شدن به‌آن (آدم‌وحوا) نهی شده بودند.

۲ـ پرده عشاق وزیروبم اصطلاحاتی هستند که در موسیقی بکار برده میشوند.

چون مرا ننگ ره دین بینی هـر دمم در ره کفار کشی
بس که پیران حقیقت بین را اندرین واقعه بـردار کشی
ای دل سوخته، گرمرد رهی خون‌خوری، تن‌زنی‌وبار کشی
برامیدگل‌وصلش شب‌وروز همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایـام زنی خاك در دیـدهٔ اغیار کشی
بویی از مجمرهٔ[1] عشق‌بری باده بر چهرهٔ دلدار کشی

غم معشوق که شادی دلست
در ره عشق چوعطار کشی

چون خط شبرنگ درگلگون کشی حلقه در گوش مه گردون کشی
گربینی روی خـود در خط شده سرکشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی: در خط خویشت کشم تا لباس سرکشی بیرون کشی
خط تو بر ماه و من در قعر چاه در خط خویشم ندانم چون‌کشی؟
گر بریزی برزمین‌خونم، رواست بلکه‌آن خواهم که‌تیغ‌اکنون‌کشی
لیك زلفت از درازی بر رهست خون شود جانم،اگردرخون‌کشی
میکشی در خاك زلفت، تا مـرا هرنفس در بند دیگـر گون کشی
چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف می بکش تا بـر من مجنون کشی

دام مشکین مینهـی عطار را
تا بدام مشکش از افسون‌کشی

هر دمم در امتحان چندی کشی؟ دامنم در خون جان چندی کشی؟
مهربـان خـویشتن گفتم تـرا کینهٔ آن هـر زمان چندی کشی؟
همچو خاکم درزمین‌افتاده خوار بـر زمین تـا آسمان چندی کشی؟
چون جهان سربرخطت‌دارد مدام چون‌قلم خط درجهان چندی‌کشی؟
در غمت چون پاکبازی رفته‌ام تو بزورم در میان چندی کشی؟

۱- عودسوز وبخورسوز.

برتو دارم چشم از روی جهان / برمن ازمژگان‌سنان چندی کشی[1]؟
همچو شمعی سرنهادم در میان / بـرسرم تیغ از میان چندی کشی؟
پیشکش‌میسازم ازگلگون اشك / رخش کبرت‌را عنان چندی کشی؟
چـون سپر بفکندم و بگریختم / تو بکین من کمان چندی کشی؟
کینت‌ازمهرت چوخوشتر آیدم / کین زچون‌من‌مهربان چندی کشی؟
در سر آمد لاشهٔ صبرم زعجـز / تنگ اسب امتحـان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای‌فرید
جـان بده، بارگـران چندی کشی؟

گرد مـه خط معنبر می‌کشی / سر کشانت را بخط درمی‌کشی
عاشقانـت را بمستی دم بـدم / خرقهٔ هستی زسر بـر مـی‌کشی
بـربتان چین و تـرکان چگل[2] / از کمـال حسن لشکر می‌کشی
جاودانی پای بنهـاد از جهان / هرکرا یك بوسه بر سرمی‌کشی
جام می مینوشی وبر می زنی / وانگهی بر عقل خنجر می‌کشی

بیش شد عطاررا اکنون غمت
زانکه با او باده کمتر می‌کشی

در ده می‌عشق یکدم، ای‌ساقی / تـا عقل کند گـزاف در باقی[3]
زین عقل‌گزاف گوی پردعوی / بگذار؛ که شب‌گذشت‌ای‌ساقی
دردی در ده، که توبه بشکستم / تا کی زنفاق وزرق وخناقـی؟
مـا ننگ وجـود پـارسایانیم / از روی ریـا نـهفته زراقـی[4]
ای ساقی جان ، بیار جام می / کامـروز تـو دستگیر عشاقـی
تا باز رهیم یکـزمان از خـود / فانـی گـردیم و جـاودان باقی

۱ـ سنان بمعنی سرنیزه وقطعه آهن نوك‌تیزکه به‌سر چوبدستی یانیزه نصب کنند
۲ـ چگل ناحیه‌ای است ازترکستان که زنها ودختران زیبا روی آن مشهورند.
۳ـ درباقی‌کردن‌بمعنی موقوف داشتن است. ۴ـ آنکه ریاکاری را شیوهٔخود سازد.

رفتیم ببوی تو همه آفاق — تو خود نه زفوق و نه ز آفاقی
کس می نرسد بآستان تو — زیرا که تودرخودی خودطاقی
بس جانکه بسوختند مشتاقان — بر آتش عشق تو، ز مشتاقی
بنمای‌بخلق رخ، که خود گفتی — با ما که: «تخلقوا باخلاقی»[1]

عطار برو که در ره معنی
امروز محققی بر اطلاقی

جانا زفراق تو، این محنت جان تاکی؟
دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی[2]
چون جان ودلم‌خون شد در دردفراق‌تو
بر بوی وصال تو دل بر درجان تا کی؟
نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی؟
آن‌روی بدان خوبی درپرده نهان تاکی؟
در آرزوی رویت، ای آرزوی جانم
دل‌نوحه‌کنان‌تاچند؟جان نعره زنان‌تاکی؟
بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
بر پای دل مسکین این بندگران تاکی؟
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تاچند؟
خونخوردن وخاموشی‌زین‌دلشدگان تاکی؟
ای پیر مناجاتی، در میکده شو، بنشین
درباز دو عالم را، زین‌سودوزیان تاکی؟

۱ـ متخلق شدن، یعنی خوی‌کسی را پذیرفتن و«تخلقوا باخلاقی» یعنی بخوی من گرایش پیداکنید، اشاره است بحدیث: تخلقوا باخلاق‌الله واتصفوابصفات‌الله.

۲ـ ترکیب بند معروف وحشی بافقی را بیاد میآورد:
شرح‌این آتش جانسوز نگفتن تاکی — سوختم سوختم این رازنهفتن‌تاکی

چون درحرم معنی از کس نخرد دعوی
پس‌خرقه درآتش نه، زین‌مدعیان تاکی؟
گرطالب آن یاری، ازکون ومکان بگذر
یارت‌زمکان‌بیرون، زین‌کون‌ومکان‌تاکی؟
گر عاشق دیداری، ور سوختهٔ یاری
بی‌نام ونشان شوتو، ازنام ونشان تاکی؟
گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان
پس بارکش، ارمردی، زین‌بانگ وفغان تاکی؟
عطار همی بیندگز بهرغم عشقش
عمرابدی‌یابد، عمرگذران تاکی؟

دی زدیر آمد برون سنگین‌دلی — بالبی پرخنده چون مستعجلی[1]
عالمی نظارگی حیران شده — دست بردل مانده،پای‌اندرگلی
علم در وصف لبش لا یعلمی — عقل در شرح رخش لایعقلی[2]
زلف‌همچون‌شست[3]اومیکردصید — هرکجا در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او — تازه میشد هر زمانی مشکلی
تانگردی هندوی زلفش بجان — نی مبارك باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو — هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست وبس — نیست عشقش درخور هرمنزلی
تاتوبی‌حاصل‌نگردی‌دردو کون — هرگز از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطار غرق بحر عشق
کی تواند دید غرقه ساحلی؟

۱ـ باعجله وکسی‌که بخواهد کاری را باشتاب انجام دهد ۲ـ لایعلم یعنی نمیداند ولایعقل یعنی درك نمیکند که دراینجابمعنی نادان و بی خرد تعبیر میشوند.
۳ـ دام وتله.

مـاییم ز عالـم معالـی[۱] رندی دوسه اندرین حوالی
در عشق دلی و نیم جانی بـر داده بباد لا ابالـی
بگذشته زهستی و گرفته چون صوفی ابن وقت حالی
درصفهٔ[۲] عاشقان حضرت از برهنگی فکنده غالـی[۳]
ماراچه‌مرقع[۴] وچه اطلس چه نیك کنی چه‌بدسگالـی؟
ای زاهد، کینه ورز، نقدست برخیز، که گوشه‌ایست‌خالی
تا نالـهٔ عـاشقان نیوشی برخلق ز زهد چند نالـی
آنمی، که‌تومیخوری‌حرامست ما می نخوریم جز حلالی
ما بر سر آتشیم دایـم مستغرق بحـر ذوالجلالـی
پس یافته بر ترین مقامی احسنت و زهی مقام عالی!
مابی‌خوابیم، چون‌بودخواب در حضرت قرب لایـزالی[۵]
چون‌خواب‌آیدکسی‌که‌اورا از ریگ روان بـود نهالـی؟

عطار برو که دست بردی
از جملهٔ عالـم معالـی

گریك شکر از لعلت درکار کنی‌حالی
صد کافر بیدین را دین دار کنی حالی
ورزلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
تسبیح همه مـردان زنـار کنی حالی
روزی که‌زگلزاری‌بی‌روی‌تو گل چینم
گلزار زچشم من، گلزار کنی حالی
چون دیدهٔ من‌هردم‌گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی

۱ـ شرف ورفعت ۲ـ آستانه وکفشکن ۳ـ غلو کننده دگران
۴ـ جامه‌وصله‌دار ۵ـ درپیشگاه ودرمقام قرب ذاتی که زوال نمیپذیرد.

صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن

ما را چوزبون دیدی، درکارکنی حالی

بردی‌دل‌من،ایجان،چون باتو کنم دعوی

خود را عجمی[1] سازی انکارکنی حالی

هرصبح صبازان روبرخاك رهت مارا

از بوی سر زلفت عطار کنی حالی

دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی

زانکه‌دمی که باتوام قوت منست عالمی

صبح‌بیك‌نفس‌جهان‌روشن‌ازآن همی‌کند

کز سرصدق هر نفس باتو برآورد دمی

نه، که‌دوکون‌محوشد دربرتوچوسایه‌ای

بس‌که برآورد نفس پیش چوتومعظمی

از سرجهل هرکسی لاف زندزقرب تو

عرش مجید ذره‌ای، بحر محیط شبنمی

چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت

سایهٔاوچه‌پیش‌وپس،ذره‌چه‌بیش‌وچه کمی؟

نقطهٔ قاف قدرتت گر قدمی دمی زند

هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی

چون نظرت‌بنفخ[2] جان برگل آدم‌اوفتاد

اوست زهردوکون‌بس هم‌نفسی‌ومحرمی

صدگونه جفا رانی چون روی مرا بینی

تو آنی و نه آنی، تو جانی و نه جانی

۱ـ آنکه نمیتواندفصیح‌و رساسخن گوید ونیز هرغیرعرب ۲ـدمیدن، دم.

لیك اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگررسد
هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی
چون همه‌چیزها بضدگشت پدید، لاجرم[1]
سورچه‌بود آن‌چنان هست چنینش ماتمی؟
تا بکی‌ای فرید تو،دم زنی ازجهان ودل
دم‌چه زنی که‌نیست‌خود درهمه کون‌همدمی؟

گر من اندر عشق مرد کارمی — از بدو نیك جهان بیزارمی
کفر ودین وخیر وشر در باختم — چیستی‌گر بیخود از دلدارمی
کاشکی، گر محرم مسجد نیم — محرم دردی کش خمارمی
کاشکی‌چون درخورمصحف‌نیم — یك نفس اندر خور زنارمی
چون‌نمی‌بینم‌جمال روی‌دوست — زین مصیبت روی در دیوارمی
گر دلم را هیچ هشیاریستی — از می غفلت دمی هشیار می
چون نمی‌بینم وصال او نشان — باری از کویش نشانی دارمی
گر مرا در پرده راهستی دمی — محرم او زحمت اغیار می

گرنبودی راه ازمن درحجاب
من درین ره رهزن عطار می

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی
بیرون‌زجان جان چیست؟ آنی‌وبیش‌ازآنی
پی میبرد بچیزی جانم، ولی نه چیزی
بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی

۱ـ اشارت است به:«تعرف‌الاشیاءباضدادها». هرچیزی به ضد خود شناخته میشود که اصطلاحی است فلسفی.

بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
نه نه، که عقل وجانم حیران‌شدندوواله
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
چیزی که ازرگ من‌خون میچکید هردم
فانی شدم کنون من، باقی دگر تودانی
کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بوکه از ره خود گردی برو فشانی
در چار میخ دنیا حیران بمانده‌ام من
گر وارهانیم تو، دانم که میتوانی

عطار بی‌نشان شد از خویشتن بکلی
بوبی فرست او را از کنه بی نشانی

ای حسن تو آب زندگانی — تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون‌مشو، که‌نوری — وز بنده جدا مشو، که‌جانی
ما باتو چوتیر راست گشتیم — با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی‌تو زمن که‌عاشقی‌چیست — روزی که چومن‌شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات — هر چند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان — شهمات شوی وره ندانی

عطار سخن چنین همی گفت
روحست غذای مرد فانی

ای در میان جانم وز جان من نهانی
باری‌نهان چرایی‌چون درمیان جانی؟

هرگز دلم نیارد یاد ازجهان و ازجان
زیرا که تودلم‌را هم جان وهم‌جهانی
چون‌شمع ازغم تومیسوزم وتو فارغ
درمن‌نگه‌کن آخر، ای‌جان‌وزندگانی
باچون‌تو کس چومن صدهرگزچه قدرسنجد؟
از هیچ هیچ ناید جمله تویی،تودانی
درخویش‌مانده‌ام‌من، جان میدهم بخواهش
تا بوکه یك زمانم ازخود فرا ستانی
گفتی: ز خود فناشو، تا محرم من آیی
بندیست سخت محکم، این‌جمله هم‌تودانی

عطاررا زعالم گم‌شد نشان بکلی
تاچندجوید آخراز بی‌نشان‌نشانی؟

ای روی تو فتنهٔ جهانی — مبهوت تو هرکجا که جانی
کرده سر زلف دلفریبت — از هر سر مویم امتحانی
درچشم زدی زدست برهم — چشمت، بکرشمه ای،جهانی
ابروی‌تورسته‌ای‌چوتیرست — بر زه که کند چنان کمانی؟
طراری را طراوتی تیست — با طرهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه ومهر نور هرگز — بی عارض چون تو مهربانی
سبحان‌الله![1] بخوبی تو — هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تراکند ذکر — هر ذره اگر شود زبانی
تامن‌سگ توشدم نماندست — از قالب من جز اُستخوانی
من‌خاك‌توام، مراچنین‌خوار — در خون مفکن بهر زمانی

درعشق‌توچست‌تر زعطار
مرغی نپرد ز آشیانی

۱ـ منزه وپاك است خدا

ای ساقی، از آن قدح که دانی — پیش آرسبك، مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی — باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید — یك باده بدست ما رسانی
بگذر تو زخویش و از قرابات — پیش آر غرابهٔ مغانی[1]
در عقل مغیش تا نبینی — وز علم مجوس[2] تا نخوانی
کاین جای نه جای قیل وقالست — کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنانست — تو مرد ردا و طیلسانی[3]
ساقی، تو بیا و بر کفم نه — یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ درد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو وراوقی[4] در انداز — زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون
تا چندسخن زپرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی — اندوه تو عیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت — خوشتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی — کفرست حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل نثارت — آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من برآید — گریك نفسم بخویش خوانی
باخواندن وراندنم چه کارست؟ — خواه این کن وخواه آن، تودانی

۱- غرابه شیشه بزرگی که دهانهٔ آن سنگ وشکمش فراخ باشد. غرابه مغانی کنایه از تنگ شراب است ۲- گبر وآتش پرست ۳- کمزن در مصراع نخست بمعنی سهل انگاروکسی است که در قمار همیشه می‌بازد وطیلسان پوششی است بلند بگونه ردا و عباکه صوفیان میپوشند ۴- راووق بفتح را واشباع واوبمعنی پالونه وظرفی است که در آن شراب را صاف کنند. راوق بفتح و اونیز گفته شده و این تلفظ در فارسی متداول است.

گر قهر کنی سزای آنم ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم تا تو ببری بدلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید زیرا که زدیده بس نهانی
نه نه، که بجز تو کس نبیند چون جمله تویی بدین عیانی

درعشق تو گر بمرد عطار
شد زندهٔ دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
وی هر سخنی از لب جانبخش توجانی[1]
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی[2]
خورشید، که بسیار بگشت از همه سویی
یك ذره ندیدست ز وصل تو نشانی
یك ذره اگر شمع وصال تو بتابد
جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
ز ابروی هلالیت که طاقست چوگردون
با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی
چون دایره بی‌پا وسرم، زانکه تو داری
از دایرهٔ ماه رخ، از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذره گرفتند
شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

۱- از مولانا:
برخیز که جانست وجهانست وجوانی خورشید برآمد بنگر نور فشانی

۲- از حافظ:
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی چون نیك بدیدم بحقیقت به ازآنی
خود سروبماندازقدورفتار توبرجای بخرام که از سروگذشتی به روانی

حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بندانـد
گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانی
در عشق تو کار همـه عشاق بـر آمـد
زیرا که خـریدند بصد سود و زیانـی
چون‌لاله دلم سوخته، تن غرقهٔ خونست
تا یافته‌ام گـرد رخت لالـه ستانـی
چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
از جان رمقی مـانده، مرا بـاش زمانی
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل در سرکارتوشد، اومانده زمانی
ای یك کـرشمهٔ تـو، غـارتگـر جهانی
دشنام تو خریده ارزان خـران بجانـی
آشفتهٔ رخ تو، هـرجـا که ماهرویـی
دلدادهٔ لب تـو هـر جـا کـه دلستانـی
گر از دهان تنگت بوسی بمن فـروشی
جانهای تنگ بسته بـرهـم نهیم جانـی
تو خود دهان نداری‌چون بوسه خواهم ازتو؟
هرگز برون نگنجد بوس ازچنین دهانی
چون تو میان نداری من بـا کنار رفتم
چون دست‌درکش‌آردکس‌باچنان‌میانی؟
تو یوسفی و هـردم زلف تـو از نسیمی
کـرده روان بکنعان از مشك کاروانـی

دیریست تا دل من از دردتست سوزان
آخر دلت نسوزد بردرد من زمانی؟
گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهارخواهم در نور شمع، مستت
من کرده بررخ تو هر لحظه گل فشانی
عطار اگرت بیند یك شب چنینکه گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

بس نادرهٔ جهانی، ای‌جان وزندگانی — جان و دلم نماند گر توچنین بمانی
شاهی خوبرویان‌ختمست برتواکنون — بستان خراج خوبی درملك کامرانی
از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی — آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ جهانی؟
گفتی‌مرا: کزین‌پس‌فتنه‌نخواهم‌انگیخت — پس طره نیز بنشان، گرفتنه می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو — شد از جهان بیکسو ازشرم تو نهانی
چون‌هرنفس لب توجانی‌دگر ببخشد — کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
هرچند جان‌شیرین بردی‌بتلخی‌ازمن — تلخیم کرد، لیکن شیرین‌ترم زجانی
چون‌جان شوربختم‌شیرینی‌ازتودارد — شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی
عطاراز غم تو زحمت کشید عمری
گر برمن ستمکش رحمت‌کنی توانی

ترسا بچه‌ای بدلستانی — در دست شراب ارغوانی
دانی که‌خوشی‌اوچسان‌بود؟ — چون عشق بموسم جوانی
دوش‌آمدو تیزوتازه بنشست — چون آتش و آب زندگانی
بربسته میان خود بزنار — بگشوده دهان بدر فشانی
وندر سر زلف دلربایش — صد عالم کافری نهانی

آمد، بنشست و پیر ما را بر زد محکش[1] بامتحانی
دردی ستدو درود دین کرد یارب ز قضای ناگهانی
دردا، که چنین بزرگواری برخاست ز راه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دید افتاد و بشد بناتوانی
ترسا بچه‌رابنزد خودخواند گفتاکه: بخوان ازآنچ دانی
گفتاکه: نشان‌عشق‌جاییست کانجا نه تویی و نه تو آنی

چون پیرسخن شنید جان داد
عطار، سخن بگو که جانی

خاك کوی توام، تو میدانی خاك برروی من‌چه افشانی؟
سرنگردانم از ره تو دمی گربخون صد رهم بگردانی
گر بخونم درافکنی،زدرت بر نگیرم زخاك پیشانی
باچون‌من کس، که‌ناتوان‌توام نتوان‌کرد هر چه بتوانی
سر بمهر غم تو در دل من رازعشقت بسست پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم‌بیزار جان من دردتست، میدانی
گر مرا دردتو نخواهد بود سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان مکن مرا هرگز که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که: دل زتو ببرم که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز عطار دل نخواهی برد
نرهد از هزار حیرانی

دردیست درین دلم، نهانی کان درد مرا دوا تو دانی
تو مرهم درد بیدلانی دانم که مرا چنین نمانی
من بندهٔ بی کس ضعیفم تو یار کسان بی کسانی

۱ـ محك سنگی است‌که برطلاونقره زنند وعیار آنها را مشخص‌سازند.

گر مورچه‌ای در تو کوبد — آنی تو که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم — وزتو کرم آید و تو آنی
یارب! بدر که باز گردم — گر تو زدر خودم برانی؟
ازخواندن‌وراندنم‌چه‌باکست؟ — خواه‌این‌کن‌وخواه‌آن،تودانی
گویم «ارنی» و زار گریم — ترسم زجواب «لن‌ترانی»[1]

پیری بشنید و جان بحق داد
عطار، سخن مگو، که جانی

زسگان کویت ای‌جان، که دهد مرانشانی؟
که ندیدم ازتو بویی وگذشت زندگانی
دل من‌نشان‌کویت زجهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تودر میان جانی
زپیت چو مرغ بسمل‌شب و روزمی‌تپیدم
چو بلب‌رسیدجانم، پس ازین‌همه‌تودانی
بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه برآتشم‌نشانی؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی
توچه گنجی آخر،ایجان؟ که بکون‌درنگنجی!
توچه گوهری که دردل شده‌ای بدین نهانی[2]

۱- ناظراست به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره‌الاعراف «...قال‌رب‌ارنی‌انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظرالی‌الجبل...» گفت پروردگارا! خود را بمن بنمای تابسوی تو نظر افکنم. خدای فرمود، هرگز مرانخواهی دید، لکن بکوه نظر افکن...» که موسی‌بن عمران خواستار آن بود.

۲- این بیت بحدیث شریف قدسی ناظر است که حقتعالی میفرماید: «لایسعنی ارض وسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن». جای نمیگیرند مرازمین و آسمان، لکن قلب‌کوچك بندهٔ مؤمن مرا درخود جای خواهدداد.

دوجهان پر از گهرشد ز فروغ تو ولیکن
بتو کی توان رسیدن؟ که تو گنج بی‌کرانی[۱]
همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق
زتو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی[۲]
چو بسر کشی درآیی همه سرکشان دین را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت دربر
چه‌شود اگرشرابی تو بتشنگان رسانی؟
اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد
دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی
کجایی ای دل وجانم مگر که در دل‌وجانی
که‌کس‌نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی
بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
نشانی‌ازتو کسی‌چون‌دهد که‌برتر‌ازآنی؟!
عجب‌بمانده‌ام ازذات وازصفات تودایم
کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی
چه گوهری تو که در عرصهٔ دوکون نگنجی؟
همه جهان زتو پر گشت وتو برون زجهانی
منم که هستی من بند ره شدست درین ره
تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی

۱ـ این بیت نیز اشاره بحدیث قدسی دیگری است که: کنت‌کنزاً مخفیاً فـأحببت أن اعرف و فخلقت‌الخلق لکی اعرف. گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم کـه شناخته شوم، پس آفریدم، آفریدگان را تا شناخته شوم ۲ـ اشاره است بـه این آیـه شریفه‌که درموارد بسیاری‌درقرآن مجید تکرار شده است: الذی لیس کمثله شئی، خدائی که مانندواوهیچ چیزی نیست وبی‌شبه وشبیه است.

من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
مرا ز چاه بماه ار بر آوری تو توانی
درآرزوی توعمری بسردویدم واکنون؟
چو درسر آمدم آخر مرا بسرچه‌دوانی؟
چه باشد ار ز سرلطف جان تشنه لبان‌را
ازآن شراب دل‌آشوب‌قطره‌ای‌بچشانی؟
امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
ز اشتیاق توعطار از دو کون فنا شد
ازآن‌اوبوداین‌واز آن‌خویش،تودانی

گفتم: بخرم غمت بجانی — بر من بفروختی جهانی
مفروش‌چنان،برآنکه‌پیوست — عشوه خرد از تو هر زمانی
بنوازمرا، که‌بی‌توبرخاست — چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی، چو ربابم از غم تو — یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست، روا مدار دل را — نومید ز چون تو دلستانی
دستی برنه، اگر کنم سود — دانم نبود ترا زیانی
یا نی، سبکم بکن ز هستی — تا چند ز زحمت گرانی؟
چون شمع‌مرازعشق میسوز — تا می ماند ز من نشانی

عطار چو بی‌نشان‌شدازعشق
از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان وسر در هرزمانی — نثار روی چون تو دلستانی
توان‌کردن هزاران جان بیک‌دم — نثار روی تو، چون جای آنی
نثار تو کنم، منت پذیرم — اگر جانم تو در هردم جهانی
بجز عشقت ندارم‌کیش وملت — بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم داد شرح شوق رویت اگر هر موی من گردد زبانی
مراجانان‌چوزان‌خویشتن‌خواند توانم دیـد خود را نا توانـی
تو سلطانی، اگر محرم نیم من قبولم کـن بجای بـاسبانـی
چه گویم من‌چه مرد این‌حدیثم؟ خطارفت این سخن‌یارب‌ابانی[1]

نشان کی ماند از عطار در عشق
چو میجوید نشان از بی‌نشانی

ترسا بچهٔ لولی همچون بت روحـانـی
سرمست بـرون آمد از دیـر بنادانـی
بگرفتم زنارش در پای وی افتادم
گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمیدانـی؟
گر وصل منت باید، ای پیر موقع پوش
هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دوسه بر خوانی
می‌خور توبدیراندر،تامست شوی‌بیخود
کز بیخبری یابی هرچیز که جویانی
در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه
کزخویش برون‌آیی،پس‌عقل‌ودل‌وجانی
عطار ، ز راه خویش بر خیز که تا بینی
خودرا زخودی‌برهان، درخویش چوپنهانی

خال مشکین بر گلستان میزنی دل همی‌سوزی وبرجان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا هر زمان فال دگرسان میزنی
صید خواهی کرد دلها رابزلف زلف را بر یکدگر زان میزنی
ز آن دو لعل آتشین آبدار آتش اندر آب حیوان میزنی
از لبت یك‌بوسه‌نتوان زد بتیر کز سر کین تیر مژگان میزنی

۱ـ خدایا برمن آشکارکن.

گفته‌ای: ایمانت را راهی زنم چون بکشتی، الحق آسان میزنی
در تو پیمان نیست، صد عاشق بمرد تا تو رای عهد و پیمان میزنی
دامن اندر خون زند عطار زانك
تو نفس با او ز هجران میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی آتشی در مبتلایی میزنی
چونکه جانی داری اندر مردگی لاف نیکویی ز جایی میزنی
بوالعجب مرغی، که کس آگاه نیست تا تو پر بر چه هوایی میزنی؟
ماهرویی و ازین رو، ای پسر مهر ومه را پشت پایی میزنی
گفته‌ای: کار ترا رایی زنم من بمردم تا تو رایی میزنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم تا چرا راه چو مایی میزنی
بسکه کردم آشنا در خون دل تا همه بر آشنایی میزنی
زخمه[1] بر ابریشم عطار زن
گر بصد زاری نوایی میزنی

گه بدندان در عدن شکنی گه بمژگان صف ختن شکنی
گر لب همچو لاله بگشایی روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمنست ز سر طعنه در چمن شکنی
دل ربایی عالم جان را طرهٔ مشك بر ذقن[2] شکنی
زلف برهم زنی و توبهٔ ما همه‌زان زلف پرشکن شکنی
پشت گرمی ز تیر غمزه، از آنك همه در روی وجان من شکنی
قصهٔ جادوان رهزن را زان دو جادوی راهزن شکنی
گر نسازی زناز با عطار
قیمت او و خویشتن شکنی

۱- زخمه آلت کوچکی است که با آن برسیمهای تار زنند.
۲- چاه زنخدان، زنخ وچانه.

ای‌دل، اندرعشق غوغا چون کنی؟ عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد تومحال اندیش تنها چون کنی؟
دم‌مزن خون‌میخوروصفرا مکن پشه‌ای با باد غوغا چون کنی؟
توهمی خواهی که‌دانی‌سرعشق؟ کس‌بدین سرنیست‌دانا، چون کنی؟
چون تواندر عشق اوپنهان شدی سرعشقش آشکارا چون کنی؟
گر تبرا نیستت از خویشتن پس بعشق او تولا چون کنی؟[1]
عشق‌را سرمایه‌ای باید شگرف پس‌توبی‌سرمایه‌سوداچون کنی؟
چون ترا هردم‌حجاب دیگرست چشم‌جان‌خویش‌بیناچون کنی؟
چون بیك قطره دلت قانع شود جان خودرا کل‌دریاچون کنی؟
غرق دریا گرد و نا پیدا بباش خویشتن‌زین‌بیش‌پیداچون کنی؟
چون توسایه باشی و او آفتاب پیش‌اوخودراهویدا چون کنی؟
هرکه‌اوپیداست‌درصدتفرقه‌است چون‌نباشی‌جمع آنجاچون کنی؟

مذهب عطار گیر و نیست شو
هستی‌خودرا محابا[2] چون کنی؟

گرنقاب از جمال بازکنی کار بر عاشقان دراز کنی
ورچنین زیر پرده بنشینی پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم‌خون گرفت ازغم آن که مبادا که در فراز کنی

۱ـ تبرا بمعنی بیزاری جستن از دشمنان ولایت وتولابمعنی دوست داشتن خاندان امیرالمؤمنین‌علی(ع) ودوستان این‌خاندان‌است(تولاوتبری‌دوفرع‌ازفروع‌دین‌شیعه‌شمرده میشود) دربارهٔ مولای متقیان علی‌علیه‌السلام این بیت شعرچه بجاست:

تابدامان توما دست تولا زده‌ایم بتولای توبرهر دوجهان پازده‌ایم

۲ـ محا باو محا باة یاری کردن و طرفداری از کسی برخلاف عدل و انصاف کردن است.

همچوشمعم، که سوختم‌زغمت هر زمانم بزیر گاز کنی
گفتیم: ساز کار تو بکنم چومرا سوختی‌چه‌ساز کنی؟
وعده دادی بوصل جان مارا عمر بگذشت، چندناز کنی؟
بکشد ناز تو بجان عطار
گر بوصلش‌تو بی‌نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش دردل‌وجان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
گه بخروش آوری، گه بفغان افکنی
گر بسرکوی خویش پرده عشاق را
گل کنی از خاك وخون کار بجان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل وجان صد هزار سر عیان افکنی
هرنفسی روی‌خویش بازبپوشی‌بزلف
تا دل عطار را درخفقان افکنی

هر شبم سر مست در کوی افکنی وزبر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان خسته‌وسرگشته‌چون گوی‌افکنی
گر بریزم پیش رویت اشك زار همچو اشکم باز برروی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام بس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما زان سرزلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو ازسر کین چین در ابروی‌افکنی
ورکشد مویی دل از زلف تو سر حلق دل در حلقهٔ موی افکنی
هر شبی‌عطار را تا وقت صبح
عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی — بلب لعل جان فزای منی
گر ببندد فلك بصد گرهم — تو بمویی گره گشای منی
ببلای جهانت دارم دوست — گرچه تو از جهان بلای منی
هر کست از گزاف می‌گوید: — که تویی کز جهان سزای منی
آن همه ترهات[1] میدانم — من برای تو، تو برای منی
گر نمانم من ای صنم، روزی — تو که جان منی، بجای منی

جاودان پادشه شود عطار
گر تو گویی که: تو گدای منی

نگر: تا ای دل بیچاره، چونی؟ — چگونه می‌رهی در سرنگونی؟
چگونه میکشی صد بحر آتش؟ — چو اندر نفس خود یکقطره خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در ثمنای جنونی
اگر خواهی که باشی از بزرگان — مباش ازخرده گیران کنونی
چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟ — که تو نه رهروی، نه رهنمونی
ز یك یك ذره سوی دوست راهست — ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو، تا بر کشندت — که هر گاهی که کم گشتی فزونی
چو در رفعت ورای هردو کونی — چرا هم صحبت این نفس دونی؟
دلا تو چیستی، هستی تو یا نه، — و گر نه نیستی، نه هست چونی؟
منی، یا نه منی، عینی تو یا غیر، — و یا از هر چه اندیشم فزونی؟
چه می‌گویی تو خود از خود نهانی، — که دو انگشت حق را در درونی؟

تو، ای عطار، اگرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی[2]

تا در سر زلف تاب بینی — دل در برمن خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم — بس دل که برو کباب بینی

۱- سخنان بیمعنی و کلمات بیهوده ویاوه
۲- صاحب فن‌ها، دانای فنون.

گر پرده‌زروی‌خودگشایی بس رخ‌بخون‌خضاب بینی
دل بـر در انتظار یابـی جان‌در ره اضطراب‌بینی
درمجلس‌عشق، عاشقان‌را از خون جگرشراب‌بینی
هین‌اروی‌چو آفتاب‌بنمای تا دل ز غمش بتاب بینی
در آینه حبذا[1] بخندی تا صبح بـر آفتاب بینی
درآب‌نگر،ببین جمالت تا آتش اندر آب بینی
خوابت‌نبرد شبی،بسالی گر روی‌مرا بخواب‌بینی

عطار، بکل زدل فروشو
فریادرس ار بخواب‌بینی

بو ادیی که دراو گوی راه سر بینی
بهر دمی کـه زنـی ماتم دگـر بینی
ز هر چه میدهدت روزگار عمر بهست
ولی چه شود که آن نیز بر گذر بینی
ز دولتی بچه نازی، که تاکه چشم زنی
اثـر نبینی ازو، در جهان اگـر بینی
اگر سلوك کنی صد هزار قـرن هنوز
چو مردهٔ گذری جملـه رهگذر بینی
چوهرچه هست همه اصل خویش‌میجویند
ز شوق، جملـهٔ ذرات در سفر بینی
چو کل اصل جهان ازیك اصل‌خاسته‌اند
سزد که کل جهان را بیك نظـر بینی
مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
که تا همه شکـم خـاك سیم وزر بینی

۱ـ حبذا کلمه مدح است که درمقام تمجید ازکسی گفته میشود.آفرین.

بباد بر زبـر خـاك گنج چند کنی؟
که تا که رنجه شوی خاك بر زبر بینی
چگونه پای نهی در خرابه‌ای که دراو
بهر سویی که روی صد هزار سربینی؟
نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
نه ذره‌ای ز همـه رفتگان اثـر بینی
زبس که خون جگر می‌فرو خوردبزمین
زمین زخون جگر بسته چون جگر بینی
اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم
که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟
درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی
هر روز ز دلتنگی جـای دگرم بینی
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
درعشق چنان دلبرجان برلب ولب برهم
گه نعره زنم یابی ، گه جامه درم بینی
از دایرهٔ گردون گـر در نگری در من
چون دایرهٔ گـردان بی‌پا و سرم بینی
چندانکه درین دریا میجوشم و مینوشم
از آتش دل هـر دم‌لب خشك‌ترم بینی
ازبسکه‌بسر گشتم،چون‌چرخ‌فلك، هرسو
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی
در رهگذرت جانا ، با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

برخاك درت زانـم تا گر ز سر خشمی
پرسنده برون آیی، بـر خاك درم بینی
نی‌نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی
چون‌شمع سحرگاهی میسوزم ومیگریم
چون صبح‌برآی‌آخر، تایك سحرم‌بینی
در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
زیر بن هر مویی صد نوحه گـرم بینی
گر آب‌خورم‌روزی‌صد کوزه‌بگریم خون
گرقوت خورم یکشب خون جگرم بینی
خاکیست مرا بستر، خشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی
خون جگرت خوردم، برخاك درت‌خفتم
بر خیز وبیا باری تاخواب وخورم بینی
عطار ،چه‌میگویی؟ خون می‌خوروتن‌میزن[1]
زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی
چو لبت بپسته اندر صفت شکر نبینی
چو رخت بپرده انـدر تتق[2] قمر نبینی
بفراق، چون‌منی‌راچه‌کشی‌بدردوخواری؟
که اگر بسی بجویی چو منی دگرنبینی

۱- تن زدن، کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری‌کردن است.
۲- تتق بضم هردوتا بمعنی خیمه ، خرگاه وسرا پرده است.

چه نکوییت فزاید که بدآید از تو برمن؟
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی؟
مکن ای صنم، که گرمن نفسی زدل برآرم
ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی
زغـم تو جان عطار، اگرش زتن برآمد
توزبخت‌ودولت‌خودپس‌ازآن‌خطرنبینی

ای لب گلگونت جام خسروی — پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی‌خورشید مشك‌آلودکرد — خط تو، یعنی که هستم پهلوی
مردم چشمت، بدان‌خردی که‌هست — می‌ببندد دست چرخ از جادوی
کی‌توان گفت‌ازدهان‌توسخن؟ — زانکه‌صورت‌نیست‌آن‌جزمعنوی
گاه همچون آفتابی از جمال — گاه همچون ماهی‌ازبس نیکوی
می ندانم کافتابـی یا مهـی؟ — گرچه گویم راستی را هـر دوی
عاشقان را جامه می‌گـردد قبـا — تو کله‌بنهاده کج، خوش میروی
گفته‌بودی: آنکه‌دل‌برداز تو کیست؟ — می ندارم زهره تا گویم توی
وربگویم من که: تو بردی دلم — دل بمن ندهی وهرگـز نشنوی
دل‌ندارم،زان‌ضعیفم‌همچوموی — تو دلم ده، تـا شود کارم قوی
من که تخم نیکویی کشتم مدام — برنخوردم برتـو، الابـد خوی
تو که بامن تخم کین کاری همه — دور نبود کانـچه کاری بدروی
درسخن عطار اگر معجزنمود
تو باعجاز سخن می نگـروی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی — برمن گذشت همچومه، اندرمیان کوی
گفتم: مگر عزیمت حمام کـرده‌ای — گفتا : بلی تو نیز بیا، باکسی مگوی
چون ساعتی برآمد من نیز در شدم — او در درون وخلق زبیرون بگفتگوی
دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض — همچون گلی که نوبدمد برکنارجوی

میکرد آب را تن و اندام او خجل — میزد شراب را لب اوسنگ بر سبوی
گیسوی مشك بوی ببر در فکنده بود — موی میانش گم شده اندر میان موی
اندر عرق غریق شده، چون گلاب و گل — وز رنگ و بوی او شده حمام مشکبوی
ناگه یکی در آمد واندر زمان بشست — رویم بآب دیده و مویش بآب جوی
چون دید کاب دیدهٔ من گرم میرود — مشتی گلم بداد که: دست ازدلت بشوی

دست از دلم بشستم و آنگاه گفتمش:
کای جان نازنین، دل عطار رابجوی

سرمست درآمد از سر کوی — تاشسته رخ و گره زده موی
وز بیخوابی دو چشم مستش — چون مخموران گره برابروی
فریاد کنان فلك که: احسنت — کو چشم که بنگرد؟ زهی روی!
ترك فلکش بطوع[1] می گفت: — کای من زمیان جانت هندوی
پیش لبش آب خضر شد خاك — پیش قدمش بهشت شد کوی
دل زار بهایهای بگریست — میگفت بهای های کای هوی
یك دم بنشین، که این دل مست — چون بادهمی رود بهرسوی
جان میخواهد زهر کسی وام — برروی تو میدهد بصد روی

عطار، تویی و نیم جانی
بادوست بنیم جان سخن گوی

هرچه هست اوست، هرچه هست توی — او تویی و تو اوست، نیست دوی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ — تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کی رسی در وصال خود هرگز؟ — که تو پیوسته در فراق توی
ز آن خبر نیست از خودی خودت — کز زمین تا بعرش تو بتوی
تا وجود تو کل شود؟ نشود — جزو باشی بکل، کجا گروی

۱- فرمانبرداری

نقطه‌ای ازتو برتو ظاهر گشت تو بدان نقطه دایماً گـروی
نقطهٔ تو اگـر بدایـره رفت رو، که کونین راتو پیش روی
ور از آن نقطه باز مانی تـو اینت سجین[1] سخت تنگ قوی
چون تودرنقطه کشته‌باشی تخم نه همانا که دایـره دروی
نتوان رست از چنان صفتی جز بخورشید نور مصطفوی[2]

کرد عطار در علو پرواز
تا بـدوتافت اختر نبوی

گـرتو خلوتخانهٔ توحیدرا محرم شوی
تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
سایه‌ای‌شو، تا اگرخورشید گردد آشکار
توچوسایه‌محوخورشیدآیی‌ومحرم‌شوی
جانت درتوحیددایم معتکف بنشسته‌است
توچرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی؟
بوده‌ای‌همرنگ‌ازپیش‌وبخواهی‌شدزپس
این‌زمان همرنگ اوشونیزتاهمدم شوی
چون نداری زاول و آخر درین جز بیخودی
گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی
رنگ دریاگیر، چون یك شبنمی بیخود شده
تا شوی همرنگ دریا، گرچه یك شبنم شوی
چیست یك شبنم؟ که از دریاست نـا آمیخته
گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غـم شوی
ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقـه
چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم شوی؟

۱- سجین، نام جائی است در دوزخ ونیز بمعنی ثابت، سخت‌ودائم‌است.
۲- نور مصطفوی، نورجمال پیامبرختمی‌مرتبت محمدمصطفی(ص) است.

ور پرا کنده روی در بحر کل در آینه
جز پراکنده نه‌ای از بسکه درماتم شوی
هیچ‌بودی،هیچ‌خواهی‌شد، کنون‌هم‌هیچ‌باش
زانك گرهیچی نگردی توزهیچی کم‌شوی
گرتو،ای عطار، هیچ‌آیی همه گردی مدام
ورهمه خواهی‌چومردان هیچ‌دریکدم شوی

آفتاب رویست، ای سرو سهی — برهمه می‌تابد، الا بر رهی[1]
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی — بر من و من می‌نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسفست — نیست چشم کوررا از وی بهی
چون بود کزبحرپرگوهر بسی — باز گردد خشك لب دست‌تهی؟
بازگردیدند ازین بحر عجب — خشك‌لب، هم‌مبتدی، هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت — دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در میزنند و میروند — نیست از ایشان کسی راآگهی
جمله‌را جزعجز آنجاکارنیست — نه مهیست آنجایگاه ونه کهی[2]
می‌فرو افتد درین حیرت ز غم — گرتو اینجا دوجهان برهم نهی

ای فریداینجا که‌هستی،محو گرد
چند گویی کوتهی بر کوتهی؟[3]

نگاری مست لایعقل، چو ماهی — در آمد از در مسجد پگاهی[4]
سیه چشم وسیه زلف وسیه دل — سیه گر بود وپوشیده سیاهی

۱- رهی بمعنی غلام وبرده وچاکر است
۲- مهی‌وکهی مقام بزرگ وکوچك است، مهترو کهتر ۳- کوتهی نخست بمعنی کجا است آن حالت تهی و تجرد وکوتهی دوم درمعنی خودکه کوتاهی است استعمال شده است ۴- پگاه،یعنی‌صبح‌زود،آغازبامداد.

زهر مویی که اندر زلف او بود — فرو میریخت کفری و گناهی
در آمد پیش پیر مـا بزانو — بدوگفت: ای اسیر آب‌وجاهی
فسردی همچویخ از زهدکردن — بسوز آخرچو آتش،گاهگاهی
چو پیر ما بدید آن سنگدل را — بر آورد ازدل پر آتش آهـی
ز ره افتاد وروی آورد درکفر — نه رویی‌ماندش، دردین،نه‌راهی
بتاریکـی زلف او فـرو شد — بدست آورد زآب خضرچاهی
دگر هرگـز نشان او ندیـدم — که شد در بی نشانی پادشاهـی

اگر عطارهم با او برفتی
نیززیدیش‌عالم‌برگ‌کاهی

جان بلب آورده‌ام، تااز لبم جانی دهی
دل زمن بربوده‌ای باشدکه تاوانی دهی
ازلبت جانی‌همی خواهم برای‌خویش‌نه
زانکه هم برتو فشانم گر مرا جانی دهی
توهمی‌خواهی که هرتابی که آن درزلف تست
همچو زلف‌خویش‌درکارم پریشانی دهی
من چوگویی پا وسر گم کرده‌ام، تا تومرا
زلف بفشانی و ازهر حلقه چوگانی دهی
من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخر بمهمانی دهی
من‌سگ‌کوی توام، شیری‌شوم‌گرگاه‌گاه
چون‌سگان‌کوی‌خویشم‌ریزهٔ‌خوانی دهی
چون نمی‌یابند شاهان از وصالت ذره‌ای
نیست ممکن‌کان‌چنان ملکی بدربانی‌دهی
من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟
این بدست من برآید گرتو فرمانی دهی

کی رسم، در گرد وصل‌تو؟ که تامی بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد ازبیداد توعطار حیران دل، زدست
دست‌آن داری‌که تو داد سخندانی‌دهی؟

ای راه ترا دراز نایی — وی عشق ترانه سر، نه‌پایی
این راه دراز سالکان را — کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد — چون عین فنا بود بقایی؟
چون‌از تونماند هیچ‌برجای — آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته‌ای همه روز — بر بوی وصال جان فزایی
در لجهٔ[1] عشق جاودانت — شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دوکون نرسید — دانی نرسد بناسزایی
هرگز دیدی‌که هیچ سلطان — بر تخت نشست با گدایی؟
هرگزدیدی که رند گلخن — می‌خورد ز دست پادشایی؟
ای‌دل،خون‌خور که‌آنچنان‌ماه — فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که‌من‌اندرین بیابان — پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که زرفتگان راهش — بانگی نشنیدم از درایی[2]
باری‌چه بدی که‌غول‌راهش — دل خوش‌کردی بمرحبایی؟
چون درخورصومعه نیم‌من — اکنون منم و کلیسیایی
در بسته چهار گرد زناز — از حلقهٔ زلف دلربایی
بس‌پر گرهست‌زلفش‌وهست — زان هر گرهی گره گشایی
گرخون‌دلم بریزد آن‌زلف — خون ریزهٔ اوست خون‌بهایی
گر توسر عین عشق داری — دیریست که‌گفتم: الصلایی[3]

۱ـ دریاومیانه‌دریا ۲ـ درای بمعنی زنگ‌کاروان است ۳ـ صلاوالصلا دعوت گروهی ازمردم برای انجام‌کاری ویا اطعام است.

ورنه زدرم برو، که درپاش دادند نشان پارسایی

عطار تو خویشتن نگه‌دار
از آفت خویشتن نمایی

ای غمت روز و شب بتنهایی مونس عاشقان سودایی
عاشقان را زبیخ وبن برکند آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست ندهد عشق دست رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خون تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای همی ماند تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما زهستی خویش ما نهانیم و تو هویدایی
هستی‌ما و هستی تو دو نیست راست ناید دویی و یکتایی
هستی ما بپیش هستی تو ذره‌ای هستی است هر جایی

نیست عطار را درین تك وپوی
هیچ راهی به از شکیبایی

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی[1]
دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی
امروز دگر هستم شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی

۱- باهمین‌وزن وقافیه از حافظ:
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی دل‌بی تو بجان آمد وقتست‌که بازآیی
واز نظامی:
عاشق شده‌ام برتو تدبیرچه فرمائی از روی صلاح آیم یا از ره رسوایی

دوش ازغم کفر ودین در خانه بدم غمگین
یعنی که نه آن نه این، درمانده برسوایی
ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
کای عاشق سرگردان تاچند ز رسوایی؟
بس گفته‌درین معنی، نه کفرونه دین اولی
برتر شو ازین، یعنی: تو سوختهٔ مایی
روزی دوسه‌ای ازما ماندی تو چنین تنها
باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
هرچندکه پردردی کی محرم ما گردی؟
فانی شو، اگر مردی، تا محرم ماآیی
عطار، چه دانی‌تو؟ این قصه چه‌خوانی‌تو،
چون نیك بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

دلا، در راه حق گیر آشنایی — اگر خواهی که یابی آشنایی
چومست‌خنب[1] وحدت‌کشتی، ای‌دل — میندیش آنـزمان تا در کجایی
وگر نفس و هوا عقلت ربایند — تومی‌دان آن‌نفس کزخودبرآیی
وگرهمچون که یوسف‌خودپسندی — کشی در چاه محنت هم بلایی
چو افتادی بـدریای حقیقت — مشوغافل، همی‌زن دست‌وپایی
چوابراهیم بت بشکن، میندیش — بهرآتش که‌هستی‌خوش‌درآیی
تبرا[2] کن دل ازهستی چوعیسی — ببندسوزن، ای مسکین، چرایی؟
شوی برطور سینا همچوموسی — درین ره گـر بورزی پـارسایی

برو، عطار مسکین، خاك ره شو
بنزد اهل دل، تا بر سر آیـی

۱- خنب، بضم‌خاء بمعنی خم‌است ۲- بیزاری جستن.

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
باید که در ره ما جانباز ومحـرم آیـی
روی دلت بماکن، جان مست از لقا کن
بیگانگی رها کـن، چون آشنای مایـی
در عشق پست می شو، کلی زدست می‌شو
بی باده مست می شو، تا باز خودنیایی
روزی که محرم آیی، بادوست همدم آیی
آنگاه توکم آیی، در عشق کیمیایی
پروانه‌ای مشوش، چون سوختی بآتش
افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی
دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می‌پر، گرمرغ آن‌هوایی

سر بـرهنه کـرده‌ام بسودایی — برخاسته دل، نه عقل ونه رایی
با چشم پر آب، پای بر آتش — بـر خاك نشسته باد پیمائی
چون‌گوی‌بمانده درخم چوگان — سر گشته شده سری نه و پایـی
از صحبت اختران صورت بین — خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش — بی واسطه در کشیده دریـایی
هر سودایی که بینـدم گویـد: — زین شیوه ندیده‌ایم سودایـی
گـر بنشینم، بنطق بـر خیزد — از نکتهٔ مـن بشهر غوغایـی
چون یك جایم‌نشسته نگذارند — هر ساعت از آن دوم بهرجایی
زین واقعه‌ای که‌کس نشان‌ندهد
عطار نه عاقلی، نه شیدایـی

منم و گوشه‌ای و سودایی — تن من جایی و دلـم جایـی
هـر زمانـم بعالمی میلی — هر دمم سوی شیوه‌ای رایی

مانده‌درانقلاب‌چون‌گردون گاه شیبی و گـاه بالایی
ساکن گوشهٔ جهان ز جهان همچومن نیست هیچ تنهایی
ای‌عجب! گرچه‌مانده‌ام‌تنها مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند، که من راه گم کرده‌ام بصحرایی
کارم‌اکنون‌زدست من بگذشت کـه در افتاده‌ام بدریایـی
نیسـت‌غرقه شدن درین دریا کار هر نازکی و رعنایی
من سرگشته عمر، خام‌طمع می‌بزم بـرگناه سودایـی
مانده امروز با دل پر خون منتظر بر امید فردایـی

الغیاث‌الغیاث![1] زانکه ندید
کس‌چوعطار هیچ‌شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟ بمانـدم بی سرو سامان کجایـی؟
من اندر ره تهی دستم چـه داری؟ ز خود برهانم ای جانان کجایی؟
نه در جانی نه غیر ازجان، چه چیزی؟ نه در جانی برون از جان کجایی؟
هـزاران درد دل دارم من از تـو ندانم درد را درمـان، کجایی؟
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی ندانـم تا درین طوفان کجایی؟
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
بیا، تـا در غـم خـویشم ببینی چو گویی در خم چوگان کجایی؟
ز پیدایـی خود پنهان بمانـدی چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
چو تو حیران خود را دست گیری ز پـا افتاده‌ام حیران، کجایی؟
ز شوق آفتـاب طلعت تـو شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطار بیدل
که شدبروی‌جهان زندان، کجایی؟

رخ توچگونه بینم؟ چو تو در نظرنیایی
نرسی بکس، تودانم، که زخود بسرنیایی

۱ـ الغیاث، اسم فعل است، یعنی: فریادرس، دریاب مرا.

وطن تو از که جویم؟ که تودروطن نگنجی
خبرتو از که پرسم؟ که تو در خبرنیایی
چه کسی‌تو؟ یارب ای جان، که زغایت کمالت
چوبوصف تودرآیم تو بوصف درنیایی
گهری عجب‌تر از تو، نشنیدم و ندیدم
که ببحر،در نگنجی و زقعر، بـر نیایی
چو بپرده درنشینی چه بود که عاشقان‌را
چوشکر همی‌گدازی‌چو نمك‌همی‌بسایی؟
همه دل فروگرفتی، بتو کی رسم؛ که‌گرمن
در دل بسی‌بکوبـم، تو ز دل بدرنیایی
تو بیا، که جان‌عطار‌اگرت قبول‌باشد
بتو بخشد وولیکن توبدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویـی
افزون زهرچه دانی، برتر زهر چه گویی
گر نیکویی رویت یك ذره رخ نمایـد
دوکون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی؟ کاندر دوکون هرگز
در چشم جان نیاید، مثلت بخوبرویی
چون ازکمال غیرت برجان‌کمین گشایی
از خون عاشقانـت روی زمین بشویـی
عطار در ره او ازهر دوکون بگذر
وانگه زخودفناشو، گرمرد راه اویی

با چون رویی بدان نکویی نازش برسد بهر چه گویی
رویی‌که ز شرم او در افتاد خورشید فلك بزرد رویی

چون درخور او نمی‌توان شد — بر بوی وصال او چه پویی؟
خون می‌خور و پشت دست می‌خای — گر در ره درد مرد اویی
جانان، بتو باز ننگر در است — تا دست ز جان خود نشویی
توره نبری، تو تا تویی، تو — تا کی تو تویی، تویی و تویی؟
چیزی که ازو خبر نداری — گم ناشده از تو، چند جویی؟
گر گویندت چه گم شد از تو — ای غره بخویشتن، چه گویی؟!
باری بنشین کران و کم گوی — بندیش که در چه آرزویی

عطار، کجا رسی بسلطان
زیرا که تو از سگان کویی

عشق تو دردست و درمانش تویی — هست عاشق، صورت و جانش تویی
آنچه در درمان نیاید درد من — چیست آن دردی که درمانش تویی
سالك راه تو ز اول واصلست — کاین ره از سر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن — کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه، جو بجو — زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق‌الطیر سخن‌های مرا — کس نمی‌داند، سلیمانش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم[1]
وین سخن حقست و برهانش تویی

۱ـ شطح و شطحیات، در اصطلاح صوفیه، سخنانی است که بظاهر مخالف شرع باشد، مانند اناالحق گفتن حسین بن منصور حلاج و قوال صیغه مبالغه و بمعنی کسی که درمحافل به آواز خوش شعر بخواند.

بخش سوم

ترجیعات

ترکیبات ـ فتوت نامه

ترجیعات

۱

ما مست شراب جان فزاییم — سرخوش زمی گره گشاییم
درکنج شرابخانه گنجیست — ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند — زنهار! گمان مبر که مائیم
هرجا، که صراحیست وجامیست — گرجان طلبند، مادر آییم
تا حاصل ما ز می برآید — برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روی دست دیدیم — چون بلبل مست در نواییم
ما گوهر پاك و نور ذاتیم — روشن سخنیست می‌نماییم:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ساقی سخن از می‌مغان[1] گفت — دل‌چون بشنید، نوش‌جان گفت
یك جرعه می و هزار معنی — از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی — با ما غم و شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور — عشق آمد وعقل را روان گفت

۱- مغ پیشوای روحانی زرتشتیان که در مقام پائین‌تر ازموبدانند.

ای سالک[1] رهروان معنی — بی‌دوست سخن نمی‌توان گفت
دوش از سر بیخودی ومستی — پیرم[2] سخنی ز می نهان گفت
دل چون بشنید نام می را — می‌خواست برغم صوفیان گفت:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ساقی، بشکن خمار جان را — دریاب حیات جاودان را
کاین یک دوسه روز عمر باقیست — ازدست مده می مغان را
وان‌دم که تهی شود صراحی[3] — بفروش بجرعه‌ای جهان را
در فصل بهار و موسم گل — بی‌عیش مدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز — از لوح درون خط روان را
فردا چو بپرسش اند آرند — در مجلس حشر صوفیان را
مست شراب جام ساقی — گوییم حدیث این بیان را

ما صوفی صفهٔ[4] صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ای دلبر ماهروی طناز — برقع[5] زجمال خود برانداز
تا دیده ز پرتو جمالت — چون جام جهان نما کنم باز
ما زنده ببوی جام عشقیم — در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم — با بلبل عشق خود هم آواز

۱- سالك یعنی راه رونده و دراصطلاح اهل‌تصوف کسی راگویند که بطریق سلوك بمرتبت ومقامی رسدکه از اصل وحقیقت خود آگاه شود. لاهیجی گوید: سالکان ابرار واصحاب یمین‌اند. ۲- پیر در اصطلاح صوفیه مرشد وراهنما راگویند. حافظ گوید:

گرپیر مغان مرشدماشد چه تفاوت — درهیچ سری نیست که سری ز خدانیست

۳- شیشهٔ دهان تنگ که درآن شراب کنند ۴- بضم صادوفتح وتشدید فاء بمعنی شاه نشین یاغرفه مانندی در داخل‌اتاق یامسجدکه چندنفر درآن نشینند ۵- برقع بضم باوفتح قاف، روبنده ونقاب.

ای بلبل خوش نوا، بنوروز آهنگ حجاز گیر واهواز[1]
با عود بسوز وعودمی سوز باچنگ بسازوچنگ می ساز
چون نیست درین‌زمانه مارا با صوفی باصفا دمی راز
ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

دوش از سر خم‌صدا برآمد جوش ازمی جان فزابرآمد
زان‌جوش‌بگوش‌خاك‌دردهر نی‌رست و بصد نوا برآمد
در حوصلهٔ جهان نگنجد چون گنج زکنجها برآمد
حقاکه ز قدرت همو بود کاژدر شد و از عصا برآمد[2]
ای رندشراب‌خواره،امروز می‌ده،که زمی صفا بر آمد
چندان که‌توشرح‌جام کردی گرد تو ز گرد ما برآمد
شکرانهٔ آنکه صوفی‌امروز خود را شد واز خدا برآمد
ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

زین پیش کزین جهان پرغم جستیم وفا، نشد مسلم
چون ملکت‌جم نماندجاوید می نوش بیاد ملکت جم
ای آنکه نگشته است خالی از سینه غم تو ذکر مدغم[3]
باز آ، که درآرزوی‌رویت تدبیر دل رمیده کردم
گفتم بطبیب درد خود را دردم چو طبیب دید در، دم

۱- حجازواهوازمقامهائی هستند درموسیقی ۲- اشاره بمعجزه باهره‌موسی‌بن عمران علیه‌السلام‌است‌که عصای خویش‌بیفکند وبنابه‌ارادهٔ خدا بصورت اژدهائی درآمد وهمهٔ کارهائی‌راکه‌ساحران برای‌کمك بفرعون‌کرده بودند ببلعید و همچنان بصورت عصا بازگشت. ۳- دراصطلاح ادبی هرگاه دو حرف اصلی ازیك جنس دریك کلمه جمع‌باشد، آن دوحرف دریکدیگر ادغام میشوند وبیك حرف یا تشدید مبدل میگردند. مانند:عز، مد، ود.

بنوشت بخون دل جوابـی وآن نیز بصبر کرد مـرهم
بنشین، که اگر مجال داری برخاك درش، شبی چوشبنم
ای بیدل، اگر تودست‌یابی بر گـوی بساکنان محـرم:
ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ای‌بلبل خوش‌نوا، فغان کن عیدست، نوای عاشقان کن
چون‌سبزه زخاك‌سربرآورد ترك دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز سر خوش‌شوودست‌درمیان کن
بـردار سفینهٔ غـزل را در هر ورقی گلی روان کن
صدگوهرمعنی، ار توانـی درگوش حریف نکته‌دان کن
وآن‌دم که رسی بشعرعطار در مجلس عاشقان روان کن:
ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ترکیبات

۱

کی باشد ازین نشیب نمناك — دل خیمهٔ جان زند برافلاك؟
بستاند عقل جوهـر ازجان — بفشانـد روح دامـن از خاك
وین خیمهٔ چار طاق ایوان — در حلقهٔ عاشقان زنـد چـاك
زهرست مزاج چار عنصر — امید خلاص ازاوچو تریاك[۱]
عشقست براق جان درین راه — تـن کیست؟ طـفیلیی بفتراك[۲]
آن لحظه، که جان شود خرامان — در هودج[۳] کبریـا بـرافلاك
بـرنغمهٔ ارغنون[۴] توحید — رقاص چـو صوفیان چـالاك
دست اندازان و پای کوبان — در محفل قدسیان طـربناك

۱ـ چهارعنصر یاعناصر اربعه عبارتند از: آب، باد، خاك وآتش، و تریاك بمعنی داروی ضدزهریا پاد زهراست ۲ـ براق، اسب مخصوص پیامبر (ص) است که در شب معراج برآن سوارشد و به آسمانها عروج کرد. فتراك، تـرك بند یاتسمه وچـرم نازکی است که ازعقب زین اسب میآویزندوباآن چیزی به ترك می‌بندند ۳ـ هودج بمعنی عماری وکجاوه است ۴ـ ارغنون نام یکی از آلات موسیقی است که شبیه به پیانواست وگویند افلاطون آنراساخته است.

از نام و نشان دل مجرد[۱] وز هستی و نیستی تن پاك
نی از صفت بهیمیش[۲] ترس نی از حجب طبیعیش باك
در مرتبهٔ کمال کلی ساکن شده‌است و خرم‌الاك[۳]

در ظل سرادقات[۴] الفت
راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا وارسته تو از منی و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاك فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت درخوف هوای «لا» و «الا»[۵]
افراخته رایت جلالت برطرهٔ هفت سقف مینا
تکیه زده، همچو پادشاهان براوج سریر چرخ خضرا[۶]
وز حجرهٔ تنگ آفرینش بیرون زده رخت‌دل بصحرا
بربوده نقاب «ما سوی الله»[۷] ازچشم خرد، در آن تماشا
درشعلهٔ نور عشق یك رنگ بالمعهٔ[۸] برق حسن یکتا
آزاد ز بند امر تکلیف ایمن ز فضولی من و ما
در جذبهٔ وصل یاراز آنسان شبنم که فتد درون دریا
چون‌قطره‌ازین‌رجوع‌رجعت یك‌لحظه بدان‌شد آمداینجا

آیا که چه کار وبار بینی
آن‌دم که جمال یار بینی؟[۹]

۱- تجرد در اصطلاح صوفیان، عبارت ازترك هستی کردن وبحق پیوستن است.
۲- بهیم و بهائم ، یعنی چهارپایان ۳- مگر تو ۴- جمع سرادق بمعنی‌سراپرده ۵- کنایه ازلااله‌الاالله ۶- خضراء صفت تفضیلی‌مؤنث که مذکر آن اخضراست، بمعنی سبز وسبزه، چرخ خضراء کنایه از آسمان است.
۷- جزخدا ۸- لمعه بفتح‌لام وعین بمعنی یك قطعه نور ۹- دوبیت‌اخیر اشاره است به آیه شریفه ۱۵۱ سوره البقره: اناللهوانا الیه‌راجعون.

شهریست وجود آدمی زاد — بر باد نهاده شهر و بنیاد
باداست ، که خاك را براند — چون بادگذشت، خاك ایستاد
دل خسروشهروعقل دستور — شهوت جوعوام وخشم‌جلاد
گر شاه بمشورت وزیرست — خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ بضد آن بود کار[1] — بنیاد همه بباد بر داد
جان‌گنج وطلسم جسم، دایم — بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازن گنج‌امین ومصلح — گه باد بدست رند و شیاد[2]
در بسته بمهر خاتم دین — وآن مهر بدست عشق‌همزاد
سلطان چوخزینه‌نقل فرمود — شد شاه ووزیر وشحنه[3] آزاد
شه خانه خراب وشهرخالی — ازگفت وشنودوبانگ وفریاد
عمال مناصب[4] ولایت — هر یك ببلاد دیگر افتاد

در انجمن مقربانست
زیرا که‌بدین‌قدم‌نشانست

من‌جزتو ندارم ازجهان‌کس — وز جان ودل‌ایستم ازین‌پس
تن خاك در تو بود ز اول — هم باسرخرقه رفت‌ازین‌پس
ازاوج فلك، چونیست‌معلوم — باری ز نشست خاك بررس
چون روضهٔ خلددان دل‌خاك — پرسوسن و یاسمین ونرگس
درخاك ببین، ولی بشرطی — کزدیدهٔ خودبرون کنی‌خس
ازجعدشهان دواج اکسون[5] — وز لعل بتان نقاب اطلس
هم نرگس مست‌یار مخمور — هم بلبل نطق عاشق اخرس[6]

۱ـ اشاره بعموم معروف است که: تعرف‌الاشیاء باضدادها. هرچیزی بضد آن شناخته میشود
۲ـ خازن بمعنی خزانه‌دار وگنجور، وباذبدست کنایه‌ازاسراف کننده است
۳ـ نگهبان و داروغه
۴ـ عمال مناصب، صاحبمنصبان ومقامات عالیرتبه دولتی هستند
۵ـ دواج بمعنی بالاپوش‌یالحاف است‌واکسون نوعی دیبای سیاه گرانبها است
۶ـ گنگ ولال.

بر ریخته از خدنگ غمزه بگسسته ز ابروی مقوس[1]
از جور چهار وهفت مانده محبوس بحجرهٔ مسدس[2]
سرهای برهنگان گرفته احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان ، ولی بهرموی
بی‌صوت و حروف واقعه گوی

این خاك ز لطف نور برخاست وانگاه روان شد از چپ و راست
شد جانوری، که آشیانش برتر ز ضمیرو وهم داناست
هر لحظه ز فیض و فضل آن نور بزمی و بساط دیگر آراست
سری، که فلك نبود محرم بر چهرهٔ او چو روز پیداست
نقدی، که خلاصهٔ دو کونست در جنب وجود او مهیاست
مطلوب ظهور سر امرست مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوز غیبست غواص بحور دین و دنیاست[3]
در کوکبهٔ طلوع آدم منجوق[4] ولوای عز والاست
کاین وصف چنین برمز عشاق برقد قبای او بود راست

سودا زدگان دین و دنیا
هر گز شنوند این سخن؟ نی

رفتند سران بزم سلطان ماندند جنیبه[5] را بدربان
ریحان بریاض انس پیوست بردند سفال را بخمدان
پروردهٔ طبع گشت خاموش نو بردهٔ فهم شد سخندان
شد قطره محیط و ذره خورشید از محو صفات صنع یزدان

۱- قوس دار، باقوس ۲- ششگانه، شش پهلو وشش ضلعی.
۳- درج گهر، بمعنی صندوقچه جواهرات وجعبه‌ای که اشیاء گرانبها درآن نگهداری کنند، کنوز جمع کنز بمعنی گنج است وبحور، جمع بحر بمعنی دریا ۴- ماهچه علم. و آنچه بر سر علم نصب کنند ۵- اسب یدك.

آثار خصال جسم گم شد — در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهٔ شبنم سحرگاه — برروضهٔ وصل اوست غلتان
در پردهٔ نیستی هم آواز — چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی‌ازخود — تیری بنشانه راست بنشان
چون‌سوخت‌سپند خوش‌برآسود — مشکی مکن از جمال‌خوبان
در نسخهٔ کیمیای توحید — خواندم که فناست مغزایمان

اینست سخن‌که: تاتوانی
خود را زبرون در نمانی

آن‌کیست برآن‌سپهر اعظم؟ — وان کیست‌ورای‌هردوعالم؟
از خاك یکی سواد انقد — وز آب درو بلاد احکم[1]
کم‌کار، ولی درو جهان گم — گمنام، ولی‌دو کون ازو کم
در بارگه جلال مفرد — در جلوه‌گه جمال محرم
در نور جبینش حج اکبر — در نقش نگینش اسم اعظم
جایی مرو وبخود فروشو — در نسخهٔ تست این لغت‌ضم[2]
در حرف نخست باز یابی — اسرار زمین و آسمان هم
گر برسر سر این معما — افتاد دلت، زهی مکرم[2]
خوش‌بادشبت،خجسته‌روزت — رو، رو، که جهان شدت‌مسلم
گنگ ازدل‌درج سربمسمار[3] — چون شرح دهد زبان گنگم
یکذره سپهروهفت خورشید — یك نم زشراب وچارکون‌یم

۱- سواد بمعنی سیاهی وانقد صفت تفصیلی نقد است وسواد انقد، یعنی سیاهی نقدتر، چنانکه سواد اعظم سیاهی بزرگترکه کنایه ازشهر است، دراینجا نیزمراد، همان وجود بناهای دیدنی برروی زمین است و بلاد احکم نیز بمعنی شهرهای محکم‌تر (محکمترین شهرها). ۲- ضمیمه وپیوست ۳- زهی کرامت ۴- درج بمعنی صندوقچه جواهرکه دراین مصراع جهان به صندوقچه‌ای تشبیه شده‌است‌که درب آن میخکوب شده باشد وکسی را ازدرون‌آن‌آگاهی نباشد.

عطار ، ز سر عشق بر گوی انـوار صفات وذات مبهـم
تو نورهوای آن جهانی
بـرخاك قتاده ناگهانـی

۲

فداك ابی وامی، ایـن تمشی؟[۱] براق آمد، مگر برعزم عرشی؟
تراچه عالم‌وچه‌عرش‌وچه‌فرش، که صدعالم‌ورای عرش‌وفرشی
کنون روحانیان عرش را بین چوسربرخط نهاده‌انس‌ووحشی
تویی سلطان مطلق در دو عالم که‌خط‌دادندانس‌وجان‌ووحشی[۲]
زبس کامد همی جبریل نـزدت شده چون دحیةالکب قـریشی[۳]
چو اندر عالـم جان او فتادی از آن بی‌سایه دایم می‌درخشی[۴]
چـو دایـم رحمة للعالمینی ازان جـرم دو عالـم را ببخشی
نگردد مطلع پـر نقش توکس که تـو برتر ز نه طاق بنفشی
چوتو برترزافلاکی، بجزعشق که داند تاچه نوری وچه نقشی

فسبحان الذی اسری بعبده
الی‌الجبروت والمکـوت کله[۵]

۱- پدرومادرم فدای‌توباد به کجا میروی ۲- خط دادن، کنایه‌ازچاکری وبندگی است ۳- دحیه کلبی، نام یکی ازصحابه پیمبر اسلام است که براثـر خدمتگزاری، کانه در عداد اقارب پیغمبر درآمد و به جمع قرشیان که منسوبین پیغمبر هستند پیوسته است ۴- درخبرها آمده است‌که نورجمال پیغمبر بحدی درخشان وتابناك بودکه حضرت وقتی درآفتاب راه میرفت سایه اودیده نمیشد ۷- پاك‌و منزه است کسی که (خدائیکه) سیر داد بنده خویش را بمقام ملکوت و جبروت. این بیت اشاره است به نخستین آیه ازسوره الاسری: سبحان‌لذی اسری بعبده لیلامن‌المسجد-

«بقیه پاورقی درصفحه بعد»

زهی ! از عرش اعلا برگذشته — وز آنجا عرش بالا بـر گذشته
همه روحانیان بـرجای مانـده — تو ازبی‌جایی از جا برگذشته[1]
هـم از عقل معظم پیش رفته — هـم از روح معلا بـرگذشته
قیامت نقدامروزت که «هاتین»[2] — تو از دی وز فـردا بـر گذشته
بخاصیت تویی از عالم افزون — ز قعـر هفت دریا بـر گذشته
بیکدم چون گهر ازتشت پرزر — ازین نه تشت مینا بـر گذشته
بنور جان بـذات حـق رسیده — ز آلاء وز نعما[3] بـر گذشته
شده مستغـرق نـور مسما — ز اعداد و ز اسما بـر گذشته

زهـی دانای اسرار معـانی!
ورای این جهان وآن جهانـی

زهی! روز قیامت روز بارت — خلایـق سر بسر در انتظارت
گنه‌کاران، که‌برجان‌خورده‌زنهار — همه جان بر کف اندر زینهارت
کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز — بسوزاند سپند روزگـارت
تویـی مختار کل آفـرینش — که حق بی‌علتی کرد اختیارت
چوتو برباد دیدی ملك عالـم — بملك فقر آمد افتخـارت[4]

ـالحرام الی‌المسجدالاقصی‌الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هوالسمیع‌البصیر. پاك و منزه است آنکه به شبانگاه بنده خویش را برد از مسجدالحرام بـه مسجداقصی کـه برکت دادیم پیرامونش را تا به اوبنمائیم‌آیات خود را، بدرستیکه او است شنوای بینا.

۱ـ اشاره است به آیات شریفه ۷تا۱۰ سوره‌النجم: (وهوبالافق الاعلی، ثم دنی فتدلی، فکان قاب قوسین او ادنی) و اوبود برافق برتر ووالاتر (جائیکه فرشتگان راحق گام نهادن برآن نبود) پس نزدیك آمد ونزدیکشد (یا تواضع‌نمود)، پس قدر فاصلـه او (تاعرش) دوکمان یانزدیکتر بود ۲ـ اشاره بدین روایت است که: عن عائشة قالت‌کان‌الاعراب‌اذاقدموا‌علی‌رسول‌الله‌سألوه عن‌الساعة‌متی‌الساعة‌ـوهمچنین‌این‌روایت‌که: بعثت انا و الساعة‌کهاتین. ۳ـ آلاء ونعماء دولغت مترادفند و هردو بمعنی نعمت‌ها هستند ۴ـ اشاره بحدیث شریف نبوی است‌که فرمود: الفقر فخری، فقرافتخار من است.

بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد — که چرخ آمد طبقهای نثارت
فلک زان می‌رود با تشت خورشید — که هست از دیرگاهی تشت دارت[1]
بفراشی از آن می‌آیدت ابر — که از خاکی ترا نبود غبارت
ترا چون حارس و چون حاجب آمد[2] — مه و خورشید در لیل و نهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!
شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاك درت تریاك اعظم[3] — طفیلی وجودت کل عالم
زهی! موسی عمران بردر تو — بها رونی میان دربسته محکم[4]
زهی! دربان تو بختی افلاك — شده چوبك زنت عیسی مریم[5]
تراشیطان مسلمان گشته جاوید — ولی پیچیده سر از پیش آدم
اگر با نام حق نامت نگویند — کرا باشد مسلمانی مسلم؟
نیابد خسته‌ای، کومنکرت شد — بجز خاکستر خود هیچ مرهم
عدو، گر بنگرد در تو بانکار — نماند مردمش در دیده محکم
نگین میخواست از مهر تو گردون — از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم
نگینش چون بشد مهر نبوت — لباس خویشتن را کرد بی‌غم

اگر در نطق آیم تاقیامت
نیارم گفت یك وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر[6] داده — بگیسو روز را شبگیر داده
جمالت حسن را در بر گرفته — کمالت عقل را تزویر[7] داده

۱- تشت داری نیز کنایه از چاکری وبندگی است ۲- حارس بمعنی نگاهبان وحراست‌کننده وحاجب بمعنی پرده‌دار ودربان است ۳- تریاك بمعنی پادزهر و ضدزهر است واعظم صفت تفصیلی آنست، بزرگترین داروی ضدزهر ۴- هارون برادر موسی است که همواره سربفرمان او داشت ۵- چوبك زن کسی‌که با نواختن طبل وقت را اعلام میکردکه به تعبیرهای دیگری در ادبیات، نوبتی ونوبت‌زن نیز به‌آن گفته میشود ۶- شرمساری وشرمنده ساختن ۷- گول‌زدن.

خرد نطق خوشت را کار بسته شکـر لعـل لبت را شیر داده
عروس هشت جنت در فـراقت ازین نه بم نوای زیر داده
چوخوشه‌ده‌زبان گشته‌دهم‌چرخ صفاتت ده یکـی تقریـر داده
قضا دیده قدر، مایـه ز قـدرت ز کف سر رشتهٔ تقدیـر داده
بفرمان تو، ای فرمانده خاك عذاب خلد را تاخیر داده
دل عطار مجنون غـم تـو تو از زلف خودش زنجیر داده

بهمراهیت حق دارم، زهـی قدر
به‌همنامی نکونامم کن، ای صدر

دلی کایینهٔ اسرار گـــردد زنعتت خواجهٔ احرار گـردد[1]
تویی آن‌خواجه، کزیکشاخ‌نعتت دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد، کزنور وجودت عدم آبستن اسرار گـردد
تویی آن‌صدر، کزدریای‌جودت کف بحـزی نم امطار[2] گـردد
دل من، یـا رسول‌الله، خفتست دمی در بند، تا بیدار گـردد
چه‌کم گردد زبحر بی نهایت که یك شبنم در شهوار گـردد
دل عطار ،کز جـان باز داری دل بیـدار معنی‌دار گـردد

نکوکارا، مگیرش زود،ازآن‌پیش
چو مکرش رفت مرد کار گـردد

۱- نعت بمعنی مدح وصفت است واحرار جمع حربمعنی آزادگـی وآزاد مردی است
۲- امطار جمع مطروبمعنی بارانها.

فتوت نامهٔ منظوم

الا! ای هوشمند خوب کردار
بگویم‌باتو رمزی چند زاسرار

چودانش داری وهستی‌خردمند
بیاموز از فتوت نکته‌ای چند

که تا در راه مردان ره دهندت
کلاه سروری بر سر نهندت

اگرخواهی‌شنیدن گوش کن‌باز
زمانی باش با مـا محـرم راز

چنین گفتند پیران مقـدم
که از مردی زدندی درمیان دم

که: هفتادو دوشد شرط فتوت
یکی زان شرطها باشد مروت

بگویم باتو یك یك جملهٔ راز
که تا چشمت بدین‌معنی شودباز

نخستین، راستی را پیشه کردن
چو نیکان از بدی اندیشه کردن

همه کس‌رابیاری‌داشتن دوست
نگفتن: آن‌یکی‌مغزودگرپوست

ز بند نفس‌بد ، آزاد بودن
همیشه پاك باید چشم و دامـن

اگـر اهل فتوت را وفا نیست
همه‌کارش بجز روی‌وریانیست

کسی، کوراجوانمردیست‌درتن
ببخشاید دلش بردوست‌ودشمن

بهر کس‌خواستی می‌باید آنت
اگر خواهی بخود، نبودزیانت

مکن بدباکسی کوباتو بدکرد
تونیکی کن، اگرهستی‌جوانمرد

زبان را در بدی گفتن میآمـوز
پشیمانی خوری توهم‌یکی‌روز

ترا آنگه به آید مـردی و زور
که بینی‌خویشتن راکمترازمور

مگو هرگز که: خواهم کردن اینکار — اگر دستت دهد می کن بکردار
کسی کورا بخشم اندر رضا نیست — فتوت درجهان او را روا نیست
فتوت‌دار چون باشد دلازار — نباشد در جهانش هیچ کس یار
درین ره خویشتن بینی نگنجد — بجز خاکی و مسکینی نگنجد
فتوت ای بردار ، بردباریست — نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست
بده نان، تابر آید نامت، ای دوست — چه خوشتر درجهان از نام نیکوست؛
زبان ودل یکی کن با همه کس — چنان کزپیش باشی، باش از پس
مکن چیزی، که دیدن را نشاید — اگر گویی شنیدن را نشاید
چو اندر طبع بسیاری نداری — مزن دم از طریق برد باری
طریق پارسایی ورز مادام — که نیکو نیست فاسق را سرانجام
مکن باهیچکس تزویر و دستان — که حیلت نیست کار زیردستان
درون را پاك دار از کین مردم — که کین داری نشد آیین مردم
چو خواندندت برو، زنهار می پیچ — ورت هم بیم جان باشد، مگو هیچ
بجان گر بازمانی اندرین راه — نباشد از فتوت جانت آگاه
دماغ از کبر خالی دار پیوست — زشیطانی چه گیری عذر بردست؟
تواضع کن، تواضع، برخلایق — تکبر جر خدا را نیست لایق
تکبر خیرگی خود را مرنجان — که افزونی جسمست کاهش جان
سخن نرم و لطیف و تازه می گوی — نه بیرون از حد واندازه می گوی
مگو راز دلت با هر کسی باز — که در دنیا نیابی محرم راز
حسد را برفتوت ره نباشد — حسود از راه حق آگه نباشد
اخی راچون طمع باشد بفرزند؟ — ببر، زنهار، از وی مهر و پیوند
اگر گفتی زروی، آنرا بجا آر — وگر خود می‌رود سر برسردار
بخود هرگز مرو راه فتوت — بخود رفتن کجا باشد مروت؟
ریاضت کش، که مردنفس پرور — بود از گاو وخر بسیار کمتر

مرو ناخوانده،تاخواری نبینی چو رفتی جزجگرخواری‌نبینی
بچشم‌شهوت اندردوست منگر که دشمن کام گردی، ای برادر
ز کج بینان فتوت راست ناید که کج بینی فتوت را نشاید
بکام خود منه زنهار! یك گام که‌ایمن نیست دایم مرد خودکام
مروت کن تو با اهل زمانه که تا نامت بماند جاودانه
هزاران تربیت‌گرهست اخی‌را ندارد دوست زیشان جزسخی‌را
مدارا کن تو باپیران مسکین ببخشا بر جوانان بد آیین
مزن‌لاف ای‌پسر، بادوست‌ودشمن که باشد مرد لافی کمتر از زن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن بپای دستگیری ایستادن
هرآن‌کس، کوبخودمغروربا‌شد بفرسنگ از مروت دور باشد
ادب‌را گوش داراندرهمه جای مکن بابی ادب هرگز محابای
بخدمت می‌توان این ره بریدن بدین‌چوگان توان‌گویی ربودن
بعزت باش، تا خواری نبینی چو یاری‌کردی اغیاری نبینی
گرآید از درت‌سیلاب‌خون‌باز بپوشانش درون پرده راز
مبر نام کسی جز با نکویی اگر اندر فتوت نام جویی
بعصیان درمیفکن خویشتن را مجو آخر بلای جان وتن را
هوای‌نفس خودبشکن، خدا را مده ره پیش‌خود صاحب‌هوارا
چنان کن تربیت پیرو جوان را که‌خجلت برنیفتد این‌و آن را
نصیحت در نهانی بهتر آید گره ازجان وبند از دل گشاید
لباس خود مده هر ناسزا را بگوش جان شنواین ماجرا را
میان تربیت زان روی می‌بند که باشددرکنارت‌همچوفرزند
فتوت جوی، گردارد قناعت همه عالم برند ازوی بضاعت
بطاعت کوش، تا دیندار گردی که بی‌دین‌را نزیبد لاف مردی
پرستش کن خدای جاودان را مطیع امرکن تن را وجان را

قدم اندر طریق نیستی زن / که هستی بر نمی‌آید ازین فن
چو سختی پیشت آید کن صبوری / در آن حالت مکن از صبر دوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان / چو محنت در رسد صبر ست درمان
چو مهمان در رسد شیرین زبان شو / بصد الطاف پیش میهمان شو
تکلف از میان بردار واز پیش / بیاور آنچه داری از کم و بیش
باحسان و کرم دلها بدست آر / کزین بهتر نباشد در جهان کار
چو احسان از تو خواهد مرد هشیار / چو مردان راه خود چالاك بسپار
اگر شکرانه‌ای گوید مگو: کی؟ / بباید گشتنت تسلیم دروی
فتوت دار چون شمعست درجمع / از آن سوزد میان جمع چون شمع
ترا با عشق باید صبر همراه / که تا گردی از این احوال آگاه
بگفتار این سخن‌ها راست ناید / ترا گفتار با کردار باید
چو چشمت روی آن هستی ببیند / سخن‌های منت، درجان نشیند
مکن زنهار! ازین معنی فراموش / همی کن پند من چون حلقه در گوش
گر این معنی بجا آری ، ترا به / بشرط این راه بسپاری، ترا به
اگر خواهی که این معنی بدانی / فتوت نامهٔ عطار خوانی

خدا یار تو باشد در دو عالم
چو مردانه درین ره می‌زنی دم

«پایان»

فهرست اعلام

فهرست اعلام

T

آبان – ۱۲۸

آب بقا – ۲۲۱ – ۲۲۲

آب‌حیات ۷– ۳۹–۴۹–۵۱–۸۹–۱۰۷–۱۹۱–۲۳۳ – ۲۵۹ – ۲۶۰– ۳۱۵–۳۳۳– ۳۸۷ – ۴۰۵ – ۴۲۱– ۴۵۷ – ۴۶۹ – ۴۷۲

آب حیوان – ۱۶۰– ۲۲۱–۲۲۲ – ۲۲۴ – ۲۲۵ – ۲۲۹–۲۵۲–۲۳۴– ۲۴۰– ۳۲۰ – ۳۵۶ – ۳۶۲ – ۳۹۸ – ۴۲۰ – ۴۳۰ – ۴۷۱ – ۴۷۳ – ۴۷۹–۶۲۶ – ۶۳۱ –

آب خضر – ۵۱ – ۱۳۹ – ۱۶۰ – ۱۷۴ – ۱۷۷ – ۲۲۱ – ۲۲۲ – ۲۳۵ – ۳۰۲ –۵۲۶–۵۴۹– ۶۴۰ ۶۴۲

آب زندگی – ۴۹ – ۵۱ – ۱۵۲ – ۱۶۰ – ۲۲۱ – ۲۲۲– ۲۷۳ – ۲۸۳– ۴۲۸–۵۹۹ – ۶۲۱– ۶۲۳– ۶۲۶–

آب کوثر – ۱۱۱ – ۱۳۹ – ۳۰۲ –

آدم – ۳۷ – ۴۸–۸۴–۹۶– ۱۷۰ – ۱۷۲ – ۱۷۷– ۱۹۵ – ۲۰۴ – ۲۰۵ – ۲۲۵ – ۲۵۰ –۲۸۹–۳۰۵ ۳۲۲ – ۳۴۸ – ۴۱۹ – ۴۸۹ – ۴۹۹–۵۰۶– ۵۷۰ ۵۸۱ – ۵۸۵ – ۶۱۳ – ۶۱۹ –۶۴۱– ۶۶۰–۶۶۴–

آذر – ۱۲۸

آزر – ۶۳ – ۲۷۱ – ۲۹۷ – ۴۱۴ – ۵۱۱ –

آهنگ حجاز – ۶۵۵

الف

ابراهیم – ۱۵۸ – ۲۹۷– ۳۳۳–۴۰۲–۴۱۴– ۱۱ ۶۴۶

ابلیس – ۷۱ – ۹۹ – ۲۴۹ – ۲۸۹ – ۴۷۷ – ۶۹ ۶۱۹

ابوالهول – ۴۷۶

ابوبکر – ۳۹ – ۱۲۶ – ۱۳۸ – ۵۴۵ – ۵۹۲

ابو سعید – ۱۰ – ۱۱۴ – ۵۹۰

ابولهب – ۲۶۱

ابیورد – ۵۹۰

احمد – ۹۷ – ۹۸ – ۶۱۹

ادریس – ۲۶۳

اردیبهشت (ماه) – ۱۲۹ – ۳۰۷

ارژنگ – ۲۹۷

ارغنون – ۲۲۳ – ۳۷۱ – ۵۶۸ –

ارم – ۲۹۹ – ۴۲۵ –

اروپا – ۵۰۵ –

اسداله (علی علیه السلام) ۷ ـ ۳۹
اسرارنامه ـ۵ ـ ۱۱ـ ۱۲ـ ۱۵
اسرافیل ـ ۹۳ ـ ۲۰۰
اسفند (ماه) ـ ۱۲۷ ـ ۲۸ ـ
اسفندیار ـ ۸۷ ـ
اسکندر ـ ۴۹ ـ ۷۸ ـ ۸۹ ـ ۹۸ ـ ۱۰۶ ـ ۱۲۰ـ ۱۳۹ ـ ۱۵۴ ـ ۱۷۱ ـ ۲۰۴ـ۲۲۱ـ۴۰۵ـ۴۲۸ـ ۴۵۲ ـ ۴۵۶ ـ
اسکندرنامه ـ ۱۳
اسم اعظم ـ ۶۶۱
اصحاب کهف ـ ۴۸ ـ ۱۰۸
اعجمی ـ ۱۲۴ ـ ۱۶۴ ـ ۴۰۰ ـ ۵۰۵ ـ ۵۸۷ ـ ۶۱۹ ـ
افراسیاب ـ ۵۳
افریقا ـ ۱۲۷
افلاطون ـ ۱۹۸ ـ ۲۲۳ ـ ۳۳۳ ـ ۳۷۱ ـ ۵۶۸ـ ۶۵۷ ـ
افلاکی ـ ۱۵
الهی‌نامه ـ ۶ـ ۷ـ ۹ـ ۱۲
امریکا ـ ۵۰۵
امیر خسرو ـ ۵۷۴
امیر قاسمی ـ ۴۴۱
امیرالمؤمنین (علی علیه‌السلام)ـ۷ـ۳۹ ـ ۱۲۴ـ ۱۲۶ ـ ۱۳۷ ـ ۱۳۸ ـ ۱۸۷ ـ ۲۰۸ـ۲۴۷ـ ۳۰۷ ـ۳۲۹ـ ۳۴۳ ـ ۵۴۵ ـ ۵۴۶ ـ ۶۳۳ ـ
انس ـ ۳۷ ـ ۱۰۷ ـ ۱۷۱ ـ ۳۰۲ ـ ۶۶۲ ـ
اوحدی ـ ۱۶ ـ ۲۶۳ ـ ۴۵۳ ـ ۵۹۶
اهرام ـ ۴۷۶ ـ ۴۷۷
اهریمن ـ ۳۹۷
اهواز ـ ۶۵۵
ایاز ـ ۳۳۵ـ ۳۴۳ ـ ۳۴۵ ـ ۴۰۷ ـ ۴۱۵ ـ ۴۶۴
ایران ـ ۵۰ ـ ۵۰۵

ب

بابا افضل ـ ۴۳۴
بابا طاهر ـ ۴۷۰
بابل ـ ۱۸۰
بایزید ـ ۱۰ ـ ۱۰۳ ـ ۱۳۴ ـ ۳۴۰ ـ
بحر احمر ـ ۴۳۸
بحر اخضر ـ ۱۰۷ـ ۴۳۸ ـ ۵۶۷ ـ
براق ـ ۳۸ ـ ۳۹ ـ ۱۷۱ ـ ۲۴۰ ـ ۶۵۷ ـ ۶۶۲ـ
بربط ـ ۲۳۵
برج حمل ـ ۱۲۷ ـ ۱۲۸ ـ
برج جوزا ـ ۱۲۸
برج ثور ـ ۱۲۸ ـ

برج سرطان ــ ۱۲۸
برج اسد ــ ۱۲۸ ــ
برج سنبله ــ ۸۷ ــ ۱۲۸ ــ
برج میزان ــ ۱۲۸ ــ
برج عقرب ــ ۱۲۸ ــ۱۹۴ ــ
برج قوس ــ ۱۲۸
برج جدی ــ ۱۲۸
برج دلو ــ ۱۲۸
برج حوت ــ ۱۲۷ ــ ۱۲۸ ــ
بغداد ــ ۳۳۹
بلغار ــ ۳۰۷
بنی‌اسرائیل ــ ۳۱۹ ــ ۶۰۵ ــ
بوالفتوح ــ ۲۳۵
بوتیمار ــ ۱۰۸
بومسلم ــ ۱۳۸
بوهلول ــ ۴۷۶
بهشت ــ ۴۸ ــ ۷۲ ــ ۱۱۵ ــ ۱۳۳ــ ۱۷۶ ــ ۱۷۷ ۱۸۷ ــ ۱۹۴ ــ ۲۳۳ ــ ۲۷۲ ــ ۳۱۵ ــ ۳۱۹ــ۵۱۲ ۵۳۹ ــ ۵۴۷ ــ ۶۰۴ ــ ۶۱۳ ــ ۶۴۰ ــ
بهمن (ماه) ــ ۱۲۸
بیت الاحزان ــ ۵۳۰
بی‌سرنامه ــ ۶

پازند ــ ۷۲
پارسی ــ ۱۶۵
پردهٔ خرم ــ ۱۲ ــ ۳۲۲
پردهٔ‌پندار ــ ۹
پردهٔ عشاق ــ۲ــ۵۳۶ ــ۵۵۱ ــ ۶۱۳ ــ ۶۳۴ــ
پرنیان ــ ۱۱۶ ــ
پروین ــ ۷۴ ــ ۱۲۷ ــ ۳۲۱ ــ ۴۳۷ ــ ۵۶۷ ــ
پهلوی ــ ۶۳۹ ــ
پیامبر ــ۷ــ۳۸ــ۱۰۷ ــ ۱۳۸ــ ۱۷۱ــ ۲۴۰ ــ ۳۲۹ ــ ۶۴۱ ــ ۶۵۷ ــ

ت

تازی ــ ۵۰ ــ ۵۰۵ ــ ۵۶۱ ــ
تبت ــ ۱۳۹
تبریز ــ ۵۰
تتار ــ ۱۶۶ ــ ۱۸۵ ــ
تذکرهٔ دولتشاه ــ ۶
تذکرهٔ‌الاولیاء ــ ۸ــ ۱۰ ــ ۱۲
ترسا ــ ۱۷۲ ــ ۱۹۶ ــ ۲۶۳ ــ ۲۷۶ ــ ۲۸۷ ــ ۳۰۷ ــ ۳۵۰ ــ ۴۱۱ ــ ۴۳۴ ــ ۴۶۱ ــ ۴۶۲ــ ۵۰۴ ــ ۵۶۶ ــ ۵۸۴ ــ ۶۰۷ ــ ۶۰۸ ــ ۶۲۶ ــ ۶۲۷ ــ ۶۳۱ ــ ۶۴۵ــ

ترک ـ ۵۰ ـ۱۶۴ـ۱۷۲ ـ ۱۸۲ـ ۱۹۷ ـ ۱۹۹ـ
۲۳۱ ـ ۲۳۸ ـ ۳۱۶ ـ ۳۲۰ـ۳۲۶ـ۳۵۵ـ ۳۸۱
۴۲۶ ـ ۴۳۶ ـ ۴۵۷ ـ۴۹۳ـ۴۹۸ـ۵۰۴ـ ۵۱۱
۵۵۱ ـ ۵۶۱ ـ ۵۶۲ ـ ۵۷۵ ـ
ترکستان ـ ۷۱ ـ ۱۲۱ ـ ۵۲۳ ـ ۶۱۵ ـ
تقی تفضلی ـ ۱۵
تموز ـ ۴۹۲ ـ
توران ـ ۵۰ ـ
تهمتن ـ ۳۰۴ ـ
تیر (ماه) ـ ۱۲۸ ـ

ث

ثریا ـ ۷۴ـ ۱۲۵ـ۱۲۷ـ۳۲۱ـ ۴۳۷ ـ ۵۶۷ ـ
ثعبان ـ ۳۵۲ ـ

ج

جاثلیق ـ ۵۱۷
جام جم ـ ۱۷۰ ـ ۱۷۷ ـ ۲۲۸ ـ ۲۴۰ ـ ۲۸۹
۳۰۰ ـ ۴۲۵ ـ ۴۳۰ ـ ۴۳۵ ـ ۴۷۱ ـ ۴۸۹ ـ
۵۰۶ ـ ۵۴۹ ـ ۵۶۸ ـ ۶۵۴ ـ
جام جهان‌نما ـ ۳۸ ـ ۱۰۶ ـ ۲۳۴ ـ
جام خسروی ـ ۱۶۶ ـ ۶۳۹ ـ
جام کیان ـ ۵۶۸
جامی ـ ۸ ـ ۱۱ ـ ۱۲۹ ـ ۵۳۰
جبرئیل ـ ۳۸ ـ ۷۷ـ ۱۳۸ ـ ۱۵۷ ـ۱۶۹ـ۲۳۳
۳۸۶ـ ۴۰۲ ـ ۴۵۲ ـ ۴۹۱ ـ ۶۲۴ ـ ۶۶۲ ـ
جدی ـ ۱۲۸
جعفر صادق ـ ۸ ـ ۱۰۹ ـ ۲۰۸
جعفر طیار ـ ۹۳ ـ ۱۵۷ ـ
جم ـ ۱۹۳ ـ ۴۲۵ ـ ۵۰۱ ـ ۶۵۵ ـ
جمشید ـ ۵۰ ـ ۲۵۹
جنت ـ ۳۹ ـ ۴۸ ـ ۱۱۱ ـ ۱۶۹ ـ ۳۲۰ـ ۴۵۶
۵۶۲ ـ ۵۸۱ ـ ۶۶۵ ـ
جنید ـ ۷۱ ـ ۱۰۰ ـ
جوزا ـ ۱۲۸ ـ ۴۰۵ ـ ۵۶۷ ـ
جهنم ـ ۷۸ ـ ۷۹ ـ ۱۸۷ ـ ۲۹۷
جهود ـ ۲۴۹ ـ ۳۳۸

چ

چرخ چهارمین ـ ۲۳۶
چرخ هفتمین ـ ۴۵۷
چشمه حیات ـ ۵۰۱
چشمه حیوان ـ ۴۹ ـ ۷۵ ـ ۱۲۰ ـ ۱۵۲ـ ۱۶۰
۱۹۱ ـ ۲۰۴ ـ ۲۱۰ ـ ۲۵۴ ـ ۳۵۷ ـ ۳۶۰ـ
۴۰۵ ـ ۴۲۹ ـ ۴۵۲ ـ ۵۴۸ ـ ۵۷۲
چشمه خضر ـ ۱۰۶ ـ ۳۶۰ ـ
چشمه کوثر ـ ۳۷۲

چگل – ۵۵۵ – ۶۱۵ –
چله بند – ۳۰
چلیپا – ۳۵۰ – ۵۷۳
چهل شب – ۳۸ – ۳۹ – ۴۴۲ –
جواهر نامه – ۱۲ – ۱۳
چین – ۵۰ – ۱۲۹ – ۱۷۷ – ۲۰۲ – ۲۳۵ – ۲۳۷
۲۵۵ – ۲۷۳ – ۳۴۵ – ۴۳۱ – ۴۷۳ – ۴۷۴ –
۵۶۶ – ۶۱۵ –

ح

حافظ – ۱۴ – ۱۵ – ۱۶ – ۱۳۴ – ۱۵۵ – ۱۶۳ – ۲۰۰ – ۲۳۳
– ۲۳۶ – ۲۶۲ – ۲۶۸ – ۲۷۴ – ۲۸۲ – ۲۸۳ –
۲۸۶ – ۳۰۰ – ۳۰۵ – ۳۱۸ – ۳۳۷ – ۳۶۵ – ۳۹۹
۴۱۲ – ۴۴۹ – ۴۶۵ – ۴۷۷ – ۴۷۸ – ۴۸۴ – ۴۸۵
۴۹۰ – ۴۹۱ – ۴۹۳ – ۴۹۴ – ۵۲۳ – ۵۵۰ –
۵۵۲ – ۵۵۸ – ۵۷۹ – ۵۸۷ – ۵۹۱ – ۵۹۶ –
۶۲۴ – ۶۴۵ – ۶۵۴ –
حبشی – ۴۶۱ –
حبل‌المتین – ۴۰۷
حج اکبر – ۶۶۱
امام حسن (ع) – ۸
امام حسین (ع) – ۸
حلاج – ۱۰ – ۱۳۴ – ۱۸۰ – ۲۰۳ – ۲۱۲ – ۲۳۹ –
۲۹۳ – ۲۹۳ – ۲۹۶ – ۳۰۴ – ۳۴۰ – ۴۰۱ –
۴۰۲ – ۴۱۴ – ۴۸۹ – ۵۵۱ – ۶۰۱ – ۶۵۰ –
حلولی – ۴۱۴ – ۴۲۰ – ۴۷۵ – ۴۷۶
حوا – ۶۱۳
حور – ۶۸ – ۱۸۸ – ۲۹۵ – ۵۹۱ –
حورالعین – ۴۵۶
حیدر (علی علیه‌السلام) – ۷ – ۸ – ۶۲ – ۹۷ –
۱۳۸ – ۱۶۱ –

خ

خاتم النبیین – ۱۲۲ –
خاتون جنت – ۸
خاقان – ۵۰ – ۵۶۷ –
خاقانی – ۱۳ – ۱۴
خان – ۵۶۲
خاور – ۴۴۰
خاوران – ۱۰ – ۱۱۴ –
ختا – ۳۶ – ۱۸۸ – ۲۳۳ – ۳۱۱ – ۴۷۴ – ۵۸۲
ختن – ۷۷ – ۲۵۱ – ۲۷۱ – ۲۹۹ – ۶۳۲ –
خرابات – ۱۵۲ – ۱۵۹ – ۱۷۳ – ۱۷۴ – ۱۷۵ –
۱۹۴ – ۲۰۵ – ۲۷۹ – ۳۰۶ – ۳۱۰ – ۳۳۶ –

۳۷۰ – ۳۷۵ – ۳۷۶ – ۳۹۵ – ۴۱۹ – ۴۲۴ –
۴۳۰ – ۴۶۲ – ۴۶۹ – ۵۰۳ – ۵۰۶ – ۵۰۸ – ۵۱۶
۵۱۷ – ۵۱۹ – ۵۴۰ – ۵۸۴ –
خراسان – ۱۷۱ – ۵۹۰ –
خرداد (ماه) – ۱۲۸ – ۴۰۵ – ۵۶۷ –
خسرو شیرین – ۱۴
خسرونامه – ۵ – ۶ – ۱۲
خضر – ۵۱ – ۷۶ – ۸۷ – ۱۳۵ – ۱۵۲ – ۲۵۹
۲۷۷ – ۳۲۹ – ۳۳۵ – ۴۰۵ – ۴۲۵ – ۴۲۸ – ۴۳۰
۴۵۷ – ۴۷۱ –
خلد – ۳۷ – ۷۷ – ۸۲ – ۱۱۰ – ۱۸۸ – ۲۲۱ –
۲۹۹ – ۳۱۷ – ۳۲۰ – ۳۵۵ – ۵۹۱ – ۶۵۹ –
۶۶۵ –
خلیل – ۵۱۱ – ۵۷۲ –
خواجو کرمانی – ۱۵ – ۱۶ – ۲۳۶ –
خواجه عبدالله – ۱۸۳
خوزستان – ۲۳۳ – ۲۸۱
خوشه پروین – ۱۲۷ – ۳۲۱
خیام – ۱۴

د – ذ

دارالملک – ۴۶۶
دارالغرور – ۸۶ – ۹۳ –
دارالقرار – ۸۶ – ۹۳ – ۴۲۵
داود – ۶۹ – ۷۷ – ۱۶۵ – ۳۴۳
دریای اخضر – ۱۳۹
دریای عمان – ۳۵۱
دجال – ۴۲۱
دحیا کلبی – ۶۶۲
دربند – ۴۳۱ – ۵۹۶
دشتی (علی) – ۹
دماوند – ۵۹۹
دوخواهران – ۱۲۷
دوزخ – ۵۷ – ۶۷ – ۷۹ – ۸۹ – ۱۰۲ – ۱۰۷ –
۱۱۱ – ۱۳۳ – ۱۳۷ – ۱۴۸ – ۱۶۹ – ۱۷۱ –
۱۷۶ – ۱۷۷ – ۲۸۰ – ۳۱۵ – ۴۲۵ – ۴۴۵ – ۴۷۷
۵۱۲ – ۵۴۷ – ۵۵۸ – ۴۶۱
ده معصوم – ۸
دی (ماه) – ۱۲۸
دیو – ۸۸ – ۱۳۵ – ۱۵۲ – ۱۶۳ – ۱۷۱ – ۳۱۹
۳۸۳ – ۴۷۹ – ۵۹۷ – ۶۰۰

ذ

ذوالفقار – ۱۰۶
ذوالقرنین – ۴۹ – ۱۵۴

ر

رابعه بلخی – ۱۳

راهب – ۳۶۴ – ۵۰۴ –

راه راست – ۱۲

راه سپاهان – ۱۲

راه عراق – ۱۲

راه مخالف – ۱۲

رایت کاویان – ۱۱۵ – ۱۲۸

ربیبه – ۶۰۵

رخش – ۱۱۴ – ۱۱۶ – ۲۰۴ – ۲۸۹ – ۳۲۹ – ۳۵۱ – ۴۵۶ – ۴۸۸ – ۶۱۵

رستم – ۶۴ – ۷۷ – ۸۷ – ۱۱۴ – ۱۱۶ – ۱۲۶ – ۱۲۹ – ۱۹۴ – ۲۰۴ – ۲۵۹ – ۲۸۹ – ۲۹۱ – ۳۰۴ – ۳۰۹ – ۳۲۷ – ۳۲۹ – ۳۴۴ – ۳۵۱ – ۳۵۲ – ۴۱۶ – ۵۵۵ – ۵۸۴ –

رسول – ۷۷ – ۱۰۱ – ۲۶۱ – ۴۱۸ – ۴۷۶ – ۶۶۵

رضوان – ۳۱۵ – ۳۱۷ – ۴۳۰

رکن‌الدین اسحاق – ۱۱

رند – ۱۵۹ – ۳۹۵ – ۵۱۵

روح‌القدس – ۷۷ – ۱۰۷ – ۴۹۱

رودکی – ۱۳

روم – ۵۰ – ۷۱ – ۱۱۵ – ۴۳۱

رهبان – ۳۳۶ – ۳۶۴ – ۵۱۷

ریاض‌العارفین – ۳۳۰ – ۳۵۷

ز

زال – ۶۴ – ۵۵۵ –

زبور – ۶۹ – ۷۷ – ۱۶۵ –

زحل – ۱۲ – ۱۵۱ – ۳۲۲ – ۱۲۸

زرتشتی – ۷۲ – ۲۰۰ – ۲۶۱ – ۴۴۶ – ۴۹۶ – ۶۵۳ –

زرین کوب – ۹ – ۱۳

زکریا – ۳۱۹ – ۶۵ –

زمزم – ۲۸۹

زنار – ۳۹ – ۹۴ – ۱۱۰ – ۱۲۹ – ۱۶۲ – ۱۶۵ – ۱۶۸ – ۱۷۴ – ۱۹۶ – ۲۰۵ – ۲۳۹ – ۲۴۱ – ۲۷۷ – ۲۸۷ – ۲۹۲ – ۳۰۷ – ۳۱۶ – ۳۵۰ – ۳۶۴ – ۳۶۶ – ۳۷۶ – ۳۸۰ – ۳۸۱ – ۳۸۲ – ۳۸۳ – ۳۸۵ – ۳۸۹ – ۴۱۹ – ۴۲۶ – ۴۳۴ – ۴۳۵ – ۴۶۱ – ۴۶۶ – ۴۶۹ – ۴۷۳ – ۴۹۶ – ۵۰۱ – ۵۰۶ – ۵۱۲ – ۵۱۶ – ۵۲۲ – ۵۳۷ – ۵۳۸ – ۵۶۴ – ۵۶۶ – ۵۷۲ – ۵۸۴ – ۶۰۰ – ۶۰۱ – ۶۰۸ – ۶۰۹ – ۶۱۱ – ۶۱۳ – ۶۱۸ – ۶۲۰ – ۶۲۶ – ۶۳۱ – ۶۴۴ – ۶۴۵ –

زند – ۷۲

زنگبار – ۴۳۱ – ۵۷۴

زنگی – ۳۵ – ۴۳ – ۲۳۴ – ۲۳۷ – ۳۱۱ – ۳۲۴
۳۶۸ – ۵۵۱
زهرا (ع) – ۸
زهره – ۱۲ – ۱۵۱ – ۳۲۲
زیروبم – ۱۲

س

ساقی عرب – ۱۵۰
ساقی کوثر – ۱۴۷ – ۱۵۰
سالک – ۶۴۴
سالک یزدی – ۲۸۳ – ۶۵۴
سپهر نهم – ۲۸۲
سروش – ۳۲۴
سد اسکندر – ۴۵۶
سعدی – ۱۵–۱۶–۴۰۸–۴۱۲–۵۳۰–۵۸۶–۵۹۶
سقر – ۵۷ – ۷۸ – ۷۹ – ۱۲۵ – ۲۹۷
سقراط – ۱۳
سلمان – ۱۵ – ۱۶ – ۶۵ – ۱۰۵ – ۱۰۷ – ۱۵۲ –
۱۷۱ – ۲۸۹ – ۳۲۴ – ۳۵۱ – ۶۵۰ –
سماع – ۱۶۶ – ۵۶۵
سنائی – ۹–۱۱–۱۳–۱۴–۳۴۶–۴۹۰–۴۹۱–
سنجاب – ۱۹۵
سنجر – ۵ – ۶۱
سواد اعظم – ۳۳۳
سوره اعراف – ۳۶ – ۹۹ – ۱۵۳ – ۱۶۱–۱۶۶–
۲۹۶ – ۳۹۶ – ۶۲۸ –
سوره انسان – ۳۸ – ۳۹
سوره النازعات – ۴۸
سوره الاسراء – ۹۱ – ۹۷ – ۲۶۵
سوره الشعرا – ۹۴
سوره الذاریات – ۹۵
سوره انبیاء – ۴۰۲
سوره ابراهیم – ۴۲۵
سوره التوبه – ۵۴۵
سوره الرحمن – ۵۶۲
سوره الضحی – ۳۷
سوره الزمر – ۱۶۹
سوره الحدید – ۱۷۹
سوره الحجر – ۹۶ – ۴۰۱
سوره النجم – ۱۰۱ – ۵۴۴ – ۶۶۳ –
سوره الفجر – ۵۱
سورهٔ بقره – ۷۴ – ۸۶ – ۹۶ – ۱۰۲ – ۱۰۳ –
۱۴۸ – ۱۹۵ – ۴۱۱ – ۶۱۳ – ۶۵۸
سوره جمعه ۹۸
سوره سبا – ۱۷۹

سوره طه ــ ۳۸ ــ ۴۸ ــ ۲۱۲ ــ ۵۴۵
سوره فاطر ــ ۱۹۲
سوره فصلت ــ ۹۶
سوره ق ــ ۹۴ ــ ۹۶
سوره مومنون ــ ۴۳ ــ ۹۲ ــ ۹۳ ــ ۹۷
سوره نجم ــ ۳۸ ــ ۳۹
سوره نور ــ ۸۲
سوره یس ــ ۳۶
سهراب ــ ۷۷
سهیل ــ ۳۴۴
سهی ــ ۴۷
سیمرغ ــ ۴۲ ــ ۶۴ ــ ۶۹ ــ ۱۹۸ ــ ۲۳۱ ــ ۲۴۴ ــ ۲۵۹ ــ ۲۷۷ ــ ۳۶۱ ــ ۳۸۰ ــ ۴۰۳ ــ ۴۶۵ ــ ۴۶۷ ــ ۵۵۵

ش

شاه‌نعمت‌اللهولی ــ ۱۷ ــ ۱۷۵ ــ ۱۹۳ ــ ۲۵۳ ــ ۳۰۰ ــ ۴۳۰ ــ ۴۳۲ ــ ۴۷۹ ــ ۴۹۳ ــ ۵۲۳ ــ ۵۷۹ ــ ۵۹۱
شافعی ــ ۲۰۸
شبلی ــ ۱۰ ــ ۱۰۰ ــ ۱۰۱ ــ ۳۴۰
شرح‌القلب ــ ۱۲ ــ ۱۳
شش جهت ــ ۲۹۸ ــ ۵۹۱
شعرای شامی ــ ۱۲۷
شعرای یمانی ــ ۱۲۷
شعریان ــ ۱۲۷
شهریور (ماه) ــ ۱۲۸
شیخ محمود شبستری ــ ۱۱ ــ ۲۷۴
شیطان ــ ۶۳ ــ ۱۰۱ ــ ۱۳۳ ــ ۵۱۲ ــ ۵۱۷
شیمه ــ ۷ ــ ۶۳۳

ص

صدیق ــ ۷ ــ ۳۹
صراط ــ ۷۹
صفه‌صفا ــ ۶۵۳ ــ ۶۵۴ ــ ۶۵۵ ــ ۶۵۶
صفی‌علیشاه ــ ۳۳۳ ــ ۴۰۹
صور ــ ۶۸ ــ ۹۳ ــ ۲۳۵ ــ ۴۱۶
صومعه ــ ۵۱۹ ــ ۶۰۹ ــ ۶۴۴
صوفی ــ ۱۷۷ ــ ۲۵۷ ــ ۲۷۷ ــ ۳۹۰ ــ ۵۱۶ ــ ۵۶۵ ــ ۶۱۸ ــ ۶۲۳ ــ ۶۵۳ ــ ۶۵۴ ــ ۶۵۵

ط

طاق بنفش ــ ۶۶۲
طراز ــ ۳۹۴ ــ ۵۲۳
طور ــ ۳۹ ــ ۶۹ ــ ۲۹۵ ــ ۳۳۹ ــ ۶۴۶ ــ
طوی ــ ۲۱۲ ــ ۳۱۹ ــ ۵۴۵
طیلسان ــ ۶۲۳

ظ

ظلمات ــ ۳۶۲ ــ ۴۲۰ ــ ۴۲۹ ــ ۵۹۶

ع

عثمان ــ ۷ ــ ۳۹ ــ

عجایب نامه ــ ۴۵۲

عجم ــ ۵۰۵

عدن ــ ۲۵۱ ــ ۴۵۶ ــ ۶۱۳

عراق ــ ۱۷۱

عراقی ــ ۱۷ ــ ۲۲۸ ــ ۳۴۱ ــ ۴۳۲ ــ ۴۳۴

عرب ــ ۷۶ ــ ۱۵۰ ــ ۱۶۴ ــ ۱۹۰ــ۲۶۱ــ۵۰۵

عرش ــ ۱۱۶ ــ ۱۲۶

عزرائیل ــ ۱۳۵

عزی ــ ۱۷۵ ــ ۵۰۳

عطارد ــ ۱۲ ــ ۳۲۲

عقد ثریا ــ ۳۲۱

عقرب ــ ۱۲۸

علی (ع)ــ۷ــ ۳۹ ــ ۶۲ ــ ۷۹ ــ ۹۳ ــ ۱۴۸ ــ ۱۵۰ ــ ۳۹۷ ــ

عماد فقیه ــ ۱۶ ــ ۱۷

عمر ــ ۳۹

عمران ــ ۶۳ ــ ۶۹ ــ ۲۵۴ ــ۲۷۹ ــ ۳۲۹ــ ۳۴۳ ــ ۶۲۸ ــ ۶۵۵ ــ ۶۶۴

عنقا ــ ۹۸

عود ــ ۲۳۵

عیار ــ ۹۸ ــ ۱۴۴ ــ ۱۸۲ ــ ۲۲۹ ــ ۳۷۶ــ۴۱۴ــ ۵۱۲ ــ ۵۲۷ ــ ۶۰۶

عیسی ــ ۳۹ ــ ۴۸ ــ ۷۶ ــ ۷۷ــ۷۸ــ۹۱ــ۱۴۰ــ ۱۵۸ ــ ۱۷۰ ــ ۲۰۴ ــ ۲۰۷ ــ ۲۲۹ــ۲۵۴ــ۲۵۹ــ ۲۷۱ ــ ۲۷۲ ــ ۳۱۹ ــ ۳۳۳ ــ ۳۳۶ــ۳۴۳ــ۴۲۱ــ ۴۴۳ ــ ۴۶۱ ــ ۴۷۲ ــ ۴۸۳ ــ۴۹۱ــ۵۰۱ــ۵۴۹ــ ۵۶۶ ــ ۵۷۲ ــ ۵۷۳ ــ ۵۷۷ ــ ۶۰۶ ــ ۶۴۶ ــ ۶۶۴

غ

غول ــ ۶۴۴

ف

فاروق (عمر) ــ ۷ ــ ۳۹

فاطمه (ع) ــ ۸

فتوت ــ ۶۶۶ــ۶۶۷ــ۶۶۸ــ ۶۶۹

فتوت نامه ــ ۶۶۶ ــ ۶۶۹

فخر کرگانی ــ ۱۳

فضیل بن عیاض ــ ۲۲۶

فردوس ــ ۵۶۲

فردوسی ــ ۱۳ ــ ۵۰ ــ ۱۰۲ ــ ۲۵۹

فرشته ــ ۱۶۳

فرعون ــ ۴۸ ــ ۶۳ ــ ۱۲۶ ــ ۱۵۳ــ۱۳۹ــ۳۴۳ــ ۵۶۶ ــ ۶۰۷ ــ ۶۵۵

فرقدان ــ ۱۲۷
فرقدین ــ ۱۲۷
فروردین (ماه)ــ ۱۲۷ ــ ۱۲۸
فرهاد ــ ۲۰۲
فریدون ــ ۵۰ ــ ۱۱۵ ــ ۱۳۹
فلسفی ــ ۴۲۰
ق
قاب قوسین ــ ۵۴۴
قاف ــ ۱۰۶ ــ ۲۳۱ ــ ۲۵۹ ــ۴۵۹ــ۴۶۷ــ ۵۷۴
۶۲۹
قاقم ــ ۱۹۵
قبله ــ ۳۹ ــ ۱۷۴ ــ ۱۸۹ ــ ۲۰۳ ــ ۳۹۸ــ۴۴۲
۴۴۶ ــ ۵۰۴ ــ ۵۱۹ ــ ۵۷۱ ــ ۵۷۲ ــ ۶۳۱
قدسیان ــ ۸۳ ــ ۳۱۸
قرآن ــ ۳۹ ــ ۷۷ ــ ۱۰۱ ــ ۱۰۳ ــ ۱۲۱ــ ۱۳۸
۲۷۰ ــ ۳۰۴
قراخان ــ ۵۵۵
قران سعدین ــ ۱۵۱
قران نحسین ــ ۱۵۱
قرایان ــ ۵۷۳
قریشی ــ ۱۲۶ ــ ۶۶۲
قطب حیدر ــ ۱۱
قطب شمال ــ ۱۲۷
قلزم ــ ۳۵ ــ ۳۹
قلندر ــ ۱۳۹ ــ ۱۶۱ ــ ۲۵۷ ــ ۲۷۰ ــ ۳۷۶ ــ
۳۸۰ ــ ۳۸۵ ــ ۳۹۹ ــ ۴۰۳ ــ ۴۰۸ ــ ۴۰۹ ــ
۴۱۲ ــ ۴۲۶ ــ ۴۴۲ ــ ۴۵۷ ــ ۵۰۱ ــ ۶۲۱
قیروان ــ ۱۲۷
قیصر ــ ۵۰ ــ ۶۲
ک
کافور ــ ۵۲۳
کاوهٔ آهنگر ــ ۱۱۵
کاویان ــ ۱۲۸
کاینات ــ ۱۱۷
کرد ــ ۱۳۶ ــ ۱۸۲
کرمان ــ ۵۰
کژ دم ــ ۱۹۴
کسری ــ ۲۲۸
کشمیر ــ ۲۶۲
کعبه ــ ۳۵ ــ ۳۷ ــ ۳۹ ــ ۱۰۹ ــ ۱۵۲ ــ ۱۷۵ ــ
۱۷۸ ــ ۱۹۴ ــ ۲۴۲ ــ ۲۸۹ــ۳۱۶ــ۳۸۰ ــ ۳۸۱
۴۱۹ ــ ۴۴۶ ــ ۴۴۷ ــ ۴۶۹ــ۵۰۶ــ۵۱۹ــ ۶۰۹
۶۱۳

کلبه احزان – ۵۰ – ۳۵۳

کلنگ – ۸۹

کلیسیا – ۴۰ – ۴۱۹ – ۵۰۱ – ۵۱۲ – ۵۱۷ – ۵۲۳ – ۶۰۰ – ۶۴۴

کلیم‌الله – ۹۹

کلمواج – (کلمواژ) – ۴۰۳

کمال خجندی – ۱۶ – ۱۷ – ۲۳۴ – ۲۸۲

کنعان – ۱۱۵ – ۱۳۶ – ۲۷۷ – ۶۲۵ –

کوثر – ۷ – ۶۸ – ۱۰۷ – ۱۴۷ – ۱۵۰ – ۲۲۳ – ۲۳۳ – ۲۳۴ – ۵۴۴ – ۵۹۶ –

کهکشان – ۳۶ – ۱۱۷

کیان – ۱۱۵ – ۵۶۸

کیخسرو – ۵۰

کیوان – ۵۰ – ۲۶۰

کیهان – ۱۲۲

ک

گبر – ۲۴۲ – ۳۳۸ – ۴۲۶ – ۴۳۶ – ۴۴۶ – ۴۶۹ – ۵۱۲ – ۵۱۷ – ۵۷۱ – ۶۰۰

گلشن – ۱۹۳ – ۴۵۳

گلشن راز – ۱۱

گنج شایگان – ۱۵۵

گوگرد احمر – ۱۰۶

گوگرد سرخ – ۱۵۶

ل

لات – ۵۰۳

لاهیجی – ۴۷۰ – ۶۵۴

لقمان – ۵۰

لیلی – ۷۷ – ۳۲۹ – ۴۴۱

م

ماروت – ۱۸۰ – ۱۹۲ – ۱۹۹ –

مانی – ۲۹۷

مأجوج – ۱۵۴

ماوراءالنهر – ۱۰

مجدالدین بغدادی – ۱۱

مجنون – ۷۷ – ۲۳۸ – ۲۸۷ – ۳۲۹ – ۴۴۱ – ۵۳۵ – ۵۴۳ – ۵۹۹ – ۶۱۴ – ۶۶۵

مجوس – ۶۲۳

محمد (ص) – ۸ – ۳۷ – ۳۹ – ۹۴ – ۱۲۶ – ۲۳۱ – ۲۶۱ – ۳۳۸ – ۵۴۵ – ۶۴۱

محمد باقر (ع) – ۸

محمود – ۳۳۵ – ۴۱۵ – ۴۶۴ –

مخالف (آهنگ) – ۱۲

مختارنامه – ۱۲

مذهب هفتاد و اند – ۱۸۳

مرتضی (علی علیه اسلام) – ۷ – ۸ – ۳۹

مرتع ــ ۶۱۸
مرداد (ماه) ــ ۱۲۸
مریخ ــ ۱۵۱ ــ ۳۲۲
مریم ــ ۱۱۰ ــ ۱۷۰ ــ ۱۹۵ ــ ۲۰۴ ــ ۲۲۶ ــ ۲۷۱ ــ ۳۰۷ ــ ۳۳۳ ــ ۶۶۴
مسجد ــ ۶۱۳
مسلمان ــ ۵۱۷ ــ ۶۲۷
مسیح ــ ۷۲ ــ ۱۰۷ ــ ۱۶۰ ــ ۳۳۶ــ۴۶۱ــ ۵۱۷ ــ ۵۶۶ ــ
مشتری ــ ۱۵۱ ــ ۳۲۲
مصحف ــ ۲۰۸ ــ ۳۰۴ ــ ۵۹۶ ــ ۶۲۰
مصر ــ ۳۵ ــ ۱۳۲ ــ ۲۱۷ ــ ۳۴۹ ــ ۴۷۰ــ ۴۷۶ ــ ۵۶۶ ــ ۵۷۵
مصطفوی ــ ۶۴۱
مصطفی (ص) ــ ۷ ــ ۸
مصیبت نامه ــ ۶ ــ ۸ ــ ۹ ــ ۱۲
مظفر کرمانی ــ ۴۷۰
معتکف ــ ۶۴۱
مغربی ــ ۳۷ ــ ۱۴۶
مغول ــ ۵ ــ ۶
مکه ــ ۱۰ ــ ۳۵
ملائک ــ ۷۲ ــ ۱۷۶ ــ ۲۱۵ ــ ۶۰۳
ملک الموت ــ ۹۸
مناقب العارفین ــ ۱۵
منصور (حلاج) ــ ۹۸ ــ ۱۸۴ ــ ۲۰۳ ــ ۲۱۵ ــ ۲۹۶ ــ ۳۰۷ ــ ۳۳۹ ــ ۳۴۰ــ۴۰۱ــ۴۱۴ــ۵۵۱ــ ۶۵۳
منطق الطیر (مقامات طیور) ــ۹ــ۱۲ــ۱۳ــ۱۳۹ــ۲۸۹
مؤبد ــ ۶۵۳
موته ــ ۹۳
مورچه ــ ۵۸۴
موسی ــ ۳۸ ــ ۳۹ ــ ۴۸ ــ ۶۳ ــ ۶۹ ــ ۷۶ــ۷۸ ــ ۹۹ ــ ۱۰۹ ــ ۱۲۶ ــ ۱۵۲ ــ ۲۱۲ ــ ۲۵۴ــ۲۷۷ ــ ۲۷۹ ــ ۲۹۵ ــ ۲۹۶ ــ ۳۱۹ــ۳۲۹ــ۳۳۹ــ ۳۴۳ ــ ۳۵۶ ــ ۳۸۲ ــ ۳۹۶ ــ ۵۴۵ ــ۵۶۶ــ۶۲۸ــ ۶۴۶ ــ ۶۵۵ ــ ۶۶۴
موسیچه ــ ۱۰۹
موسیقار ــ ۱۰۹
مولوی ــ ۹ ــ ۱۱ ــ ۱۵ ــ ۱۷ ــ ۱۷۰ ــ ۱۸۱ ــ ۲۶۴ــ ۳۳۴ــ ۴۸۸ ــ ۵۵۸ ــ ۵۷۹ ــ ۶۲۴
مهر (ماه) ــ ۱۲۸
مهرگان ــ ۳۴۴
مهنه ــ ۱۰ ــ ۵۹۰
میخانه ــ ۱۷۲ ــ ۱۷۴ ــ ۲۰۰ ــ ۲۳۲ ــ ۲۵۷ ــ

۲۶۱ – ۲۹۶ – ۳۱۰ – ۳۷۶ – ۴۱۹ – ۴۳۴ – ۴۴۵
۴۹۶ – ۵۰۶ – ۵۱۱ – ۵۱۶ – ۵۲۲ – ۵۶۴ – ۵۸۴
۶۲۳ – ۶۵۳ – ۶۵۴ –
میرسوم – ۷
میقات – ۱۵۳

ن

ناصر خسرو – ۱۳
ناقوس – ۵۰۳
نبوی – ۶۴۱
نبی‌الله – ۴۱۹
نسیمی – ۹
نظامی – ۱۳ – ۱۴ – ۶۴۵
نفحات‌الانس – ۸ – ۵۳۰
نفخ صور – ۶۸ – ۹۳ – ۲۰۰
نوای زیر – ۶۶۵
نوح – ۸۰
نوروز – ۱۸۸ – ۳۰۲ – ۴۱۶ –
نوشیروان – ۵۰ – ۱۱۵
نهاوند (آهنگ) – ۱۲
نه آسمان – ۴۴۵
نه تشت مینا – ۶۶۳
نه فلک – ۴۰۷
نیشابور – ۵ – ۶
نیل – ۵۹۱

و

وحشی بافقی – ۶۱۶

ه

هاتف – ۹۵ – ۲۰۰
هاروت – ۱۹۹
هارون – ۱۵۳ – ۱۸۰ – ۱۹۲ – ۳۲۹ – ۶۶۴
هجده هزار عالم – ۱۲۹ – ۵۵۶
۱– ۲ – ۳ – ۴ – ۵ – ۶ – ۷ – ۸ – ۹ – ۱۰–۱۱
–۱۲ – ۱۳ – ۱۴ – ۱۵ – ۱۶ – ۱۷ – ۱۸ – ۱۹–
۲۰ – ۲۱ – ۲۲ – ۲۳ – ۲۴ – ۲۵ – ۲۶ – ۲۷ –
۲۸ – ۲۹ – ۳۰
هجو بری – ۵۳۰
هشت بهشت – ۶۰۴
هشت جنت – ۱۱۱ – ۳۲۰ – ۵۸۱ – ۶۶۵
هشت خلد – ۳۵۵ – ۵۹۱
هشت سقف مینا – ۶۵۸
هفت آتشگه – ۲۹۷
هفت آسمان – ۱۱۳ – ۱۲۴ – ۱۲۹ –۳۲۰–۳۶۹
۴۱۰ – ۵۳۲
هفت اختر – ۱۱۰ – ۱۴۰

هفت چرخ – ۲۰۳ – ۲۹۸
هفت حقه فلک – ۱۰۷
هفت خان – ۱۱۴
هفت خورشید – ۶۶۱
هفت در – ۷۹ – ۱۳۷
هفت دریا – ۶۴ – ۴۳۸ – ۴۶۷ – ۶۶۳
هفت دوزخ – ۴۴۵
هفت زمین – ۴۱۰
هفت ششدر – ۱۳۸
هفت طاق – ۳۳۶
هفت قران – ۳۷
هفت گردون – ۱۳۸
هفتاد کشور – ۴۳۸
هفتاد و دو فرقه – ۴۰۳
هفده عذرا – ۸۷
همای – ۳۹۵ – ۴۵۱ – ۵۷۱
هندو – ۱۶۶ – ۱۷۸ – ۱۸۲ – ۱۸۵ – ۲۰۳ – ۲۱۵ – ۲۳۱ – ۲۳۵ – ۲۳۷ – ۲۶۹ – ۳۲۴ – ۳۱۳ – ۳۳۰ – ۳۵۵ – ۳۶۸ – ۳۹۸ – ۴۲۶ – ۴۴۱ – ۴۵۴ – ۴۵۷ – ۴۹۳ – ۴۹۸ – ۵۱۱ – ۵۴۴ – ۵۵۱ – ۵۶۱ – ۵۶۲ – ۵۶۳ – ۵۷۵ – ۵۸۴ – ۶۱۷ – ۶۴۰
هندوستان – ۱۱۵ – ۳۴۵ – ۵۷۵

ی

یأجوج – ۱۵۴
یاد داشتها و اندیشه‌ها – ۷ – ۹ – ۱۳
یارغار – ۳۹ – ۱۳۸ – ۵۴۳ – ۵۴۵ – ۵۹۲
یثرب – ۱۳۵
یحیی – ۳۱۹ – ۶۰۵
یدبیضا – ۴۸
یعقوب – ۳۴۹ – ۴۲۹ – ۵۳۰ – ۵۷۵ –
یمن – ۵۷۶
یوحناالمعدان – ۶۰۵
یوسف – ۵۰ – ۷۵ – ۷۷ – ۱۰۵ – ۱۱۵ – ۱۳۲ – ۱۶۶ – ۱۹۰ – ۲۱۷ – ۳۴۹ – ۳۸۹ – ۴۰۴ – ۴۲۰ – ۴۲۹ – ۴۵۵ – ۴۶۱ – ۴۶۶ – ۵۳۰ – ۵۶۶ – ۵۶۹ – ۵۷۵ – ۵۸۴ – ۶۲۵ – ۶۴۲ – ۶۴۶ –
یونان – ۱۳۵